تصویر ابو عبد الرحمن الكردي

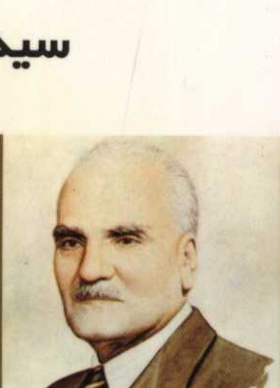


زندگی طوفانی

(خاطرات)

تاریخ ایران ـ سیاست‌مداران ایرانی

سید حسن تقی‌زاده



زندگی طوفانی «خاطرات»

تاریخ پهلوی، سلاطین پهلوی، سیاستمداران ایرانی

سید حسن تقی‌زاده

به کوشش:
عزیزالله علیزاده

تقی‌زاده، حسن: ۱۳۴۸ ـ ۱۲۵۷ هش.
زندگی طوفانی: خاطرات سید حسن تقی‌زاده؛ به کوشش: عزیزالله علیزاده ـ.
تهران: فردوس، ۱۳۷۹. ۴۹۲ صفحه. مصور.
۳۰۰۰ تومان. ISBN : 964 - 320 - 091 - 4
فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
۱. تقی‌زاده، حسن ۱۳۴۸ ـ ۱۲۵۷ هش. ـ خاطرات. ۲. ایران ـ تاریخ ـ پهلوی ۱۳۵۷ ـ ۱۳۰۴. ۳. سیاستمداران ایرانی. الف. علیزاده، عزیزالله، ۱۳۵۰ ـ. گردآورنده ب. عنوان.
آس ۷ ت / DSR ۱۴۸۶ ۹۵۵ / ۰۸۲۰۹۲
کتابخانه ملی ایران ۲۳۰۸ ـ ۷۹ م

انتشارات فردوس

خیابان دانشگاه ـ کوچهٔ میترا ـ شمارهٔ ۷ تلفن: ۶۴۱۸۸۳۹ ـ ۶۴۶۹۹۶۵

زندگی طوفانی «خاطرات»

سید حسن تقی‌زاده

به کوشش : عزیزالله علیزاده

حروفچینی : رایانهٔ سبز لاهیجان

چاپ اول : تهران ـ ۱۳۷۹

۲۵۰۰ نسخه

چاپخانه رامین

همهٔ حقوق محفوظ است.

شابک: ۴ ـ ۰۹۱ ـ ۳۲۰ ـ ۹۶۴ ISBN : 964 - 320 - 091 - 4

۳۰۰۰ تومان

فهرست مطالب .... صفحه

۴ ـ بازگشت به تبریز، نهضت مشروطه و سلطنت محمدعلی شاه .... ۶۳ ـ ۵۸

۵ ـ بسوی تهران، وکالت در مجلس اول .... ۱۰۴ ـ ۶۴

۶ ـ دورهٔ تبعید از ایران: قفقاز ـ پاریس ـ لندن ... ۱۳۰ ـ ۱۰۵

۷ ـ بازگشت به ایران، اقامت تبریز، وکالت مجلس دوم ۱۷۶ ـ ۱۳۱

۸ـ تبعید بار دوم: *دورهٔ اقامت در استانبول و اروپا* . ۱۹۴ ـ ۱۷۷

۱۵ ـ مأموریت لندن، تیمورتاش و داور، وزارت مالیه و قرارداد نفت .... ۲۴۰ ـ ۲۷۵

۱۶ ـ قضایای سفارت پاریس، دورهٔ اقامت برلین و تدریس در لندن .... ۲۷۶ ـ ۲۹۰

بنام خدا

مقدمه

سید حسن تقی‌زاده در تاریخ ۱۲۵۷/۷/۵ هـ.ش (مطابق ۲۹ رمضان المبارک سال ۱۲۹۵ هـ.ق و برابر با ۲۷ سپتامبر ۱۸۷۸ میلادی) در تبریز به دنیا آمد. او پسر سید تقی، نوه میر محمد، نتیجه سید ابراهیم، نبیره حاج نصیر و ندیده میر هاشم بود. این مجتهدزاده عاقبت در روز چهارشنبه ۱۳۴۸/۱۱/۸ هـ.ش (برابر ذی‌القعده ۱۳۸۹ هـ.ق) در ۹۱ سالگی فوت کرد. قبرش در قبرستان ظهیرالدوله معین گردید.

سید حسن نیز همچون برادر بزرگترش ابتدا همان راه پدر را ادامه داد و با روی آوردن به مکتب‌خانه تعدادی از کتاب‌های دینیِ حوزی را مطالعه نموده و ملبس به لباس مقدس روحانیت شد.

تقی‌زاده علاوه بر مطالعات دینی در دوره طلبگی، دارای مطالعات تاریخی هم بوده است. مقالاتی در خصوص گاه‌شماری تاریخ ایران، تاریخ زردشت، مانی و دین او، از پرویز تا چنگیز، تاریخ عربستان و قوم عرب در اوان ظهور اسلام و قبل از آن، تاریخ علوم در اسلام، تاریخ اوایل انقلاب مشروطیت ایران، تاریخ مجلس ملی ایران، تحقیقی در احوال ناصرخسرو قبادیانی و غیره بخشی از این نوع از تحصیلات علمی وی است. او به چهار زبان عربی، فرانسه، انگلیسی، آلمانی به همراه دو زبان اصلیش یعنی فارسی و ترکی تسلط داشت.

بی‌شک مهمترین حوادث و وقایع دوران زندگانی تقی‌زاده را می‌توان چنین نام برد: طلبگی، چند دوره نماینده تبریز در مجلس شورای ملی،

پناهنده شدن به سفارت انگلیس و تبعید شدن به اروپا بعد از به توپ بستن مجلس توسط محمدعلی شاه، صدور حکم فساد سیاسی علیه او از طرف علمای نجف و اجبار به خروج از ایران برای بار دوم، همکاری با آلمان‌ها برای مبارزه با روس و انگلیس و تشکیل کمیتهٔ ملیون ایرانی و نشر مجلهٔ کاوه در برلین و همکاری با دولت آلمان، مأموریت برای عقد قرارداد بازرگانی با شوروی البته با شکست در انعقاد قرارداد!، مخالفت با لایحهٔ تغییر سلطنت که رضاخان پهلوی بر علیه احمد شاه قاجار درخواست کرده بود به همراه دکتر محمد مصدق، والیگری خراسان، وزیر مختار در انگلستان، وزارت طرق، وزارت مالیه و امضای قرارداد تمدید امتیاز نفت با انگلیس، وزیر مختار در فرانسه، مغضوب شدن نزد رضا شاه و جرأت نکردن برای بازگشت به ایران، تدریس در دانشگاه‌های انگلستان، آمریکا و تهران، سفارت کبرای ایران در انگلستان، نمایندهٔ ایران در شورای امنیت سازمان ملل متفق برای طرح شکایت ایران علیه روسیه به مناسبت خارج نشدن قوایشان از آذربایجان، سناتور و رئیس مجلس سنا و...

بیرون آمدن تقی‌زاده از کسوت روحانیت، در خانه نشستن وی در روز بمباران مجلس و عدم حمایت وی از مشروطه‌طلبان، پناه بردن او به سفارت انگلیس، تمدید قرارداد استعماری نفت ایران با انگلستان، همکاری با رضا شاه، تا حدودی آگاهی داشتن از ترور اتابک در مجلس و شاید هم از کشته شدن سید عبدالله بهبهانی و اعلام حکم علمای نجف‌اشرف بر علیه او، باور عمومی مبنی بر ارتباط وی با انگلیس به همراه مفهوم غربزدگی و شیفته غرب شدن، جایگاه سیاسی و اجتماعی وی را بسیار متزلزل ساخته است و یا از بین برده است.

در زندگانی تقی‌زاده چند نکته اساسی وجود دارد که در تحلیل افکار و جریان غربزدگیش می‌توان آنها را به عنوان عوامل اصلی در نظر گرفت: ۱ ـ او

زمانی به مجلس شورای ملی اول مشروطیت رفت که جوانی حدود ۳۰ ساله بود و هنوز فرهنگ ملی و مذهبی ایران را به خوبی نشناخته بود، ۲ ـ با توجه به این مسأله پس از دو سال بعد از به توپ بستن مجلس و ایجاد استبداد صغیر توسط محمدعلی شاه قاجار، از ایران سنتی‌تر و کوچکتر به اروپای متجددتر و بزرگتر تبعید شد و در آنجا مجبور بود برای پذیرفته شدن، از ایرانی بودن (فرهنگ ملی ـ مذهبی) بگریزد، ۳ ـ هر چند او چند بار وزیر یا رئیس مجلس سنا هم شد اما با مطالعه زندگانیش متوجه می‌شویم که همواره با مشکلات شغلی و اقتصادی زیادی مواجه بود، ۴ ـ وی بعد از مدت‌ها زندگی در اروپا و آشنا شدن با فرهنگشان، در ایران نیز با رضاخانِ کاشف حجاب که از حمایت انگلیسی‌ها برخوردار بود، مواجه شد، ۵ ـ همچنین خودش می‌گوید خواندن کتب طالبوف و مخصوصاً نوشتجات میرزا ملکم‌خان و مطالعهٔ مرتب روزنامه‌ها از هر چیز بیشتر در من تأثیر عظیم نمود. اگر این نوع مطالعات را به همراه مدت‌ها زندگی در کشورهای اروپایی جمع بکنیم و این فرض را نیز بپذیریم که تحصیل علوم دینی او نه آگاهانه بلکه بیشتر جنبه عرف خانوادگی داشته آنگاه تا حدودی می‌توان فهمید که چرا تقی‌زاده از لباس مقدس روحانیت به کراوات و کت و شلوارِ اتو کشیده بهمراه ادکلن و همسر اروپایی روی آورد. در واقع قابل قبول خواهد بود اگر بگوییم همین تغییر ظاهری نتیجه تغییری در باطن و افکار او بوده است. بنظر می‌رسد ریشه‌های غربزدگی و شیفتگی او در برابر غربیان را بیشتر در عدم شناخت فرهنگ خودی بخصوص در ابتدای فعالیتش، مشکلات شغلی و اقتصادی، اوضاع نابسامان کشور و جذب غربی‌ها باید جستجو نمود.

عرض می‌شود که چاپ و انتشار این کتاب به هیچ وجه به معنی تأیید تفکرات نگارنده و یا تبلغ وی نیست. چرا که امروزه در ایران هر کس وقتی خود مطلب یا سخنی را می‌خواند یا می‌شنود (تاریخ نقلی) آنگاه بر اساس

یافته‌های خودش اظهارنظر می‌کند و به تحلیل دیگران چندان توجه‌ای ندارد. و این البته یکی از دستاوردهای علمی مثبت است که خوانندگان بجای پرداختن به تحلیل دیگران، بدنبال اطلاعاتی در خصوص موضوعی هستند و سپس خودشان نتیجه‌گیری نمایند. یعنی خود فکر می‌کنند.

اصولاً نوشتن خاطرات و زندگینامه (چه خودش بنویسد چه دیگران) می‌تواند به یک یا چند دلیل باشد. بخشی از این دلایل عبارتند از: عبرت‌آموزی و درس گرفتن آیندگان یعنی گذشته را چراغ راه آینده قرار دادن، حفظ میراث فرهنگی و مفاخر ملی، تبرئه یا اثبات خویشتن مثل غالب مردان سیاسی، افشاگری نسبت به جریانات سیاسی ـ اجتماعی با بیان خیانت‌ها و اعمال ناشایست آنان، درخواست موسسات تحقیقات تاریخی، علایق قومی و گروهی، گذراندن اوقاتی مثل زندان یا بازنشستگی و غیره.

نگارش زندگینامه یا خاطرات می‌تواند در بررسی وقایع سیاسی ـ اجتماعی، بررسی پدیده‌های فرهنگی و مرتبط با تمدن، بررسی علل و چگونگی وقوع جنگ‌ها و تشکیل احزاب و غیره قابل استفاده است.

هر چند اگر در این اثر اوضاع فرهنگی ایران و یا اگر ارتباطات نگارنده با اهل علم شرح داده می‌شد، این مجموعه را بااهمیت‌تر و پربارتر می‌کرد اما با بیان مسایل سیاسی ایران از انقلاب مشروطیت تا دوره محمدرضا شاه پهلوی، گویای بسیاری از واقعیت‌ها است. البته بنظر می‌رسد که کتاب تاریخ انقلاب مشروطیت ایران اثر همین نگارنده تا حدودی تکمیل کننده کیفی این مجموعه خاطرات است.

تقی‌زاده در همین اثر در جریان انقلاب مشروطیت از حضرات سید عبدالله بهبهانی، سید محمد طباطبایی، شیخ فضل‌الله نوری و ستارخان، بعدها از میرزا کوچکخان در گیلان، از شیخ محمد خیابانی در تبریز، از کلنل سید محمدتقی‌خان پسیان در خراسان، از دکتر محمد مصدق در جریان ملی شدن

نفت و... ضمن بیان نقش آنها از آنان تمجید می‌نماید.

این مجموعه بعد از انقلاب اسلامی ابتدا به کوشش آقای ایرج افشار چاپ شد. ایشان گاهاً کلماتی را در داخل [ ] به اصل خاطرات اضافه کرده‌اند که در این چاپ تا حد امکان حذف و آنهایی که واقعاً نیاز بود به همان صورت آورده شده است.

تعدادی از مصاحبه‌ها و خاطرات دیگر نگارنده همچنین برای استفاده پژوهشی خوانندگان، فهرست اعلامی به آخر این کتاب اضافه شده است.

مدتی است جناب آقای *جواد یاسینیان* مدیر محترم انتشارات *فردوس* مجموعه‌های نفیسی از نویسندگان بنام گذشته را چاپ و منتشر می‌نماید، از این دسته می‌توان مجموعه آثار سید حسن تقی‌زاده را نام برد. اینجانب در تمامی مراحل این فعالیت از الطاف و اخلاق روحیه‌بخش ایشان برخوردار بوده‌ام، به همین منظور در اینجا بر خود لازم می‌دانم از ایشان تشکر و قدردانی نمایم. دست‌مریزاد.

همچنین از سایر کسانی که دست طلب یاریم را فشردند نیز متشکرم.

بار دیگر تأکید می‌شود که در غربزدگی تقی‌زاده شکی نیست و چاپ این کتاب به هیچ وجه به منزله قبول افکارش نمی‌باشد.

عزیزالله علیزاده

گیلان

پاییز ۱۳۷۹

پیشگفتار

امروز که پنجم مهر ماه سنهٔ ۱۳۳۷ هجری شمسی و ۱۳ ربیع‌الاول ۱۳۷۸ هجری قمری است، درست هشتاد سال از عمر من می‌گذرد و مطابق روز تولد من می‌باشد. چه من در روز آخر رمضان (ظاهراً ۲۹ ماه) سنهٔ ۱۲۹۵ هجری قمری در تبریز متولد شده‌ام که مطابق بوده با ۲۷ ماه سپتامبر فرنگی سنهٔ ۱۸۷۸ مسیحی و با حساب قهقرایی با ۵ مهر ماه (حساب جدید) ۱۲۵۷ هجری شمسی با حساب فرضی ماه و سال ایرانی و هجری شمسی، اگر چه آن زمان حساب زمان با ماه‌های ایرانی و سال‌های هجری شمسی معمول نبوده و برقرار نشده بود.[۱]

از بیش از چهل سال به این طرف به‌کرات و همیشه آشنایان و دوستان در ایران و خارجه از من تقاضا و حتی به تأکید خواسته‌اند که شرح زندگانی و یادداشت‌های خود را تحریر و تدوین کنم و بدبختانه تا این وقت هیچ انجام این آرزو که خود نیز کمال میل به آن داشتم میسر نگردید.

تقلبات زمان و دوران *زندگی طوفانی* من حصول این مقصود را مساعد نبود تا آنکه حالا که به قول معروف آفتاب عمرم به لب دیوار رسیده بر آن

---

۱ ـ این نوشته چنانکه در متن گفته شده در مهر ماه ۱۳۳۷ شروع شده بود که نظر به اسبابی متوقف شد. حالا در بهمن ماه ۱۳۴۲ دنبال می‌شود. (س.ح.ت)

شدم که اگر مانعی پیش نیاید صفحاتی به اجمال تسوید نمایم.

غرض تقاضاکنندگان بیشتر ظاهراً معطوف به اطلاع بر وقایع عـهد اول مشروطیت ایران بود که شاید به تصور اینکه من سهمی در آن حوادث داشته و به اصطلاح جدید «نقشی بازی کرده‌ام» گمان می‌کردند خاطرات من از آن ایام برای تاریخ جدید ایران مفید باشد. خودم گمان ندارم که سرگذشت من به درد کسی بخورد یا مفید فایده‌ای باشد.

یادداشتی کتبی هم از هیچ نوع ندارم و فقط محفوظات من شاید اندک جنبهٔ تاریخی پیدا کند. بعلاوه به سلک تحریر کشیدن دوران زندگی برای هر کسی یک نوع مورد علاقه و هوسی تواند شد، لذا سطور ذیل را در واقع مانند یادداشت برای خود می‌نویسم و شاید برای دیگران مـطلقاً خـالی از فـایده باشد.

گاهی بعضی از اشخاص که تاریخ زندگی خود را نوشته‌اند شرح مفصلی با اطناب راجع به جزئیات اوایل زندگی و خانوادهٔ خود و پدر و مادر و برادران و مولد خویش درج کرده‌اند که به‌کار خوانندگان نمی‌آید وکمتر کسی علاقه به آنها دارد که فلان شخص در کجا متولد شده وکجا شیر مادر خورده و در کدام مکتب‌خانه درس خوانده و همشاگردان وی کیان بوده‌اند.

البته این قسمت از شرح زندگی به درد عامه نمی‌خورد و فقط شاید فعالیت شخص صاحب سرگذشت در امـور مـهمه و یـا مشـاهدات شـخصی او در وقایعی که خود حاضر و ناظر بود به سمت شاهد عینی بکار آید و خصوصاً احوال شخصی او به ویژه در اوایل زندگانی فقط شاید مورد علاقهٔ منسوبین و بستگان و افراد خانواده و اولاد و اعقاب او تواند شد.

بنابراین من آنچه راکه می‌نویسم بر دو قسم باید تقسیم کنم: یکی همان داستان اوایل زندگی و خانواده و سرگذشت شخصی در بدایت عمر تا موقع ورود در ساحت زندگی اجتماعی و دیگری شرح حال دوران فعالیت خارج

از شخصی یعنی وقایع مملکتی و ملی یا سیاسی و اجتماعی یا ادبی که در آنها یا خود بالذات سهمی داشته و شرکت کرده و یا شاهد و ناظر بوده‌ام.

قسمت اول فقط یادداشتی برای خود شخص و خانواده و منسوبین او است ولی خالی از مورد علاقه و هوس شخصی بودن نیست و البته عذر مشغول کردن وقتِ عزیز خوانندگان را به این قسمت که شاید کمترین فایده برای آنها ندارد قبلاً می‌خواهم.

سید حسن تقی‌زاده

۱ـ خانوادهٔ پدری:

پدر من سید تقی که روحانی و آخوند و پیش‌نماز و به قول خود آن طبقه از «اهل علم» بود، ظاهراً در حدود سال ۱۲۵۱ قمری در قریه‌ای از نواحی ماوراء رود ارس و نزدیک به مسیر همان رودخانه به اسم «وننْد» از حومه و توابع قصبهٔ اردوباد به دنیا آمده است.

چند کلمه دربارهٔ قفقازیه:

قفقازیه به اصطلاح معمول در ایران (قبل از انقلاب روس) خاکی را می‌گویند که فرنگی‌ها ماوراء قفقاز خوانند (یعنی در مشرق کوه‌های قفقاز) که نسبت به اروپا این طرف جبال قفقاز می‌شود و فرنگی‌ها به ناحیهٔ مغربی و شمالی آن کوه‌ها که در سمت اروپا است قفقاز (یا قفقاز شمالی) می‌گویند که مشتمل بر داغستان و حوالی آنجا است. در صورتی که نسبت به ایران در واقع این قسمت اخیر ماوراء قفقاز می‌شود.

بهر حال قسمت جنوبی و شرقی را که ماوراء قفقاز[1] اروپایی‌ها باشد ما همیشه قفقازیه می‌گفتیم و این قفقازیه مملکتی بود از اوایل قرن نوزدهم مسیحی از مستملکات روسیه و قلمرو امپراطورهای روس و اگر چه در واقع شامل سه ناحیه یعنی گرجستان و ارمنستان و قسمت اسلامی بود در حکم

---

1 - Transcaucasie

یک مملکت یا در واقع یک ایالت عظیم روس بود که مرکز حکومتی آن تفلیس پایتخت گرجستان بود. مقر حاکم و فرمانفرمای کل روسی که نایب‌السلطنه و به قول خود روس‌ها «نامنیک» بود همان شهر تفلیس بود که چند ایالت در قلمرو فرمانفرمایی وی بود، مانند گرجستان و باکو و ایروان و غیره.

ایالات مزبوره که «گوبرنیا» خوانده می‌شود هر کدام یک والی داشت که «گوبرناتور» نامیده می‌شد، معادل والی ولایت در ممالک عثمانی. (مانند گوبرناتور ایالت ایروان که حاکم‌نشین آن همان شهر ایروان ـ به روسی اریوان ـ بود.) هر ایالت تقسیم به چند ولایت نسبتاً بزرگ می‌شد که به روسی «اویزد» خوانده می‌شد شبیه «سنجاق» در تقسیمات ولایتی عثمانی و حاکم آن «نچالنیک» نامیده می‌شد شبیه «متصرف» عثمانی‌ها.

مثلاً یکی از ولایت‌های (اویزدهای) ایالت ایروان، ولایت نخجوان بود که تابع والی ایروان بود و مرکزش همان شهر نخجوان بود. هر ولایت یا «اویزد» هم به ولایات کوچکی تقسیم می‌شد به اسم «اوچاستکا» (شبیه قضا در مملکت عثمانی) و حاکم آن ولایت «پریستاو» نامیده می‌شد (شبیه قائم‌مقام عثمانی‌ها).

یکی از ولایت‌های کوچک تابع ولایت بزرگ نخجوان، اردوباد بود در حوالی رود ارس و محاذی ناحیهٔ علمدار و گرگر ایران که قصبه‌ای بود تقریباً به بزرگی مرند یا شبستر.

ولایت‌های کوچک یا اوچاستکاها هم تقسیم به بلوکات می‌شد که هر بلوک یا محال را ظاهراً «چاس» می‌گفتند مشتمل بر عده‌ای قراء که همه تابع «اوچاستکا» بودند شبیه به ناحیه در تقسیمات ولایتی عثمانی و حکومت هر «چاس» با «گلاوا» بود شبیه مدیر در عثمانی. مثلاً بلوک اکلیس (اکوالیس) قسمت عمدهٔ ارمنی‌نشین که قسمت علیا و سفلی داشت و بلوک «دسته» که هر

کدام یک حاکم کوچک «گلاوا» داشت از توابع اردوباد بود.

ونند:

هر ناحیه هم مشتمل بر دهاتی بود. مثلاً ده تا بیست ده که کدخدای ده را «کتا» می‌گفتند و یکی از دهات ناحیهٔ «دسته» قریهٔ ونند مسقط‌الرأس پدر من بود.

در آن زمان در همهٔ ولایات مسلمان‌نشین قفقاز تعلیم و تربیت مردم بیشتر دست آخوندها بود و عیناً مثل ولایات آذربایجان باسوادها فارسی و شرعیات یاد می‌گرفتند و مکاتبات به فارسی بود.

مثلاً یاد دارم که اهالی ونند در باب قریهٔ خودشان و قریهٔ خیلی کوچک مجاور به نام «ولاور» شعری می‌خواندند به این عبارت:

ونـــند و ولاور الا ای اخـــی   زمینش بهشت، آدمش دوزخی

امور شرعیه از نکاح و طلاق و نماز میت و غیره در دست آخوند قریه بود و همچنین کار سجل‌احوال از موالید و وفیات به موجب دفاتر رسمی دولتی و آخوند رسماً مأمور دولت بود و ترتیب اداری متصدیان روحانی همهٔ نواحی هم تنظیماتی داشت و مثل تقسیمات حکومت‌های ایالات و ولایات و نواحی برای شیعه‌ها از شیخ‌الاسلام تفلیس و برای سنی‌ها از مفتی تفلیس منشعب و به درجات تابعه تقسیم می‌شد.

ونند قریهٔ مهمی بود و شاید صد تا صد و بیست خانوار بود و رودخانهٔ کوچکی از طرف نشیب آن جاری بود و باغات خوب و حاصلخیز داشت.

اصل کلمهٔ ونند معلوم نیست از کجا است. در اوستا ونند اسم ستارهٔ نسر واقع است.

اجداد من:

خانوادهٔ ما از سادات حسینی بود و اسم جدِ جدم میر هاشم بود که گویا

قسمت بزرگی از ونند درکنار رود و با طول نهر متعلق به او بوده است.

پسر او جد پدرم حاج نصیر نام داشت و اعقاب بلافصل او به دو شعبه منشعب شده بود که یکی خانوادهٔ سید ابراهیم جد من و دیگری خانوادهٔ (ظاهراً) میر مناف پدر حاج میر صالح شخص عمده و متمول قریه بود که من او را ـ یعنی حاج میر صالح ـ و اولاد او را شخصاً دیده‌ام.

میر ابراهیم پسر حاج نصیر چهار پسر و گویا دو دختر داشت که ارشد آنها عموی بزرگ من آقا سید علی مرد با احترام و کمال و دانا بود که من او را خیلی دیده بودم و در موقع وفات او در همان قریهٔ ونند آنجا حاضر بودم و از پسران او آقا سید ابراهیم و میر صادق و میر قاسم و میر احمد اولی ملا و آخوند شد و تا چند سال پیش که وفات کرد در تبریز مسجد و محراب داشت.

بعد از او (یعنی بعد از آقا سید علی) میر محمد بود که من او را ندیده‌ام و دو پسر داشت به اسم سید جعفر و سید مرتضی که من هر دو را دیده بودم و سید مرتضی کدخدای آن ده بود.

و بعد از او پدرم (یعنی بعد از میر محمد) سید تقی و پس از او عموی کوچکتر من میر کریم بود که شعردان و کتاب خوانده بود.

آنها همه ملاک بودند، به جز پدرم که از اوان جوانی شوق تحصیل پیدا کرد و به حمایت و پرستاری میر علی برادر بزرگ خود آن راه را پیمود و به تبریز رفت و آنجا سال‌ها در مدرسهٔ حاج صفرعلی تحصیل می‌کرد.

پدر من:

پدرم مدتی در تبریز تحصیل کرد، آنگاه به نجف برای تکمیل تحصیلات رفت و هفده سال تمام در آنجا بود که بیشتر این مدت را در محضر درس مرحوم شیخ مرتضی انصاری استفاضه نمود.

عموی بزرگ من (سید علی) همه نوع کمک و مواظبت به او می‌کرد مثل اولاد خودش و خود برای سرپرستی او به عتبات رفت و بعد در بلاد مختلفه سیاحت کرد و به شیراز هم رفت و به قریهٔ خود ونند برگشت و به ملک خود و ملک پدرم یعنی باغ او که متصل به باغ عمو بود مراقبت داشت تا وقتی که من در حدود سنهٔ ۱۳۱٦ قمری یعنی دو سال بعد از فوت پدرم از تبریز به آن قریه رفته و به اجازهٔ عمو باغ پدری را فروخته و حاصل آنها را برای وارث آوردم.

چنانکه گفته شد در آن زمان‌ها از حیث عقاید و آداب فرقی میان تبریز و ماورای ارس یعنی نواحی جنوبی و شرقی قفقاز نبود و مردم آن نواحی در مسلمانی راسخ و بلکه خود را مثل ایرانی می‌شمردند و در واقع پیرمردان کهن آنجا در عهدی متولد شده بودند که آن ولایات جزو ایران بوده است.

پدر من به این اندیشه که در عهد ولادت او اسمش در دفتر نفوس مسقط‌الرأس خود ثبت شده و این موجب آن تواند شد که تبعهٔ روس شمرده شود اقدام کرد که اسم او را در آنجا از دفتر خارج کنند و این کار به عمل آمد لذا وی خود را ایرانی کامل می‌شمرد.

مثالی از احساسات اسلامی و ایرانی مردم آنجا قصه‌ای است که در مسافرت خودم به آن صوب در حدود سنهٔ ۱۳۱٦ قمری، وقتی که پس از سه روز طی مسافت از تبریز به چاروادار در آخرین منزل که قریهٔ سوجا نزدیک به جلفا باشد خوابیدم از اهالی آنجا شنیدم که یکی گفت وقتی به آن طرف رود ارس یعنی خاک قفقازیه رفته بود در دهی به اسم «یاجی» نزدیکی رود ارس روزی دید جمعی از اهل قریه در میدان ده دور هم نشسته‌اند و چند نفر پیرمرد در میدان نهال چنار کاشته‌اند و هر روز مراقبت و آبیاری می‌کنند. پس روزی به آنها گفت عمو چرا این همه زحمت به خودتان می‌دهید. این چنارها سال‌ها می‌خواهد که درخت تناور و سایه‌دار شود و شما

با این سن و سال رشد و بزرگی آنها را نمی‌بینید. پیرمردها گریه کردند و گفتند پسر ما از خدا همین قدر عمر می‌خواهیم که این چنارها بلند و تناور شود و این جاها باز ملک ایران گردد و مأمورین مالیاتی ایران اینجا برای جمع‌آوری مالیات بیایند و ما قادر به ادای دین مالیاتی خود نباشیم و آن مأمورها پاهای ما را به این چنارها بسته و شلاق بزنند.

پدر من و خانوادهٔ او دارای همین احساسات بودند. پدرم در نجف بعد از سال‌ها، عیالی اختیار کرد و از آن یک یا دو اولاد (گویا یک پسر و یک دختر؟) پیدا کرد ولی هم زن و هم اولاد او فوت کردند. پدرم پس از فراغ از تحصیل در حدود ۱۲۸۸ یا ۱۲۸۹ هجری قمری به ایران مراجعت کرد و وارد تبریز شد و پیش یکی از آخوندهای ملاک (حاج میرزا علی قراچه‌ای) در کوچهٔ قنبرعلی‌خان (محلهٔ نوبر) که آن کوچه هنوز هم باقی است منزل کرد و اندکی بعد با دختری از همسایگی بلافصل خود یعنی دختر برادر حاج مناف پسر حاج جبار شبستری ازدواج نمود که مادر من معصومه خانم باشد.

مادرم دختر آقا محمدجعفر پسر حاج جبار سابق‌الذکر بود و مادر او خیرالنساء خانم دختر حاج ابوطالب شبستری برادر حاج جبار بود و این هر دو برادر از ملاکین عمده و معروف شبستر بودند.

حاج ابوطالب چهار دختر و یک پسر داشت و پسرش حاج محمدابراهیم پدر میرزا اسماعیل‌خان آصف‌الوزارء بود که چند سال قبل (قریب بیست و پنج سال قبل) قنسول ایران در طرابوزان بود و آنجا خود را کشت.

در همان کوچهٔ قنبرعلی‌خان مسجد خیلی کوچکی بود که گاهی هم به مکتب‌داری آنجا اطفال را تعلیم می‌کرد. مردم حوالی آنجا پدر مرا به آن مسجد بردند که امامت کند. چندی امام جماعت آنجا بود تا آنکه مسجد بزرگی در نزدیکی آنجا در بازارچهٔ خیابان خالی شد. یعنی حاج سید باقر یزدی عموی آقا سید ضیاءالدین طباطبایی و پدر حاج سید محمد یزدی

معروف به طالب‌الحق که امام جماعت آن مسجد بود از تبریز قطع علاقه نمود و با خانوادهٔ خود به عتبات رفت و لذا اهل محل پدر مرا به آن مسجد بردند و تا آخر عمر آن مسجد متعلق به او ماند و بعد از او به پسرش (یعنی برادر بزرگ من) تا چند سال قبل که وفات کرد، متعلق بود.

برادران و خواهران:

پدر من هشت اولاد از مادر من پیدا کرد و شش تا از آنها دوقلو بودند، یعنی ابتدا در سنهٔ ۱۲۹۱ (سال‌ها در این مشروحه همه هجری قمری است) دو پسر دو قلو متولد شد که یکی مصطفی و دیگری مرتضی نامیده شد و مصطفی جز چند روز زنده نماند و مرتضی تا سال ۱۳۱۸ یا ۱۳۱۹ زنده بود.

در سال بعد یعنی سنهٔ ۱۲۹۲ در ۲۰ محرم آن سال باز دو پسر دو قلو متولد شدند که یکی نقی و دیگری باقر خوانده شد. نقی باز پس از چند روز فوت کرد و باقر تا هفده سال قبل یعنی تا ۷ شوال ۱۳۵۹ قمری حیات داشت.

در سنهٔ ۱۲۹۴ پسری دیگر به دنیا آمد که اسمش را حسین گذاشتند و زود فوت شد.

و در سنهٔ ۱۲۹۵ هجری قمری روز آخر ماه رمضان باز پسری مِتولد شد که اسمش حسن شد که نگارنده این سطور است.

در سنهٔ ۱۲۹۸ باز دو فرزند دو قلو متولد شدند که یکی پسر بود و زود فوت شد و دیگری دختر بود به اسم ربابه که تا سی و هفت سال قبل حیات داشت و پس از طلاق از شوهر اولی خود عیال مرحوم میرزا محمدعلی تربیت شد.

رفتار پدر:

پدر من زاهد بود به افراط و همهٔ عمر را با قناعت و زهد به سر برد. تمام اوقاتش با عبادت می‌گذشت و در مدت عمرش یک روز هم پنجاه و یک رکعت نماز از فریضه و نافله و از آن جمله نماز شب از او فوت نشده بود.

بیست و چهار سال در تبریز مرجعیت درجهٔ اول داشت و دارای محراب و مسجد بود و در این مدت به مهمانی نمی‌رفت و هیچ وقت (الا خیلی نادراً) قبول مهمانی نمی‌کرد. او امام جماعت بود و همه روزه اول مغرب به مسجد رفته و نماز جماعت برای نمازهای مغرب و عشاء ادا می‌کرد. یک ساعت از شب گذشته به منزل می‌آمد و فوراً شام می‌خورد و بلافاصله می‌خوابید. کمی بعد از نصف شب بیدار می‌شد و نماز شب می‌خواند و در طلوع صبح روی بام رفته اذان می‌گفت ولی به صدای ملایم، بعد پایین آمده و در تاریکی به مسجد می‌رفت و نماز صبح را به جماعت می‌خواند و قبل از طلوع آفتاب به منزل برمی‌گشت.

در تابستان، شام را حوالی غروب و قبل از نماز مغرب و عشاء می‌خورد و بعد به مسجد می‌رفت.

اغلب بعد از نماز صبح در مسجد مسایل شرعی نیز تعلیم می‌کرد. پس از آمدن به منزل گاهی اندکی استراحت می‌کرد و تقریباً دو ساعت و یا یک ساعت به ظهر مانده ناهار می‌خورد و فوراً قدری استراحت و قیلوله می‌کرد. مقارن ظهر بلند می‌شد و پس از وضو باز برای نماز ظهر و عصر به مسجد می‌رفت و نماز جماعت می‌کرد.

اول شب باز برای نماز جماعت به مسجد می‌رفت و بقیه اوقاتش هم با تلاوت قرآن و ادعیه می‌گذشت.

روزه مستحب هم خیلی می‌گرفت. مثلاً بسیاری از روزهای پنج‌شنبه را.

از کسی چیزی نمی‌گرفت مگر گاهی به عنوان وجوه بریه یعنی مال امام و خمس از اشخاص معدودی خیلی پارسا و کاسب و تاجر که مال حلال داشتند.

پدرم با دیوانیان معاشرت نمی‌کرد و به شدت از اختلاط با آنان پرهیز داشت. ولیعهد مظفرالدین میرزا (مظفرالدین شاه بعد) سال‌ها طالب دیدار او و ارتباط با او بود. ولی او از ملاقات خودداری می‌کرد تا عاقبت به بهانهٔ نماز عید فطر ملاقاتی شد و گاهی در ماه رمضان ولیعهد به مسجد پدرم برای نماز جماعت می‌آمد و یکی دو بار یا بیشتر هم به منزل ما آمد و در اطاق بسیار حقیری نشسته اندکی صحبت با پدرم کرد.

یکی از خصایص پدرم اجتناب شدید از غوغا و تعصبات مذهبی بود. او به بسیاری از حرف‌های روضه‌خوان‌ها اعتقاد نداشت و رد می‌کرد ولی نه با مبارزه و هم به طعن و تکفیر فرق مذهبی دیگر هیچ وقت همراهی نمی‌کرد. حوزهٔ تدریس داشت برای طلاب ولی مرافعه نمی‌کرد. در مدت عمر خود مالی نیندوخت و ملکی جز خانهٔ مسکونی نداشت و به نهایت قناعت و اعتدال گذران می‌نمود.

او مردی زاهد و گوشه گیر بود. اما جماعت مسجدی را داشت. هر گاه در مسیر او سر و صدایی بود برمی‌گشت که مبادا به ولیعهد و کسان او برخورد نماید. مظفرالدین میرزا که ولیعهد بود چندین مرتبه خواسته بود با او ملاقات کند حاضر نشده بود. عاقبت در عید، فطر گیر آورد. آخوندی داشتند سید بحرینی یا مخبرالعلماء آمد که این می‌خواهد در خدمتتان نماز عید فطر بخواند. آمد، آشنا شدند. گاهی هم شد که منزل ما آمد.

مظفرالدین شاه و جابلسا:

یک وقتی آمد به منزل ما، آن بالا یک مسندی انداخته بودند نشسته بود

با پدرم صحبت می‌کرد. می‌گفت این فرنگی‌ها دور زمین راگشتند و همه جا راکشف کردند اما این شهر جابلقا را پیدا نکردند. پدرم گفت خدا آنجا را از چشم آنها مستور می‌دارد. (اینها در صحبت مهارت زیادی داشتند. گزگ دست کسی نمی‌دادند.)

مقام روحانی پدرم باعث این شد که حتی بعد از وفاتش خطر به من متوجه نشود یعنی جرأت نکردند ولی محمدعلی شاه توجهی به این چیزها نداشت. یک کسی در دستگاه او بود آمد گفت محمدعلی میرزا گفته فلانی فساد می‌کند. من دیدم که دارد وضع خطرناک می‌شود از تبریز رفتم.

رفتارش با عیال خود (مادرم) بسیار خوب بود و هیچ وقت از مقررات شریعت خارج نمی‌شد. در تربیت اولاد سختگیری زمان قدیم را داشت و به طریقهٔ افراطی خشک مقدسی و دور نگهداشتن آنها از سرگرمی‌های جوانان سلوک می‌کرد.

چندی پس از ازدواج با مادرم عیال دیگری هم ـ بیوه ـ ظاهراً بطور متعه اختیار کرد ولی به خانه نیاورد و جدا نگه می‌داشت و از آن زن یک دختر (متولد در محرم ۱۲۹۴) به اسم صغری و دو پسر پیدا کرد که دختر یک سال بزرگتر از من بود.[۱] و یک پسر (سید جواد) پنج سال کوچکتر از من بود.[۲] پسر دیگر زود فوت کرد.

مادرم پس از وضع حمل اخیر در سنهٔ ۱۲۹۸ قمری بتدریج علیل شد و کم کم به واسطهٔ درد کمر زمین‌گیر شد و پدرم در اواخر عمر یعنی چهار پنج

---

۱ ـ این دختر زن حاج میرزا یوسف معتمدالذاکرین از اهل اکلیس (از توابع اردوباد) ساکن تبریز شد و اولاد آنها سه دختر بودند که زنده‌اند. (س.ح.ت)

۲ ـ آقا سید جواد در ۱۷ ربیع‌الثانی سنهٔ ۱۳۰۰ قمری متولد شد و در ۱۵ مرداد ۱۳۲۷ شمسی در تهران وفات یافت.(س.ح.ت)

سال پیش از وفات خود باز عیالی گرفت که به او کمک در زندگی روزانه بکنند.

پدرم در ماه شوال ۱۳۱۴ قمری (ظاهراً دهم شوال) به مرض حصبه وفات کرد و نعش او در وادی‌السلام نجف مدفون است که هنوز سنگ قبرش در آنجا خوب محفوظ است و سهواً تاریخ وفات در آن سنگ ۱۳۱۳ نوشته شده است. برادرم حاج سید باقر را نیز پهلوی او دفن کرده‌اند و همچنین پسر او سید محمدعلی را.

بعد از پدر:

پس از وفات پدرم دو سه سالی یا بیشتر ما با برادران در خانهٔ پدری با هم زندگی می‌کردیم و بعد من و سید جواد مرحوم در خانهٔ مجاور که مال پدرم بود ساکن شدیم و پس از آنکه مرحوم سید جواد متأهل شد و دختر حاج رضاقلی‌خان تفنگدارباشی ولیعهد و برادر حاج صدرالدوله (پدر صدیق‌السلطنه و قوام‌الدوله و اجلال‌السلطنه و فریدالسلطنه) راگرفت که مادر سرتیپ قباد تقی‌زاده فعلی باشد. من جدا شده و در خانهٔ کوچک مجاور که باز ملک پدرم بود به تنهایی ساکن شده و چند سالی با یک خدمتکار پیر خانهٔ پدری زندگی کردم.

سفر به زادگاه پدری:

پدرم در اول جوانی من وفات کرد. او در زادگاه خود آن طرف رود ارس جایی که «ونند» نام دارد علاقهٔ ملکی و باغی داشت. اخوان گفتند یکی از خودمان برود و آن را بفروشد. من رفتم رد شدم به خاک قفقاز که از رودخانهٔ ارس با قایق مانندی می‌بردند به آن طرف، آن وقت بایستی مال بگیریم برویم به ونند. همین کار راکردیم. رفتم به آن ده. آنجا عمو داشتم که

بزرگتر از پدر من بود. قریب هشتاد سال داشت. رفتم آنجا به خود او آن ملک را فروختم. او به پدر من علاقه داشت. او را بزرگ کرده به تبریز آورده و به درس گذاشته بود. باغ را فروختم به او. ملک‌ها قیمت نداشت. با منات روس گویا هزار یا دو هزار روبل فروختم. پولش را به تبریز آوردم.

سفر دوم به ونند:

در سفر دوم که اول مشروطه بود با مرحوم میرزا علیمحمدخان تربیت از رودخانه گذاشتیم باز رفتیم «ونند». جنگ ارمنی و مسلمان بود. از ترس نمی‌شد حرکت کرد. تپه‌ها و غیره راگرفته بودند. عمو فوت کرده بود. قوم و خویشان و عموزاده‌ها بودند. جنگ شد. اینها می‌ریختند آنها را می‌کشتند، آنها می‌ریختند اینها را می‌کشتند. ما در آنجا محاصره شدیم. می‌بایست به جلفا برویم که نمی‌شد. تقریباً شانزده روز با مرحوم میرزا علیمحمدخان تربیت آنجا ماندیم. می‌گفتند نمی‌توانید بروید. یک روز عاقبت من گفتم که من خود را در اینجا حبس نمی‌کنم و می‌روم هر چه می‌خواهد بشود. یک اسبی برای ما پیدا کردند مال مسافرتی. سوار شدیم بیاییم به جلفا. تقریباً شش فرسخ راه بود ولی همین که راه افتادیم گفتند خطرناک است. گفتم خطرناک هم باشد می‌روم. در راه که می‌آمدیم می‌دیدیم از بالای تپه یک چیز بلند می‌شود و پایین می‌رود. می‌گفتند ارمنی‌ها هستند. بعد یکی آمد گفت خوشحال باشید که اینها مسلمان هستند. بالآخره آمدیم به جلفا رسیدیم و از آنجا عازم تهران شدیم. یعنی به تفلیس و باکو رفته از آنجا با کشتی به رشت آمدیم و روز دهم رمضان به تهران رسیدم.

۲ـ دورهٔ کودکی و جوانی در تبریز:
(۱۳۲۲ ـ ۱۲۹۵ هـ.ق)

تحصیل مقدمات:

من از اوایل جوانی شوق مفرط تحصیل داشتم و در پنج سالگی قرآن را تمام‌کردم و شروع به‌کتب مقدماتی فارسی که در آن زمان در مکاتب تبریز معمول بود کردم یعنی به ترتیب گلستان سعدی و جامع عباسی شیخ بهایی و نصاب‌الصبیان ابونصر فراهی و کتاب ترسل و ابواب‌الجنان و تاریخ نادری میرزا مهدی و تاریخ معجم و دورهٔ نادری را خواندم و در سال هشتم سن خودم به‌کتاب امثله و صرف میر (تألیف سید شریف در صرف عربی) شروع نمودم و پس از آن کتب درسی طلاب را به ترتیب درس خواندم که عبارت بود از تصریف زنجانی و عوامل جرجانی و انموذج و صمدیهٔ شیخ بهایی و کتاب فارسی کبری در منطق و شرح سیوطی بر الفیهٔ ابن مالک در نحو (که متن الفیه را غالباً حفظ می‌کردیم) و شرح جامی بر کافیه در نحو و حاشیهٔ ملا عبداللّه بر تهذیب منطق سعدالدین تفتازانی و مغنی ابن هشام در نحو و شرح مطول تفتازانی بر تلخیص مفتاح العلوم سکاکی تألیف خطیب قزوینی و معالم الاصول و شرائع الاسلام و شرح لمعهٔ شهید ثانی و قوانین میرزای قمی و فرائد (رسائل) شیخ مرتضی انصاری و کتاب مکاسب او و شرح کبیر (ریاض) و کتاب فصول و همچنین در عرض این کتب شرح شمسیه در منطق و شرح

مطالع باز در منطق.

تحصیل معقول:

این تحصیلات تا حدود بیست سالگی من دوام داشت. ولی در این ضمن از چهارده سالگی شوق زیادی به علوم عقلی پیدا کردم و ابتدا خلاصة الحساب شیخ بهایی و علم هیأت فارسی قوشچی و تشریح الافلاک شیخ بهایی را درس خواندم و در آن ضمن به شرح چغمینی و اصول هندسهٔ اقلیدسی تحریر نصیرالدین طوسی و کتب هندسی دیگر از قبیل کتاب الاکرثا و ذوسیوس و کتاب الاکرمانالاوس و کتاب الکرة المتحرکهٔ اطولوقس و مجسطی بطلمیوس و کتب ارشمیدس و زیج الغ‌بیک و بسیاری کتب دیگر نجومی و حسابی و غیره مراجعه و مطالعه نموده و در آنها کار کردم و از یک طرف شوق به علم رمل و جفر و اعداد پیدا کردم و چندی در این رشته‌ها کار کردم.

تحصیل طب:

از طرف دیگر مایل به تحصیل علم طب شدم و ابتدا نزد اساتید قدیمه و فراگرفتن طب قدیم از شرح نفیسی و شرح اسباب مشغول شدم و همچنین به علم حکمت و کلام و مخصوصاً کتاب شرح تجرید الکلام قوشچی که بین طلاب معمول بود و منظومهٔ حاج ملا هادی سبزواری و سایر کتب حکمت و انواع معقول پرداختم و تقریباً در سن هفده و هیجده سالگی پیشرفت زیادی در این اقسام علوم قدیمه کرده بودم و به فراگرفتن طب جدید فرنگی مایل شدم و برای کسب مقدمات آن از طرفی علم تشریح و همچنین علم فیزیک و شیمی و هم حساب و هندسهٔ فرنگی و جغرافیا و هیأت فرنگی را یاد گرفتم و مخصوصاً به یادگرفتن زبان فرانسه پرداختم.

تحصیل زبان فرانسه:

این زبان و فنون جدید را به همراهی رفیق و همدرس خودم میرزا محمدعلی‌خان (بعدها معروف به تربیت) نزد میرزا نصرالله‌خان سیف‌الاطباء (پسر میرزا عبدالعلی سیف‌الاطباء) پنج شش سال (از سنهٔ ۱۳۱۱ تا ۱۳۱۶) درس خواندیم. از حدود ۱۳۱۰ تا ۱۳۱۴ این رشته تحصیلات را در خفا بدون اطلاع پدرم دنبال می‌کردم و اگر مطلع می‌شد بشدت مانع می‌شد (چنانکه قریب هشت ماه قبل از وفاتش ناگهانی اطلاع پیدا کرد و بسیار سختگیری بر من کرد.)، خصوصاً که به دلالت برادر بزرگم سید مرتضی که او قدری فرانسه خوانده و به علوم عقلی رغبت داشت نزد یکی از علمای شیخیه مشغول درس گرفتن کتب شیخ احمد احسائی شدم و محرمانه قبل از طلوع آفتاب پیش آن استاد یعنی شیخ علی معروف به جوان (پدر آقایان جوان مقیم تهران مانند محمد جوان عادل‌الدوله و برادران) رفته و از شرح فرائد شیخ احمد احسائی درس می‌خواندیم.

علوم فرنگی و کتاب‌های مصری:

همهٔ این کارها بین سنهٔ ۱۳۰۹ و ۱۳۱۵ قمری جریان داشت و پس از آن تمایل من بیشتر به علوم فرنگی شد و کتب فرانسوی و کتب ایرانی متجددین را می‌خواندم و هم کتب ترکی عثمانی و کتب عربی مصری را خیلی خیلی زیاد خواندم و نیز تمایل زیادی به امور و افکار سیاسی و آزادی‌طلبی پیدا کردم که بتدریج شدت یافت.

خواندن کتب طالبوف و آنچه نظیر آنها به دست می‌آمد و مخصوصاً نوشتجات میرزا ملکم‌خان (که از هر چیز بیشتر این یکی در من تأثیر عظیم نمود) و مطالعهٔ مرتب روزنامه‌های اختر منتشر در استانبول (که صاحبش آقا

محمدطاهر تبریزی و مدیر و نویسنده‌اش حاج میرزا مهدی تبریزی بود) و ثریا و پرورش و حکمت منتشر در مصر و حبل‌المتین منتشر در کلکته و خواندن سیاحت‌نامهٔ ابراهیم‌بیگ که از کتب ممنوعه بود و جرائد «ژون‌ترک‌ها» که در پاریس منتشر می‌شد و محرمانه به ایران می‌رسید مانند «شورای امت» افکار مرا به حدی نضج داد که در سال ۱۳۱۶ حوزه‌ای از اشخاص بیدار و متجدد تبریز تشکیل دادیم که ابتدا من و رفیقم میرزا محمدعلی‌خان (بعدها تربیت) و آقا سید محمد شبستری (بعدها معروف به ابوالضیاء و صاحب امتیاز روزنامه یومیهٔ ایران نو) و میرزا سید حسین‌خان (بعدها معروف به عدالت به اسم روزنامه عدالت که داشت)[۱] و مشهدی علی‌اصغر اردوبادی معروف به ملت (که بسیار پرشور بود) بودیم و بتدریج دایره وسعت گرفت.

دورهٔ تدریس:

در حدود سنهٔ ۱۳۱۶ قمری مرا به سمت معلمی علم فیزیک در دارالفنون مظفری تبریز (که در واقع شعبهٔ دارالفنون تهران بود) پذیرفتند. قبل از آن وقت هم خودم در همان دارالفنون چندی تعلم کرده بودم. مخصوصاً در هندسه و حساب و جغرافیا و فیزیولوژی و غیره.

در سنهٔ ۱۳۱۹ ما چهار نفر رفیق (یعنی من و سه نفر سابق‌الذکر میرزا

---

۱ ـ این میرزا سید حسین‌خان مدتی در پترسبورگ بوده و در آنجا قریب دو سال با سید جمال‌الدین افغانی محشور و محرم اسرار او بود و بعد به تبریز برگشت و رئیس تذکرهٔ معبر جلفا شد و بعد روزنامه‌ای به اسم الحدید در تبریز تأسیس کرد و بلافاصله روس‌ها او را به قنسولگری خودشان دعوت کرده و منشی قنسولخانه کردند که تا اوایل عهد مشروطیت آنجا بود و بعد داخل جریان مشروطیت شد. (س.ح.ت)

محمدعلی‌خان و میرزا سید حسین‌خان و آقا سید محمد شبستری) به تأسیس مدرسه‌ای به اصول جدید و برای تعلیم علوم جدیده و السنهٔ خارجه اقدام کردیم به اسم «تربیت» که داستان غریبی پیدا کرد و مثل نارنجک ترکید و غوغای عجیبی را موجب شد.

توضیح آنکه تا آن وقت جز مدرسهٔ دولتی دارالفنون (معروف به معلم‌خانه) در تبریز مدرسه‌ای به اصول جدید بوجود نیامده بود. (به جز آنکه مدرسهٔ کمال تأسیس میرزا حسین معروف به کمال در یک محلهٔ دوردستی تازه دایره شده بود و بی‌سر و صدا دروس ابتدایی می‌داد.)

قاسم‌خان والی:

در این اوقات قاسم‌خان والی (سردار همایون بعدی) پسر علی‌خان حاکم اورمیه که او هم پسر قاسم‌خان والی سفیر ایران در پترسبورگ بود در تبریز دست به بعضی اقدامات مدنی مانند تأسیس چراغ برق و تلفن و چاپخانهٔ سربی که تا آن وقت در تبریز وجود نداشت (اگر چه در عهد فتحعلی شاه چاپخانهٔ سربی دایر بوده) زد و اعلان مدرسهٔ تربیت هم با حروف سربی در آن چاپخانهٔ کوچک طبع شده و به دیوارهای معابر چسبانده شد.

این دو گناه یعنی تأسیس مدرسه‌ای که زبان‌های فرانسه و انگلیسی و روسی و فنون جغرافیا و فیزیک و غیره تعلیم می‌خواست بدهد و چاپ سربی که آن هم بدعت بود آخوندهای متعصب را به جوش آورد و از جمله حاج سید محمد یزدی معروف به طالب‌الحق پسر حاج سید باقر یزدی سابق‌الذکر و برادرزادهٔ آقا سید علی آقای یزدی (پدر آقا سید ضیاءالدین طباطبایی) که این آقا سید علی در آن وقت در تبریز محراب و منبر داشت، علمی بر ضد این مدرسه بلند کرد و فریاد وا اسلاما برکشید و اتفاقاً مصادف با اوایل محرم هم بود و او در مجالس وعظ و روضه‌خوانی به نهایت شدت مردم را بر ضد

مدرسه برانگیخت و نزدیک بود فتنه و غائلهٔ بزرگ برپا شود و مردم به مدرسه بریزند. پس مدرسه قبل از دایر شدن کامل آن بسته شد و بعدها روزنامه ثریا و حکمت منتشر در قاهره به آن سید حمله آورده و آن کار را تعقیب نمودند تا آنجاکه حسینقلی‌خان نظام‌السلطنه که والی و پیشکار تبریز بود سید را از تبریز تبعید نمود و آقا سید محمد شبستری که رسماً مدیر مدرسه بود و اعلان را امضاء کرده بود از ترس چند ماه متواری شد و بعد به تهران رفت.

عجائب آسمانی:

من که بواسطهٔ مقام خانوادهٔ خودم محفوظ‌تر بودم گوشه‌نشین شده و به خواندن و نوشتن مشغول شدم و در خفا فعالیت سیاسی هم با همفکران داشتم. در این اوقات کتاب «عجائب آسمانی»[۱] تألیف کامیل فلاماریون منجم فرانسوی را به فارسی ترجمه کردم که بعد در مدرسهٔ جدیدالتأسیس لقمانیه تدریس می‌شد. (اگر چه به چاپ نرسید.)

کتابخانهٔ تربیت:

در این اوان به همدستی چهار نفر از دوستان یعنی همان آقا سید محمد شبستری (بعدها ابوالضیاء) و میرزا سید حسین‌خان (بعدها عدالت) و میرزا یوسف‌خان آشتیانی اعتصام دفتر (بعدها اعتصام‌الملک و رئیس کتابخانهٔ مجلس شورای ملی) و میرزا محمدعلی‌خان (بعدها تربیت) یک کتابخانه یعنی کتابفروشی به اسم «تربیت» تأسیس نمودیم که کتب فرنگی و عربی مصر و ترکی استانبول و کتب موافق عصر و زمان در آنجا وارد می‌کردیم. این

---

1 - Les merveilles celests

کتابخانه ابتدا به تصدی و مدیریت برادرم سید جواد و بعد با تصدی چند سالهٔ میرزا رضاخان (بعدها تربیت) که حالا در حلوان مصر مقیم است دایر بود تا آنکه در انقلاب مشروطیت پس از تخریب مجلس شورای ملی اول و حملهٔ اشرار و رحیم‌خان چلبیانلو به تبریز، کتابخانه سوزانده شد و به غارت رفت.

مدرسهٔ لقمانیه:

در حدود سنهٔ ۱۳۱۷ قمری مرحوم لقمان‌الممالک (پدر آقایان لقمان‌الدولهٔ مرحوم و اعلم‌الملک) که طبیب شخصی ولیعهد محمدعلی میرزا بود اقدام به تأسیس مدرسهٔ جدید با عرض و طولی با اجازهٔ ولیعهد کرد و آن را «لقمانیه» نام نهاد. خود لقمان‌الممالک رئیس مدرسه بود و میرزا صادق فراهانی معروف به ادیب‌الممالک نائب رئیس بود.

از من هم تقاضا شد که در آنجا تدریس علم فیزیک کنم و قبول کردم که خدمت مجانی بود. ادیب‌الممالک ضمناً روزنامه‌ای هم در آن مدرسه دایر و منتشر کرد به اسم «ادب» که اسم روزنامه‌ای بود که وی قبلاً در تبریز در عهد حکومت امیرنظام گروسی نشر می‌کرد. اینجانب در این مدت به فرا گرفتن علم طب و سایر علوم جدیده مداومت داشتم و تحصیلات طبی من از حدود سنهٔ ۱۳۱۱ تا حدود سنهٔ ۱۳۱۹ دوام داشت.

کفری، رشدیه، امین‌الدوله:

در این اوقات عنایت یزدانی مرا به محضر دانشمند بزرگی هدایت کرد که مایهٔ کم و بیش معرفت من به اندازهٔ زیادی مدیون استفاضه از تربیت او است. توضیح آنکه پس از جلوس مظفرالدین شاه بر اریکهٔ سلطنت امین‌الدوله را والی آذربایجان کردند و وی در مدت چند ماهی که در تبریز بود قصد ترویج مدارس داشت و کمکی به مدرسهٔ رشدیهٔ حاج میرزا حسن رشدیه

نمود. قبل از آن اوقات برادر بزرگ حاج میرزا حسن معروف به حاج آخوند مکتبی دایر کرده بود که خواندن و نوشتن را با اصول جدید که گویا در ایروان یادگرفته بود و الفبای صوتی تعلیم می‌کرد و رونقی داشت. حاج میرزا حسن دنبالهٔ آن کار راگرفته بود که بعدها با امین‌الدوله به تهران رفت و آنجا مدرسهٔ خود را با تشویق امین‌الدوله دایر نمود.

امین‌الدوله در اواسط سنهٔ ۱۳۱۴ قمری به تهران احضار و رسماً به صدراعظمی منصوب شد. پس از وی ظاهراً نظام‌السلطنه و پس از او حسنعلی‌خان گروسی امیرنظام پیشکار آذربایجان شد. تاریخ مأموریت او در نظرم نیست و می‌توان تحقیق کرد. لکن مسلماً در ۱۳۱٦ در تبریز بود.

مشارالیه دکتر کرمانشاهی معروف به «کفری» را که از بزرگترین دانشمندان زمان خود بود به سمت طبیب مخصوص خودش به تبریز آورد و چندی بعد من سعادت تلمذ در محضر او یافتم و مدتی که گمان می‌کنم دو یا سه سال بود یا بیشتر در حوزهٔ درس او حاضر شده و علم فیزیک و تشریح و فیزیولوژی و پاتولوژی می‌خواندم.

آموختن انگلیسی:

در حدود سنهٔ ۱۳۱۷ یا ۱۳۱۸ که در زبان فرانسه مایهٔ معتدبهی داشتم اقبال کردم که قدری انگلیسی هم بیاموزم و به این قصد به مدرسهٔ آمریکایی تبریز رفتم و قریب دو سال در آنجا مشغول یادگرفتن زبان انگلیسی و هم شرکت در بعضی دروس علمی مدرسه به آن زبان بودم. کتابی فلسفی و علمی هم پیش یکی از معلمین آمریکایی که زن بود خواندم که اعمال شیمیایی و مکانیکی را به عمل نشان می‌داد.

تأسیس داروخانه:

چون در علم طب پیشرفتی کردم چندی هم مشغول عمل آن شده و

بعضی معالجات کوچکتر هم می‌کردم. در این بین به شراکت با مرحوم میرزا محمدعلی‌خان (بعدها تربیت) که همدرس من بود دواخانه‌ای نیز تأسیس نمودیم و دوا از آلمان وارد کرده و می‌فروختیم. فایدهٔ متوسطی هم در اوایل داشت. در این بین با یک طبیب ارمنی که از مهاجرین از عثمانی[1] بود و در فن خود متبحر و ماهر و طبیب عالیمقامی بود دوستی پیدا کردیم و مشارالیه در امر وارد کردن کتب فرنگی و دواها به ما خیلی کمک می‌کرد و بعدها با او قرار دادیم که هر روز صبح چند ساعت به دواخانهٔ ما می‌آمد و قسمتی از کار طبابت خود را آنجا می‌کرد.

این شخص که اسمش دکتر پاشایان بود با دو نفر ارمنی دیگر (که یکی دکتر تریاکیان بود که به تهران رفت و طبیب مظفرالدین شاه شد و دیگری ظاهراً داغواریان) در قتل عام ارامنه در حدود ۱۸۹۴ مسیحی خود را به ایران رسانیده بودند و وی در تبریز مشغول طبابت شد و بعد از مدتی به دعوت ارامنهٔ مصر به اسکندریه رفت و چند سالی آنجا کار می‌کرد. بعد به بندرگز در مازندران آمد و مدتی آنجا بود و بعد به عثمانی برگشت و ظاهراً در زمان جنگ اول جهانی در آنجا کشته شد.

کتاب زاد و بوم:

در سال‌های بین ۱۳۱۴ و ۱۳۲۰ که بیشتر اوقات زندگی به تحصیل علوم و فنون و زبان‌ها و خواندن و نوشتن و فعالیت ادبی و در خفا به فعالیت سیاسی (تا حدی که ممکن بود) مصروف بود، از جمله نتایج کار من یکی کتاب «زاد و بوم» یا قسمت عمدهٔ آن در جغرافی طبیعی و سیاسی و تاریخی مملکت ایران بود که در تبریز به طبع رسید و این کتاب با اشتراک رفیق و

---

۱ ـ اصل ترکیه.(س.ح.ت)

همدرس من میرزا محمدعلی‌خان (تربیت زمان‌های بعد) انجام گرفت. ولی من نخواستم اسم من در آن ذکر شود و کتاب به اسم همان رفیق طبع و نشر شد. کتاب دیگری نوشتم در صرف عربی که به عقیده خودم بسیار کامل و سهل بود و در بعضی مدارس تدریس شد ولی به چاپ نرسید.

سخت‌گیری محمدعلی میرزا:

در این مدت علاقهٔ بسیار شدیدی به امور سیاسی و تمدن جدید و آزادی سیاسی و حریت نسوان و مخصوصاً آزاده فکری... پیدا کردم و خواندن کتب فرانسوی و عربی مصری این شوق را زیادتر می‌کرد.

کتابخانهٔ تربیت سابق‌الذکر که روز به روز وسعت گرفت مرکزی برای متجددین و آزادی‌طلبان شده بود و استبداد شدید محمدعلی میرزا ولیعهد و سخت‌گیری او و دایر کردن او دستگاه خفیه‌نویسی (که معادل کارآگاهان این زمان بود) به تقلید سلطان عبدالحمید عثمانی این احساسات آزادی‌طلبی را شدت می‌داد.

مثالی از سختیگری آن ولیعهد آنکه همان دکتر پاشایان ارمنی سابق‌الذکر انجمنی در بین ارامنه تأسیس کرد که انجمن ضد مسکرات بر سیاق[1] اروپا بود و فعالیت زیادی در این کار نمود. به حدی که در صورتی که انجمن را با بیست و دو نفر ارمنی شروع کرده بود در ظرف دو سال به قریب سیصد نفر رسید یا در واقع سیصد خانوادهٔ ارمنی عضو داشت و وسعت گرفت. کارت‌های عضویت که چاپ کرده بود در یک طرف نوشته بود که قول شرف می‌دهم که مسکر نخورم و به مهمان هم ندهم و دایماً سعی کنم که دیگران را نیز از استعمال مسکر منصرف کنم و در طرف دیگر (یعنی پشت

---

1 - Societés antialcholiques

کارت) هم نوشته بود بعضی کلام‌ها از مشاهیر عالم در مضرات مسکرات. مثلاً تا آنجا که خاطرم هست گویا از قول گلادستون رئیس الوزرای انگلیس جمله‌ای بود که گفته وبا و طاعون و تریاک و جنگ‌ها آن قدر در اتلاف نفوس عالم مؤثر نبوده که مسکرات بوده است.

وقتی که کار جمعیت ضد مسکرات دکتر پاشایان پیشرفت خوبی در بین ارامنه کرد یک روز مشارالیه به من گفت که مسلمانان تبریز کمتر از ارامنه مسکر نمی‌خورند، بلکه خیلی بیشتر می‌خورند و بر حسب احصائیه که من دارم در تبریز بیش از تفلیس عرق خورده می‌شود. پس آیا بهتر نیست که ما یک مجلس نطق و خطابه در مضرات مسکرات برای مسلمانان هم دایر کنیم و من تأیید کردم.

منظور عمدهٔ دکتر مزبور آن بود که بواسطهٔ فروش بلیط‌های ورودیه به مجلس مزبور کمکی به صندوق جمعیت خود تحصیل کند. پس ترتیبی داد و اجازه گرفت که این مجلس را در طالار مدرسهٔ مبشرین آمریکایی برپا کند و دستور مجلس را چنان ترتیب داد که خود ابتدا نطقی (البته به ترکی) دربارهٔ جمعیت ضد مسکرات خودشان بکند و بعد دکتر ونمان طبیب آمریکایی نطقی به ترکی در مضرات جسمانی الکل و پس از او من نطقی به فارسی در مضرات ارثی مسکرات بکنم و در این بین تصاویری روی پرده (مانند سینمای این زمان) با اسبابی که آن را «لانترن ماژیک» گویند (فرق آن با فیلم سینمایی آن بود که تصاویر متحرک نبود) نشان داده می‌شد و مخصوصاً قلب آدم سالم و قلب آدم الکلی و جگر هر دو و کلیهٔ هر دو را نشان می‌دادند و همچنین بعضی مناظر آفریقا و حیوانات جنگل‌ها و غیره.

چون همهٔ مقدمات مهیا شد اعلانی در این باب منتشر گردید و به دیوارهای معابر چسبانده شد و بلیط‌ها فروخته شد و نظر به روابطی که خود دکتر با اشخاص محترم شهر داشت غالب محترمین و از آن جمله حاکم تبریز

و قونسول عثمانی و غیرهما بلیط گرفته و قبول دعوت نموده بودند.

حدس قوی زده شد که تمام این مقدمه تحریک خود ولیعهد بود که آخوندها را تحریک کرده بود تا مانع از تشکیل آن مجلس بشوند و اصلاً اجتماعی از مردم درست نشود. چه اصلاً بر ضد اجتماعات بود مانند سلطان عبدالحمید.

در این بین امام جمعه یکی از امنای در خانهٔ خود را پیش من فرستاد و خواهش کرد از او ملاقاتی بکنم (به قول پیغام‌آورنده قلیانی آنجا بکشم. اگر چه من اصلاً قلیان‌کش نبودم.) من رفتم و او را دیدم. امام جمعه تقاضا داشت من پای خود را از آن کارها کنار بکشم. وقتی گفتم آن کار تبلیغ بر ضد مسکرات بود و منافی مقاصد اسلامی نیست گفت خیر این مطلب را ما باید بالای منابر بگوییم نه ارمنی‌ها.

تحریک محمدعلی میرزا:

محمدعلی میرزا که از این کار خبردار شد چون اجتماع را دوست نداشت و بر ضد هر نوع اجتماع متجدد بود علمای شهر را باطناً تحریک به مخالفت با آن امر کرد و حاج میرزا عبدالکریم امام جمعه پیشقدم شده غوغایی راه انداخت که ارامنه و آمریکایی‌ها قصد سویی دارند و می‌خواهند مسلمانان را گمراه کنند. عاقبت غوغا بجایی رسید که خود ولیعهد که محرک اصلی و باطنی بود ظاهراً به عنوان اینکه آخوندها مخالفند و ممکن است فتنه‌ای بکنند سراج‌الممالک ناظم خلوت خود را پیش ما (یعنی دکتر و من) فرستاد که چون آشوبی برپا شد حضرت اقدس والا تقاضا می‌کنند که این مجلس یک هفته به تأخیر بیفتد و ناچار با آنکه همهٔ بلیط‌ها فروخته شده بود اعلانی مجدد با خط دستی نوشته و به دیوار الصاق کردیم که مجلس هفتهٔ آینده خواهد بود.

ولی پس از یک هفته باز سراج‌الممالک آمد که صلاح می‌دانند چند ماهی تأخیر شود. دکتر پاشایان خیلی دماغ سوخته شد و اعلانی شد که مردم بیایند و پول بلیط‌ها را پس بگیرند و پس داده شد و نتیجه آنکه نه تنها فایدهٔ مطلوبهٔ مالی به صندوق انجمن نرسید بلکه مخارج اعلانات و غیره از کیسهٔ فقیر همان انجمن رفت.

ولیعهد محض تسلیت خاطر بانیان آن کار از دکتر پاشایان خواست که خودش با اسباب تصاویر پیش او برود و این تماشا را شخصاً به او نشان بدهد. به من نیز پیغامی داد و صورت خطابه‌ای راکه من بنا بود در مجلس بخوانم و در واقع ترجمه‌ای بود که من از یک رسالهٔ فرانسوی کرده بودم خواست که برای او بفرستم و من هم پاکنویس کرده فرستادم و در مقابل اینها بیست و پنج تومان به صندوق انجمن ضد مسکرات دکتر پاشایان داد و این همه اقدامات منفور، محض احتراز از اجتماع عده‌ای مردم در یکجا بود.

کتابخانهٔ تربیت :

کار کتابخانهٔ تربیت بتدریج پیشرفت معتدبهی کرد و بزرگترین کتابفروشی طرز جدید در تبریز شد. کتب زیادی از هر قبیل از مصر و همچنین کتب ترکی از استانبول و کتب فرانسوی از پاریس وارد می‌کرد و این کتب بین طبقهٔ تجدد دوست تبریز بسیار انتشار یافت و مایهٔ مهمی برای نهضت جدید شد.

گنجینهٔ فنون :

در سنهٔ ۱۳۲۰ هجری قمری به همدستی سه نفر از رفقا یعنی میرزامحمدعلی‌خان (بعدها تربیت) و میرزا حسین‌خان (بعدها عدالت) و میرزا یوسف‌خان آشتیانی اعتصام دفتر (بعدها اعتصام‌الملک رئیس کتابخانهٔ مجلس شورای ملی) که تحت اسم رمزی «ی.ی» می‌نوشت مجله‌ای علمی به

اسم «گنجینهٔ فنون» در تبریز تأسیس کردیم که هر پانزده روز یک بار به خط نستعلیق زیبا و چاپ سنگی نشر می‌شد. مجله غیر از یکی دو شمارهٔ اول آن به خط خود میرزا یوسف‌خان اعتصام بود.

هر شماره مرکب از چهار جزوهٔ مجزی (هر یک ۴ صفحه) بود که یکی از آنها کتابی بود به اسم «هنرآموز» و کتابی در صنایع بود به قلم میرزا محمدعلی‌خان و دیگری کتابی بود ترجمهٔ فارسی کتاب Les premières civilisations تألیف گوستاولوبون فرانسوی که به اسم «تمدنات قدیمه» ترجمهٔ من بود و دیگری ترجمهٔ کتاب بیست هزار فرسنگ سیاحت «تحت البحر یا سفینهٔ غواصه» تألیف ژول‌ورن فرانسوی بود به قلم همان میرزا یوسف‌خان اعتصام. این سه جزوه هر کدام ورقی بود متوالی از کتابی که پس از تمام شدن اوراق را به هم وصل بایستی بکند تا کتاب کامل جداگانه‌ای بشود. جزوهٔ دیگر مشتمل بر اخبار علمی مختلف بود که بعضی را من و برخی دیگر را رفقا می‌نوشتند.

این مجله یکسال دوام کرد و بیست و چهار شماره از آن منتشر گردید. انتشار مجله نسبت به آن زمان خوب و وسیع بود و دخل و خرج هم می‌کرد: اگر چه فایدهٔ زیادی نمی‌داد. در تهران بیش از سایر ولایات مشترک داشت و مرحوم حاج میرزا یحیی دولت‌آبادی در انتشار آن کوشش داشت و به همین وسیله ارتباط غائبانه میان من و او پیدا شد. شمارهٔ اول مجله در غرهٔ ذی‌القعدهٔ سنهٔ ۱۳۲۰ = ۳۰ ژانویه ۱۹۰۳ مسیحی و شمارهٔ آخری آن ۱۵ شوال ۱۳۲۱ هجری قمری = ۴ ژانویه ۱۹۰۴ مسیحی انتشار یافته است.

خاتمهٔ سال اول مجله مقارن بود با تصادم بین ژاپن و روسیه در اقصای شرق که بزودی جنگ شروع شد و با ظهور مرض وبا در ایران و انتشار آن، بتدریج من هم با رفیق خودم میرزا محمدعلی‌خان از تبریز به خارجه رفتیم.

۳ـ سفر شامات و مصر: (۱۳۲۳ ـ ۱۳۲۲ هـ.ق)

حرکت ما از تبریز تا آنجاکه خاطرم است در حدود اوایل سال ۱۳۲۲ هجری قمری بود. قبل از حرکت ما از تبریز مرض وبا (کلرا) در جنوب ایران شیوع پیداکرده و مرتباً در همه نقاط ایران پیش می‌رفت. چون در آن زمان جلوگیری علمی و طبی بواسطهٔ منع مراوده و غیره در ایران معمول نشده بود لذا در تبریز مردم منتظر رسیدن وبا بودند و وحشت زیاد داشتند.

چون من تحصیل طب کرده بودم به تمام وسایل ممکنه متشبث شدم که خانهٔ خودمان را از سرایت مرض محفوظ بدارم. آب انبار را آب تازه بستیم. مجرای آب را به کلی مسدود کردیم که یک قطره آب نیاید. همه نوع دواجات تهیه کرده بودم برای دفع میکروب. ولی قبل از آنکه وبا به تبریز برسد از تبریز رفتیم.

نخجوان:

راه مسافرت با مال و درشکه بود با معبر جلفا در رودخانهٔ ارس و از آنجا با درشکه تا شهر نخجوان که مرکز ولایتی از ولایت تابعهٔ ایروان بود رفتیم. در آنجا دوست یگانهٔ متجدد و تربیت شده‌ای داشتیم که روسی خیلی خوب می‌دانست. او مقاطعه کار راه‌سازی بود. در آن موقع در روسیه، تمام قفقازیه و ترکستان راه شوسه درست می‌کردند. او قسمت عمده‌ای را در کنترات خود

داشت و از این راه پولدار شد. اسم او مشهدی قربانعلی شریف‌اف (بعدها شریفزاده) و شخصی وطن‌پرست و تجددخواه بود. همراهانی داشت از قبیل صدقی و غیره.

او تمام نوشتجات میرزا ملکم‌خان را داشت که من از وی گرفته استنساخ کردم.

ایروان:

ما یک شبانه روز در خانهٔ او ماندیم. بعداً او درشکه‌ای برای ما تهیه دید که ما را به ایروان برساند. ایروان مرکز ایالت ارمنستان بود. دو شبانه روز راه رفتیم. راه‌آهن روسیه که از داخل آن کشور می‌آمد از تفلیس گذشته تا جایی که «آق‌اسقا» بود و از آنجا یک طرف به ایروان و طرف دیگر به باکو می‌رفت. آن موقع راه‌آهن از آق‌اسقا رد شده به «اولوخانلو» رسیده بود.

ما می‌بایستی از ایروان به آنجا رفته سوار راه‌آهن می‌شدیم. در اولوخانلو برای اولین مرتبه راه‌آهن را دیدیم که سوار شده از آنجا به تفلیس رفتیم.

تفلیس:

تفلیس پایتخت گرجستان و پایتخت قفقازیه هم بود. نایب‌السلطنهٔ روس که جانشین می‌گفتند آنجا بود. آذربایجانی‌ها برای رفتن به استانبول از آنجا می‌رفتند.

رسیدن ما به تفلیس عوالمی داشت و مصادف بود با اشتعال جنگ روس و ژاپن.

در تفلیس که برای ما اولین دروازهٔ اروپا بود و مانند اینکه به اروپا رفتیم همه دستگاه فرنگی و روسی بود. چندی در آنجا ماندیم. در حدود یک ماه و خیلی کسب معرفت کردیم. از اینکه محشور می‌شدیم با اشخاصی که در

قفقازیه تربیت شده و متجدد بودند. از ایرانی‌ها هم آنجا زیاد بودند زیرا مال‌التجاره روسی از آنجا به ایران می‌آمد.

محمد آقا شاه تختینسکی:

از همه مفیدتر آشنایی با محمد آقا شاه تختینسکی بود که شخصیت معروف و مشهور بود که روزنامه ترکی روزانه به نام «شرق روس» تأسیس کرده بود. شاید توان گفت در مشرق (ایران و قفقازیه البته غیر از استانبول) اولین روزنامه یومیه بود مثل روزنامه‌های اروپایی، غیر از روزنامه «ترجمان حقیقت» منتشر در قدیم. این شخص (محمد آقا) بسیار تربیت شده و عالم و فوق‌العاده متجدد بود به حدی که به عقیدهٔ من نظیری در ممالک اسلامی نداشت، چه عثمانی و چه ایران و هندوستان و همهٔ ممالک اسلامی.

وی اول در روسیه بعد از آن در فرانسه و آلمان تربیت شده و عقاید عصر جدید را داشت. می‌توان گفت به عینه مثل یک فرنگی بود. مانند او را در مشرق من ندیدم. آنها سه برادر بودند. برادر بزرگ همان محمد آقا، بعد از او جهانگیر آقا، بعد از او بخشعلی آقا بود. بخشعلی آقا در گمرک جلفا از طرف روس‌ها مأمور بود. او از وطن‌پرستان و تجدددوستان حقیقی بود و تا مدت‌ها بعد زنده بود. جهانگیر آقا را در تفلیس ارمنی‌ها کشتند.

اینها پدرشان در محل متمول بود. بنابراین محمد آقا خیلی پولدار بود و تمام پول خود را در راه مطبعه و روزنامه صرف کرد. آن وقت در آنجا چاپخانهٔ اسلامی و خطوط عربی نبود. روزنامه کمر او را شکست. از جمله اصلاحاتش این بود که خطی جدید برای عربی و عثمانی و ترکی اختراع کرد. اسمش را «محمد آقا خطی» گذاشته بود و هر روز یک ستون در آنجا به آن خط می‌گذاشت و مقاله راجع به رفع حجاب نیز نوشت... او خیلی متجدد و دانا بود. من همیشه دربارهٔ او می‌گفتم او اولین عالم است.

تفلیس برای ما خیلی جالب بود. شب‌ها غرق در نور بود و برای ما حکم اروپا را داشت. آنجا به تئاتر رفتیم. موزه دیدیم. موزهٔ معتبری داشت که در ورودی آن مجسمهٔ شیخ شامل داغستانی گذاشته شده بود.

همکاران شرق روس:

شاه تختینسکی در روزنامه «شرق روس» سه نفر همکار داشت. آنها هم خیلی درس خوانده و تربیت شده بودند و روزنامه به‌کمک آنها نوشته می‌شد. یکی از آنها میرزا جلیل محمدقلیزاده از اهالی نخجوان که خیلی جوان با ذوقی بود. یکی دیگر عمر فائق نعمانزاده از آن طرف قفقاز باطوم «اخسکا» نزدیکی عثمانی بود. شخص سوم رشید بیگ اسماعیل‌اف که خیلی تربیت شده بود. دو نفر اولی با او بد بودند و او را زیاد به خود راه نمی‌دادند. با خود محمد آقا هم میانهٔ خوبی نداشتند. آنها می‌گفتند رشید بیگ سخت روس‌پرست است و محمد آقا هم چندان ملت‌پرست نیست.

مدیر ملا نصرالدین:

میرزا جلیل آدم خیلی شوخی بود و به حد افراط وطن‌پرست. او همان شخصی بود که بعدها شاید یک سال بعد، از «شرق روس» خارج شده روزنامه ملانصرالدین را بنا کرد. در خوش ذوقی هیچ کس در شرق به پای او نمی‌رسید و شاید بشود او را با «مولیر» مقایسه کرد. بنا به خواستهٔ او من از ایران کتاب‌های فکاهی زیاد از قبیل کلثوم ننه و غیره به وی فرستادم. ما با میرزا جلیل خیلی رفیق شدیم و خیلی با ما مهربانی کردند. عمر فائق هم خوب بود. خود محمد آقا هم گر چه آدم تندخویی بود ولی بد نبود ما با اینها

محشور بودیم.(۱)

---

۱ ـ روایت دیگری که در نوار گفته به این صورت است: من دوستی داشتم در ادارهٔ روزنامه «شرق روس»، محمد آقا، عالم روشن ضمیری بود در مشرق زمین. مثل او در صد سال اخیر پیدا نشده بود. چیزهای تازه را ترویج می‌کرد. در آلمان و فرانسه تحصیل کرده بود. پدرش پولدار بود. برادرش جهانگیر آقا را ارمنی‌ها کشتند. ارمنی‌ها ترور می‌کردند. از خودشان هم می‌کشتند. تمام کارهایشان را به وسیلهٔ پول می‌خواستند انجام بدهند. صد هزار تومان در یک روز می‌دادند بعد به جان هم می‌افتادند. مسلمان‌ها هم به خیال افتادند با هم باشند. همین رویه را پیش گرفتند. ارمنی‌ها جهانگیر آقا را کشتند. مسلمان‌ها هم ارمنی‌ها را کشتند. در پشت کوه «زنگزور» ارمنی‌ها ریختند خیلی از مسلمان‌ها را کشتند. بعد مسلمان‌ها تدارک می‌دیدند می‌رفتند دهات پشتکوه. مسلمان‌ها بی‌اندازه به هیجان می‌آمدند. می‌گفتند حالا که کشتن است ما هم می‌کشیم.

من با یکی از رفقایم که در این موقع به آن طرف رود ارس مسافرتی کردیم در قهوه‌خانه‌ای بود. دیدیم صحبت تفنگ و ماوزر و اینها در میان است. دولت روس هم مانع نبود. خودش هم فتنه می‌کرد.

میرزا جلیل محمدقلیزاده که اول در همان روزنامه شرق روس کار می‌کرد بعدها خود روزنامه ملا نصرالدین را بنا نمود. رمان‌های خیلی خیلی شیرینی نوشت. او تولستوی این طرف مسلمان‌ها بود. یکی از آنها «پستاقوطی‌سی» بود که میان روس‌ها و غیره معروف شده بود. او نظیر مولیر شده بود. او عاشق تولستوی بود.

تولستوی :

تولستوی دهاتش را تقسیم کرده داده بود به دهاتی‌ها و خودش در دهی که می‌نشست آن را هم نصف کرده، نصفش را داده بود به دهاتی‌ها. در نصف دیگر خود زراعت می‌کرد. نصف روز را در زراعت خود کار می‌کرد، نصف دیگر را به زارعین دیگر کمک می‌نمود. او عقیده داشت شر را با شر نمی‌شود دفع کرد. کسی که آدم کشت نمی‌شود او را کشت. از تمام نقاط دنیا، از

باطوم و استانبول:

آمریکا و غیره، به دیدنش می‌رفتند. یکی از آنها آمد رفت به آن ده او را ببیند. به او گفت این وضع که شما می‌گویید چطور در دنیا پیش می‌رود. اگر کسی رفت مادر کسی را بکشد، جلوش را نگیرد، بنشید تماشا کند. گفت بلی اگر بخواهد او را در عوض بکشد خود او هم قاتل است. شعاع‌السلطنه آمده بود آنجاها، رفت به مسکو می‌خواست همه جای دنیا را ببیند. رفت به همان ده که تولستوی را ببیند.

میرزا جلیل هم عاشقش بود. رفت به مسکو، می‌خواست برود به همان ده. که به او گفتند لازم نیست. او این روزها می‌آید. زیرا به محکمهٔ عدلیه او را احضار کرده‌اند. یک دهاتی زده بود یکی را کشته بود. اینها را که آورده بودند به محکمهٔ مسکو، از شهود یکی هم تولستوی بود. می‌آمد که شهادت بدهد. میرزا جلیل که آنجا رفت دید قضات آمدند نشستند. تولستوی هم با لباس دهاتی که یک ریسمان دور کمرش بود و ریشی هم داشت آنجا نشسته بود. قضات خیلی متوجه بودند، دیگر دست و بالشان را جمع کرده بودند. او یک دفعه که مداد درآورد یادداشت نمود متوحش شدند. وقتی نوبت به شهود رسید قاضی اول تولستوی را صدا کرد. گفت گناه با کدام بود؟ بلند شد و گفت: این مرد زد سرش را شکست ولی این هم گناه ندارد. قضات خیلی ملاحظه‌اش را داشتند چون که اول نویسندهٔ روس بود. شهادتش را که داد گفتند که شاهد دیگر لازم نیست. او را مثل امام می‌دانستند. شاهد دیگر را صدا نکردند.

من این را در مورد آن شخص بدجنس که سند به اسم من جعل کرده بود در هنگامی که من سفارت ایران را در لندن داشتم گفتم که مادامی که من زنده‌ام اگر او این ادعای واهی را بکند برویم محکمه، آنچه من بگویم در آنجا خواهند گفت صحیح است. اما ترس از این است که اگر من از دنیا رفتم این کاغذها را در بیاورد و هر چه عیال من دارد از دستش در بیاورد. گر چه نوشته‌ای از او گرفتند که در آن اقرار کرد هیچ حقی از من ندارد و من آن را ضمیمهٔ وصیت‌نامهٔ خود کرده‌ام. او با اینکه حسن شهرتی ندارد و همه کس از او بد می‌گوید ولی صحبت این بود که سفیر ایران در اردن بشود. (مقصود عباس صیقل است)

از تفلیس به باطوم رفتیم. باطوم که در آخرین جنگ روس و عثمانی با قارص و اردهان به تصرف روس‌ها درآمده بود جای با صفا و سبز و خرم در کنار دریا است. در آنجا میرزا علیمحمدخان کنسول ایران در باطوم بود. به ما (میرزا محمدعلی‌خان تربیت و اینجانب) خیلی مهربانی کرد. وی که بعدها به نام «وزیرزاده» در مجلس دوم بود دائی آقایان علی‌پاشا و جهانشاه و اللهیار صالح بود. در ایران وزیر هم شد. بطوری که بعدها برایم معلوم شد همان موقع آقای محمد ساعد نائب کنسول آنجا بود.

منتظر کشتی شدیم و بین باطوم و استانبول کشتی‌های فرانسوی اطریشی و ایتالیایی آمد و رفت می‌کردند و بین ادسا و استانبول کشتی‌های روسی می‌رفتند. اغلب مسافرین ایرانی باکشتی‌های اطریشی «لوید» می‌رفتند.

شش هفت روز طول کشید تا به استانبول رسیدیم زیرا کشتی‌ها در هر بندری تا غروب می‌ماندند.

ورود به استانبول:

در استانبول آن طرف که طرف آسیا است (اسکودار) فرنگی‌مآب نبود و قبرستان ایرانی‌ها هم در آنجا بود. آن طرف دیگر که طرف اروپا بود یک قسمت اروپانشین داشت که «پرابیک اوغلی» می‌گفتند. دارای راه‌آهن زیرزمینی و هتل‌هایی بود.

ایرانی‌ها در والدهٔ خانی حجره و تجارتخانه و منزل داشتند. ما در خانی (خان به معنی کاروانسرا بود) تازه‌ساز در طرفی که ایرانی‌ها بودند اطاقی گرفتیم. زمان سلطان عبدالحمید بود که نفس نمی‌شد کشید. من شوق زیادی به کتاب داشتمَ. صبح و شام از پیش کتابفروش‌ها کتاب امانت می‌گرفتم و می‌خواندم. کتابفروشی بود که کتاب‌های ممنوع داشت. اقلاً صد کتاب به من داد. از کتاب‌های نامق کمال و رمان و تئاتر و غیره. قریب شش ماه آنجا

بودیم، پاییز و زمستان.

در آنجا اشخاص تربیت شده را دیدیم. دبستان ایرانی را دیدیم. رئیس آن حاجی رضاقلی خراسانی بود که همیشه به حبل‌المتین مقاله می‌فرستاد. دیگری حاجی زین‌العابدین مراغه‌ای که سفرنامهٔ ابراهیم بیگ را نوشته و در ایران این کتاب ممنوع بود. منزلش رفتیم و با نویسندگان روزنامه اختر آشنا شدیم.

حرکت به مصر:

تا اینکه از آنجا به مصر رفتیم. مسافرت ما با کشتی اطریشی صورت گرفت.

وقتی کشتی ما به اسکندریه رسید (بندر مصر) روز نوروز بود که پیاده شدیم. در یک هتل مانندی اطاقی گرفتیم. در آنجا روزنامه فارسی «چهره‌نما» نشر می‌شد که تا این اواخر هم نشر آن ادامه داشت. نویسندهٔ آن حاجی میرزا عبدالمحمد اصفهانی بود که خود را مؤدب‌الممالک می‌نامید. پسرش مؤدبزاده بعدها ادارهٔ آن روزنامه که آن را قدیمیترین روزنامه‌ها می‌دانست ادامه داد. با آنها و نیز معین‌التجار رشتی در آنجا آشنا شدیم. بعد به قاهره رفتیم.

مقصد اصلی ما از مسافرت مصر بود که آزادِ آزاد بود و قصد ما تأسیس روزنامه در آنجا بود. در آنجا (قاهره) روزنامه «حکمت» منتشر می‌شد. با نویسندهٔ آن میرزا مهدی که خود را زعیم‌الدوله و رئیس‌الحکماء می‌خواند و کتابی هم دربارهٔ بابیه دارد و خود را اول عالم می‌دانست آشنا شدیم.

نزدیک شش ماه در مصر ماندیم. ولی تابستان که آمد و هوا گرم شد مانند اینکه آتش می‌بارید. ناخوش شدم و خیلی مقاومت کردم، نشد. بناچار اواخر تابستان از مصر حرکت کردیم رفتیم به بیروت.

بیروت:

ظاهراً چهل و نه روز در آنجا ماندیم. در آن میانه با راه‌آهن به دمشق رفته یک هفته در دمشق بودیم.

بیروت مطبعه با کتابخانه‌های عربی داشت که خیلی استفاده کردیم. بعد آمدیم به تبریز.

در بیروت بودیم که ارمنی‌ها بمبی در یک درشکه گذاشته بودند. وقتی که سلطان به نماز جمعه رفته بود دگمه را زدند، خیلی آدم کشته شد ولی سلطان صدمه ندید.

در راه مراجعت به تبریز دوباره به تفلیس آمدیم. دوستان بودند و خیلی در تفلیس گردش کردیم. ولی بدبختانه انقلابی که در روسیه بعد از جنگ روس و ژاپن پیدا شد، از نتایج انقلاب جنگ ارمنی‌ها با مسلمان‌ها بود. همدیگر را می‌کشند، دایماً جنگ بود و ما دچار آن شدیم. قفقاز آتش گرفت. این وضع اسف‌بار که یکسال تا یکسال و نیم طول کشید و در آن مدت ارمنی و مسلمان را سخت به جان هم انداختند. شاید به خاطر این بود که می‌خواستند آنها بر ضد دولت روس اتفاق نداشته باشند.

۴ـ بازگشت به تبریز، نهضت مشروطه و سلطنت محمدعلی شاه: (۱۳۲۳ ـ ۱۳۲۴ هـ.ق)

ظاهراً در ماه شعبان ۱۳۲۳ وارد تبریز شدیم. این دفعه که به تبریز آمدیم محرمانه با دوستان سیاسی خیلی نزدیک مشغول امور سیاسی و فعالیت بر ضد استبداد و تبلیغ آزادی شدیم.

نهضت مشروطیت:

این اوقات مقارن همان اوقاتی بود که در تهران جنبش و نهضت مشروطیت شروع شده و اوایل انقلاب بود که شرح آن از مبارزات با عین‌الدوله و رفتن علماء به حضرت عبدالعظیم(ع) و برگشتن آنها به تهران و بعدها واقعهٔ قیام علماء و اجتماع مردم در مسجد جامع و سختگیری که از طرف دولت به آنها شد و منتهی به رفتن آنها به قم گردید و در این اثنا که آقایان در قم بودند در تهران طلاب و تجار و کسبه قیام کرده و به سفارت انگلیس رفته متحصن شدند تقاضای مجلس ملی کردند که عاقبت به اعلان ایجاد مجلس ملی منتهی گردید. ولی در تبریز به علت سختگیری و استبداد فوق‌العادهٔ ولیعهد یعنی محمدعلی میرزا هیچ نوع جنبشی ممکن نبود و در عین آنکه در تهران برای ایجاد و تشکیل مجلس شورای ملی انتخابات به عمل می‌آمد هنوز در تبریز استبداد سخت فرمانروا بود. حتی اخبار تهران هم

منتشر نمی‌شد و غالباً خبر هم نداشتند. تا آنکه بالآخره در اواخر ماه رجب ۱۳۲۴ ه.ق در تبریز هم انقلابی وقوع یافت و مردم در کنسولخانهٔ انگلیس متحصن شدند و عاقبت ولیعهد تسلیم شد و مجبور به اعلان مشروطیت و نشر اخبار تهران گردید و انتخابات برای فرستادن وکلای آذربایجان به تهران شروع شد.

نصراللّه‌خان مشیرالدوله:

وقتی که مظفرالدین شاه مجبور شد عین‌الدوله را معزول کند میرزا نصراللّه‌خان مشیرالدوله صدراعظم شد. او را مأمور کردند برود قم و دستخط مشروطیت را بدهد و آقایان را برگرداند. وقتی این کار شد بنای افتتاح مجلس شد. او قانون اساسی را که مظفرالدین شاه امضاء کرده بود با یک طمطراق به مجلس آورد.

پسران او میرزا حسن‌خان مشیرالدوله و میرزا حسین‌خان مؤتمن‌الملک که در خارجه تحصیل کرده بودند مایهٔ بزرگی شدند. آنها را در دوران ناصرالدین شاه به فرنگستان فرستاد. معروف است به رشت که رسیدند ناصرالدین شاه خبردار شد، خیلی برآشفت. تلگراف کردند از رشت آنها را برگردانند. بعدها به تدبیری رفتند.

نظر محمدعلی شاه:

بعد از فوت مظفرالدین شاه، محمدعلی شاه که جای او را گرفت قلباً بر خلاف مشروطه بود. مجلس اصرار داشت کابینه درست بشود و وزراء قبول مسئولیت کنند، آنها قبول نمی‌کردند. از این وحشت می‌کردند که وزیر بیاید تابع مجلس باشد. مجلس هم تند بود، فشار می‌آورد. آخر هیأتی درست کردند فرستادند به مجلس معرفی بکنند. کله گنده‌شان هم نایب‌السلطنه کامران

میرزا برادر مظفرالدین شاه و پدرزن محمدعلی شاه بود. محمدعلی شاه فکر می‌کرد از عهدهٔ اینها ساخته نیست جلو مجلس بایستند. مجلس خیلی تند بود. هر روز هم تندتر می‌شد. محمدعلی شاه از عهده برنمی‌آمد. نظرش این بود که امین‌السلطان را از فرنگستان بیاورند او را رئیس الوزراء بکنند. میرزا نصراللّه‌خان مشیرالدوله فهمیده بود که محمدعلی شاه او را از میان برمی‌دارد لذا استعفاء داد و کنار رفت. به حال ناخوشی بود. بغتةً مُرد. خیلی هم قال و قیل شد و چیزهایی در آن باره شایع کردند. وزیر افخم سلطانعلی‌خان که وزیر داخله بود، رئیس الوزراء شد. (او پدر امیر افخم بود که جزء هیأت رئیسهٔ مجلس سنا بود و اخیراً فوت کرد.)

محمدعلی شاه و تبریزی‌ها:

اهل تبریز با محمدعلی شاه خیلی بد بودند. او تلگراف کرده بود اسباب‌هایش را بیاورند تهران. اسباب‌ها را بار قاطر کردند به تهران بیاورند که تبریزی‌ها جلو قافله را گرفتند که ما نمی‌گذاریم. چرا می‌برد؟ جلو اسب و قاطر را گرفتند. خیلی به محمدعلی شاه که شاه شده بود برخورد. او با تبریزی‌ها خیلی بد بد بود. بعدها اسم تبریزی نمی‌شد پیش او برده شود. آن قدر بد بود که خیار بیلانکوه را که از تبریز برایش آورده بودند دور انداخت و گفت چیزی که از تبریز بیاید نمی‌خورم. البته دشمنی با تبریز باعث زحمتش شد.

هر روز میانه‌اش با مجلس بدتر می‌شد. وقتی شاه شد تمام سفرا را دعوت کرد ولی مجلسی‌ها را دعوت نکرد. غوغای سختی در مجلس درگرفت که وجود مجلس را نادیده گرفته. آقا سید حسین بروجردی داشتیم که خیلی تند بود و بلند حرف می‌زد. نطق کرد گفت: پس معلوم می‌شود مجلس وجود ندارد. پس چرا ما اینجا نشسته‌ایم. به اندازه‌ای غوغا شد که محمدعلی شاه ترسید.

مذاکره با سیدین سندین:

اسباب‌هایش را که می‌خواستند بیاورند و تبریزی‌ها جلوش را گرفتند و به او که خبر رسید، دیوانه شد. خیلی تند شد. فرستاد آقا سید عبدالله بهبهانی و آقا میر سید محمد طباطبایی را طلب کرد پیش خودش. آنها آمدند. آن وقت که رسیدند این یک مرتبه ترکید. گفت مگر ما نوکر اینها هستیم. مثل ترقه از شدت عصبانیت هی بالا می‌رفت و می‌گفت من تحمل نمی‌کنم اسباب مرا توقیف کرده‌اند. مرحوم بهبهانی دید که این خیلی داد و قال می‌کند یک مرتبه گفت: «محمدعلی شاه! شما پادشاه مملکتید، شما نباید رشته را گم کنید. این تندی شایسته شما نیست.» وقتی این را گفت محمدعلی شاه یک مرتبه فرو نشست.

رئیس الوزراهای بعد:

این کشمکش همین طور با تبریزی‌ها و مشروطه‌طلب‌ها بود تا اینکه امین‌السلطان را خواست. امین‌السلطان رفته بود به ژاپن. اوایل مظفرالدین شاه هر چه طرفیت بود با امین‌السلطان بود تا معزول شد و رفت به قم. امین‌الدوله را که حاکم تبریز بود و امین‌السلطان او را از سر خود باز کرده و به آنجا فرستاده بود از آذربایجان خواستند و صدراعظم شد. من آنجا بودم. امین‌السلطان اتباع زیادی داشت. با آخوندها و تمام دنیا مربوط بود. همه از او منتفع می‌شدند. امین‌الدوله بواسطهٔ عدم موفقیت در قرض از انگلستان مستعفی و میرزا محسن‌خان مشیرالدوله به شورای وزیران منصوب شد و چون موفق نشد دوباره امین‌السلطان منصوب شد که قرضهٔ اول را از روسیه گرفت. امین‌السلطان وقتی معزول شد از ایران رفت به قفقازیه و به داغستان. آنجا شهری است پایتخت داغستان که فرنگی‌ها قفقاز شمالی می‌نامند. شیخ

شامل و اینها از آنجا بودند. بعد به سایر کشورها و به ژاپن مسافرت کرد. البته علماء و غیره طرفدار او بودند. سعی زیاد می‌کردند و موفق نمی‌شدند.

مشروطه از اینجا شد که گفتند عین‌الدوله را نمی‌خواهیم. می‌گفتند این هم آنتریک او بود.

بعد از مشیرالدوله (میرزا نصرالله‌خان) سلطانعلی‌خان وزیر افخم در ششم صفر ۱۳۲۵ رئیس الوزراء شد که بعد از آن اتابک‌اعظم امین‌السلطان شد که از سال ۱۳۲۱ به این طرف در خارج بود. بعد از او، محمدعلی شاه، مشیرالسلطنه را بجای او گذاشت. البته مشیرالسلطنه مناسب مشروطیت نبود. هیچ بصیرتی در این کارها نداشت. پس باعث تعجب شد. البته مجلس نمی‌خواست قبول کند ولی به این نظر که شاه آزاد است در تعیین رئیس کابینه، مخالفت نکردند. پیش خود می‌گفتند اگر نخواستیم به او رأی عدم اعتماد می‌دهیم می‌رود پی کارش. همین طور هم شد. سعدالدوله را هم آورد وزیرخارجه کرد. مجلس خیلی بر ضد این کابینه بود و هیچ نپسندیدند. بعد از اندکی در ۱۸ رمضان معزولشان کردند.

کابینهٔ ناصرالملک:

مجلس خیلی طرفداری کرد از ناصرالملک که وزیر مالیه بود. او رئیس الوزراء شد. او اشخاصی را که موافق مجلس بودند انتخاب کرد به جز آصف‌الدوله حاکم سابق خراسان که مطبوع مجلس نبود. ولی ناچار چون کس دیگر پیدا نشد او را وزیر داخله کرد. مجلس از این کابینه خیلی راضی بود و طرفداری زیاد داشت. به همان جهت هم محمدعلی شاه بر ضد آنها بود. تا آنکه مصمم شد کلک آنها را بکند و یک روز هم اینها را احضار کرد و توقیف نمود. چرچیل نائب سفارت انگلیس اجازه خواست و رفت پیش محمدعلی شاه و گفت: این شخص نشان بزرگی از دولت انگلیس دارد. آنجا

ماند تا او را گرفت و با خودش برد. ناصرالملک تقاضا کرد که او را اجازه بدهند برود خارج ایران. همانطور شد. فردای همان روز رفت به خارجه. در دنبالهٔ همان چیزها بود که شاه خواست با مجلس گرم بگیرد و ناصرالملک را بخواهد. به او تلگراف هم فرستاد و احوالپرسی کرد. او هم جواب تملق آمیزی داد ولی نیامد. حاجی مفاخرالدوله نبوی این شعر را پیشنهاد کرد که برای او بنویسند:

هله نومید نباشی که تو را شاه براند
گرت امروز براند نه که فردات بخواند
در اگر بر تو ببندد برو و صبر کن آنجا
به سر صبر تو را او به سر صدر نشاند

ناصرالملک احوال شما چطور است؟ او جوابی با ادب داد ولی خودش نیامد.

بمب‌اندازی به شاه:

بعد از او غوغا شد. بازار را بستند. آخر این قدر کشمکش شد تا عاقبت بین طرفین صف‌آرایی شد. نظام‌السلطنه جای ناصرالملک آمد (۱۶ ذیقعده) و در ۲۶ محرم ۱۳۲۶ دوباره نظام‌السلطنه رئیس الوزراء شد. محمدعلی شاه خودش آمد به مجلس قسم خورد. آشتی کردند. کنار قرآن نوشت و مهر کرد. یک قدری گرمی شد که بمب‌اندازی به او همه را خراب کرد. من رفته بودم به منزل امام جمعه خویی که در سه راه امین حضور بود. یک مرتبه صدای زیادی به گوش رسید. گفتند به شاه بمب انداختند. بعد گفتند جان بدر برده است. همه نگران شدند که فتنه می‌شود. همین طور هم شد.

۵ـ بسوی تهران، وکالت در مجلس اول: (۱۳۲۴ ـ ۱۳۲۶ هـ.ق)

این جانب در این اوقات که در تبریز خبر و اثری از آزادی و مشروطیت و مجلس و از وقایع تهران نبود مأیوس شده به قصد رفتن به تهران از تبریز حرکت کردم تا از راه روسیه خود را به تهران برسانم. در این مسافرت مرحوم میرزا علیمحمدخان (تربیت) که در زیر تربیت من بود با من همراه بود. وقتی که از سر حد جلفا عبور کردیم برای دیدن منسوبین خانوادهٔ پدرم در حوالی اردوباد دو سه روزی به همان قریهٔ ونند که ذکرش گذشت رفتیم. ولی بدبختانه در آن موقع جنگ ارامنه و مسلمانان قفقاز کمال شدت داشت. در همان حوالی هم جنگ و جدال درگرفت و دهات ارمنی و مسلمان بهم حمله می‌کردند و کشت و کشتار پیش آمد. بطوری که ما دیگر قادر به حرکت و برگشتن به جلفا و مداومت در راه خودمان بسوی تفلیس و باکو نشدیم. بعد از شانزده روز توقف اجباری در آن قریه ناچار دل به دریا زده به وسیلهٔ دو اسب به راه افتادیم که بیاییم. وقتی که مجدداً به جلفای روس رسیدیم دوستانی که در آنجا داشتم خبر دادند که از جلفای ایران اطلاع پیدا کردند که روز قبل در تبریز انقلاب پیدا شده است و مردم به کنسولخانهٔ انگلیس رفته‌اند.

من که نهایت شوق به اشتراک در این کار انقلاب را داشتم ابتدا قصد کردم

که دوباره از رودخانهٔ ارس رد شوم و برگشته به تبریز بروم. اما چون تشریفات تجدید تذکره و سایر مقدمات قدری مشکل بنظر آمد عزم به مداومت در راهی که از اول قصد داشتم جزم کرده و از جلفا به نخجوان آمدم و از آنجا با راه‌آهن تا تفلیس رفتم.

در تفلیس:

در تفلیس دوستان آزادی‌طلب انقلابی متعدد داشتم که از آن جمله بود میرزا جلیل محمدقلیزاده مؤسس و مدیر روزنامه ملانصرالدین. پس از تجدید عهد با این دوستان به باکو رفتم.

در باکو ایرانی‌ها کمیتهٔ انقلابی داشتند به اسم «اجتماعیون عامیون» یعنی «سوسیال دموکرات» و در ارتباط با انقلابیون مسلمان قفقاز بودند که در آن موقع انقلاب اول روسیه کمال شدت را داشت.

طالبوف:

یکی از ایرانیان قدیم باکو گویا به نام عباسعلی که رفیق و از دوستان حاجی میرزا عبدالرحیم طالبوف معروف بود به من خیلی اظهار خصوصیت کرد و گفت که از طالبوف مکتوبی به او رسیده که در آن تقاضا کرده بود او از من درخواست کند که دعوت طالبوف را به مقر خودش یعنی تمیرخان شوره در داغستان بپذیرم.

من این دعوت را با کمال میل قبول کردم و از باکو از راه دربند و پطرووسکی به داغستان و تمیرخان شوره رفتم و به منزل طالبوف وارد شدم. مشارالیه در سن کهولت بود و چشمش قدری ضعیف شده بود. مرا با کمال محبت در خانهٔ خود پذیرفت و آنچه که لازمهٔ محبت و پذیرایی بود فروگذار نکرد.

چهار شبانه روز در منزل او ماندیم یعنی من و میرزا علیمحمدخان که با من همراه بود. روز و شب با آن مرد مجرب و دانا مشغول صحبت بودیم.

رشت:

بعد باز بطرف باکو حرکت کرده و از باکو به وسیلهٔ کشتی بسوی ایران حرکت کردیم. چون هیچ کس را در رشت نمی‌شناختم از یک شخص آذربایجانی که در کشتی بود تحقیق طریقهٔ ورود به رشت و منزل در آنجا کردم. او گفت که بستگی دارد به تجارتخانهٔ حسینی تبریزی و در واقع عامل آنها است که حالا از روسیه به رشت برمی‌گردد و پیش آنها منزل دارد. به ما تکلیف کرد ما هم با او به آنجا برویم که بعد شاید منزلی پیدا بکنیم. ما هم قبول کردیم. از راه پیربازار به رشت رفتیم و وارد حجره و منزل آقای حسینی در سرای گلشن شدیم.

ورود ما به رشت در روز سوم ماه رمضان (۱۳۲۴ ه.ق) بود. شب همان روز تجار رشت جلسه‌ای داشتند در یکی از تیمچه‌ها برای انتخاب وکلای رشت به مجلس شوری. صاحب منزل ما که در آنجا دعوت داشت مرا هم همراه خود برد و در آنجا مذاکرات زیادی راجع به انتخاب وکیل به عمل آمد که شرح آن طولانی می‌شود. همین قدر معلوم شد که مدتی است جمع می‌شوند و راه حلی آسان برای انتخاب وکیل پیدا نمی‌کنند و بیشتر به همدیگر تعارف می‌کردند.

من چند کلمه راجع به طریقهٔ این کار در ممالک خارجه صحبت کردم. اتفاقاً خیلی مؤثر و مورد پسند آنها واقع شد و طریقهٔ صحیح اخذ آراء را به کار بستند.

ورود به تهران و مجلس:

پس از دو سه روز توقف در آن کاروانسرا و منزلی که گرفتیم بالآخره ترتیبی دادیم که به توسط گاری پستی به تهران برویم. اسباب‌ها را روی گاری گذاشتیم. پس از طی مسافت درگاری پستی غروب روز دهم رمضان به تهران رسیدیم. در جایی که حالا میدان توپخانه است جلوی عمارت بانک شاهنشاهی که پستخانه هم نزدیک آنجا (اول خیابان لاله‌زار) بود گاری ایستاد تا اسباب‌های گاری تحویل پستخانه بشود. اسباب ما را هم روی زمین گذاشت و گفت بروید. ماکه جایی را در تهران بلد نبودیم بلاتکلیف و حیران آنجا ایستاده بودیم.

تلاقی با برادر:

در آن موقع واقعه‌ای اتفاق افتاد که بیشتر به معجزه شباهت داشت. هوا گرم بود و اغلب مردم در کوچه گردش می‌کردند. دیدم یک کسی دستش را روی شانهٔ من گذاشت گفت داداش! برگشتم برادرم را دیدم که از تبریز آمده بود. وی که موقع حرکت ما در تبریز بود بعداً از راه زنجان با مال به تهران آمده بود و پیش برادرزنش که ساکن تهران بود منزل کرده بود و چند روز بعد از آن منزلی در خیابان شاه‌آباد کوچهٔ آقا سید هاشم گرفته بود. پس او ما را به همان منزل خود برد و شب را در آنجا خوابیدیم. این منزل دو تا اطاق داشت: یکی خالی بود و سه تومان کرایهٔ آن بود. قرار شد هر کدام پانزده قران پرداخت کنیم و شریک در همان خانه بشویم. شب اول در همان یک اطاق پرده‌ای از وسط اطاق کشیده دو قسمت کرده و یک طرف برادرم با زن و بچه‌های خود و طرف دیگر ما دو نفر خوابیدیم. فردا صبح بازار رفته حصیری خریدیم و اطاق خالی را فرش کردیم. فرش شوشتری به دوازده

تومان خریدیم. ما دو نفر در این اطاق ساکن شدیم و بقیهٔ ماه رمضان را در آن اطاق سر کردیم.

مجلس شورای ملی در هفده شعبان باز شده بود. من هم شوق و ذوقم پیدا کردن مجلس بود. از تبریز به همین منظور آمده بودم. آنجا را پیدا نمی‌کردم. از هر کس می‌پرسیدم سراغ نمی‌دادند تا آنکه ایام رمضان مسجد و بازار که می‌رفتم در گلو بندک کسی سلام‌علیک کرد. برگشته هاشم ربیع‌زاده را تصادفاً دیدم که در طفولیت همسایه و همدرس من در تبریز بود. خوشحال شدم. پرسید چند روز است به تهران آمده‌ام؟ گفتم که سه چهار روز بیش نیست. از او پرسیدم این مجلس کجا است؟ گفت بیا برویم.

هاشم ربیع‌زاده:

پدرش (حاجی ربیع آقا) تاجر معتبری بود. مدت‌ها بود در تهران بود. درشکه صدا کرد با هم نشسته رفتیم به همین بهارستان. مجلس تازه به آنجا رفته بود. تمام مردم در حیاط (جلو در ورودی) کفش‌ها را می‌کندند. رفتیم همان اطاق که قبل از ورود به طالار جلسه هست. آن وقت آنجا که حالا گویا جلسهٔ خصوصی مجلس است مجلس بود. توی تماشاچی‌ها نشستیم.

وضع مجلس:

مجلس شکل مربعی داشت. دیوار طرف راهرو دو در ورودی داشت که وسط آن پنجره بود. این پنجره درست پشت سر رئیس مجلس واقع شده بود. در طرف راست جایگاه رئیس مجلس، محل ورود وکلاء و در طرف چپ محل ورود تماشاچی‌ها بود که صف به صف پشت صف پایینی وکلاء می‌نشستند. جای آخوندها و علماء جلو دیوار بالا بود که در رأس آنها مؤسسین ثلاثه: آقا سید عبدالله بهبهانی و آقا میر سید محمد طباطبایی و حاج

شیخ فضل‌الله نوری بودند. علمای غیر وکیل هم به آنجا می‌آمدند از قبیل میرزا ابوالقاسم امام جمعه که قبلاً مخالف مشروطیت هم بود. طرف مقابل جایگاه رئیس، تجار متشخص، ردیف پایین جلو تماشاچیان و دیگر وکلای اصناف نشسته بودند.

سعدالدوله:

من هر روز به تماشا می‌رفتم. عضو مجلس نبودم ولی هر روز می‌رفتم. میرزا جوادخان سعدالدوله معرکه می‌کرد. او نفوذ عجیبی داشت. تمام مجلس را زیر دستش گرفته بود. نطق می‌کرد. از تماشاچیان زیاد احسنت می‌گفتند. (زیرا آن موقع کف زدن معمول نبود.)

سعدالدوله طرف پنجره ناظر به باغ، رو به روی رئیس می‌نشست. با رئیس خیلی مدعی بود. تمام تلاش او این بود که خودش رئیس شود. او اهل تبریز بود. شمرده حرف می‌زد که تندنویس‌ها تمام گفته‌های او را بنویسند. مردم را جلب کرده بود. کار او سخت به دکتر مصدق شبیه بود. مردم گفته‌های او را تعقیب می‌کردند. او وقتی با یک نفر اختلاف پیدا می‌کرد قوای خود را تمرکز می‌داد برای از بین بردن آن یک نفر. آن موقع بر ضد مسیو نوز و بلژیکی‌های گمرک بود. آن قدر مجلس و ملت را بر ضد آنها دنبال کرد که عاقبت کار را از پیش برد. هر کس با او مخالفت می‌کرد می‌گفت اینها آلت خارجه هستند و از مسیو نوز مقرری می‌گیرند.

قریب سی سال قبل از آن اول که تلگراف به تبریز آمد چند نفر را برای یادگرفتن به تفلیس فرستادند که یکی هم او بود. وقتی او برگشت تلگرافچی تبریز شد. تلگراف دست مخبرالدوله پدر مخبرالسلطنه و مخبرالملک بود. این تلگرافچی‌ها تقریباً مثل نوکر مخبرالدوله که وزیر تلگراف بود بودند. سعدالدوله به تهران آمد مقرب شد. مخبرالدوله دخترش را به او داد. دامادش

شد. آدم تند و دعواکن بود. با هرکسی درمی‌افتاد می‌خواست ریشهٔ او را بکند. در دستگاه مخبرالدوله ترقی کرد. داماد او شد. بعد دختر او را اذیت کرد. او را آوردند طلاق دهد که نمی‌داد. به چوب بستند تا طلاق داد. آن وقت دشمن خونی شد با این طایفه.

سعدالدوله سفیر ایران در بلژیک شده بود. بلژیک‌ها را او استخدام کرده بود. می‌گفتند او توقع دریافت پول از آنها داشت. چون نظرش تأمین نشده بود با آنها مخالفت می‌کرد. با عین‌الدوله هم درافتاد. او یعنی عین‌الدوله بلژیک‌ها را محکم نگه می‌داشت. سعدالدوله کار مخالفت را بجایی رسانید که تجار را وقتی به حضرت عبدالعظیم(ع) رفتند تحریک کرد. بعد عین‌الدوله او را زنجیر کرد و به یزد تبعید کرد.

همانطور که گفته شد او می‌خواست رئیس مجلس شود. ولی چون دیرتر انتخاب شده بود قبل از آن مرحوم صنیع‌الدوله رئیس مجلس شده بود.(۱)

سعدالدوله همیشه بر ضد رئیس حرف می‌زد و می‌گفت این نظامنامهٔ اساسی (یعنی قانون اساسی) نیست. نظامنامهٔ ریاست است. بعضی حرف‌هایی که می‌زد درست بود. او به فرنگستان رفته بود و اطلاعاتی داشت. طوری در مجلس رفتار می‌کرد که به تصور او مثل اینکه تمام وکلاء آدم او بودند. وقت نطق نوبت و غیره درکار نبود. رئیس از دست او عاجز شده بود. زورش به او نمی‌رسید. شمرده، کلمه کلمه حرف می‌زد.

---

۱ ـ همین مطلب برای خود این جانب در انتخابات مجلس سنا پیش آمد. برای اینکه کس دیگری به ریاست مجلس سنا در دورهٔ دوم آن مجلس انتخاب شود انتخابات تبریز راکه اینجانب نامزد انتخابات آنجا بودم به تأخیر انداختند تا مرحوم حکیم‌الملک رئیس مجلس شود. سناتورهاکه جداً علاقمند بودند اینجانب به ریاست مجلس انتخاب شوم آن قدر پافشاری کردند که در اول سال بعد اینجانب را انتخاب کردند.

یک روز یکی از نطق‌هایش این بود که گفت من دیشب ناصرالدین شاه را در خواب دیدم به من گفت همهٔ این حقوق و آزادی را من در پانزده بیست سال پیش به ملت دادم و بعد گفت این کاغذ آبی رنگ را او در خواب به من داد. بخوانید. رئیس مجلس گفت بدهید منشی بخواند. گفت منشی نمی‌خواهد بخواند. مجدالاسلام کرمانی روزنامه‌نویس را که جزو تماشاچیان نشسته بود صدا کرد کاغذ را داد گفت بخوان. رئیس اعتراض کرد. سعدالدوله گفت نه او بخواند، صدایش خوب است.

ناصرالدین شاه وقتی از آخرین مسافرت خود به اروپا در سال ۱۳۰۶ برگشت فرمانی صادر کرد که حقوق مردم مساوی باشد. ملل متنوع، ارامنه و یهودی، حقوق کافی داشته باشند. اصلاً ربطی به مشروطیت نداشت. این مربوط به همان فرمان بود. خلاصه او هر چه می‌خواست می‌گفت و کسی جلودارش نبود. عاقبت قهر کرد و رفت و مخالف مجلس شد. به محمدعلی شاه پیوست. حتی رئیس الوزرای او هم شد.

با تجار گرم گرفت و وزیر تجارت شد. اعظام‌السلطنه آدم غریبی بود می‌گفت تمام مشروطهٔ ایران از بچه‌بازی سعدالدوله درآمد.

وکالت تبریز:

من تماشاچی بودم. در اواسط شوال تلگرافی از تبریز به من رسید که شما به وکالت تبریز انتخاب شده‌اید. هنوز وکلای تبریز که تازه انتخاب شده بودند بسوی تهران حرکت نکرده بودند. لکن در تهران به من گفتند حالا که وکیل آذربایجان هستید بروید مجلس. قبول نکردم. گفتم باید اعتبارنامهٔ رسمی برسد.

صبح رفته بودم دیدن مرحوم حاجی میرزا یحیی دولت‌آبادی که در تهران فقط آن مرحوم را می‌شناختم. از تبریز پیش از اینها با ایشان مکاتبه

داشتیم. مطلب را به او گفتم. گفت نمی‌روید مجلس؟ گفتم آقا نمی‌روم تا اعتبارنامه از تبریز برسد. گفت صنیع‌الدوله را ببینید و با او مشورت کنید. بعد گفت او را با هم ببینیم. دستور داد بچه‌ها درشکه را بستند. رفتیم به خانهٔ صنیع‌الدوله. مخبرالسلطنه و مخبرالملک و برادر دیگرش آنجا بودند. رفته نشستیم. گفتند صنیع‌الدوله نیست بزودی می‌آید. ولی صحبت کردیم. بعد که صنیع‌الدوله آمد دولت‌آبادی گفت که فلان کس وکیل شده از آذربایجان، خیلی خوشحالی کرد گفت تشریف بیاورید.

آن وقت‌ها دل وکلا بی‌تاب بود برای آنکه وکلای دیگر از ولایات بیایند. گویا دربار و دولت دست داشتند که وکلای ولایات نیایند تا پارلمان صورت انجمن بلدیه پیدا کند. از ولایات نیامدند. عاقبت یک نفر آمده بود آن هم از همدان که ظهیرالدوله حاکم آنجا بود. وکیل‌الرعایا حاجی شیخ محمدتقی را انتخاب کرده فرستادند. بدین ترتیب اول وکیل ولایت وکیل‌الرعایا و دومش من بودم. مجلسی‌ها ملتفت بودند اگر وکلاء از ولایات نیایند کارشان لنگ می‌شود. به وسیلهٔ تلگراف التماس می‌کردند وکلای خود را بفرستند، بجایی نمی‌رسید. وقتی شنیدند من انتخاب شده‌ام و آمده‌ام خیلی خوشحال شدند.

ورود به مجلس:

صنیع‌الدوله گفت امروز عصر تشریف بیاورید. گفتم من منتظر اعتبارنامه هستم. گفت ای آقا! امروز بیا اعتبارنامه بعد می‌رسد. من آن روز رفتم. قبل از آن من در اولین صف تماشاچی‌ها می‌نشستم. بعضی اوقات مطالبی به وکلایی که در صف جلو نشسته بودند یواش می‌گفتم. این دفعه از توی تماشاچی‌ها از روی دوششان رفتم آن بالا توی علماء وارد حوزهٔ مجلس شدم. مستخدم آقا سید محمود خیلی ناراحت شد و گفت آقا کجا می‌روید؟ صنیع‌الدوله از آن

بالا گفت آقا سید محمود معترض نشوید بگذارید بیایند. بنده که رفتم آنجا نشستم تلگراف را خواندند. رئیس آن را به منشی داد. تلگراف خوانده شد. همه گفتند مبارک است.

من سنم کم بود و بدتر از آن با اینکه بیست و نه سال داشتم به حساب قمری ۳۰ ساله حساب کردند. (وارد سی ساله شده بودم.) ولی صورتاً در حدود هجده بیست ساله دیده می‌شدم.

وکلای تهران:

انتخاباتی که در تهران شده بود گویا شصت و دو یا شصت و چهار صنف: سلمانی‌ها، چلوپزها، حمامی‌ها حتی حلیم‌پزها هر صنفی یک وکیل داشتند. اعیان ده نفر، تجار هم ده نفر بودند. تجار خیلی گردن‌کلفت چند نفر بودند: یکی پدر همین بوشهری حاج معین‌التجار و یکی هم پدر آقایان مهدوی حاجی امین‌الضرب. هفت هشت یا ده نفر از تجار که در تهران تجارت داشتند چند نفرشان اهل آذربایجان بودند مثل حاجی محمداسماعیل مغازه (حالا تهرانیان) که از ارکان آذربایجانی‌ها است. همچنین حاجی سید احمد مرتضوی (حاجی سید مرتضی مرتضوی). معین‌التجار بوشهری و امین‌الضرب (حاجی حسین آقا) نائب رئیس مجلس ارکان مجلس بودند و خیلی پرزور. در انقلاب دست داشتند. به قم رفته‌ها پول داده بودند. حاجی سید محمد صراف معروف به علوی (جد بزرگ علوی فعلی) از وکلای بزرگ تجار پسری داشت حاجی سید ابوالحسن که اسم فامیلی علوی را اختیار کرد. کوتاه قد بود و آدم با جرأت طبقه تجار. شنیدم به حاج محمداسماعیل مغازه گفت ولایت شما چطور است؟ آدم قحط بود بچه فرستاده؟ به مغازه غیرت آذربایجانی دست داد گفت حالا صبر کن نطق می‌کند می‌بینید.

وکلای آذربایجان نیامده بودند. من رفته نشستم. حرفی نزدم. از روی فهم و عقل گوش می‌دادم. زیرا بعضی‌ها بدون ملاحظه حرف می‌زدند و نمی‌دانستند چه می‌گویند. مثلاً یکی از آخوندهای اصفهان بدون اینکه وارد مطلب شود و موضوع را بفهمد رسید شروع کرد به حرف زدن و نمی‌دانست چه می‌گوید.

شهرت نطق من:

من هفت جلسه حرفی نزدم دفعهٔ هشتم نطق کردم. مردم تصور نمی‌کردند حرف بلدم. آنجا از هر صنف یک یا دو نفر بودند. از طلاب هم دو نفر، علماء دو نفر بودند. حاجی شیخ علی نوری آدم خیلی محکم بود. ریش سفید داشت. بعدها دیدیم تعصب تهرانی‌گری داشت. آذربایجانی‌ها را داخل آدم نمی‌شمرد. سیدی بود طلبه از مدرسهٔ صدر اهل زنوز آقا سید اسداللّه زنوزی، پیش من می‌آمد. پیش شیخ علی نوری درس حکمت می‌خواند. سید گفت چرا در مجلس صحبت نمی‌کنید ما سرافکنده می‌شویم. جوابی نمی‌دادم تا موقعش برسد. حاجی شیخ علی نوری در مجلس درس طعنه می‌زد می‌گفت وکیل شما بچه است زبان ندارد. وقتی حرف زدم خیلی گل کرد، نطق غرا. سید در درس گفته بود دیدی وکیل ما چگونه صحبت می‌کند. حاجی شیخ علی نوری گفته بود کسی برایش نوشته است. یواش یواش شهرت پیدا کردم.

در همان اوقات ناصرالملک وزیر مالیه بود، لایحه آورد از روس و انگلیس قرض بگیرند.

ناصرالملک می‌گفت به خدا قسم دربار و دولت شام شب هم ندارند. مجلس مخالفت کرد. در دو سه جلسه مجلس ضرب شست و وجود خودش را نشان داد. لایحه را رد کرد. صنیع‌الدوله گفت تمام ملت و مجلس مخالف

است.

در دفعهٔ اول که در مجلس نطق کردم اتفاقی سعدالدوله آنجا نبود. بعد که آمده بود گفت شنیدم داد بلاغت داده‌اید. همه سعی او این بود مرا بسوی خودش بکشد. خیال می‌کرد تابع خودش خواهد کرد. گفتم که من به هیچ وجه تابع او نمی‌شوم.

ورود وکلای تبریز:

وکلای آذربایجان آمدند. خیلی مورد استقبال واقع شدند. به منزل حاجی محمداسماعیل مغازه رفتند. مردم آنجا می‌رفتند. من هم با آنها بودم. سعدالدوله هم آنجا می‌آمد. چون او هم تبریزی بود و می‌خواست مستشارالدوله و غیره را جزو دستهٔ خود بکند.

ستیزه با سعدالدوله:

یک روز گفتم که گفته می‌شود در قرارداد قرض روسیه شرط شده بلژیکی‌ها در ایران باشند. چون او دایماً بر ضد بلژیکی‌ها بود گفت اگر شما هم این حرف را بگویید خواهم گفت رشوه گرفته‌اید. اوقات من خیلی تلخ شد. گفتم چی گفتید؟ اگر شما به آسمان و قعر زمین بروید اعتنایی به حرف شما ندارم. قهر کرد و پله‌ها را گرفت و رفت پایین. به حاج محمداسماعیل مغازه صاحب خانه گفت فلانی بجای نوهٔ من است با من ستیزه می‌کند. اعتنایی نکردم. دید در مجلس به دردش نمی‌خورم. او نطق می‌کرد من هم می‌کردم. کاری نمی‌توانست بکند.

یکی از مطالب گفتنی اینکه یکی دو هفته بود در مجلس حاضر می‌شدم که یک روز آخر جلسه که بلند شدیم صنیع‌الدوله رئیس مجلس بود به من گفت من یک طلبی به شما دارم. من که خیلی خودم را کوچک می‌گرفتم

تعجب کردم. رفتم اطاق دیگر. گفت آقا این وکلاء که هستند، حرف می‌زنند تندنویس‌ها نمی‌تواند دقیق بنویسند. آنهای دیگر شکایت می‌کنند. از همه بدتر سعدالدوله که غرض به خرج می‌دهد. به من گفت شما گوش بدهید در حافظه‌تان بماند. این تندنویس‌ها نوشته‌ها را بیاورند شما بگویید کجا اشتباه هست بعد به چاپ بدهند. تندنویس‌ها می‌آوردند می‌خواندند. یک هفته مداومت کردم. بعد گفتم از کار باز می‌مانم و از طرفی چون اهل تهران نیستم اینها حب و بغض دارند، بیغرض نیستند، ایراد می‌گیرند. وکیل‌الرعایای همدانی را پیشنهاد کردم. قبول شد.

معروفیت:

یواش یواش که نطق کردم شهرت پیدا کردم. نفوذ من در خارج مجلس زیاد شد. بتدریج پر زور شدیم. من معروفتر شدم. گر چه مردم مرا صورتاً نمی‌شناختند ولی در روزنامه‌ها می‌خواندند و می‌گفتند تقی‌زاده چنین و چنان گفت.

منزل من در خیابان وزیر نظام دروازه گمرک و دور بود. بعضی اوقات پیاده می‌آمدم. دو سه ساعت از شب گذشته به منزل می‌رسیدم. گاهی واگن اسبی سوار می‌شدم که دو قسمت داشت. یکی برای زن‌ها، دیگری برای مردها معین شده بود. بارها اتفاق افتاد که سوار واگن بودم دیدیم مردم همانجا حرف می‌زدند که امروز تقی‌زاده در مجلس معرکه کرد و نمی‌دانستند که من کنار آنها نشسته‌ام.

در مجلس اول که جریان دورهٔ آن در روزنامه‌ها هست دو سه حادثه پیش آمد که انقلاب عظیمی را باعث شد. چون وزراء در مقابل مجلس مسئولیت برای خود قایل نبودند نمی‌آمدند که به مطالب وکلاء جواب بدهند. وکلاء غوغا و تهدید کردند. آخر کار به اولتیماتوم کشید. بالآخره

مجبور شدند به مجلس آمدند.

نامهٔ تحریک‌کننده و ملاقات با مشیرالدوله:

در این ایام من کاغذی به مرحوم میرزا محمدعلی‌خان تربیت در تبریز نوشته بودم. ضمن آن نوشتم که نه وزراء به مجلس می‌آیند نه به سؤال وکلاء جواب می‌دهند و اقدام ناروای عمال دولت در ولایت و اینکه سپهدار یک نفر راکه در تنکابن از مشروطیت صحبت کرده به چوب بسته است. این کاغذ من که به تبریز رسید اواسط ماه ذیحجه در تبریز آتش سوزانی مشتمل شد. مخصوصاً آنها که با محمدعلی شاه دشمن بودند. مرحوم تربیت در انجمن ایالتی آن کاغذ را به کسی نشان داده بود و آن شخص در انجمن خوانده بود. غوغا شد. یکی از پنجره خود را به حیاط انداخت، بازار بسته شد و همه جمع شدند به تلگرافخانه. کشمکش در تبریز افتاد و همه گفتند که شاه با مجلس مخالف است.

مجلس اصرار می‌کرد تمام اصول مشروطیت همانطور که در فرنگستان است دایر بشود. در «انجمن مهرگان» گفته بودم آن روز مصادف شد با روزی که وکلای آذربایجان وارد تهران شدند. از تبریز تلگراف کردند. بیایید به تلگرافخانه. دسته جمعی رفتیم و شکایات انجمن تبریز را شنیدیم.

صدراعظم میرزا نصراللّه مشیرالدوله پدر مؤتمن‌الملک پیرنیا ما را احضار کرد. دسته جمعی رفتیم خانهٔ او. وی با تبختر نشسته بود. گفت این تبریزی‌ها چه می‌گویند. توطئه راه انداخته‌اند.

سعدالدوله حرف زد. او از خدا می‌خواست اغتشاش بشود. می‌گفت از بلژیکی خارجی که وزیر نمی‌شود. در این بین من گفتم آقا تبریزی‌ها می‌گویند

اگر مشروطیت داریم مقتضیش این است...[۱] عمل می‌شود. صدراعظم سر بلند کرد گفت کدام مشروطیت؟ اعلیحضرت مجلس التفات فرموده‌اند نه مشروطیت! من گفتم پس ما بیخود اینجا نشسته‌ایم. بلند شدم بیرون بروم. مرحوم حاج میرزا ابراهیم آقا هم بلند شد. مشیرالدوله و اطرافیانش مضطرب شدند. ما را به زحمت نشاندند. حاج سید محمد صراف گفت قربان در دولتخواهی عرض می‌کنم اگر امروز این کار درست نشود فردا تهران هم مثل تبریز خواهد شد. مشیرالدوله اوقاتش تلخ شد. گفت نیکی نیست که از دستتان نیاید، گفتند به شاه می‌گوییم.

مشروطه و مشروعه:

انقلاب ثانوی تبریز و تهران آخر منتهی به این شد. مخبرالسلطنه میانهٔ شاه و ملت رفت و آمد می‌کرد. شاه می‌گفت من مشروعه را قبول دارم نه مشروطه را.

آخوندها گفتند بلی این درست است. ما مدعی شدیم. آقا سید عبداللّه بهبهانی و دیگران گفتند مشروعه درست است. در این بین مشهدی باقر وکیل صنف بقال فریاد کرد و به علماء گفت آقایان ما عوام این اصطلاحات عربی سرمان نمی‌شود ما مشروطه گرفته‌ایم. سعدالدوله مدعی شد گفت اصلاً مشروطه درست نیست غلط است. این را اوایل که از فرانسه ترجمه کردند «کنستی‌توسیونل» را «کوندیسیول» کردند در صورتی که درست نبود.

عاقبت محمدعلی شاه گفت همان لفظ فرنگی «کنستی‌توسیون» را بنویسید. بالآخره لفظ مشروطه و هم «کنستی‌توسیون» را فرمان دستخط داد که ایران را در عداد دول مشروطه (دارای کنستی‌توسیون) می‌شناسیم و بنا شد

---

۱ ـ یک کلمه ناخوانا است.

بیاید در مجلس قسم بخورد. همین کار را هم کرد.
مجلس از اول تا آخر پر از انقلاب بود. همه‌اش بر ضد مستبدین ولایات از قبیل ظل‌السلطان، قوام‌الملک شیرازی، حاج آقا محسن عراقی، عمیدالسلطنهٔ طالشی. کار عمده‌شان این بود. هر روز دنبال کردند ریشه‌اش را کندند.

واقعهٔ توپخانه:

در دورهٔ مجلس اول دایماً هر ماه دوماه غوغای عظیم شد. امین‌السلطان راکشتند. انواع و اقسام انقلاب پیش می‌آمد که یکی هم اتفاق بزرگ واقعهٔ میدان توپخانه بود. محمدعلی شاه می‌خواست از دست مجلس خلاص شود. از الواط و اوباش دسته‌هایی درست کرده بود. یک روز اتفاق کرده بودند به مجلس بریزند آنجا را به هم بزنند. از اتفاقات بود آن روز صبح در مجلس بودم. یک مرتبه دیدیم مردم بطرف مجلس فرار می‌کنند. قزاق و مستحفظ دم در فرار کردند. توی مجلس درهای مجلس را بستند. سردسته‌های آنها که به مجلس حمله کردند صنیع حضرت رئیس قورخانه و مقتدر نظام بود. این دسته که الواط بودند اول رفتند به مسجد سپهسالار ریختند و علماء و مشروطه‌طلبان را در آنجا زدند. ملک‌المتکلمین هم آنجا بود. آن وقت آمدند بطرف مجلس. می‌خواستند داخل شوند درها را بسته دیدند. چند تیر بطرف مجلس انداختند و به در مجلس زدند. رفتند به میدان توپخانه، آنجا چادر زدند. فریاد می‌کردند. می‌گفتند: «ما دین نبی خواهیم مشروطه نمی‌خواهیم». گفتند علماء را بیاوریم. حاج شیخ فضل‌الله نوری و سید علی آقای یزدی پدر سید ضیاءالدین را آوردند. یکی دو نفر کشته شد. مشروطه‌طلبان پریشان شدند. من خودم مجلس بودم. آقا سید عبدالله بهبهانی هم بودند. آن مرحوم فرستاد ظل‌السلطان را صدا کنند. وزارت فرهنگ فعلی

خانهٔ او بود. ظل‌السلطان آمد. ملتفت مطلب نبود. آقا سید عبدالله او را دید، ظاهراً احترام کرد و گفت اغتشاش کرده‌اند. اقدام کنید برطرف شود. مقصود این بود که او برود پیش محمدعلی شاه ظل‌السلطان. خیلی ترسش گرفت. گفت بروم ببینم چه می‌شود کرد. در رفت. او می‌ترسید بکشند.

ما ماندیم. چند نفر مشروطه‌طلب رفتند این طرف و آن طرف. تفنگ نداشتند. چند نفر از طرفداران مشروطیت پیدا شده آمدند. بیشتر اهل آذربایجان بودند. کار ما مشکل بود. حاجی میرزا ابراهیم آقا که خیلی شجاع و با شهامت بود تفنگ پیدا کرد. وکلای آذربایجان آمدند. آذربایجانی‌ها بتدریج جمع شدند که در حدود پنجاه نفر شد. اغتشاش کنندگان در توپخانه جمع شده چادر زده بودند و فریاد می‌کردند. گاهی بطرف مجلس می‌آمدند، دوباره برمی‌گشتند. حقیقت این است که از حسن تصادف بود. عقل نکردند والا همان روز می‌توانستند کلک مجلس را بکنند.

مشورت برای اختفاء:

ما در مجلس آدم جمع کردیم. غروب پنجاه تا هفتاد نفر تفنگچی دور ما جمع شدند. نمی‌دانستیم چکار کنیم. شب برویم یا بمانیم. مشکل بود. مستشارالدوله آنجا بود. گفتیم برویم خانهٔ مستشارالدوله نزدیک مسجد سپهسالار مشورت کنیم. بعد مخفی شویم. وحشت زیاد بود و می‌گفتیم می‌آیند شب ما را می‌کشند. مشورت کردند هر کس جایی مخفی شود. آنکه یادم می‌آید ما رفتیم خانهٔ حاجی میرزا رضاخان منشی سفارت آلمان عموی آقای علی وکیلی سناتور، شب را آنجا خوابیدیم. گویا مستشارالدوله هم با ما بود. فردا بیدار شدیم. احمق‌ها در توپخانه جمع می‌شدند فریاد می‌زدند اما عقلشان نمی‌رسید که به مجلس حمله کنند. فردا وکلاء صبح آمدند. آقا سید عبدالله بهبهانی که سنش بیشتر بود از هیچ چیز نمی‌ترسید. اگر شجاعت او نبود

کاری از پیش نمی‌رفت، سید محمد طباطبایی و دیگـران. وحشت در بـین مجلسی‌ها بود و گاه‌گاهی صدا و فریاد می‌آمد. ترس از این بود کـه بـیایند وکلاء راکشته و مجلس را خراب کنند.

حامیان مجلس:

عصر نزدیک پنجره رو به روی حیاط (طرف مسجد سپهسالار) با مرحوم وثوق‌الدوله نائب رئیس مجلس ایستاده بودیم. یک مرتبه دیدیم غلغلهٔ عظیم برپا شد. مثل آنکه چند هزار نفر می‌آمدند. خیلی خیلی ما را ترس گرفت. این جماعت کلی نزدیکتر آمدند به مجلس رسیدند. آمدند گفتند خیر از طرف ملت می‌آیند به حمایت مجلس. چیز فوق‌العاده‌ای بود. آنهاکه داخل مجلس بودند خیلی خوشحال شدند. تمام حیاط پر شد با بیرق. مثل دسته‌های سینه‌زن فریاد می‌کردند. می‌گفتند ما از مجلس خـود دفـاع مـی‌کنیم. بـه قـدری بـه همراهان ما شور دست داد که گفتند یکی برای این جماعت حرف بزند. آخر به من گفتند از پنجره به آنها حرف بزنید. پنجره کمی بلند بود. ممکن بود آدم بیفتد. چند نفری مرا نگهداشتند. حرف زدم. مردم خیلی شور و حرارت نشان می‌دادند.

حرف زدن برای مردم:

من گفتم البته همه‌تان شنیده‌ایـد کـه اگـر یک دولت خـارجـی در یک مملکتی سفیر دارد همراه سفیر توپ و تـفنگ و قشـون نـمی‌فرستد، سـفیر خودش هست و کلاهش. ولی آن سفیر می‌داند که اگر او را بگیرند و بکشند پشت سر او ممکلت خودش هست و دولتش و قوای مملکتش هست. ماها هم که اینجا آمدیم وکلای ملت هستیم. ما هم توپ و اسلحه و تفنگ همراه نیاوردیم. باکلاه و عمامه به اعتماد اینکه اگر تجاوز بکنند مـلت پشت مـا

هست به اینجا آمده‌ایم و تکیهٔ ما به شما است. حالا معلوم شد که همین طور است. ملت آمده از وکلای خود حمایت می‌کند. شاه گمان نمی‌کرد چنین باشد. ولی به رأی‌العین دیدیم تمام تهران از جا کنده شد. صد هزار آدم آمد. اینها در اینجا فریاد می‌زدند و ابراز شور و احساسات می‌کردند. وقتی نطقم تمام شد برگشتم عقب. گفته‌هایم خیلی اثر کرده بود. وثوق‌الدوله نائب‌رئیس یکی از آنهایی بود که مرا نگهداشته بود که نیفتم. او رادیدم اشک در چشممش جاری بود. خیلی متأثر شد. این بیچاره شخص مشروطه‌طلب بود.

تفنگچی‌های ما تفنگ و اسلحه تدارک دیده اطراف مجلس همه جا را گرفتند که اگر بیایند جنگ بکنند. روز اول اغتشاش همه اعوان و انصار ما به پنجاه و هفتاد نفر نمی‌رسید. روز دوم هر کس رسیده اسلحه تدارک دیده بود. دورهای دور، روی دیوارها، بام‌های مسجد سپهسالار، اطراف مجلس همانطور که الآن هست تا سرچشمه از اینجا هم تا خیابان سه راه امین حضور، عین‌الدوله، از پشت محوطهٔ باغ مجلس تا می‌رسید خیابان دوشان‌تپه (ژاله فعلی) تقریباً بصورت مربعی که هر ضلع آن دویست سیصد متر بود تمام را گرفته روی بام‌ها و دیوارها و میدان آمادهٔ جنگ شدند. وکلاء همه جمع شدند. تا شب می‌ماندند.

واسطه‌ها میان مجلس و شاه:

اوایل شب مخبرالسلطنه به دربار رفت و آمد می‌کرد. محمدعلی شاه می‌گفت هواداران مجلس اشرارند. ولی اشرار واقعی آنهایی بودند که در میدان توپخانه جمع شده بودند و شاه به آنها محرمانه همه جور اسلحه حتی مشروب هم می‌داد. اوضاع شدت پیدا می‌کرد. بعد از سه چهار روز ضعف آنها آشکار شد. حتی از قزوین صد تا سوار به طرفداری از مجلس به تهران آمدند. ولایات همه منقلب شد. واسطه‌ها میان مجلس و شاه رفت و آمد

داشتند. شاه یواش یواش در ضدیت محکم شد. ولی نتوانست کاری از پیش ببرد. قدرت مشروطه‌طلبان زیاد می‌شد. عاقبت کوتاه آمد. بنابر این شد که اصلاح بشود. مجلس هم شدت عمل به خرج داد. ناچار جمعیت توپخانه را متفرق کرد. گفته شد روس و انگلیس به او دل ندادند. نصیحت کردند و او نتوانست به آنها تکیه بکند.

توقیف ناصرالملک:

قبل از واقعهٔ توپخانه در کابینه‌ای که ناصرالملک رئیس الوزراء بود با هزار زحمت کابینهٔ دلخواه ملی درست کرده بودیم. محمدعلی شاه راضی نبود. یک روز اینها را خواست به دربار. هیأت وزراء آنجا رفتند. ناصرالملک را توقیف کرد.

گفت این کابینه مردم را تحریک می‌کند. وزرای دیگر را اطاق دیگر نگه داشتند. بعد ناصرالملک را به شرطی مرخص کرد که فوری برود. او هم فوری رفت. او خیلی ترسو بود. خیال می‌کرد که تا یک ساعت دیگر او را می‌کشند. در صورتی که صحیح نیست. او از شدت ترس نوکرش را خواسته گفته بود خود را به سفارت انگلیس برسان و بگو که می‌خواهند مرا بکشند. انگلیس‌ها به این خیال که او نشان از دولت انگلیس دارد کسی را به عجله فرستادند. سکرتری به نام چرچیل بود (اورینت سکرتری). او رفت پیش محمدعلی شاه آزادی او را گرفت برد خانه‌اش و فوراً او را به فرنگستان فرستادند. دیگران نیز متفرق شدند.

مُهر کردن قرآن توسط محمدعلی شاه و بمب‌اندازی به او:

برای کابینه کس دیگر ظاهراً نظام‌السلطنه را معین کرد. بعد که نتوانست

پیش ببرد شکست خورد. مجلسی‌ها جری شدند. میدان توپخانه متفرق شد. زیرا دیدند حرف شاه مورد اعتماد نیست. قرار شد قرآن مهر کند، قسم بخورد، مجلس را حمایت بکند. همین کار را هم کرد. روز به روز وضع بهتر می‌شد. طوری میانه خوب شد که مردم گفتند به کلی رفع کدورت شاه شده است. تا اینکه دو سه ماه بعد اتفاق بمب پیش آمد. خیال کرد باطناً انقلابیون تدارک دیده‌اند و او را خواهند کشت. تصمیم گرفت مجلس را بهم بزند.

دو سه ماه بعد از واقعهٔ توپخانه بود یک روز در خیابان پست‌خانه (اکباتان فعلی) محمدعلی شاه بیرون شهر به دوشان تپه یا فرح آباد می‌رفت. در همانجایی که خیابان اکباتان پیچ می‌خورد بطرف خانهٔ ظل‌السلطان (وزارت فرهنگ فعلی). خودش در کالسکه نشسته بود و اتومبیلی را که از فرنگستان آورده بود در جلو می‌کشیدند. بمبی را بطرف اتومبیل انداختند. خودش صدمه نخورد. پایین آمد، خانهٔ میرزا حسین‌خان کسمایی آنجا بود، رفت آنجا. بعد هم بیرون شهر نرفت به قصر برگشت.

تقاضای محمدعلی شاه:

قبل از آن و بعد از قضیهٔ توپخانه که به خیر مجلس تمام شد یواش یواش میانهٔ او با مجلس گرم می‌شد ولی از لحاظ بمب دلش چرکین شد. تصمیم قطعی گرفت مجلس را از بین ببرد. اینها هم زیاده روی به حد افراط کردند. بالآخره محمدعلی شاه از مجلس خواست چند نفر از ناطقین تندرو سید جمال‌الدین و ملک‌المتکلمین و از روزنامه‌نویس‌ها صوراسرافیل، مساوات و روح‌القدس را (که قدری هم تند می‌رفتند. مساوات به شاه فحش داد و محمدعلی شاه می‌گفت آنها منشاء شرارت هستند) برکنار بکند، با مجلس حرفی ندارم. از وکلاء هم صریح نمی‌گفت. می‌گفت دو سه چهار نفر را مجلس باید بیرون بکند. یکی من بودم. من هیچ وقت خلاف ادب رفتار

نکردم. از وکلاء مرا، حاجی میرزا ابراهیم آقا شاید مستشارالدوله را در نظر داشت. بیرون کردن از مجلس کار آسانی نبود.

واسطه‌گری مخبرالسلطنه:

مخبرالسلطنه که رفت و آمد می‌کرد می‌نویسد رفتم دیدم امیر بهادر نشسته گفت شاه متغیر است. گفتم من این کار را درست می‌کنم. گفتند برو پیش شاه. رفتم گفتند اینها را کنار می‌کنم. شاه گفت تعهد می‌کنی، بردار بنویس. من هم برداشته نوشتم. پیش خودم می‌گفتم می‌روم التماس می‌کنم سفری به مشهد بکنند. وقتی من بیرون آمدم به امیر بهادر گفت پس کار پالکونیک چه می‌شود.(۱)

---

۱ ـ ناصرالدین شاه برای قزاقخانه و تربیت قزاق‌ها مانند قزاق‌های روسی از اطریش صاحب‌منصبانی آورد که فوج اطریشی می‌گفتند. بعدها از روس‌ها افرادی را آوردند که گارد شاه باشند. اینها را خیلی خوب درست کرده بودند که بریگاد قزاق نامیده می‌شد. بانک روس که اینجا ایجاد شد حقوق اینها از طرف آن بانک به حساب دولت ایران پرداخت می‌شد و تنها قشون منظم بود. بعد از آنکه فرانسه از پروس شکست خورد در ایران تأثیر کرد. ناصرالدین شاه تصمیم گرفت با پروس رابطه برقرار کند. گویا یحیی‌خان مشیرالدوله را فرستادند ترتیب عهدنامه برای فرستادن و پذیرفتن سفیر داده شود. ولی پیشرفت نکرد. یک سال دو سال بعد دومی رفت و بیسمارک نپذیرفته بود و گفته بود ایران در این اتحادیهٔ مثلث وزنی ندارد، قشونی ندارد، قلم که روی کاغذ گذاشته می‌شود باید ارزشی داشته باشد. ما شنیده‌ایم ایران فقط هشتصد قشون منظم که قزاق‌ها باشند دارد. دفعهٔ سوم دنبال کردند مخبرالدوله را فرستادند. او تدبیر کرد که به عنوان خرید اسلحه و کشتی وارد شود. کشتی جنگی که اسمش «پرس‌پولیس» بود خرید. آنها به طمع افتادند معامله کردند. اسلحه خریدند و قرار عهدنامه گذاشتند و سفیر فرستادند. (س.ح.ت)

محمدعلی شاه گفته بود پس پالکونیک رئیس قزاقخانه چه می‌شود؟ امیر بهادر گفت چشم. خلاصه دستور بهم زدن مجلس را داده بود. بعد گفت دست نگه دارد.

مخبرالسلطنه آمد گفت ملک‌المتکلمین و سید جمال بروند، همچنین مساوات. (او آدم خوب و بی‌نظیر بود. دیوانگی کرد در روزنامه بر ضد شاه مقاله نوشت که «شاه در چه حال است». خلاصه زیاده‌روی شد.) شاه خیلی متغیر شد. خواستند بگیرند، گفتند غوغا می‌شود. گفتند محاکمه بکنید. آن هم میسر نبود.

خود شاه به ممتازالدوله گفته بود به من تهمت می‌زنند. وضع بد و بدتر شد. مجلسی‌ها و مشروطه‌طلبان گفتند فساد از دربار است. شاه باید امیر بهادر، شاپشال، مجال‌السلطان پیشخدمت شاه را بیرون کند. عاقبت کار بجایی رسید امیر بهادر رفت سفارت روس و بست نشست. می‌گفتند کامران میرزا نائب‌السلطنه پدرزنش را دور کنید. آنها می‌گفتند مجلس چند نفر را کنار گذارد. شاه کم کم مصمم شد که دیگر پرده را پاره کند.

رفتن باغ‌شاه:

یک روز سوم جمادی‌الاولی نشسته بودم در مجلس یک مرتبه غوغا شد. همه فرار می‌کردند. صدای تیر می‌آمد. گفتند قزاق می‌آید. تدبیری کرده بودند قزاق‌ها سرباز سلاخوری به کوچه‌ها بریزند. هر کس پیش آمد بزنند. تمام شهر بهم خورد. حملهٔ آنها مثل موجی آمد گذشت. از خود شاه نامه‌ای آمد که هوا گرم است رفته باغ‌شاه و آنجا را مرکز خودش کرده.

صحبت شده بود کامران میرزا گفته بود این می‌ترسد کاری بکنند برود بیرون شهر آنجا در میان قشون روحش تقویت شود و واهمه‌اش بر طرف شود. غوغا شد میرزا سلیمان‌خان میکده را گرفتند (برادر مهندس میکده). او

مشروطه‌طلب بود و رئیس انجمن برادران دروازهٔ قزوین که انجمن مهمی بود.

بعد مستوفی‌الممالک را وزیر جنگ کرده بودند. میکده با مستوفی‌الممالک بستگی داشت. قورخانه را دست او داده بودند. شاه از او شبهه داشت. یک روز او را گرفتند. مجلس نامه‌ای نوشت. گفته بود گناه داشت.

ترس مشروطه‌طلبان:

یواش یواش ترس و بیم برای مشروطه‌طلبان و روزنامه‌نویس‌ها عارض شد. گفتند میرزا جهانگیرخان، ملک‌المتکلمین، میرزا داودخان علی‌آبادی و عده‌ای را می‌گیریم. اینها آمدند در مجلس حیاط اندرون. (باغ پشت که به خیابان ژاله می‌رسد و دو نفر شاهزاده از اولادان ناصرالدین شاه آنجا منزل کرده بودند.)

ملک‌المتکلمین:

مساوات و دهخدا آمدند و میرزا جهانگیرخان و آقا سید جمال‌الدین و ملک‌المتکلمین در آن محلی که بعداً چاپخانه شد به این خیال که دولتی‌ها نمی‌توانند وارد مجلس شوند بست نشستند. آنها نمی‌توانستند بروند و گرفتار می‌شدند. اوضاع را بدتر کرد. مجلس صبح و عصر و شب بود. آقا سید عبداللّه بهبهانی و آقا میر سید محمد طباطبایی بودند. تا اینکه روز آخر دایماً آنجا بودیم.

آن روز من هم تقلا کردم. اتفاق غریبی افتاد. من گرفتار تب نوبه شده بودم. آن روز تب لرز شدیدی آمد. رفتم در یکی از اطاق‌های بالای مجلس خوابیدم. مرحوم سید عبداللّه بهبهانی در باغ طرف مسجد سپهسالار در یکی

از خیابان‌ها فرشی انداخته و تشکی گذاشته، کسالت داشت دراز کشیده بود. یک نفر فرستاد بالا که فلان کس بیاید اینجا، اینجا دراز بکشد. پهلوی ما باشد. آمدم نشستم. تا غروب صحبت داشتیم. وکلاء می‌آمدند. غوغای عجیبی بود. صحبت‌ها و خبرها ترسناک بود. واسطه می‌رفت و می‌آمد. حشمت‌الدوله واسطه بود که بلکه اصلاحی بشود. ظاهراً آثار امیدی نبود. بنده تا غروب همانجا بودم با وکلاء و غیره. وقتی شب شد تا سه ساعت از شب گذشته (ساعت ۱۰) همه رفتند.

منزل یا مجلس:

منزل ما پشت مسجد سپهسالار که آخرش می‌رسید به خیابان عین‌الدوله بود. اتفاقاً دو روز پیش منزل عوض کرده بودیم. به همین جهت قزاق‌ها آنجا را پیدا نکرده بودند. آن خانه در پشت مسجد سپهسالار بود و به کوچهٔ دیگر هم راه داشت. بلند شدم بروم منزل بخوابم. فکری آمد که سری به دوستان صمیمی خودم از قبیل میرزا جهانگیرخان و غیره بزنم. دیدم گلیمی انداخته چراغ نفتی روشن بود. خیالم این شد گفتم من منزل نمی‌روم. آدم را صدا کردم که برود منزل و چیزی برای شام بیاورد. آقا سید جمال‌الدین (که می‌شود گفت باعث نجات من شد) یک مرتبه عصبانی شد گفت فلانی شما چرا بمانید، ما مقصر دولت هستیم. شما وکیل مجلس هستید، شما آبرو و عظمت مجلس را نبرید و به منزلتان بروید. خیلی با تندی مرا بیرون کردند.

از آنجا تا منزل تب نوبه دو بار آمد. وقتی رسیدم منزل میرزا علیمحمدخان تربیت (که عاقبت کشته شد) و مرحوم آقا میرزا سید عبدالرحیم خلخالی و امیر حشمت با برادرش آنجا بودند. رسیدم گفتم شام بدهند. از خود بی‌حال شدم. چشم بستم نفهمیدم چه شد. خوابیدم تا وقتی که فردا صبح صدای تفنگ مرا بیدار کرد. گفتم چه شده؟ گفتند جنگ شروع

شده. از حیاط من پشت بام مسجد سپهسالار دیده می‌شد. میرزا جهانگیرخان آنجابود. گفت نگران نباشید چند نفر قزاق بودند بیرون کردیم. ما قریب ده نفر بودیم ماندیم. یواش یواش دست و پا را جمع کردیم. منتظر بودیم. جنگ شروع شد.

وضع مجلس:

وکلاء از صبح آمده بودند. آقا سید عبدالله، آقا میر سید محمد طباطبایی و بعضی از وکلاء آمده بودند. قزاق محاصره کرده کسی را نمی‌گذاشت توی مجلس برود. من گفتم به مجلس برویم. دستهٔ ما آمد که برویم. دیدیم قزاق محاصره کرده مانع شد. برگشتند. گفتند نمی‌گذارند. آمدیم نشستیم. بعد از نیم ساعت یا یک ساعت یک نفر آمد گفت امام جمعه خویی (پدر جمال امامی) آمد با درشکه رفت به مجلس. گفتم اگر این طور است ما هم برویم. دوباره حرکت کردیم. دوباره مانع شدند. جنگ شد و توپ بستن از سرچشمه بطرف سقف مسجد سپهسالار و مجلس صورت گرفت. تا ظهر جنگ بود. کم کم صدا کم شد. گفتند مجلس را گرفتند. قزاق‌ها کشتند و گرفتند. آرامی شد.

به کجا باید پناه برد؟

مخبرالسلطنه به کسی روایت کرد که محمدعلی شاه گفته بود مرا بگیرند و قسم خورده بود با دست خودش مرا بکشند. همانطور آنجا وحشت داشتیم. گفتم که خانهٔ ما به کوچهٔ دیگری راه داشت. روبروی آن خانه‌ای بود و جلو خانی داشت. خانهٔ شخصی بود. به او سفارش دادیم که می‌آییم آنجا. گفت بفرمایید. یک اطاق کوچک تاریک در یک طرف خانه بود، رفتیم آنجا. نشستیم. گفتیم کجا برویم و پناه ببریم؟ عقل ما بجایی نمی‌رسید. مرحوم

خلخالی که مدتی در رشت بود و با همهٔ رشتی‌ها روابط داشت گفت حاجی سید محمود رشتی در خیابان عین‌الدوله منزل دارد، بفرستیم منزل او اگر به ما جا می‌دهد برویم آنجا. فرستادیم در خانه‌اش نبود. گفتند رفته است کسی نیست. از آنجا ناامید شدیم. شاید این هم از اتفاقات عجیب باشد. زیرا او خودش از مستبدین بود. چه بسا ممکن بود ما را تسلیم بکند.

سفارتخانه؟

باز در پی چاره‌جویی بودیم که چکار کنیم. نظر بر این شد برویم حضرت عبدالعظیم(ع) و یک طوری خود را به آنجا برسانیم. غیر از این راهی بنظر نرسید. صحبت آمد بلکه خود را به یکی از سفارتخانه‌ها برسانیم. من حتی یک نفر فرنگی نمی‌شناختم. دو سال بود در مجلس بودیم، از فرنگی‌ها دوری می‌کردیم.

غیر فرنگی یکی میرزا یانس ارمنی که بعد وکیل ارامنه شد، یکی هم اردشیر جی زردشتی تبعهٔ انگلیسی خاطرم آمد. گفتیم شاید یکی از این دو در این روز مبادا به درد ما بخورد. خیال کردیم کاغذی به یکی از سفرا (که آن وقت چون تابستان بود رفته بودند به شمیران و قلهک و الهیه) بنویسیم. سفارت روس که جرأت نمی‌کردیم. می‌گفتند آنها را تحریک می‌کنند. انگلیس‌ها را هم خیال می‌کردند چون از یک سال قبل از آن با روس‌ها ائتلاف کرده بودند، احیاط می‌کردند. ظاهراً مرحوم ملک‌المتکلمین و میرزا جهانگیرخان به همین اعتقاد به آنجا نرفتند. انگلیس‌ها اول کمک می‌کردند. ولی از وقتی که با روس‌ها اتحاد کردند خودداری نمودند. می‌گفتند روس و انگلیس هر دو یک جانورند.

ما کاغذی نوشتیم. گویا خطش را دهخدا نوشت. کاغذ و قلم پیدا نمی‌شد. آخر از کاغذ کله‌قند زیر نمد بریده نوشتیم. مخاطبش معلوم نبود. نوشتیم ما

چند نفر هستیم در خطر. می‌خواهیم بدانیم ممکن است به ما پناه بدهید؟ دادیم به میرزا علیمحمدخان تربیت (که جوانی رشید و نترس بود) که میرزا یانس یا اردشیر جی را پیدا بکند و به وسیلهٔ یکی از آنها آن را به یکی از سفارتخانه‌ها برساند. رفت برنگشت. ناامید شدیم.

بطرف سفارت انگلیس:

هوا تاریک شد. گفتیم برویم شاه عبدالعظیم(ع). امیر حشمت و برادرش و میرزا محمود صراف و دهخدا و یحیی‌خان برادر دهخدا و برادر من. اسباب‌ها را جمع کردیم. می‌خواستیم برویم که یک مرتبه در بشدت هر چه تمامتر زده شد. دهخدا رفت در را باز کرد. دیدیم میرزا علیمحمد با عجله وارد شد. گفت حتی یک ثانیه هم معطل نشوید قزاق‌ها می‌آیند. او رفته بود اردشیر جی را پیدا نکرده بود. رفته بود. سفارت انگلیس آبجوفروشی زردشتی بود. رفته بود جلو گفته بود می‌شود داخل سفارت رفت. گفته بودند هیچ کس نیست، به قلهک رفته‌اند. بروید.

در سفارت غلام‌ها گفته بودند چه می‌خواهید؟ گفته بود کاغذی دارم باید به یکی از انگلیسی‌ها بدهم. در شهر از اعضای سفارت کسی نبود. آن روز که صدای تفنگ و توپ را شنیده بودند ماژور استوکس «آتشه‌میلیتر» سفارت از قلهک آمده بود شهر و روی وظیفه رفته بود جلو مجلس. برگشته بود به سفارت که عصری برود بالا.

وقتی میرزا علیمحمدخان به میرآخور رئیس غلام‌های سفارت گفته بود کاغذ لازم دارم گفته بود بدهید به من، گفته بود نمی‌دهم. میرآخور رفته به «آتشه‌میلیتر» که در حمام بود مطلب را گفته بود. او فارسی می‌دانست. کاغذ را همانجا گرفته و خوانده بود. ظاهراً میرزا محمدعلی‌خان اسم مرا هم گفته بود. ما امضاء نکرده بودیم و مخاطب هم معلوم نبود. او گفته بود برو بگو

بیایند. گویا او به قلهک تلفن کرده بود. اجازه داشتند که فقط در هنگام خطر فوری که کسی جانش به خطر بیفتد به سفارت راه بدهند.

روس‌ها روی این موضوع بعداً پیچیدگی کردند و به سفارت انگلیس شکایت کردند. نامبرده خوشبختانه خیلی ضد روس بود. گویا کسی را هم از غلامان همراه میرزا علیمحمدخان فرستاده بود.

کار خوب دیگری که میرزا علیمحمدخان کرده بود این بود که شاپوی او را گرفته گذاشته بود سرش. شاپو آن وقت‌ها علامت فرنگی بود. بعد میرزا علیمحمدخان خواسته بود درشکه بگیرد پیدا نشده بود. درشکه یک قران بود. آخر یک تومان داده و درشکه‌ای را آورده بود. اصرار داشت نیم دقیقه هم دیر نشود. عجله کرده سوار شدیم.

طرز رفتن به سفارت:

من و مرحوم خلخالی نشتیم. مرحوم دهخدا اخلاق خیلی غریبی داشت. گفت تا برادرم یحیی‌خان هم با ما نیاید من نمی‌روم. برادر او می‌توانست آزادانه در کوچه و بازار گردش بکند و هیچ خطری او را تهدید نمی‌کرد. ولی او به هیچ وجه حاضر نشد. تا مجبور شدیم یکی دو نفر را جاگذاشته او را برداریم. من که از همه بیشتر در خطر بودم در جلو نشستم. راه افتادیم. میرزا علیمحمدخان در کنار درشکه‌چی نشست و شاپو را بر سر خود گذاشت.

از آن پشت مسجد سپهسالار رو به مشرق خیابان عین‌الدوله و از آنجا رو به شمال خیابان دوشان تپه (ژاله)، از ژاله دست چپ و بعد رو به شمیران از جلو مریضخانه و بالآخره از خیابان منوچهری فعلی به سفارت انگلیس رسیدیم. همه جا تاریک بود. در همه چهار راه‌ها قزاق‌ها بودند. جایی رسیدیم قزاقی جلو آمد و کبریت کشید. ولی ملتفت ما نشد. شاید شاپوی میرزا علیمحمدخان مانع بود که خیال بد دربارهٔ ما بکنند. دم در سفارت

انگلیس رسیدیم. می‌خواستم پیاده شوم کشیدند توی درشکه و درشکه رفت توی سفارت انگلیس. بعد ما همه پیاده شدیم. تاریک بود. روی علف‌های باغ سفارت [نشستیم]. شام نخورده بودیم. مستخدمی داشتند صدا کردیم که کمی نان برای ما بخرد. گفتند نانوا بسته. پول دادیم نان بیات و پنیر خریدند خوردیم.

سربازان و غارت مجلس:

یک نکته که چیزی غیر از تفضل خدایی نبود این بود که همهٔ سفارتخانه‌ها سرباز محافظ داشت که چاتمه قراول می‌گفتند. این سربازهای دم در سفارت وقتی دیده بودند می‌روند غارت مجلس به شوق آمده به غارت رفته بودند. منزل ظل‌السلطان (وزارت فرهنگ فعلی) و خود مجلس شورا آن موقع غارت شد. اینها از مجلس سه چهار تا جوال پر کرده آورده بودند. «آتشه‌میلیتر» که آنجا بود و این را دیده بود بی‌اندازه عصبانی شده بود و گفته بود اینها غارتگرند ما نمی‌خواهیم و از سفارت آنها را بیرون کرده بودند. کاغذی نوشته بود که ما این دستهٔ غارتگر را نمی‌خواهیم. یک دستهٔ دیگر که غارت نکرده باشند بفرستید. اتفاقاً در این جریان در باز مانده بود. چیزهایی هم که از مجلس آورده بودند مانده بود آنجا. توی آنها جز دوسیه‌ها و عریضه‌ها چیز به دردخور دیگری وجود نداشت.

من وقتی در لندن سفیر بودم [یکی که]گویا رئیس بانک شاهنشاهی بود آمد پیش من. گفت من در تهران یک کمی کاغذ خریدم و از جمله دفتری بود که وکلاء مهر می‌زدند و حقوق می‌گرفتند. مهر من هم در آنجا بود. داد به من که آوردم دادم به کتابخانهٔ مجلس شورای ملی. در تمام بیست ماه که در مجلس بودیم سه ماه و نیم ماهانه صد تومان داده بودند.

در سفارت:

فردا صبح که درهای سفارت باز بود عده‌ای از مردم از ترس جان آمدند. دولت و شاه ملتفت نشدند جلو بگیرند. تا ظهر گویا قریب هفتاد نفر از کسبه و مشروطه‌طلب متفرقه آمدند. تا بالآخره فهمیدند و کاغذ نوشتند و اعتراض کردند. انگلیس‌ها حوالی ظهر درها را بستند و دیگر کسی را راه ندادند الا یک نفر که از راه آب آمد. او بهاءالواعظین بود که با لباس مبدل آمد. انگلیسی‌ها مراقبت کردند که دولتی‌ها نفهمند کی‌ها داخل سفارت هستند. خیلی دقت کردند. خیلی سختگیری کردند. اطراف سفارت را قزاق محاصره کرد. انگلیسی‌ها از این بابت خیلی متغیر شدند. پروتست به دربار فرستادند. به لندن تلگراف کردند. در این میانه کار متحصنین ماند. در صورتی که مرحوم ممتازالدوله و حکیم‌الملک که در سفارت فرانسه بودند دو روزه کارشان تمام شد. آنها می‌گفتند اطراف سفارت نباید قزاقی دیده بشود. «آتشه‌میلیتر» مثل گربه مواظبت می‌کرد. کوچکترین مطلب را راپرت می‌کرد. سوارهای هندی با لامپ‌های بادی که در دست داشتند تمام دیوار داخلی سفارت را دور می‌زدند. «آتشه‌میلیتر» خیابان را هم بازرسی می‌کرد. اینها می‌گفتند ما کمی نگذارده‌ایم. دولتی‌ها هم می‌خواستند به هر ترتیبی شده اطلاع پیدا کنند که داخل سفارت چه کسانی هستند. از درخت‌ها بالا می‌رفتند. انگلیس‌ها از این بابت اوقاتشان خیلی تلخ شد. دعوا و کشمکش آنها حکایتی شد. محمدعلی شاه می‌گفت اینها اشرارند تحویل بدهید. انگلیسی‌ها صراحتاً و جداً نمی‌گفتند نمی‌دهیم. می‌گفتند به ما اطمینانی بدهید که محاکمه بشوند.

روز دوم که ملک‌المتکلمین و میرزا جهانگیرخان (صوراسرافیل) را دار زدند دیگر انگلیسی‌ها اطمینانی برای محاکمه و حفظ جان متحصنین در صورت تحویل دادن نداشتند. اصولاً دستور انگلیسی‌ها این بود که کسی را

راه ندهند، مگر در صورتی که خطر آنی کشته شدن در بین باشد.

تلگراف محمدعلی شاه به پادشاه انگلیس:

محاصره شدت پیدا کرد. در کتاب آبی جریان نوشته شده. «آتشه‌میلیتر» را فرستادند در شهر (در سفارت) بماند. او متصل کارش تلفن کردن بود که قزاقی دیده می‌شود یا کسی نزدیک دیوار می‌آید؟ محمدعلی شاه تلگرافی به پادشاه انگلیس کرد که ای برادر، در اینجا اشرار خیلی اغتشاش کردند، مجبور شدم تنبیه بکنم. قسمتی از اشرار را شارژ دافر شما پناه داده. از شما می‌خواهم اینها را عوض بکنید، یک سفیر عاقلی به اینجا بفرستید که دولت بتواند مذاکره بکند. عین تلگراف محمدعلی شاه و تلگراف جواب پادشاه انگلیس در کتاب آبی چاپ شده است. پادشاه انگلیس جواب داده بود که من به شارژ دافر خودم کمال اطمینان و اعتماد را دارم و شنیده‌ام که شما و قشون شما سفارت مرا محاصره کرده‌اید و من می‌خواهم محاصره را بردارید، والا دولت من مجبور می‌شود اقدام لازم به عمل آورد. آنهاکه پناه آورده‌اند در خطر جانی بوده‌اند. امیدوارم که سلطنت بکنید و عدالت و انصاف و مشروطیت داشته باشید.

کشمکش تمام نشد. دو سه روزه آمده بودیم بیست و چند روز ماندیم. کاغذ نوشتند اصرار کردند قزاق و سوار را بردارید، نشد. آخر به غیظ افتادند و اولتیماتوم دادند، اولتیماتوم بدون مدت که اولاً سرباز و قزاق را فوراً از اطراف سفارت بردارید و برای رفع توهین، دولت توسط وزیر امورخارجه با لباس رسمی معذرت بخواهد و همچنین شاه توسط وزیر دربار. فوراً قبول کردند. شارژدافر انگلیس از قلهک آمد. وزیران خارجه و دربار با لباس رسمی آمدند عذرخواهی کردند و مذاکره [راجع به] متحصنین شروع شد.

آمدن حشمت‌الدوله به سفارت انگلیس:

در توپ بستن مجلس عده‌ای توانستند به سفارت انگلیس بروند. در آنجا اول استوکس بود. از او که به طرفداری روس‌ها مایل بود متصل شکایت می‌شد. بعد از سه چهار روز او را برداشتند و اسمارت را فرستادند. استوکس آمد و گفت کسی آمد که عاقلتر از من است. یک نفر را فرستاده بودند آمد که حشمت‌الدوله (از دربار) میرزا حسین‌خان علاء را می‌فرستند که فلان‌کس (من) را در سفارت ببیند. انگلیسی‌ها که با دولت بر سر غیظ بودند از جهت توپ بستن مجلس و گذاشتن قزاق‌ها در اطراف سفارت خیلی تند بودند. گفتند علاء چه‌کاره است؟ حشمت‌الدوله خودش بیاید. بعد از کمی برگشت و گفت حشمت‌الدوله می‌آید. آن بالا اطاق‌هایی بود. انگلیسی‌ها گفتند بیاید آنجا و چون آنها ترسیدند من تند حرف بزنم قبلاً به من گفتند امیدواریم حرف سخت نزنید.

حشمت‌الدوله اول که از در درآمد گفت داداش روا نیست شما زیر بیرق کفر بیایید. شروع کرد به حرف زدن به ترکی. من گفتم اجازه بدهید به فارسی حرف بزنیم. گفت امیر بهادر قول شرف داده است که با شما رفتار ملایم بکند. گفته فلانی هر قدر بدی کرده ما نیکی می‌کنیم. دلم پر بود. خیلی حرف‌ها گفتم. گفتم که اینها انسان‌هایی هستند که قول شرف دادند، قرآن را مهر کردند، آخر مجلس را توپ بستند.

نامهٔ مستشارالدوله:

خیلی بامزه این بود که از مستشارالدوله وکیل آذربایجان نوشته‌ای برای من آورده بودند. او که خود در زنجیر بود نوشته بود گر چه شخص گرفتار اطمینان دادنش درست نیست ولی من اطمینان پیدا کرده‌ام که می‌خواهند با

شما رفتار بهتری داشته باشند. حشمت‌الدوله با مستشارالدوله و امام جمعه خیلی رفیق بود. لذا او را فرستاده بودند. موقع رفتن گفت فلانی با ما رسمی رفتار کردید.

سر زدن به خانه:

استوکس و اسمارت خیلی به من اظهار علاقه و ارادت می‌کردند. وقتی بنا شد از ایران برویم، قبل از آن من گفتم که باید سری به منزلم بزنم. توصیه می‌کردند نروم. می‌ترسیدند آسیبی به من برسد. گفتم غیر از آن نمی‌شود. زیرا هر چه کاغذ داشتم آنجا بود. بعد خیلی اصرار کردند که زود بیایید. یک کسی را که رئیس غلامان و میرآخور بود با من همراه کردند که منزلم را ببینم و برگردم. آنجا دو تا حیاط بود. گفتم آنجا باشند. گفتم چایی به آنها بدهند. خدمتکار آمد، به او کمی پول دادم و تسلی دادم. همهٔ اسباب را جمع کردم در یک صندوقی. از در عقب خانه کسی را فرستادم برود منزل حکیم‌الملک که او بیاید از در عقب مرا ببیند. او و ممتازالدوله رئیس مجلس در سفارت فرانسه بودند با یک عبای پیچیده آمد. گفتم بیایید فرنگستان. گفت دلم می‌خواهد. تا بعد ببینم چه می‌شود. من دوباره سوار شدم آمدم سفارت انگلیس. اسمارت گفت از وقتی که من رفتم و برگشتم آنجا قدم می‌زد. خیلی علاقه داشت سلامت برگردم. بعد گفتند باید از طرف شاه به عذرخواهی بیایند و رسماً عذر بخواهند.

مذاکرات دولت با سفارت:

انگلیسی‌ها گفتند تأمین بدهید. طول کشید. محمدعلی شاه گفت تأمین می‌دهد به شرط اینکه شش نفر را از ایران بیرون کنند و چهار نفر به ولایات خودشان بروند. اول می‌گفتند که تا ده سال. اینها چانه می‌زدند. آخر در مورد

من یک سال و نیم و دربارهٔ بقیه یک سال شد. این شش نفر اینها بودند: مرحوم دهخدا، معاضدالسلطنه نائینی از منسوبات مشیرالدوله کنسول سابق ایران در باکو، صدیق‌حرم که خواجهٔ دربار محمدعلی شاه بود، مرتضی‌قلیخان نائینی (پدر دکتر طبا که آنجا بود) و بهاءالواعظین.

چهار نفر دیگر که قرار شد از تهران به ولایت خودشان بروند عبارت بودند از مرحوم [سید عبدالرحیم] خلخالی و برادر من[۱] و امیر حشمت (نیساری) و برادرش.

مخارج سفر:

مذاکره شد که برای ماها که باید برویم تا رشت و انزلی دولت درشکه بدهد. انگلیسی‌ها گفتند اینها که می‌روند، بعضی‌ها زندگانی هم ندارند، بایستی به آنها پول داده شود. معاضدالسلطنه گفت من چیزی نمی‌خواهم. دویست تومان از دولت طلب دارم آن را بدهند. او رئیس انجمن آذربایجان بود. قبلاً کنسول ایران در باکو بود حسن شهرت داشت و همیشه کمک کرده بود و به همین جهت از طرف مجلس به وکالت انتخاب شد.

محمدعلی شاه گفته بود من به همهٔ اینها پانصد تومان می‌دهم. آنها ایراد کردند که کم است. صحبت زیاد شد. تا اینکه معاضدالسلطنه را علیحده کردند. ماندیم ما پنج نفر. برای پنج نفر ما نهصد تومان دادند به سفیر. تقسیم می‌کردند، اول از آن سیصد تومان خواستند به من بدهند، گفتم من نمی‌خواهم. هر چه گفتند آقا این که خلاف شرافت نیست، گفتم من نمی‌خواهم. پول محمدعلی شاه را نگرفتم. ظاهراً پنج تومان هم نداشتم. گفتم مقداری را به دهخدا بدهند. سیصد تومان به او دادند. صد و بیست و

---

۱ ـ به نام جواد

پنج تومان هم به مرحوم خلخالی که تبعیدی از تهران بود دادند.

یکی از آنها که به سفارت انگلیس رفته بودند صدیق حرم خواجهٔ خود شاه بود. محمدعلی شاه از این بابت خیلی عصبانی بود. می‌گفت این آدم را من خریده‌ام ملک من است. چطور او را پناه داده‌اید؟

انجمن آذربایجان:

در آن زمان انجمن‌ها در محلات تشکیل شده بود که تعداد آنها به ۱۴۴ می‌رسید. از جملهٔ اینها انجمن آذربایجان و انجمن مظفری نزدیک مجلس بود. در انجمن آذربایجان غیر آذربایجانی هم عضو آنجا بود. عباس آقا که امین‌السلطان را کشت از جیبش کاغذی از انجمن آذربایجان که بلیط آنجا بود درآمد که به اشتباه گفتند او عضو انجمن آذربایجان بود. در صورتی که بلیط انجمن را هر کسی می‌شد داشته باشد.

اول مرا رئیس انجمن آذربایجان کرده بودند. بعد از چندی گفتم چون وکیل مجلس هستم مناسب نیست و استعفاء دادم. بعد معاضدالسلطنه رئیس شد. او هم که وکیل مجلس شد آقا سید جلیل اردبیلی رئیس آنجا شد.

یک نفر زردشتی به نام ارباب بهمن که عضو انجمن آذربایجان بود به آقا سید جلیل اردبیلی گفته بود اگر فلان کس یک وقت احتیاج داشته باشد از من قرض کند. به من از تبریز قریب سی تومان می‌رسید. دستم تنگ شد به حاجی علی عباس صدقیانی متوسل شدم که یک قدری به ما قرض بدهد. اول صد تومان قرض کردم. بعد از کمی صد تومان دیگر گرفتم. ارباب بهمن گفته بود از من قرض بگیرد.

روز قبل از توپ بستن مجلس به آقا سید جلیل اردبیلی گفتم پنجاه تومان قرض بگیرد. شب را که به سفارت انگلیس رفتم یک تومان نداشتم. قریب هفتاد نفر که آمدند هیچکدام پولدار نبودند. ما شب نخست را با دو نان

گذران کردیم. مرحوم ممتازالدوله که با حکیم‌الملک در سفارت فرانسه متحصن بودند ده تومان برای من فرستادند. چند روز گذران کردیم با هفتاد نفر که بودیم. آن تاجر تبریزی (صدقیانی) در آن حیص و بیص طلبش را می‌خواست. شاگرد یک نفر زردشتی که مقابل سفارت انگلیس در خیابان علاءالدوله آبجوفروشی داشت و شلوار کوتاه به پا داشت و برای سفارت آبجو می‌آورد آنجا می‌آمد و می‌رفت. انگلیس‌ها غیر از او کسی را نمی‌گذاشتند وارد شود. آن شاگرد آمد گفت ارباب گفته است شما پنجاه تومان خواسته بودید حاضر است. گفتم به ارباب بگو صد تومان هم بدهد به خانوادهٔ حاج میرزا ابراهیم آقا تبریزی.

موقعی که مجلس را به توپ بستند عده‌ای از در عقب رفتند خانهٔ امین‌الدوله که حاج میرزا ابراهیم آقا تبریزی و مستشارالدوله و چند وکیل دیگر جزو آنها بودند. معروف است از خانهٔ امین‌الدوله به دربار تلفن شده بود که اینها اینجا هستند و ریختند آنها را لخت کردند. حاج میرزا ابراهیم آقا که مقاومت کرده بود او راکشتند. او از نزدیکترین دوستان من بود. خیلی با سواد و عالم و با شجاعت بود.

تکرار و بازگشت به موضوع سفارت:

شب که سفارت رفتیم نگران آنهایی که منزل ما بودند بودیم. برادرم و امیر حشمت و چند نفر دیگر نیم ساعت بعد از بیراهه آمدند رسیدند. یکی هم معاضدالسلطنه بود. یک ساعتی گذشت یک مرتبه دیدیم چند نفر رو بسته آمدند. یکی مرتضی‌قلیخان نائینی پدر دکتر طبا بود. آنها که آمدند گفتند حاجی میرزا ابراهیم آقا تبریزی کشته شد. خیلی اسباب تأثر و ناراحتی شد. گفتم صد تومان به خانوادهٔ حاجی میرزا ابراهیم آقا بدهند. آن زردشتی داد.

آن پسربچه مرتب از آبجوفروشی می‌آمد و می‌گفت که ارباب می‌گوید باز لازم دارید بدهم. بتدریج که از ایران رفتم گویا سیصد و پنجاه تومان گرفته بودم. سندی نوشتم به او دادم که این مبلغ را مقروضم.

ولی یک روز عباسقلی‌خان نواب که عضو سفارت بود آمد پاکتی به من داد و رفت. من پاکت را باز کردم دیدم اسکناس است. شمردم نود و چهار تومان بود. حالا هم نفهمیده‌ام رقم نود و چهار تومان چه صیغه‌ای بود. روز قبل از رفتن از سفارت بابت پولی که از آن زردشتی قرض گرفته بودم این نود و چهار تومان را گذاشتم توی پاکت و برای او فرستادم.

روز حرکت ما، صبح حسینقلی‌خان نواب که وکیل مجلس بود و با او خیلی دوست بودم و در قلهک، در خانهٔ برادرش مخفی شده بود، هنگامی که هوا کمی تاریک بود آمده بود به سفارت انگلیس. خیلی تشکر کردم. گفت یک عرض دارم، پولی به برادر من فرستاده‌اید. پول را داد گفت نگه دارید. پس دادم. گفتم محال است، قبول نکردم. گفت مال برادر من نیست، او نداده. یک مشروطه‌خواهی داده است و از من قول گرفته اسمش را نگویم. گفت من ملاحظه داشتم اسمش را نگویم. اما چاره نیست می‌گویم. حاجی معین‌التجار بوشهری داده است. بعدها به او پس دادم. وقتی این حرف را زد گفتم آن را به دهخدا بدهند. همین طور شد. من به ارباب بهمن مقروض شدم.

گونی نان روغنی:

روزی که حرکت کردم بطرف رشت آن بچه آمد. دستش یک گونی بود. گفت ارباب گفت اینها نان روغنی است. تا انزلی چیزی غیر از این نخورید. بعدها که به ایران آمدم دیدم راه مازندران را کنترات گرفته بود. خواستم پول او را بدهم قبول نکرد. قبض را توی پاکتی به من پس فرستاد. او به اصرار

نمی‌خواست بگیرد ولی من پس دادم.

بسوی رشت :

ما به راه افتادیم. باقی متحصنین رفتند خانه‌های خودشان. کسی متعرض آنها نشد. چون دولت به وسیلهٔ سفارت انگلیس به آنها تأمین جانی و مالی داده بود. ما رفتیم تا رشت. سه شبانه روز در راه بودیم. درشکهٔ پستی بود. هر ساعت یا دو ساعت در محل‌های معینی اسب حاضر بود و عوض می‌کردند والا ده روز وقت می‌گرفت که به رشت برسیم. سفارت انگلیس جهت اطمینان بیشتر یکی از غلامان آنجا را همراه ما کرد. به وزارتخانهٔ خارجه هم نوشتند کسی را بفرستند. آن کس از وزارت خارجه آمد. این دو نفر مراقب ما بودند. رفتیم رسیدیم به کنسولخانهٔ انگلیس در رشت. همراهان ما در قسمت بیرون، زمین را فرش کردند و نشستند. برای ما دو نفر وکیل (من و معاضدالسلطنه) دو اطاق در اندرون دادند. کنسول انگلیس در رشت رابینو بود که عاشق ایران و آدم خیلی خوب بود. در ایران متول شده بود و... رابینو رئیس بانک انگلیس در ایران بود. در راه خیلی گرد و غبار بود و احتیاج داشتیم حمام برویم. گفتند در سبزه میدان که الآن هم هست ـ حمام است، رفتیم آنجا.

از کنسولخانه که بیرون رفتم صدا افتاد. همه مردم مطلع شدند. رفتیم حمام کیسه کشیدیم. بیرون که آمدم، آنجا که لباس‌ها خود را کنده بودیم دیدم مردم نشسته‌اند. بیرون که تمام کوچه بود مردم مؤدب ایستاده بودند. آقا بالاخان حاکم آنجا بود. در حمام فراشی بلند شد یک مرتبه گفت خدا تیغ پادشاه اسلام را بران کند، خدا دشمنان را ذلیل کند. مردم از ترسشان حرفی نزدند. کوچه‌ها و خیابان‌ها تا کنسولخانه دو کیلومتر راه پر آدم بود. می‌دویدند از آن طرف مثل اینکه شاه یک مملکتی بیاید.

رسیدیم کنسولخانهٔ انگلیس. دیدم مراسله‌ای از حاکم به کنسول رسیده که فلان کس رفته بیرون و شهر بهم خورده است. از کنسولخانه جواب داده شد که ایشان اینجا محبوس نیستند، اختیار دست خودشان است. ما آنجا منتظر ماندیم تا کشتی حاضر شود.

در ضمن راه از تهران تا رشت غلام سفارت انگلیس سخت مواظب ما بود. در راه برای خوردن چایی ایستادیم. به هر کجا می‌رفتیم غلام هم می‌آمد. در آنجا شنیدم قزاق‌ها به همدیگر می‌گفتند که اینها مسئول خون‌های تهران هستند. غلام فوراً به تلفن‌خانه رفته با سفارت تماس پیدا کرد که جان اینها در خطر است.

در رشت که بودیم محرمانه از مشروطه‌طلبان به کنسولخانه آمده با ما ملاقات می‌کردند. یکی از آنها پیرم بود. او کارخانهٔ آجرسازی در آنجا داشت.

انقلاب رشت:

از عجایب این بود که شش هفت ماه بعد در رشت انقلاب شد. مجاهدین از باکو آمدند و بمب آوردند و در ۱۶ محرم ۱۳۲۷ خروج کردند، از جمله مرحوم میرزاعلی محمدخان و معزالسلطان و برادرش میرزا کریم‌خان بودند. حاکم در بیرون شهر مهمان سردار معتمد (پدر اکبر) از قوم و خویشان سردار منصور بود. معزالسلطان با یک دسته یکسره رفت حاکم را کشت. در شهر هم میرزا علیمحمدخان و عده‌ای از گرجی‌ها و قفقازی‌ها هجوم آوردند و در دارالحکومه جنگ کردند. مجاهدین آنجا را به توپ بستند. دارالحکومه و شهر را گرفتند و بعد سپهدار را از تنکابن دعوت کردند آمد و رئیس شد. همان روز هم یکی رفت در خانهٔ آن فراش که در بالا ذکر آن گذشت و او را در دم درکشت.

در کنسولگری رشت:

گفتم در رشت کنسولگری انگلیس به دو نفر از ما (من و معاضدالسلطنه) به عنوان اینکه وکیل مجلس بودیم در اندرون (اندرون به معنی آنکه خود کنسول آنجا منزل دارد) اطاق مرتبی مثل اطاق‌های انگلیسی (انگلیسی‌ها آن وقت‌ها در اطاق یک میز می‌گذاشتند و لنگی روی آن و چیزی که داخل آن بود روی آن قرار می‌دادند) به ما دادند. معاضدالسلطنه در کنسولخانه نماند ولی من بودم تا کشتی تدارک کردیم. روز رفتن سوار شدیم به انزلی رفتیم. سوار کشتی شده به باکو روانه شدیم.

عدهٔ ما منحصر به آنهایی نبود که تبعید شده بودند و بایست از ایران بیرون بروند. جمعی دیگر هم به ما ملحق شده بودند مانند امیر حشمت (نیساری) و برادرش و سید عبدالرزاق‌خان و [میرزا آقاخان] که بعدها معروف به «عصر انقلاب» شد. عبدالرزاق‌خان صنعتگر بود و «عدل مظفر» را او درست کرده بود و آدم خوب و جان‌نثار بود. عبدالرزاق‌خان آن بود که در تهران با میرزا علیمحمدخان تربیت کشته شد و چند نفر دیگر.

۶ ـ دورهٔ تبعید از ایران: قفقاز ـ پاریس ـ لندن:

در باکو:

وارد باکو که شدیم رفتیم به هتلی که «هتل اروپا» می‌گفتند. در آن هتل ماندیم. ما هیچ پولی نداشتیم یعنی من نداشتم و همیشه هم فکر می‌کردیم و نمی‌دانستیم آخرش چه می‌شود. ناهار و شام و غذا هم که می‌خوردیم حساب بالا می‌آمد. در باکو ایرانی‌ها انجمنی داشتند، انجمن خیریه بود. ایرانی در باکو کلاً عدهٔ عظیمی داشتند. به من گفتند که در زمستان هشتاد هزار نفر ایرانی کارگر و غیره هستند و در تابستان پنجاه هزار نفر. برای اینکه در تابستان عده‌ای برای زراعتشان به ولایت خود خلخال و غیره می‌رفتند. ولی مردمان خیلی زیاد از تجار و غیره که معتبر و دارا بودند آنجا سکونت داشتند. اینها به دیدن من آمدند و از اعضای انجمن خیریه با من صحبت کردند و گفتند که بین آنها این مسئله هست که اشخاصی برای تبلیغ و کوشش در راه اعادهٔ مشروطیت به اروپا فرستاده شوند تا در جراید اروپا و محافل آزادی‌طلب آن ممالک به خیر مشروطیت ایران کار بکنند. آنها برای این کار مبلغی پول از خودشان جمع کرده بودند که چند نفر را پیدا کرده به اروپا بفرستند.

کمک ایرانیان بادکوبه:

این آقایان وقتی پیش من آمدند از این مقوله صحبت کردند و گفتند که

برای ما خیلی مشکل بود اشخاصی را که از عهدهٔ این کارها برآید پیدا بکنیم، حالا که شما اینجا آمده‌اید و عازم فرنگستان هستید بهترین محل کمک و صرف آن پول این است که آن را در اختیار شما بگذاریم و به شما بدهیم. پس هزار روبل (منات) آوردند و به من دادند برای اینکه ما معطل نشویم و به اروپا برویم. یکی دو نفر از این آقایان قبلاً پیش من می‌آمدند و می‌گفتند آقا چرا اینجا مانده‌اید و می‌گفتند کی می‌روید؟ من هر دفعه می‌گفتم معلوم نیست. البته چند روزه می‌رویم.

یک روز یکی از اینها به من گفت من می‌دانم شما چرا نمی‌روید، معلوم است وسیلهٔ مسافرت و خرج ندارید و لذا اجازه بدهید ما این پول را در اختیار شما بگذاریم. همین طور هم شد. ما مخارجی که در هتل شده بود پرداختیم. از آنجا به تفلیس رفتیم.

قبل از عزیمت به تفلیس یک شخصی از آزادی‌طلبان قدیم ایران که اسمش از خاطرم رفته گویا مشهدی عباسعلی بود و خیلی آدم وطن‌پرست آزادی‌طلب و مشروطه‌خواه بود پیش من آمد و به من گفت که کاغذی از حاجی میرزا عبدالرحیم طالبوف داشتم که با این شخص خیلی رفیق نزدیک و قدیمی بود و در آن کاغذ طالبوف نوشته بود از قراری که شنیده یا فهمیده من به باکو آمده‌ام و تمنا کرده بود که از قول او مرا دعوت به تمیرخان‌شوره کند. تمیرخان‌شوره مرکز اداری داغستان (قفقاز شمالی) بود. دعوت کرده بود که من به آنجا بروم. من که بسیار شایق دیدن طالبوف بودم این دعوت را قبول کردم و با مرحوم میرزا علیمحمدخان که بعدها به تربیت معروف شد از راه دربند و پطرویسکی به تمیرخان‌شوره رفتیم. گفته می‌شود که طالبوف در زندگی نظم کاملی دارد و می‌گفتند ساعت دو بعدازظهر مثلاً ناهار می‌خورد. قبل از ظهر ما می‌بایست به آنجا می‌رسیدیم طی راه‌ها با درشکهٔ پست بود. در حدود ساعت دو به آنجا رسیدیم و منزل او رفتیم. مشارالیه خود در را باز

کرد. چشمش ضعیف شده بود و روشن نمی‌دید. ما را به اطاق دفتر (پذیرایی) خود برد. آنچه به خاطرم می‌آید فینه‌ای (فس) در سر داشت. خیلی به ما مهربانی کرد و تمام روز و شب را صحبت می‌کرد. ما چهار روز در خانهٔ او ماندیم و بعد از آنجا به باکو برگشته و از باکو به رشت و تهران رفتم.

کنسول انگلیس، مراقبت روس‌ها:

به عنوان جملهٔ معترضه بگویم که در باکو یک کنسول انگلیس بود که او ما را ملاقات کرد زیرا که ازکنسول انگلیس در رشت گویا به او نوشته شده بود که اگر ما حاجتی داشتیم (گر چه احتیاجی نشد) او در رفع آن بکوشد. ولی در تفلیس انگلیسی‌ها مأموری نداشتند. کارهای آنها با جنرال کنسول اطریش بود و او سرکشی می‌کرد. لذا کنسول انگلیس در باکو به من گفت که اگر احتیاجی شد به کنسول اطریش مراجعه کنید.

در تفلیس در هتل بزرگی که آن هم «هتل اروپا» نام داشت منزل کردم. مرحوم دهخدا و معاضدالسلطنه (پیرنیا) هم از باکو به آنجا آمده بودند. ولی چون من در تفلیس قدری توقف کردم آنها از من خداحافظی کرده از آنجا به اروپا (پاریس) رفتند. در تفلیس مأمورین روس به سختی دربارهٔ ما مراقبت می‌کردند. هر کسی از ایرانیان به دیدن ما می‌آمد بعد او را به ادارهٔ پلیس می‌بردند و استنطاق می‌کردند.

بالآخره روزی در اطاق هتل که بیرون می‌آمدم دیدم در جلو اطاق من در راهرو صاحب‌منصب روسی پلیس با ریش بلندی نشسته و مراقب اشخاصی است که پیش من آمد و رفت می‌کنند. من به او تعرض کردم که برای چه جلو اطاق من نشسته. او گفت یک همچو مأموریتی دارد. گویا من خیلی متغیر شدم. آن وقت پیش آن کنسول اطریش رفتم. او خیلی به من مهربانی کرد. گفتم که در اینجا همچو مزاحمتی برای ما فراهم آورده‌اند. او گفت آیا

کنسول خودتان مساعدتی نمی‌کند؟ توضیح دادم که ما از طرف دولت تبعید شده‌ایم، لابد کنسول در این کار مداخله‌ای نخواهد کرد. من از پیش او به حمام رفتم. عصری که به منزل برگشتم دیدم که دیگر آن مأمور پلیس نیست. گفتند که کنسول اطریش پیش کنسول ایران رفته و به او گفته بوده که یک همچو شخص محترمی از ایران آمده. شما چرا کمک نمی‌کنید؟ بعد ظاهراً پیش حاکم شهر هم رفته و اقداماتی کرده بود که در نتیجه ما را راحت گذاشتند.

رسیدن محمدعلی تربیت:

در این بین مرحوم محمدعلی‌خان تبریزی (بعدها معروف به تربیت) که هم از تبریز فرار کرده خود را به قفقاز رسانیده بود. من و او یک نوع شراکت زندگانی داشتیم. به قول معروف «جمع‌المال» بودیم، اگر چه مالی نداشتیم. برادر او میرزا علیمحمدخان با من بود و برادر دیگرش میرزا رضاخان تربیت که حالا حیّ و حاضر در مصر زندگی می‌کند او هم با برادر بزرگش آنجا آمده بود. ما مصمم شدیم که دو نفری یعنی من و میرزا محمدعلی‌خان و مرحوم حسین آقا پرویز که با ما بود سه نفری بطرف اروپا برویم. از پولی که تجار ایرانی در باکو در اختیار من گذاشته بودند با مقداری پول که میرزا محمدعلی‌خان از تبریز همراه آورده بود یک برات از بانک خریدیم. براتی سرگشاده که در همه جای دنیا می‌شود از آن استفاده کرد خریدیم. مرحوم پرویز هم کمی پول داشت. ولی او پول خود را روی پول ما نگذاشت.

دزدیده شدن چمدان:

ما در تفلیس بلیط گرفتیم تا وین. ظاهراً آن موقع تا پنج شش روز با راه‌آهن می‌رفتیم. از تفلیس سوار راه‌آهن شده رو بطرف اروپا رفتیم. ولی

پس از یک روز طی مسافت روزی صبح بیدار شدیم دیدیم چمدان کوچکی که من داشتم و تمام اوراق مهم من توی آن بود و همچنین همان برات بزرگ (پول مشترک با تربیت) نیست و پیدا نکردیم. آنچه گشتیم اثری نیافتیم. معلوم شد در ایستگاه‌هایی که قطار می‌ایستد دزدها در بیرون قطار با چنگالی که داشتند از پنجره دراز کرده بودند توی قطار و از بالای سر ما چمدان را با چنگال گرفته و برده بودند. خیلی مضطرب شدیم و پیاده شدیم در جایی که «بسلان» نام داشت. متحیر ماندیم چه کار بکنیم. هر چه به پلیس و ژاندارم مراجعه کردیم امید و نتیجه‌ای نشد.

در این بین کسی به ما گفت که ما نزدیکی شهر بزرگی که ولادی قفقاز نامیده می‌شود هستیم. ما در آنجا دوستی خیلی با محبت و صمیمی معروف به علیزاده (حاجی محمدصادق، بعدها رادپور شد. الآن پسرش در شرکت بیمه به نام رادپور هست) داشتیم که اهل تبریز بود. پس مصمم شدیم راه را کج بکنیم و به ولادی قفقاز برویم. مسافت کمی ولی با قطار دیگری بود. ترن که بطرف وین می‌رفت حرکت کرد و رفت. ما به ولادی قفقاز خانهٔ علیزاده رفتیم. او خیلی خوشحال شد و ما را به منزل خود برد و مهمان کرد و گفت جهد می‌کنیم تا جامه‌دان را پیدا بکنیم. ما ظاهراً قریب یک هفته در خانهٔ او ماندیم. آنچه ممکن بود او تجسس به عمل آورد ولی نتیجه‌ای حاصل نشد. عاقبت متحیر بودیم که برگردیم دوباره یا برویم. برای رفتن بلیط داشتیم و اگر نمی‌رفتیم بلیط هم می‌سوخت. ولی رفتن بدون پول معنایی نداشت. پس بالآخره مصمم شدیم به تفلیس برگردیم.

بسوی پاریس:

در روز آخر که ما قصد عودت داشتیم صاحب خانه آمد و پرسید که ما چه خیالی داریم. وقتی که گفتیم می‌خواهیم برگردیم او نهایت تحاشی و

مخالفت کرد. می‌گفت برنگردید. شما برای کار مهمی می‌روید. گفت هر طوری است شما بروید و نگذارید بلیط بسوزد. من به شما قدری پول قرض می‌دهم و سیصد روبل آورد و قرض داد که آن وقت‌ها خیلی ارزش داشت. ما فردا به همان بلیطی که داشتیم راه افتادیم تا وین رفتیم. قریب دو روز در وین ماندیم و از آنجا به پاریس رفتیم و در یک هتلی منزل کردیم. ایرانی‌های مشروطه‌طلب که از ایران خارج شده بودند در پاریس خیلی زیاد بودند و ما با آنها معاشرت داشتیم.

آنجا آقایان دهخدا و معاضدالسلطنه راکه در تفلیس از من جدا شده بودند دیدیم وکسان دیگر هم بودند، از آن جمله بود مدیرالصنایع که در تهران جواهرفروشی داشت و در موضوع بمب‌اندازی به محمدعلی شاه او را هم متهم وگرفتار کرده بودند. حیدرخان عمواوغلی را هم می‌گفتند و خیلی ممکن است که او هم دست داشت. خودش که نه ولی کسانی که بمب انداختند شاید بستگی به او داشتند. البته اینجا از مطلب دور شدیم والا باید بگوییم او راگرفتند. چون تبعهٔ روس بود سفارت روس مداخله کرد و آخر به خارجه رفت.

دعوت براون:

قریب یک ماه یاکمی بیشتر در همان هتل در پاریس بودیم. در این بین روزی کاغذی از پست به من رسید از انگلستان. کاغذ سفارشی بود و نویسندهٔ آن پرفسور ادوارد براون انگلیسی معلم زبان فارسی در کمبریج بود. مکتوب به این عبارت آغاز می‌شد:

شنیدم صفات تو عاشق شدم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ به دیده ندیده رخ فرخت
بیاد تو برخاست صبر از دلم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ چها خیزد آیا چو بینم رخت

نوشته بود شنیده‌ام شما به پاریس آمده‌اید. خیلی مشتاق دیدار شما هستم

و اگر ممکن می‌شد که بیایید اینجا، بیایید انگلیس، خیلی خوشحال می‌شدم. می‌توانستیم با هم کار بکنیم. مقصودش این بود که در راه مشروطیت کار بکنیم. به این جهت من مایل شدم که سری به انگلستان بزنم و اگر راهی پیدا شود که کار و شغلی در آنجا برای گذران معیشت پیدا بکنم موقتاً آنجا بمانم. مختصر وجهی که گفتم از علیزاده (رادپور) قرض کرده بودیم رو به تمامی بود. عاقبت من مصمم شدم آنچه از آن وجه باقی مانده همه را به میرزا محمدعلی‌خان (تربیت) داده پیش او بگذارم و خود به تنهایی به انگلیس بروم و چون در آن موقع یک نمایشگاه که «اکسپوزیسون» می‌گویند (اکسپوزیسیون فرانسه و انگلیس) در لندن دایر بود بلیط مسافرت به لندن به آن عنوان خیلی ارزان بود یعنی تا آنجایی که بخاطرم می‌آید مخارج عادی بلیط که از پاریس به انگلیس قریب پنجاه فرانک بود در این موقع اگر کسی به قصد دیدن نمایشگاه می‌رفت قیمت بلیط رفتن و برگشتن با هم قریب سی فرانک می‌شد. لذا یک بلیط رفتن و برگشتن گرفتم و با همراهی مرحوم حاجی میرزا آقا فرشی که او هم وکیل در مجلس شورا بود و کمی پیش از تخریب مجلس به خارجه آمده بود عازم شده به لندن رفتیم.

در لندن (با معاضدالسلطنه):

در لندن در یک پانسیون که شیخ حسن تبریزی[1] معاون (خلیفه) مرحوم ادوارد براون (که معلم فارسی بود) برای ما یعنی من و معاضدالسلطنه تهیه کرده بود، منزل کردیم. این اقدام او به سفارش مرحوم ادوارد براون بود و به او سپرده بود که این مهاجرین مشروطه‌طلب ایرانی وقتی که به اینجا برسند هر نوع کمک به آنها بکنند و حتی خود مخارج این کار را به عهده گرفته بود و

---

۱ ـ در نوشته «قزوینی» ماشین شده است.

در کاغذی به فارسی به آن شخص نوشته بود: «این مردان نجیب شجاع که در راه وطن خود فداکاری کرده‌اند حقی در گردن ما دارند و مخلص هم می‌خواهم بهره‌ای از این شرف داشته باشم»، پس تأکید کرده بود از ما پذیرایی بکند تا او خود از مسافرت موقتی که به دانمارک برای شرکت در انجمن بین‌المللی مستشرقین کرده بود برگردد.

مرحوم براون در این باب کمال اهتمام را کرده بود. علاوه بر اینکه شیخ حسن را در لندن گذاشته بود که از ما پذیرایی بکند در کمبریج هم باز سپرده بود که اگر ما مستقیماً به آنجا رفتیم در آنجا هم از ما پذیرایی کنند. به همین جهت بود که شیخ حسن برای ما پانسیون تدارک کرده بود.

مذاکره با براون:

طولی نکشید براون از مسافرت آمد و خیلی خوشحال شد. یک روز بیشتر در لندن نمی‌ماند و می‌خواست به کمبریج برود. گفت ناهار را در کلوب من برویم بخوریم. خیلی مهربانی کرد و گفت خیالتان چیست؟ من گفتم آمدم اینجا ببینم اگر کاری بتوانم پیدا بکنم که وسیلهٔ زندگی باشد اینجا می‌مانم و اگر پیدا نشود ناچار به پاریس برمی‌گردم. گفت فکر کار نکنید این قابل نیست. بعد گفت:

زیان می‌کند مرد تفسیر دان — که علم و ادب می‌فروشد به نان
ولیکن تو بستان که صاحب خرد — ز ارزان فروشان به رغبت خرد

گفت شما اینجا مهمان ما باشید. یک چند که اینجا هستید با هم بنشینیم. وقایع تاریخ گذشته را با هم بنویسیم و هر کمکی ممکن است برای اعادهٔ مشروطیت بکنیم. در افکار عامهٔ اینجا تبلیغ کنیم. ولی آنچه گفت من قبول نکردم. به قول معروف خیلی خشک بودم. او آخر متحیر ماند چکار بکند؟ به من گفت خیلی خوب شما در لندن یک چند روزی تأمل بکنید من بروم به

کمبریج آنجا ببینم کاری که برای گذران زندگی ممکن بشود اگر پیدا کنم به شما بنویسم. من گفتم که خوب، من اگر اینجا بمانم و یا کمبریج بیایم یک رفیقی هم در پاریس دارم. گفت بنویس او هم بیاید و یک اسکناس پنج لیره به من داد که بفرستید برای رفیقتان که بیاید و من به میرزا محمدعلی‌خان نوشتم آمد.

بعد او نوشت که یک کاری برای شما در کمبریج پیدا کرده‌ام به اینجا بیایید. وقتی ما به آنجا رفتیم او گفت کاری که پیدا کرده‌ام این است که در کتابخانهٔ عمومی کمبریج (که کتابخانهٔ بزرگی است) کتب فارسی و عربی درست فهرست نشده است و محتاج به اشخاصی هست که این زبان‌ها را بدانند و فهرستی برای اینها درست بکنند و طریقهٔ فهرست کردن را چنانکه میان آنها معمول است به ما یاد داد. ما در یک پانسیون خیلی ارزان منزل کردیم و روزها را به کتابخانه رفته در آنجا مشغول این کار بودیم و غالباً با او یعنی خود پرفسور براون محشور بودیم.

در اینجا این جملهٔ معترضه بهتر است گفته بشود. چنانکه بیان شد امر معیشت ما از این راه می‌گذشت. مرحوم پرفسور قرار گذاشت که ماهی ده لیره به ما داده بشود در مقابل آن کاری که می‌کردیم. او به بانک سپرد که ما آخر هر ماه رفته این وجه را از بانک بگیریم.

حیلهٔ براون:

دو سه سال بعد از آن زمان وقتی که من در تهران بودم نسخه‌ای از خطابه‌های مرحوم براون در پاریس را دیدم. فرانسوی‌ها او را برای نطق در باب مشروطیت ایران و غیره دعوت کرده بودند که پاریس برود. او قبول کرده و رفته بود و شش خطابه در آنجا خوانده بود که نسخه‌ای از آن چاپ شده بود و برای من ارسال داشته بود. در ضمن بیانات او دیدم که از من حرف

زده و گفته که فلانی که اینجا آمد وسیلهٔ زندگی نداشت و من هر کاری کردم که به یک نحوی به او کمکی بکنم قبول نکرد. عاقبت مجبور شدم حیله‌ای بکنم و به اسم کتابخانه مشغول بکنم و تصور کند که پول از کتابخانه می‌رسد. در صورتی که خودش می‌داده است و کتابخانه خبری از آن نداشت. او آدم دارا بود. پدرش متمول بود. کشتی‌سازی و معدن زغال سنگ داشت. خودش هم از پرفسوری عایدی خوب داشت.

قصد بازگشت به تبریز:

پس از آنکه چندی (قریب دو ماه یا بیشتر) در آنجا ماندیم روزی تلگرافی از جلفای ایران توسط پرفسور براون به من رسید که نوشته بودند که اوضاع مجاهدات و مبارزات در تبریز (که ستارخان و باقرخان جنگ می‌کردند) وضع خوبی ندارد و مغشوش است و بیم آن است که بهم بخورد و شما باید هر چه زودتر خودتان را به تبریز برسانید. من خیلی متفکر شدم و عاقبت مصمم شدم تبریز بروم. از این مطلب احدی مطلع نشد و نمی‌بایستی شود، بجز خود مرحوم پرفسور. او هم خیلی اندیشناک شد. به من گفت که حالا این معرکه دارد گرم می‌شود و خیلی حیف است شما بروید. ولی البته صلاح کار را خودتان بهتر می‌دانید.

نگرانی براون:

این نگرانی ایشان از دو جهت بود: یکی آنکه در این مدتی که در انگلیس بودم به همدستی ایشان اقدامات زیادی بر له مشروطیت ایران می‌کردیم که مختصر در ذیل شرح داده می‌شود. دیگر آنکه مشارالیه نهایت اندیشه داشت که اگر من از راه روسیه و قفقاز بروم روس‌ها که بسیار مخالف شدید بودند مرا گرفتار کنند. خیلی اصرار کرد و حتی خواست از من قول بگیرد که اگر

بروم از راه روسیه عبور نکنم، از راه ترکیه و ارزروم بروم. من همین قدر گفتم سعی می‌کنم اینطور بکنم. ولی قصد باطنی من این بود که به یک نحوی از راه روسیه مخفیانه خود را به تبریز برسانم.

اقدامات به نفع مشروطه:

در آن وقتی که در انگلیس بودم به کمک همان ادوارد براون تقلای زیادی برای جلب افکار عامهٔ انگلیس بر له مشروطیت ایران کردیم. در جراید انگلیس مخصوصاً روزنامه دیلی نیوز و دیلی کرونیکل و منچسترگاردین که تا حدی آزادی‌طلب بودند سعی در جلب افکار عمومی انگلستان می‌کردیم. حتی یک روز با خود آن مرحوم برحسب وعده‌ای که گرفتیم به ادارهٔ روزنامه تایمز رفته صاحب و مدیر روزنامه تایمز را ملاقات کردیم و بسیاری از مطالب خود را به او گفتیم. عمدهٔ حرف ما این بود که انگلیس با روسیه ائتلاف کرده و در باب ایران قرار همکاری داشته‌اند. حالا که روس‌ها مداخلات در کار ایران می‌کنند انگلستان می‌تواند با اظهار مخالفت، از اقدامات مخالف مشروطیت آنها در ایران جلوگیری بکند. ما گفتیم که روس‌ها در غالب اقدامات محمدعلی شاه بر ضد مشروطیت پشتیبانی و همراهی و حتی ملاحظاتی کرده و می‌کنند. و چون او پرسید که آیا دلیل و مدرکی برای این مطالب دارید من اوراق و اسنادی راکه جمع کرده بودم و دلالت بر مداخلات روسیه داشت به او نشان دادم.

روز دیگر ما یک مقاله‌ای در این باب نوشته و به تامیز دادیم به امضای من و معاضدالسلطنه، گویا فرشی هم بود. عنوان «مانیفست» (بیان‌نامه) به آن داده شد و تامیز آن را نشر کرد. خود نیز مقالهٔ اساسی در تأیید ما نوشت که بسیار مفید و فوق‌العاده مهم بود، بطوری که بعضی از وکلای مجلس ملی انگلیس که با ما همدستی می‌کردند آن مقالهٔ تایمز را واقعهٔ عظیم نامیدند. البته

وزارت خارجهٔ انگلیس از این اقدامات ناراضی بود. سعی می‌کردند که جلو این اقدامات را بگیرند.

همراهی وکلای انگلیس:

همانطوری که گفته شد چند نفر از وکلای مجلس ملی انگلیس نهایت همراهی را با ما داشتند. روزی در یکی از اطاق‌های کمیسیون‌های پارلمان یک جلسه‌ای ترتیب دادند که عدهٔ معتدبهی از وکلای مجلس ملی و مجلس لردها در آنجا حاضر بودند و من نطقی در آنجا کردم و از این مداخلات روس سخن گفتم و در نتیجهٔ آن یک مقاله‌ای به عنوان «استمداد از انگلستان»[1] ترتیب داده شد و به چاپ رسید و به همان وکلاء تقسیم شد. در آن جلسه من و معاضدالسلطنه شرکت داشتیم. آنجا یک کمیسیونی از مجلس انتخاب شد که اسمش را «کمیتهٔ ایران» نامیدند. تا مرتباً و مستمراً در باب ایران و مشروطیت کار بکنند. من و معاضدالسلطنه را هم عضو همان کمیته قرار دادند.

مقاله بر ضد ما:

بعد از چند روز دیدیم در روزنامه تایمز یک مقاله‌ای بر ضد ماها نشر شده که حرف‌های ما را تکذیب می‌کرد و از روس‌ها طرفداری می‌نمود. نوشته بود که این مهاجرین ایرانی اینجا فساد می‌کنند و جمعی از وکلای ما را فریفته‌اند و آنکه راجع به مداخلات روس و غیره می‌گویند افسانهٔ پری‌ها است[2]، اساس ندارد. ما خیلی متحیر از این تغییر سلیقهٔ تایمز شدیم. معلوم شد محرر مقالات سیاست خارجی تایمز که «آبراهام» اسم داشت و در وهلهٔ

---

1 - Apeal to England   2 - Fairy tale

اول بر له ما مقاله نوشته بود چون به مرخصی رفته بود یک شخصی که خیلی بر ضد ایران و مشروطهٔ ایران و طرفدار روس بوده موقتاً جانشین او شده بود و این مقالات تند بر علیه ما از این آدم بود که اسمش «دیوید فریزر» بود. کتابی هم دارد که گویا در کتابخانهٔ مجلس سنا باشد.

جواب به تایمز:

چون این نوشته‌های تایمز به همان وکلای ملی که به ما یاری می‌کردند برمی‌خورد و نوشته بود که وکلای ماگول خورده‌اند. لذا این وکلاء با هم مذاکره کرده بودند که جوابی بدهند. پس تلگرافی به من که در کمبریج بودم کردند که من به لندن بروم. من به لندن رفتم و با سردستهٔ آنهاکه مستر لنچ بود و خیلی از ایران مدافعه می‌کرد (و همان شخصی بود که در ایران راه‌های شوسهٔ بختیاری، مال کمپانی او بود) و او دایماً در مجلس ملی بر له ایران نطق می‌کرد. با او نشستیم و او گفت که ماها مصمم هستیم که جواب دندان‌شکنی به تایمز بدهیم. لذا می‌خواهیم دلایل کافی و قاطعی برای مداخلات روسیه جمع کرده در مقالهٔ خودمان درج بکنیم و از من خواست که آن دلایلی را که مدرک دارد به او بیان بکنم. من این کار راکردم و حتی اسنادی راکه در تبریز وقتی ستارخان و مجاهدین مشروطه بر مستبدین غلبه کرده و تلگرافخانه را ضبط کرده بودند، در آنجاکشف کرده بودند و مسودهٔ آنها در تلگرافخانه مانده بود [به آنها ارائه دادم.]

مثلاً تلگرافی که شجاع نظام مرندی به تهران و دربار محمدعلی شاه و به امیر بهادر کرده و تقاضای فشنگ و مهمات و اسلحه کرده بود و نوشته بود کاری بکنید که کنسولگری روس در تبریز اینها را به ما بدهد و تلگراف دیگری که مشعر بر وصول این مهمات از کنسولگری بود در ضمن این مخابرات بود. چندین فقره نظیر این اسناد را به آنها ارائه کردم و آنها یک

مقاله‌ای از طرف همهٔ آن وکلای مدافع ایران نوشته به تایمز فرستادند.

بعلاوه مرحوم پرفسور براون یک مکتوب دیگری به تایمز با آوردن دلائل دقیق و اقتباس از خود مقالات سابق تایمز با نام و نشان در این باب نوشت. تایمز هر دو نوشته را چاپ کرد ولی باز مقاله‌ای در رد اینها نوشت و در ضمن می‌گفت که این مهاجرین ایرانی در اینجا اغتشاش می‌کنند و اگر به این کار مداومت کنند احساسات دوستانه که برای آنها در این مملکت هست از میان خواهد رفت.

در یک مقالهٔ دیگر، تایمز نوشت که روس‌ها قصد بد ندارند و حالا هم که سفیر تازه‌ای معین کرده‌اند. (آن سفیر که می‌خواستند بفرستند مستشار سفارت روس در انگلستان بود.) سفیری را که به تحریک او مفسدهٔ عظیمی برپا شد و مجلس را به توپ بستند و اسمش هارتویگ و خیلی دشمن مشروطیت و طرفدار سیاست استبدادی روس بود عوض کردند. خیلی از اقدامات مخالف مشروطه را از او می‌دانستند و نظر به شکایت زیاد انگلیسی‌ها او را معزول کردند و شخصی را به اسم پوکلویسکی کوزل که مستشار سفارت روس در لندن بود بجای او مأمور تهران کردند. تایمز می‌گفت که این شخص بسیار معتدل و خیرخواه و نجیب است و بر ضد ایران کار نمی‌کند.

من وقتی که از این مطلع شدم کاغذی به آن شخص در سفارت روس نوشتم که او را ببینیم. جواب از سفارت روس در لندن دادند که معلوم نیست این آدم برود. خلاصه عذر آوردند و موافقت نکردند من او را ببینم. بالآخره او رفت و زمانی که شوستر را از ایران بیرون کردند همین پوکلویسکی کوزل سفیر در ایران بود.

در انجمن آسیای مرکزی:

ما در این مدت در لندن به دستیاری مرحوم براون اقدامات زیادی می‌کردیم و از آن جمله طرفداران ما ترتیب یک جلسه‌ای دادند در انجمن آسیای مرکزی که بسیار مهم و شامل عدهٔ خیلی زیادی از سیاسیون انگلیس و وکلای مجلس ملی و لردها و روزنامه‌نویس‌ها و غیره بود. در آنجا من نطق کردم. معاضدالسلطنه هم حاضر بود. مرحوم براون مطالب ما را توضیح و گاهی ترجمه می‌کرد.

این جلسهٔ بزرگ در تحت ریاست لرد رونالدشی که گاهی نامزد معاونت وزارت خارجه انگلیس بود قرار داشت. در این جلسه پس از تمام شدن بیانات من بر حسب مرسوم آنجا که هر کس سئوالی دارد می‌تواند بکند سئوالاتی به میان آمد. از آن جمله یکی همان «فریزر» که به قصد فساد آنجا آمده بود و بر ضد ما بود به عنوان سؤال بلند شد و گفت این حرف‌هایی که می‌گویند ایرانی‌ها می‌خواستند مملکت خود را مشروطه بکنند اساس ندارد. من خودم در تهران بودم زمان مجلس و این نهضت غالباً از طبقات پایین و فقیر بود و بزرگان در آن سهمی نداشتند. مثلاً مجلس اقدام کرد یک بانک ملی ایجاد بکند و خیلی تبلیغات زیاد در این باب به عمل آورد و عاقبت با همه مساعی که کردند بیش از صد هزار تومان جمع نشد، آن هم از اشخاص خرده‌پا نه از اشخاص متشخص. آنها علاقه‌ای نداشتند.

من که باید سؤال را جواب بدهم گفتم آنچه این آقا گفت بر له ما بود نه بر علیه ما. اگر در یک مملکت اعیان و اشراف آن طالب مشروطیت و آزادی بشوند و عامهٔ مردم هیچ نوع علاقه‌ای نداشته باشند برای آن مملکت نجاتی نیست ولی اگر تودهٔ ملت همه طالب باشند و نهضتی در آنها وجود داشته باشد ولی چند نفر اعیان پوسیده و فاسد برای این کار رغبتی نداشته باشند هیچ

اهمیتی ندارد. اصل کار رغبت عمومی ملت است.

موضوع تأسیس بانک ملی:

آنچه شما در باب بانک ملی گفتید صحیح نیست، برای اینکه نه تنها عدهٔ عظیمی از مردم کم و بیش پول دادند و کمک کردند ـ تنها قریب صد نفر هر کدام پنج هزار تومان تقبل کرده بودند و نه تنها از آذربایجان دو میلیون تومان وعده دادند برای شرکت در بانک ملی، من به شما دو نفر نشان می‌دهم که آن دو نفر جمعاً صد هزار تومان دادند. یکی مشیرالدوله که سی هزار تومان، یکی ظل‌السلطان که هفتاد هزار تومان داد. خیلی دادند. این معروف است که چراغ و لامپاشان را مردم فروختند و زن‌ها زینت‌آلات خود را فروختند و دادند. گفتم این صد هزار تومان شما.

دوباره آن شخص بلند شد و گفت اینها که گفتید پول نقد بود؟ مرحوم براون که خیلی غیرت داشت پا شد در جواب او گفت پول‌هایی که در بانک‌های انگلیس شما دارید همه نقد است؟ آن شخص می‌خواست دوباره جواب بدهد و مجادله بکند رئیس مداخله کرد و گفت ما اینجا جمع شدیم که اگر بتوانیم کمکی بکنیم. این مباحثات مجادله‌آمیز فایده‌ای ندارد و اجازهٔ صحبت دیگر به او نداد.

در آن صف اول خیلی مردمان عمده از پارلمان و لردها نشسته بودند. بعد مجالس دیگر پی در پی تشکیل شد.

زنده باد مشروطه ایران:

بعد هم که من خواستم حرکت بکنم از کمبریج، آنجا هم یک مجلسی ترتیب دادند در یکی از دانشکده‌ها و اعلانی چاپ کردند: چون فلانی که در کمبریج بود عازم رفتن از اینجا است مجلسی تشکیل می‌شود که نطقی بکنند.

در این اعلان که به دیوارها هم چسبانده بودند اولش به خط فارسی چاپ شده بود «زنده باد مشروطهٔ ایران». پرفسور براون این کار را کرده بود. اعلان انگلیسی بود و این جملهٔ فارسی را نوشته بودند در آنجا.

قصد این بود که در ولایات مختلف انگلستان هم کمیتهٔ ایرانی برای ترویج این مقاصد برپا بشود و من در شهرهای مختلف بروم و تبلیغات بکنم. ولی تلگراف تبریز که از جلفا مخابره شده بود به همهٔ این خیالات وقفه وارد آورد.

برات گمشده:

مرحوم تربیت (میرزا محمدعلی‌خان که بعدها تربیت نامیده شد) قبلاً به استانبول رفت. قبل از آن هم خبر رسید بانک تفلیس براتی که گم شده بود آن پول را انتقال داده که به ما بدهند. ما به بانک انگلیسی رفتیم و معادل همهٔ آن برات گمشده پول نقد طلا به ما داده شد. اسکناس آن موقع کم استعمال داشت. از این مبلغ حدود هفتاد یا هشتاد لیره بابت مخارج تلگراف و غیره که برای اطلاع دادن فقدان برات به بانک‌ها مصرف شده بود کسر کردند. بیشتر این پول نزد مرحوم تربیت ماند.

مشروطه‌طلبان مهاجر:

وقتی که من راه افتادم از لندن به پاریس رفتم. بیشتر ایرانی‌های مهاجر (مشروطه‌طلبان)، اغلب در پاریس بودند. گاهی دور هم جمع شده صحبت می‌کردند که اقداماتی بکنند. در این بین معاضدالسلطنه و مرحوم دهخدا و حسین پرویز به سوئیس رفته بودند و در شهر «ایوردون» روزنامه صوراسرافیل را دایر کرده بودند. آن را مرحوم دهخدا می‌نوشت.

مرحوم سردار اسعد حاجی علیقلی‌خان بختیاری و برادرزادهٔ او

مرتضی‌قلیخان پسر صمصام‌السلطنه و مرحوم مخبرالسلطنه هدایت و حاجی میرزا آقا فرشی تبریزی ـ که ذکرش گذشت ـ و بعضی دیگر در قهوه‌خانهٔ معروف به «کافه دولاپه» (قهوه‌خانهٔ صلح) گاهی اجتماع می‌کردند. گویا هفته‌ای یکبار بود. من هم در آنجا حاضر شدم ولی افشاء نکردم که قصد رفتن به تبریز دارم. بعد از یکی دو جلسه گفتم در جلسهٔ آینده من نخواهم توانست حاضر بشوم، برای آنکه قصد دارم به سوئیس بروم. ولی چون با مرحوم فرشی از قدیم خیلی رفیق بودم در راه به او گفتم حقیقت این است که می‌خواهم به استانبول بروم. چون در عثمانی انقلاب شده و مشروطیت به وجود آمده است بلکه از آنها استمداد بکنم که به مشروطیت ایران کمک بکنند. او هم خیلی تصدیق و تشویق کرد.

انقلاب عثمانی و ژون ترک‌ها:

پس من از آنجا بطرف استانبول حرکت کردم. این را در این میانه بگویم که وقتی در لندن بودم و انقلاب ژون ترک‌ها تازه به وجود آمده بود انگلیس‌ها خیلی از این کار مشعوف شده بودند، مخصوصاً به این جهت که سلطان عبدالحمید در اواخر خیلی به آلمان‌ها نزدیک شده بود و آلمان‌ها در آنجا نفوذ زیادی پیدا کرده بودند. ژون ترک‌ها به همین جهت به ضد آلمان و طرفدار انگلیس بودند. لذا این انقلاب را خیلی تشویق کردند و در همان اوایل هیأتی از پیشوایان انقلاب مخصوصاً احمدرضا بیگ و دکتر ناظم از مؤسسین انقلاب و از طرف دولت جدید که تحت نفوذ «حزب اتحاد و ترقی» بودند، به لندن آمدند و انگلیس‌ها استقبال خوبی از آنها کردند و نهایت پذیرایی خوب به عمل آوردند و در جلب قلوب آنها سعی بلیغ کردند. از آن جمله یک کمیته‌ای که معروف به «کمیتهٔ بالکان» بود و از چندی پیش قوتی پیدا کرده و بر ضد عثمانی بود و طرفداری از ملل بالکان

می‌کرد و به اسم «بالکان کمیتی» معروف بود دعوتی از این پیشوایان نهضت جدید و مخصوصاً همان احمدرضا و دکتر ناظم کردند و مهمانی بزرگی برای آنها ترتیب دادند. در آن مهمانی مرا هم دعوت کردند و هم پرفسور ادوارد براون راکه طرفدار ژون ترک‌ها بود دعوت کردند و تقاضا نمودند که نطقی در سر ناهار بکنند.

نطق براون:

مرحوم براون چون در کمبریج تدریس می‌کرد نوشته بود که در سر موعد نمی‌تواند حاضر باشد ولی در اواخر ناهار شاید خود را برساند. همین طور هم شد. پس از یکی دو نطق در سر ناهار او رسید و نطق خیلی با محبتی کرد و از پیشوایان ژون ترک‌ها تمجید زیاد نمود. در آن میان گفت حالا که شما از استبداد خلاص شده‌اید و به آزادی رسیده‌اید همسایهٔ خود ایران را فراموش نکنید. او جسماً و روحاً فکرش پیش ایران بود تا هر کمکی ممکن می‌شد به عمل بیاید. و مشروطیت ایران احیاء شود.

احمدرضا بیگ هم در نطقی که کرد ضمناً گفت که ما از ایران غافل نیستم. آنچه توانسته‌ایم و می‌توانیم کمک می‌کنیم.

احمدرضا بیگ:

در این ضمن مناسب است بگویم که این احمدرضا بیگ بهترین و پاکترین و پرشورترین آزادی‌طلبان عثمانی بود. مدت‌ها در پاریس بر ضد سلطان و استبداد عثمانی کار می‌کرد و روزنامه «شورای امت» را نشر می‌کرد که خیلی موثر بود. مرحوم براون خیلی دوستدار این احمدرضا بود. پس از تشکیل مجلس مبعوثان (پارلمان عثمانی) به ریاست آن مجلس انتخاب شد. بعداً وقتی در آنجا بودم یک روز به پارلمان عثمانی برای تماشا رفته بودم مرا در

لژ پشت ردیف اول دید فوراً شناخت، کسی فرستاد که مرا به ردیف جلو بیاورند.

تذکرهٔ جعلی در کشتی روسی:

من از پاریس به استانبول رفتم و چون نهایت سعی داشتم که یک نفر هم از مقصد من مطلع نشود به میرزا محمدعلی‌خان تربیت که در محلهٔ ایرانی‌ها بود کاغذی خیلی خیلی محرمانه نوشتم که بیاید و مرا ببیند. این کاغذ را به صاحب هتل که یک نفر یونانی بود دادم تا به نحوی از انحاء به آنجا که ایرانی‌ها بودند برود و نامه را به تربیت بدهد. او رفت و پیدا کرد و نامه را داد. مرحوم تربیت آمد. من به او گفتم که مخفیانه از راه روسیه باید بروم به تبریز. ولی برای این کار همه چیز باید جعلی باشد. او رفت تذکرهٔ یک کسی را که از تبریز به استانبول آمده بود گرفت و به من داد و من از آن طرف، محلهٔ فرنگی‌ها به کنار دریا رفتم. یک کشتی روسی سراغ کردم که در وسط دریا ایستاده بود. بلیطی گرفته خود را به آن کشتی رسانیدم. آن کشتی به غیر راه معمولی که ایرانی‌ها غالباً از استانبول به باطوم می‌رفتند به ادسا می‌رفت. من ریش هم گذاشته بودم و در آن کشتی روسی نشستم. بیرون هم نمی‌آمدم. رفتم تا به ادسا.

توقف در ادسا:

در ادسا پیاده شدم. صبح رفتم بیرون. باغی بود که تمام روز را در آنجا گذرانیدم. بلیط راه‌آهن گرفتم که غروب ترن از آنجا می‌رفت. پیش خود این طور خیال کردم که به وادی قفقاز بروم و از آنجا پیش همان رفیقمان علیزاده بروم که او وسائل رفتن مرا به تبریز مهیا کند.

از ادسا به ولادی قفقاز رفتم و علیزاده را پیدا کردم. قصدم این بود که از

راه کوهستانی که بین ولادی قفقاز و تفلیس هست و راه بسیار قشنگ و دلگشایی بود به تفلیس بروم. ولی بدبختانه آن راه در زمستان صعب‌العبور بود.

پس از مشورت با علیزاده عاقبت مصمم شدم از همان راه معمولی به باکو و تفلیس و از تفلیس به جلفا بروم. این کار بسیار مشکل بود و ممکن بود شناخته بشوم. ترس فوق‌العادهٔ من از روس‌ها بود که مبادا مرا بشناسند و مانع حرکتم بشوند. چنانچه برادر من را که در تفلیس مانده بود و بعدها خواسته بود به ایران برود چون نام تقی‌زاده داشت در ایستگاه راه‌آهن او راگرفته و به حبس انداخته بودند و مدت‌ها در حبس ماند.

خط سیر من از ولادی قفقاز به باکو و تفلیس و ایروان و جلفا و تبریز خیلی مشکل بود. نهایت اختفا را به عمل آوردم. چنانکه وقتی شبانه از باکو رد شدم و بعد نصف شب به تفلیس رسیدم و مجبور بودم چند ساعتی در آنجا بمانم تا به قطار ایروان و جلفا سوار بشوم بالاجبار در همان ایستگاه تفلیس نشستم و یک روزنامه جلو صورتم گرفتم. ریش بلندی هم داشتم. در همان حال عده‌ای از ایرانی‌ها از جلو من می‌گذشتند و من مکالمهٔ آنها را می‌شنیدم. بالآخره رفتم تا الکساندروپول که سر راه بود و ایرانی‌ها گویا «گمری» می‌گفتند. یک شهر ارمنی‌نشین بود، به جز چند خانوار که مسلمان بودند.

من در آن شهر پیاده شدم. موسم شدت سرمای زمستان بود. می‌خواستم به منزل شخصی که بعدها به حیدرخان عمواوغلی مشهور شد بروم.

دیدار با پدر حیدرخان عمواوغلی:

قصدم این بود که از آنجا به تفلیس بنویسم یا تلگراف بکنم تا میرزا علیمحمدخان (تربیت) را به آنجا بخواهم زیرا او را در تفلیس می‌دانستم.

این بود که درشکه‌ای گرفتم تا مرا منزل تارویردیف (نام فامیلی حیدرخان بود) که از جملهٔ چند فامیل معدود مسلمان بودند که در آن شهر سکنی داشتند، ببرد. وقتی به خانهٔ آنها رسیدم پسری از آن فامیل که شاگرد مدرسه بود در آنجا بود و کس دیگری در خانه نبود. به او گفتم من می‌خواهم کربلایی علی‌اکبر را (که پدر حیدرخان باشد) ببینم. گفت هیچ کسی در منزل نیست و همه در شهر در مغازه هستند. پس آن جوان مرا برداشت که ببرد به آن حجره.

این فامیل بزرگ به اسم برادر بزرگ که حاجی ملا علی باشد، بود. کوچکتر از حاجی ملا علی کربلایی علی‌اکبر پدر حیدرخان بود و کوچکتر از او مشهدی علی‌اشرف. همه‌شان «تارویردیف» بودند. حاجی ملا علی نزدیک نود سال داشت.

وقتی به مغازه نزدیک شدیم به آن جوان گفتم که تو برو به مغازه، کربلایی علی‌اکبر را صدا کن بیاید من حرفی دارم. از آن مشدی‌های قدیم مثل زمان فتحعلی شاه بود، از آدم‌های خیلی با جرأت با استخوان. این جوان به آنجا رفت و برگشت و گفت ایشان در مغازه هستند و می‌گویند هر کس هست بیاید همین‌جا. من دوباره گفتم برو بگو او بیاید اینجا، حرف لازم دارم. وقتی برگشت، همراه او کربلایی علی‌اکبر ـ پدر حیدرخان ـ بود و در خیابان بطرف من آمد. گفت شما کی هستید؟ چه می‌گویید؟ من در گوش او گفتم که من فلان کس هستم. او به واسطهٔ حیدرخان اسم مرا می‌دانست. همین که این را گفتم برگشت بطرف مغازه و گفت آقا میرزا ابراهیم‌خان! بفرمایید! او افتاد جلو و من هم پشت سر او. رفتیم وارد مغازه شدیم. دیدیم دور تا دور نشسته‌اند. او بلند گفت که آقا میرزا ابراهیم‌خان مأمور کمیته است از تفلیس می‌آید. ما شدیم نمایندهٔ کمیتهٔ ایرانی تفلیس. رفتم نشستم.

میرزا علی محمدخان در رشت:

بعد به منزل او رفتم. در آنجا ماندم و تلگراف کردم به تفلیس که میرزا علیمحمدخان بیاید. جوابی نیامد. یکی دو روز آنجا بودم. کاغذی دوباره به تفلیس نوشتم و به توسط اشخاصی که میرزا علیمحمدخان را می‌شناختند فرستادم. آخر جوابی که به من رسید این بود که میرزا علیمحمدخان از آنجا رفته. در واقع رفته بود باکو. و از آنجا با مجاهدین محرمانه رفته بودند به رشت. اینها آنهایی بودند که در رشت یک ماه و دو ماه زیرزمین‌ها ماندند و مخفی شدند و یک روز قیام کردند و رشت را گرفتند و آقا بالاخان سردار افخم را کشتند و دارالحکومه را گرفتند، ما معزالسلطان و میرزا کریم‌خان. مجاهدین در خانهٔ آنها پنهان شده بودند.

در جستجوی سید محمدرضا مساوات:

جملهٔ معترضه بگویم: پدر حیدرخان از آن مردمان رشید بود، گر چه خیلی پیر بود. حیدرخان قبلاً آمده بود به آنجا و پدر خود را از آنجا به تهران فرستاده بود که برود آقا سید محمدرضا مساوات را پیدا بکند. چون از وقتی که مجلس را به توپ بستند مساوات پیدا نبود. او از آنهایی بود که در نمرهٔ اول در خطر بودند. اگر دو سه یا چهار نفر در خطر بودند او اول آنها بود. هیچ معلوم نشد. گفتم که انگلیسی‌ها مانع شدند که دیگر کسی پی نبرد که کی‌ها در سفارت انگلیس هستند، برای اینکه آنهایی که در خطر هستند دولتی‌ها ندانند که آن شخص در اینجا نیست و عقب او نگردند.

این پیرمرد که تنگی نفس هم داشت از آنجا پا شده به تهران رفته و همه جا را گشته بود. آخر پیدا نکرده و به قفقاز برگشته بود.

مساوات، و حسن و حسین:

در حاشیه بگویم: وقتی ما در کمبریج بودیم به آدرس من که همان آدرس براون بود کاغذی از تهران به عنوان براون رسیده بود. در آن کاغذ که امضاء نداشت و معلوم نبود از کیست نوشته شده بود ای حسن ای حسین فکر مرا بکنید! من در صحراها هستم. آن کاغذ خط مساوات بود و معلوم شد او یک جایی هست و آنجا پنهان شده. ما خیلی ناراحت شدیم. وقتی با مرحوم براون صحبت کردم او هم که اسم مساوات را شنیده بود ناراحت شد. وقتی در منزل او ناهار می‌خوردیم به من گفت یک چیزی (مقصودش پول و غیره بود) نمی‌شود آنجا رسانید؟ گفتم ما که نمی‌دانیم او کجا است تا به او کمکی برسانیم.

مقصود مساوات از «حسن و حسین» حسن من بودم و حسین، حسین پرویز بود که با هم رفیق بودیم. تفصیل اینکه نوشته بود در صحراها مانده‌ام این بود که او با سید عبدالله بهبهانی مرحوم خیلی ارتباط داشت. آن شب واقعهٔ مجلس رفته بود منزل آقا سید عبدالله و آنجا مانده بود. از آنجا رفته بود منزل یکی از آشنایان خود که از نوکران و اهل دربار بود و او آدم غریبی بود که با وجود بودن در دربار، مساوات را منزل خودش برده بود که برای خود او خطر شدیدی بود. چند ماه در منزل خود نگه داشت. شاید دو سه ماه. بعد که او را حکومتی دادند ـ حکومت سیاه‌دهن (حالا تاکستان) نزدیک به قزوین ـ مساوات را لباس دهاتی پوشانده به عنوان میرزای خود برده بود توی آن ده. حاکم می‌نشست رسیدگی می‌کرد، حکم می‌داد و مساوات هم که منشی بود می‌نوشت.

میرزا محسن نجم‌آبادی:

شخصی در تهران از رفقای قدیم ما (متأسفانه دو سه سال پیش فوت کرد و من اطلاع پیدا نکردم) میرزا محسن نجم‌آبادی بود. آدم زرنگ و با هوش بود. ولی معروف و مشهور نبود که او را هم بگیرند. نوهٔ حاجی شیخ هادی نجم‌آبادی (که خیلی مشهور است) بود. او دو پسر داشت یکی شیخ محمدتقی و دیگری شیخ مهدی. حاجی شیخ هادی خیلی آزادی‌طلب بود، مثل سید جمال‌الدین افغانی. او اثر بزرگی در ایران بر عکس پسر بزرگش که از مستبدین و آخوند متعصبی بود [داشت]. میرزا محسن که پسر شیخ محمدتقی (پسر بزرگ حاجی شیخ هادی) بود به جدش رفته بود. خیلی آدم خوب و آزادی‌طلب بود.

شیخ مهدی پسر دوم حاجی شیخ هادی با ما در سفارت انگلیس بود و متحصنین پشت سر وی نماز جماعت می‌خواندند. او تا این اواخر زنده بود.

طرز فرار دادن مساوات:

میرزا محسن که همیشه با جدش محشور بود و خیلی آزادی‌طلب و تا این اواخر همیشه با ما بود سراغ مساوات راگرفته بود و چون پی برده بود که در سیاه‌دهن است از تهران با لباس مبدل به آن ده رفته بود و به آنجاکه حاکم می‌نشیند وارد شده بود. مساوات را دیده بود که دم در نشسته است. صدایش را در نیاورده بود ولی با گوشهٔ چشمش به او اشاره کرده بود که بیرون بیاید. خود میرزا محسن آفتابه برداشته و به مستراح رفته بود. مساوات هم عقب او رفته بود. میرزا محسن به او گفته بود خودت را آماده کن که آمده‌ام ترا ببرم. تدارک دیده، درشکه گرفته از آنجا به رشت رفته و از آنجا مساوات را با تبدیل لباس به باکو رسانده بود. بعد مساوات از راه قفقازیه به تبریز رفته بود.

کمی قبل از اینکه من به تبریز برسم مساوات رسیده بود. ستارخان هم به او خیلی احترام کرده بود. مساوات در تبریز خانهٔ امیر حشمت (نیساری) منزل کرده بود.

عزیمت از الکساندروپول:

چند روز، شاید چهار پنج روز، در آنجا (الکساندروپول) توقف کردم و چون از آمدن میرزا علیمحمدخان مأیوس شدم عازم حرکت بسوی جلفا و تبریز شدم. کربلایی علی‌اکبر مرا تنها نگذاشت بروم. با وجود اینکه زمستان سختی بود و او تنگی نفس داشت با من آمد. گفت من باید شما را به ایـران برسانم و برگردم. [آمد] تا به جلفای روس رسیدیم.

۷ ـ بازگشت به ایران، اقامت تبریز، وکالت مجلس دوم:

ورود به سر حد ایران:

گویا قبلاً صحبت کرده بودم که در آنجا اشخاصی با من دوست بودند، مخصوصاً بخشعلی آقا. او خیلی از من پذیرایی کرد. او ورود مرا بدانجا مخفی نگه داشت و مرا تا معبر مشایعت کرد. کار تذکره و تشریفات گمرکی و غیره را خودش به انجام رسانید و من از رودخانه رد شدم. آن وقت گویا پل هم ساخته بودند. به آن طرف جلفا رفتم. گویا به یک شخصی هم توصیه کرد مواظب باشد من متنکراً و مخفیانه رد بشوم و بروم. تذکره خواستند من متحیر ماندم که اگر خودم پیش آن مأمور تذکره بروم ممکن است مرا بشناسند. گفتم تذکره‌ام به اسم کس دیگری مثلاً مشهدی علی بود. مخصوصاً که رئیس کار تذکرهٔ آنها جوانی از شاگردان من در تبریز بود که اگر مرا می‌دید فوراً شناخته می‌شدم.

به هر ترتیب بود از آنجا هم گذشتیم. دیدم یک نفر اهل تبریز از زیارت مشهد می‌آمد. (زیرا به مشهد از آن راه می‌رفتند.) گفت با هم درشکه بگیریم. همین کار را کردیم. با هم سوار شده به تبریز رفتیم. آمدیم به مرند رسیدیم. اسم مرا هم نمایندهٔ کمیتهٔ انقلابی ایران در تفلیس، گذاشته بودند.

واقعهٔ شجاع نظام مرندی:

مرند، سابق بر آن در سلطهٔ شجاع نظام مرندی بود. او خیلی از مردم را

می‌کشت، در موقعی که در تبریز برضد مشروطه‌طلبان جنگ می‌کرد. در تبریز، حیدرخان باگرجی‌هایی که با خود آورده بود بمبی درست کردند. این بمب را ـ که «ماشین انفرنال» می‌گویند وقتی دست بزنند می‌ترکد. توی قوطی کرده بود و با پست برای شجاع نظام فرستاده بود. کاغذی هم از قول تاجر مرتضوی که او هم جزو مستبدین بود نوشته بود که در تبریز رجاله بازی شده و اشرار تسلط پیدا کرده‌اند و من از مالم می‌ترسم و خیال کردم بعضی چیزهای نفیس که دارم یک جایی بگذارم. این جواهرات را جمع کردم یک جایی و گفتم خدمت جنابعالی بفرستم که آن وجود مبارک نگه دارید و با پست به خدمتتان می‌فرستم. کاغذ که می‌رسد ـ و پسر بزرگش هم آنجا بوده ـ خیلی خوشحال می‌شود. می‌گوید قیچی بیاورید. می‌گویند پسرش گفته بود باز نکنید اول ببینید چیست؟ همین طور که باز کردند تمام خانه خراب شد. خودش از بین رفت و پسرش مجروح شد. این کار همان گرجی‌ها و حیدرخان بود.

از عجایب تاریخی این است که حیدرخان که بمب خود را سفارشی فرستاده بود به شجاع نظام، قبض پست سفارشی بسته را به کمبریج به من فرستاده بود. کاغذی از تبریز رسید دیدم این قبض پستخانه را هم فرستاده‌اند به من. این قبض را من مدت‌ها داشتم.

وقتی من به مرند رسیدم دیگر تمام این قسمت‌ها دست ستارخان و سایر مشروطه‌طلبان بود و قسمت شرقی آذربایجان دست عین‌الدوله. ولی این طرف‌ها تا جلفا و اورمیه دست ستارخان و غیره بود. شخصی گویا به نام فرج آقا که عامی و بی‌اطلاع و آدم بی‌سر و پایی بود خانهٔ شجاع نظام راگرفته بود و آنجا زندگی می‌کرد. من که آمدم، به این عنوان که مأمور کمیتهٔ مرکزی تفلیس آمده ما را به منزل خود برد. اسم مراگذاشته بودند میرزا ابراهیم‌خان. او مرتب از خودش دم می‌زد و می‌گفت آقا میرزا ابراهیم‌خان من تمام دنیا را

گشته‌ام، اروپا و آمریکا و عثمانی و استرالیا و چین و غیره. شب شام خورده خوابیدیم. آن شخص دستگاه شاهانه در منزل شجاع نظام برای خود درست کرده بود. موقع خواب آفتابه لگن آوردند و چکمه‌هایش را درآوردند و پاهای او را با صابون شستند.

بسوی تبریز:

فردا با همان مشهدی راه افتادیم رفتیم به تبریز. به تبریز که رسیدیم خبر آمدن من منتشر شد. چون شخص همراه شنید به من تلگرافی کرد که آقا به من ظلم کردید. من سال‌ها آرزوی دیدار شما را داشتم، از اینجا مخفیانه گذشتید و خجل شدم.

تا تبریز می‌خواستم کسی مرا نشناسد. خیلی سعی می‌کردم دیر برسیم و در تاریکی وارد شهر شویم. برعکس آن شخص که از مشهد می‌آمد خیلی عجله داشت که زود به منزل برسد. من به آن درشکه‌چی گفتم یک قدری یواش برو، زود است نماز بخوانیم. بهر حال تعلل کردیم. قرار بود درشکه اول مرا برساند و بعد آن مشهدی را. من نمی‌دانستم کجا بروم. برای اینکه منزل ما گر چه بود ولی برادرم به کربلا رفته بود و خواهرم هم جای دیگر بود. منزلشان غیر آن منزل سابق بود و من نمی‌دانستم کجا است.

در خانهٔ حسین عدالت:

بعد از تأمل زیاد بالآخره تصمیم گرفتم به منزل دوست قدیمی خودم میرزا سید حسین‌خان (بعدها عدالت) بروم. منزل او پشت ارگ بود. کوچهٔ بن‌بستی بود و می‌شناختم. در زدیم. یک کسی آمد گفتم آقا میرزا سید حسین‌خان را می‌خواهم. گفت چه کار دارید؟ چه می‌خواهید؟ گفتم هیچی! گفت نیستند، رفته‌اند انجمن. در آخر آن کوچه که به شارع می‌رسید انجمن

معارف درست کرده بودند. حیران شدم. می‌خواستم برگردم دیدم از اندرون یک زنی صدا کرد و گفت نگذارید برود. برو از انجمن آقا را صدا کن. از عجایب این بود او که زن آقا میرزا سید حسین‌خان بود مرا، پس از سال‌ها، از صدایم شناخت. من در کوچه دم در آنها ماندم. آن شخص به انجمن رفت و خبر داد. میرزا سید حسین‌خان آمد. هوا تاریک شده بود. او بطرف من آمد. گفت آقا کی را می‌خواهید؟ چه مطلب دارید؟ نزدیکش رفتم و یواش گفتم آقا من فلان کس هستم. او خیلی خوشحال شد و دست انداخت به گردنم. گفت وقتی آمدند مرا صدا کردند یقین کردم وقتی بیرون می‌آیم مرا می‌کشند. (چون وضع این طور شلوغ بود) گفتم هر چه بادا باد و آمدم.

مرا توی منزل برد. شب را آنجا ماندم. فردا فرستادم کسی بیاید و موی سر مرا بزند. عبا و عمامه تدارک کردند برای من و آنها را پوشیدم. او گفت بفرستیم حاجی علی دواچی هم بیاید (مشهور به ناصری) که بعدها روس‌ها او را دار زدند.

بعد از آنکه عمامه و لباس را درست کردیم دو سه نفر از دوستان خیلی نزدیک را صدا کردند. آمدند مرا در آن خانه دیدند. در تبریز کسی نمی‌دانست آمده‌ام. فردا ظهری که من ظهور کردم خبر افتاد که فلانی آمده است. همه مرا در لندن می‌دانستند. گفته شد فلانی در لندن رفت تو چاه و سر از تبریز بیرون آورد!

رفتیم انجمن ایالتی و غیره. همه جمع شدند. زمان خیلی بد تبریز بود. یواش یواش عرصه بر اینها تنگ شده بود و در محاصره افتاده بودند. آمدن من برای اینها خیلی قوت قلب شد. خیلی خوشحال شدند و می‌گفتند فلان کس می‌داند کارها خوب است یا نه. خیال می‌کردند من از همه چیز خبر دارم. در صورتی که یک هفته طول نکشید که محاصره کامل شد و یک راه فقط باز بود، همان راهی که من از جلفا آمدم. آنجا هم بسته شد.

مستر مور در تبریز:

گویا صحبت کرده باشم یک نفر سکرتر «کمیتهٔ بالکان» به نام «آرتر موور»[۱] که جوانی خیلی فعال و زرنگ بود [به تبریز فرستاده شد.]

طرفداران مشروطهٔ ایران از اعضای پارلمان و مدیران بعضی جراید انگلیس که طرفدار ما بودند، معتقد بودند درست نیست تلگرافاتی که دربارهٔ تبریز و جنگ‌های مشروطه‌طلبان و ستارخان و مجاهدین با قشون دولتی و عین‌الدوله، هر روز می‌رسید و در روزنامه‌ها نشر می‌شد و غالباً از طریق پطرسبورگ (روسیه) به وسیلهٔ آژانس پطرسبورگ فرستاده می‌شد فقط از مخبرهای روسی بیاید و آژانس انگلیسی یا غیر روسی در محل نباشد و روزنامه‌های انگلیسی مأخذ اخبار نداشته باشند. لذا بر آن شدند که یک مخبر مستقلی به تبریز بفرستند که اخبار را مستقیماً به جراید انگلیس برساند. پس مستر موور سکرتر کمیتهٔ بالکان را برای این کار انتخاب و نامزد کردند و نصف مخارج را که هشتصد لیره تخمین شده بود همان کمیتهٔ ایران به عهد گرفت و نصف دیگرش را ترتیبی دادند که سه تا از روزنامه‌های نسبتاً آزادی‌طلب و طرفدار ایران یعنی دیلی نیوز و دیلی کرونیکل و منچسترگاردین (که این یکی خیلی طرفدار ایران بود) بدهند. یعنی این سه تا روزنامه چهارصد لیره و کمیته هم چهارصد لیره بدهند و آن شخص را به تبریز بفرستند.

این شخص راه افتاد و کمی بعد از ورود من به تبریز وارد تبریز شد و در واقع آخرین کس بود که از راه جلفا، قبل از بسته شدن آن راه به تبریز رسید. او در کنسولخانهٔ انگلیس مسکن گزید. او ابتدا مکاتیبی به آن روزنامه‌ها

---

1 - A. Moore

می‌فرستاد ولی پس از اینکه راه‌ها بسته شد فقط تلگراف می‌کرد و روز به روز اخبار را می‌فرستاد. روزها حوالی ظهر بیرون می‌آمد و می‌رفت به انجمن ایالتی که مرکز انقلاب بود. گاهی هم پیش ستارخان و باقرخان می‌رفت و اخبار روز را به دست می‌آورد. تا وقتی که محاصرهٔ تبریز بتدریج شدت گرفت و عرصه به محصورین تنگ شد.

باسکرویل:

چنانکه معروف است باسکرویل معلم آمریکایی مدرسهٔ آمریکایی در تبریز به مجاهدین پیوست و به جنگ مستبدین رفت. در آن موقع این شخص انگلیسی هم به این خیال افتاد که به انقلابیون محلق بشود. یک روز صبح که پا شد ـ اگر چه عادةً صبحانه را با کنسول می‌خورد ـ یک کاغذی خطاب به کنسول نوشت و روی سفره گذاشت و اسبابش را برداشت از کنسولخانه بیرون رفت. در آن کاغذ به کنسول نوشته بود که من هم رفتم به جنگ و به مجاهدین پیوستم و عذرخواهی کرده بود.

از آنجا به خانهٔ اجلال‌الملک که حاکم اسمی تبریز بود و خانه و زندگی مدرن و فرنگی پسند داشت رفت و آنجا ماند. کنسول هم جوابی به او نوشته فرستاد که شما از امروز دیگر در حکم تبعهٔ انگلیس نیستید و در حمایت ما نخواهید بود.

سرنوشت مور:

داستان جنگ‌های این شخص و باسکرویل آمریکایی در آخرین روزهای جنگ با قشون استبداد در جاهای دیگر ثبت شده است و نوشته‌اند که چطور باسکرویل کشته شد و مستر مور سلامت ماند. وقتی که قشون روس به تبریز آمد و محاصره مرتفع گردید مور به انگلستان برگشت و

مقالات زیادی دربارهٔ ایران نوشت. او بعدها مخبر روزنامه تایمز در تهران شد. (خیلی ترقی کرد و تایمز هند را تأسیس کرد.) کتاب خیلی جالب نوشته است که چاپ شده و در آن کتاب شرح کاملی از موقع محاصرهٔ تبریز داده است.[1]

---

۱ ـ در این باره روایت دیگری هم بر گفته است که چنین است: در محاصرهٔ تبریز که من مخفیانه از راه روسیه به آنجا رفتم دو سه روز منزل مرحوم عدالت بودم. بعد رفتم منزل خواهرم. آنجا نزدیک به محل جنگ یعنی اردوهای عین‌الدوله و صمدخان بود و سخت در معرض خطر بود. مثل این بود که سرکوچه می‌آمدند و صدای تیر در چند قدمی شنیده می‌شود. برای پچه‌ها و خود خواهرم ناراحتی زیاد بود. می‌گفتند آخر می‌آیند همه را می‌کشند. آخر من رفتم محلهٔ ارمنستان (لیلی‌آباد) پهلوی مدرسهٔ آمریکایی‌ها خانه‌ای گرفتم که در صورت خطر می‌شد از پشت به آن مدرسه رفت. آن موقع این قبیل جاها که خارجی‌ها بودند مثل خود سفارت محفوظ و امن بود. اگر کسی به آنجا می‌رفت در امان بود.
یک روز هم آن کسی را که رئیس مدرسهٔ آمریکایی‌ها بود و من قبلاً پیش او درس زبان انگلیسی خوانده بودم و خیلی آرام و نجیب و مؤمن بود دیدم. او کسی را فرستاد که می‌خواهد بیاید نزد من. آمد. دیدم خیلی مشوش است. گفت این کار تبریز چه می‌شود؟ البته از بابت خودش خیر؟ برای آنها صدمه‌ای نمی‌شد. آنها مدت‌ها در تبریز بودند و یکپا تبریزی شده بودند. او دلش به مردم شهر می‌سوخت و ناراحت بود از اینکه محاصره کرده بودند و آذوقه نمی‌رسید. خیلی به من مؤثر شد. آنها خیلی دلسوزی و همدردی داشتند. کار بجایی رسید که آن مسیونرها معلمی آورده بودند به نام باسکرویل. یک روز آمد پیش من گفت چه می‌شود؟ اصلاً می‌خواهم بیایم مجاهد بشوم. قبل از آن یک دفعه آمده بود با من آشنا شده بود. دکتر شفق و غیره پیش او درس می‌خواندند. او روحش خیلی ناراحت شده بود. اینها که می‌رفتند درس بخوانند سر درس که حاضر می‌شد مرتب به آنها می‌گفت چرا می‌آیید درس می‌خوانید! نمی‌بینید مردم گرسنه‌اند، بروید جنگ بکنید. آخر خودش هم رفت و کشته شد.

محاصرۀ تبریز:

در تبریز در اثر محاصرۀ بسیار شدید، قحطی آذوقه پیش آمد و روز به روز شدیدتر شد. نانوایی‌ها بسته شد و غله و حبوبات و غیره نایاب شد. به حدی که کم کم دیگر مردم بی‌غذا می‌ماندند و بتدریج میمردند و از گرسنگی در کوچه و خیابان‌ها می‌افتادند. ولی مقاومت و جنگ با قشون استبدادی (قشون محمدعلی شاه) که تبریز را محاصره کرده بود هنوز مداومت داشت. البته قدرت کار و ادارۀ جنگ و غیره دست ستارخان (که سردار ملی لقب یافت و باقرخان که سالار ملی بود) بود. ولی صورت مرکز کار همان انجمن ملی (ایالتی) بود. حتی حاکمی هم معین کردند که اسماً و صورتاً حاکم بود: اجلال‌الملک طباطبایی. ولی کارهای اصلی دست ستارخان و غیره بود.

کار تبریز یک وقت خیلی سخت شد. در تهران هم سفارت انگلیس و روس که برحسب دستور دولت خودشان به محمدعلی شاه اصرار می‌کردند مشروطیت را برگرداند و مجلس شورای ملی را دوباره برقرار بکند می‌گفتند

در آن منزل که بودم اشخاصی که با شوق بودند از جمله سه نفر از طرف علمای نجف آمده بودند. یکی شیخ جلال نهاوندی بود که بعد وکیل مجلس هم شد، یکی دیگر میرزا احمدخان قزوینی عمارلویی که خیلی باهوش بود، یکی هم سید مفید. اینها برای تشویق مردم و دل دادن به آنها آمده بودند، همچنین سید محمدرضای شیرازی. جمع می‌شدند که به ما درسی از علوم جدیده بدهید. من هم حاضر شدم و علم نجوم و هیأت درس می‌دادم. بعد بنا شد به تهران بیاییم. آقا سید محمدرضای شیرازی و میرزا احمد قزوینی وکیل شدند. آمدیم به تهران.

نائب‌السلطنه (عضدالملک) و سردار اسعد و سپهدار مرتب سفارش می‌کردند که در آمدن عجله کنیم. منظور این بود که از زیاده‌روی‌های مجاهدین جلوگیری شود. نتیجه هم حاصل شد. بعد هیأت مدیره تشکیل شد.

محاصرهٔ تبریز را بردارد. مخصوصاً چون روز به روز دایرهٔ انقلاب در ولایات وسعت می‌گیرد و نظم به کلی از ایران برداشته می‌شود چاره جز استرداد مشروطیت نیست.

قیام بختیاری‌ها:

از موقع عودت من از لندن به تبریز، انقلاب در بعضی ولایات وسعت گرفت. چند روز پس از ورود من به تبریز خبر رسید که بختیاری‌ها قیام کردند و اصفهان را گرفتند و حاکم اصفهان که اقبال‌الدوله بود به کنسولخانهٔ انگلیس پناه برد. این واقعه در اواخر سال ۱۳۲۶ قمری در ماه ذی‌الحجه به وقوع پیوست.

انقلاب رشت:

قریب دو ماه بعد خبر رسید که در رشت انقلاب شده و گیلان به دست مجاهدین مشروطه‌طلب افتاده است. شرح ماجرا را برای من از خود رشت به راه غیرمستقیم به تبریز تلگراف کرده بودند. از این قرار که در ۱۶ ماه محرم ۱۳۲۷ انقلاب واقع شده است و شهر را مجاهدین در دست گرفته‌اند.

سابقهٔ مطلب از این قرار بود که مجاهدینی از باکو و تفلیس بطور مخفیانه خود را به رشت رسانده بودند و در خانه‌های چند نفر اشخاص که باطناً با آنها همداستان بودند مخفی شده بودند. از این اشخاص بودند معزالسلطان که خیلی رشید بود و بعدها سردار محیی لقب گرفت و رفت روسیه و ناپدید شد و برادرش میرزا کریم‌خان که نسبت عموزادگی با سردار منصور داشتند. سردار منصور را محمدعلی شاه گرفته و حبس کرده بود و آنها همه گونه کمک باطنی به اینها می‌کردند. بتدریج اسلحه جمع‌آوری کرده بودند و آنها را که از قفقاز می‌آمدند در منازل خودشان در زیرزمین‌ها مخفی کرده بودند.

تــا آنکــه روز انـقلاب یـعنی روز ۱۶ مـحرم اینها خـروج کـردند و معزالسلطان با یک دسته به باغ بیرون شهر (گویا باغ سردار معتمد یکـی از اعیان بزرگ رشت) که حاکم آقا بالاخان سردار حاکم در آنجا مهمان بود رفته، وارد مجلس مهمانی شد و فی‌المجلس آقا بالاخان را کشت.

کمیتهٔ ستار در رشت:

در همان زمان آنهایی که در رشت مخفی شده بودند و سردسته‌شان میرزا علیمحمدخان تبریزی (تربیت) بود ـ که ذکرش گذشت و بسیار شـجاع و جنگ‌آور و رشید بـود ـ او هـم بـا آن مـجاهدین قـفقازی و ایـرانـی بـه دارالحکومه هجوم آورده و پس از جنگی که میان سربازهای دولتی با آنها به عمل آمد تا آنجا که یادم هست دارالحکومه را به توپ بستند و تصرف کردند.

بلافاصله که شهر را تصرف کردند کمیته‌ای برقرار کردند که ابتدا به اسم کمیتهٔ ستار (به اسم ستارخان) نامیدند و پس از چند روزی هیأتی به تنکابن فرستادند که سپهدار را دعوت بکنند تا به رشت آمـده ریـاست کـل قـوای مجاهدین و غیره را به عهده بگیرد.

سپهدار، محمدولی‌خان تنکابنی که از طرف محمدعلی شاه بـه ریـاست قشون استبدادی ـ که در تحت ادارهٔ عین‌الدوله در تبریز با تبریزیان جـنگ می‌کردند ـ مأمور شده بود و پس از چندی با عین‌الدوله اختلافی پیش آمده و او قهر کرده برگشته بود و به ملک خود در تنکابن رفته بود، اطاعت کاملی از تهران نداشت. سپهدار قبول کرد و به رشت رفت و استقبال شاهانه‌ای از او کردند. اسماً رئیس کل قـوای مشـروطه‌طلبان و مـجاهدین شـد و مشـغول تدارک حمله بطرف تهران گردیدند.

نقشه‌کشی از پاریس و سردار اسعد:

در این میانه بهتر است بگویم که وقتی ما در پاریس بودیم و سردار اسعد بتدریج مایل به کمک به مشروطیت شد برادرزادهٔ خود مرتضی‌قلیخان پسر صمصام‌السلطنه را که آنجا در پاریس بود با تعلیمات لازم به اصفهان و بختیاری فرستاد. شکرالله‌خان معتمد خاقان (که بعدها قوام‌الدوله شد) در پاریس شب و روز با مرتضی‌قلیخان آمیزش داشت. و آنها را شدیداً تشویق به قیام می‌کرد. من همانجا بودم که مرتضی‌قلیخان عازم رفتن به تهران و اصفهان و بختیاری شد. ما از جریان سیر او خبردار بودیم، تا از رسیدنش به تهران و از آنجا به اصفهان مطلع شدیم.

به همین جهت بود که چنانکه گفته شد چند روز پس از ورود من به تبریز در ماه ذیحجهٔ ۱۳۲۶ خبر قیام بختیاری‌ها و هجومشان به اصفهان و تصرف آنجا، به تبریز رسید. از من می‌پرسیدند که آیا همچون خبری ممکن است صحیح باشد؟ من تصدیق کردم و گفتم انتظار این را داشتم.

مخابرات با تبریز:

مخابرات میان تبریز و ولایات چون با خط تلگرافی مستقیم از راه تهران ممکن نبود اغلب از راه استانبول و به وسیلهٔ انجمن سعادت که در آنجا بود صورت می‌گرفت.

انجمن سعادت را همان مشروطه‌طلبان استانبول و مهاجرینی از تهران برپا کرده بودند که ر واقع مرکز فعالیت بزرگی برای همه مشروطه‌طلب‌های ممالک خارجه شده بود و بتدریج سران مشروطیت از پاریس و جاهای دیگر هم به آنجا رفته و جزو انجمن شدند، مانند معاضدالسلطنه و میرزا علی‌اکبرخان دهخدا و بهاءالواعظین و حاجی میرزا یحیی دولت‌آبادی و

میرزا ابراهیم قمی و میرزا علی حق‌نویس. روزنامه‌ای هم به اسم سروش در آنجا دایر کردند که دهخدا در نوشتنش اشتراک داشت.

وساطت سفرای خارجی:

چنانکه گفتیم در اواخر محاصرهٔ تبریز از طرف قشون محمدعلی شاه کار زندگی به سختی رسید و سفرای انگلیس و روس در تهران پیش شاه برای رفع محاصره و اصلاح بین مشروطه‌طلبان و دربار اقدامات می‌کردند. محمدعلی شاه بر حسب ظاهر دایماً وعده می‌داد ولی باطناً مساعد نبود و اقدام جدی نمی‌کرد.

تا بالآخره روزی سفیر روس و انگلیس بر حسب دستور دولت خودشان رسماً و با لباس رسمی پیش شاه رفته از طرف دولت‌های خودشان تقاضا کردند که محاصرهٔ تبریز را موقوف کرده مشروطیت را اعاده کنند. محمدعلی شاه ناچار شد قبول کند. گفت تلگرافی به عین‌الدوله فرستاده که مانع از رسیدن آذوقه به تبریز نشود و محاصره را موقوف کند. ولی گویا اقدامات از راه غیرمستقیم می‌کردند که تلگراف‌های تهران به آنجا (آذربایجان) نرسد.

مذاکرات با عین‌الدوله:

سرکنسول روس و انگلیس در تبریز هر دو نایب‌های کنسولگری را به باسمنج که مرکز اردوی عین‌الدوله بود فرستادند که از طرف آنها به عین‌الدوله بگویند که شاه چنین تلگرافی برای رفع محاصره به آنها فرستاده است. اگر بگوید که نرسیده بگویند قول ما را قبول کنید.

عین‌الدوله ناچار قبول کرد. نظر بر این بود که در آن اثنا که تهران و تبریز یعنی دربار محمدعلی شاه و انجمن ایالتی تبریز و سران مشروطه در تبریز

مذاکراتی برای صلح می‌کنند بتدریج مقداری آذوقه به تبریز برسانند و در اثنای مذاکرات اگر بجایی نرسید باز منقطع بکنند.

عین‌الدوله حکم داد قریب بیست واگن گندم به تبریز بفرستند. ولی مستبدین تبریزی، از محلهٔ دوچی، که پس از جنگ‌های زیاد فرار کرده و به اردوی عین‌الدوله ملحق شده بودند و انتظار مغلوب شدن تبریز را می‌کشیدند به ملاحظهٔ اینکه اگر آذوقه برسد منظور آنها که شکست مجاهدین تبریز و تصرف شهر بود حاصل نشود ریختند بر سر واگن‌ها و تاراج کردند. گفتند ما نمی‌گذاریم آذوقه به آنجا برسد و به قول معروف مشروطه‌چی‌ها دوباره جان بگیرند.

بهانهٔ قشون خارجی:

این خبر وقتی به روس‌ها وانگلیسی‌ها رسید مذاکراتی بین آن دو دولت به عمل آمد که محاصرهٔ تبریز را به زور قشون خودشان بکشنند و راه را باز کنند و این کار به عهدهٔ روس‌ها واگذار شد. یک مراسله‌ای کنسول روس و انگلیس در تبریز مشترکاً به انجمن ایالتی نوشته و اظهار کردندکه چون دولتی‌ها راه آذوقه را بسته و محاصره کرده‌اند و به سر مسالمت نیامده‌اند و اجازهٔ آمدن آذوقه نداده‌اند آن دو دولت مصمم شده‌اند خودشان راه را باز کنند و قشون روس مصمم شده است از راه جلفا به تبریز بیاید و محاصره را بشکنند.

تلگراف به محمدعلی شاه:

وقتی کاغذ کنسول‌ها به انجمن رسید البته اعضای انجمن بی‌اندازه مشوش شدند که پس از این همه زحمات عاقبت قشون خارجی وارد ایران می‌شود. با من مشورت کردند که چکار بکنیم؟ من فوراً نصیحت دادم که تلگرافی به

خود شاه بکنند و دست از هر گونه مجادله و منازعه بردارند و بگویند هر کاری می‌کنند بکنند خودشان محاصره را بردارند و نگذارند قشون خارجی بیاید. انجمن این نصیحت مرا قبول کرد. تلگرافی را که خطاب به محمدعلی شاه بود من نوشتم و عین مراسلهٔ کنسول‌ها را در آن تلگراف نقل کردم. پس از آن نوشتیم که ما به هیچ وجه راضی به آمدن قشون خارجی به ایران نیستیم. پس در همه مبارزات و مجاهدات فعلاً دست توسل به دامن پدر نامهربان زدن را بر استمداد از خارجی‌ها ترجیح می‌دهیم.

خط تلگراف مستقیم از تبریز به تهران نبود زیرا عین‌الدوله سیم تلگراف را بریده و سر سیم تلگراف را به اردوی خود وصل کرده بود. لذا ما مصمم شدیم تلگراف را با سیم «کمپانی هند و اروپ» که در تبریز اداره داشت و خط تلگرافی اروپا و ادسا به تفلیس و تبریز از تبریز می‌رفت به تهران (و کمپانی هند و اروپایی می‌گفتند) مخابره بکنیم. این خط مرکزش در مسکو و تحت حمایت روس بود. گر چه کارمندانش همه انگلیسی بودند ولی اختیارش دست روس‌ها بود.

پس بنابراین شد این تلگراف را از طریق کمپانی هند و اروپایی و تلگراف‌خانهٔ آنها در تبریز به تهران مخابره بکنیم. چاره‌ای غیر از آن نبود. برای این مقصود تلگراف را می‌بایست به خط لاتینی نوشت که به وسیلهٔ تلگراف‌خانهٔ هند و اروپ به تهران مستقیماً مخابره بشود. بنا شد مرحوم معتمدالتجار که عضو انجمن ایالتی بود (پدر دکتر رفیع و دکتر شفیع امین) و غیره از او کسی دیگر خط لاتینی نمی‌توانست بنویسد تلگراف را به خط لاتین بنویسد که مخابره بکنیم.

کسب نظر ستارخان و باقرخان:

در آن بین که مشغول نوشتن این تلگراف بودند و طول می‌کشید کسی

آمد به من گفت که جنرال کنسول عثمانی می‌خواهد شما را ببیند. من گفتم بروم ببینم چه می‌گوید. به منزل او که طرف لیلی‌آباد و دور بود رفتم. پیش خود خیال می‌کردم تلگراف تمام شده است و فرستاده‌اند. بعد از تمام شدن کارهای خود به انجمن برگشتم. اوایل شب بود. وقتی وارد شدم دیدم تمام انجمن و حیاط از مجاهدین پر است. غوغایی است. ستارخان و باقرخان هم در انجمن هستند. اعضای انجمن در فرستادن تلگراف که همه موافق بودند تردید کرده و گفته بودند قبل از مشاوره با سردارها (ستارخان و باقرخان) اقدام نکنند و لذا آنها را به انجمن دعوت کرده بودند.

وقتی من آمدم آنها بودند. دیدم صحبتی می‌کنند که قصد این است که چنین تلگرافی به شاه فرستاده شود. باقرخان بشدت مخالفت کرد و گفت که اینها همه پولیتیک است. از من بپرس. آمدن قشون روس‌ها افسانه است. گویا گوشه‌ای هم زد که این خودمانی‌ها هم گول می‌خورند. اصل کار این است که پول برسد به بچه‌ها. من همین الآن پنجاه هزار تومان می‌خواهم...

مخابرهٔ تلگراف بعد از مخالفت:

تلگراف نرفت. من قدری دلگیر شدم و اندیشناک گردیدم. رفتم منزل. دیگر فردا نیامدم انجمن. فردا بعد از ظهر دیدم پی در پی عقب من می‌آیند و تقاضا می‌کنند بروم آنجا. من امتناع کردم. ولی عاقبت خیلی اصرار کردند. رفتم. دیدم اضطرابی در اینها پیدا شده بود. بعضی‌ها که تجار بودند صبح که رفته بودند به حجره‌شان تصادف کرده بودند با فرنگی‌ها (اطریشی‌ها و آلمانی‌ها). آنها گفته بودند الحمدالله محاصره موقوف شد. قشون روس فردا وارد می‌شود. کم کم هر چه روز بالا می‌آمد یقین حاصل می‌شد که روس‌ها می‌آیند. خیلی مضطرب شدند. دیدم خیلی ناراحت شده‌اند. اوقاتم تلخ شد. گفتم باز غیر از آن راهی ندارد. گوش به حرف سالار نداند و تلگراف رفت و

برای اینکه قشون روس نیاید یکی دو سه نفر فرستادند به کنسولخانهٔ انگلیس که ما خودمان مشغول مذاکره هستیم، قشون نیاید. انگلیسی‌ها که از خدا می‌خواستند و میل نداشتند قشون روس بیاید گفتند الآن تلگراف را می‌فرستیم. مخبر روزنامه تایمز مخابره کرده بود.

اشک چشم محمدعلی شاه:

وقتی شاه تلگراف انجمن را خواند اشک از چشمش جاری شد. پدرزنش یا عمویش کامران میرزا و حشمت‌الدوله و امام جمعه خویی را فرستادند به تلگراف‌خانه (که در دربار بود) و ما را خواستند. حضوری مخابره کردیم. گفتند شاه اجازه می‌دهد محاصره برداشته شود. شما آرام باشید. سعدالدوله رئیس الوزراء بود. شب بود که از تلگراف‌خانه به منزل رفتیم. قرار شد صبح باز بیاییم تلگراف‌خانه. صبح آمدیم به تلگرافخانهٔ انگلیسی. آن طرف هم آمدند. گویا خود شاه هم بود.

ورود قشون روس:

مشغول مذاکرهٔ تلگرافی بودیم که همانجا یک تلفن از جلفا آمد که قشون روس (سیصد و پنجاه نفر) از پل گذشت و دنباله‌اش هم می‌آید. همهٔ ما حاضرین خیلی پریشان و متأثر شدیم و به قدری متأثر شدیم که تلگرافی به محمدعلی شاه کردیم که دیگر حال مذاکره نداریم. نوشتیم: کان الذی خفت ان یکونا، اناللّه و اناالیه راجعون. ما می‌رویم به منزلمان، دیگر مملکت از دست رفت.

محمدعلی شاه تلگراف کرد و تسلی داد که این قدر مضطرب نشوید. من دو ثلث شب را نخوابیده مشغول این کار بودم. گویا به پطرسبورگ و غیره تلگراف کرده بود. ولی کار از کار گذشته بود. بالآخره قشون روس به تبریز

آمد. حتی داخل تبریز هم گردیدند و جا به جا شدند.

عین‌الدوله اگر چه رئیس کل قشون بود با همهٔ اینها چنین معلوم می‌شود که شاه به او اختیار مطلق نداده بود. راه‌ها هر کدام به دست یک سرداری بسته شده بود. راه جلفا را رحیم‌خان چلبیانلو و راه مراغه را صمدخان شجاع‌الدوله گرفته بود. شاه سه چهار تلگراف به نام هر کدام از رؤسای اردوها به وسیلهٔ انجمن مخابره کرد. تلگراف کرد که آنها را به وسیلهٔ سواری به آنها برسانیم. این تلگراف فرستاده شد. راه‌ها باز شد و آذوقه به شهر آمد. بعد قشون روس آمد. بازار راه افتاد. انجمن کماکان ماند.

مذاکرهٔ صلح با تهران ادامه پیدا کرد. انجمن تبریز از طرف انجمن‌های ولایات وکیل و مختار شده بود که دربارهٔ تهیه قانون انتخابات با تهران مذاکره کند. در تهران مستشارالدوله و امام جمعه خویی و عده‌ای دیگر به این کار مشغول بودند.

مذاکرات صلح و قانون انتخابات:

قریب دو ماه از صبح زود تا نصف شب تلگراف می‌کردیم. شاید صدها هزار بلکه میلیون کلمه تلگراف رد و بدل شد تا بالآخره در مواد قانون جدید موافقت شد.

در این میانه آمدند علاءالدوله را حاکم تبریز بکنند. تبریزی‌ها به قول آن راضی نبودند. سعدالدوله هم از آنجا زور می‌آورد که باید این کار بشود و گویا یک دفعه هم گفته بود که اگر نشود او را با قشون روس می‌فرستیم. روس‌ها هم خیلی مایل بودند که او حاکم تبریز باشد.

تلگراف مستشارالدوله:

مرحوم مستشارالدوله که چندی قبل از آن از حبس آزاد و منشی حضور

محمدعلی شاه شده بود و از زمان مجلس اول با هم بودیم، مفتاح رمزی با مرحوم ثقةالسلام داشت. تلگرافی به همان رمز کرده بود که رئیس الوزراء اصرار در فرستادن علاءالدوله دارد، اگر قبول نکنید، روس‌ها قصد دارند ستارخان و باقرخان و تقی‌زاده را بگیرند. آنها خیلی مضطرب شدند.

اول شب نشسته بودیم مرحوم امیرخیزی و اجلال‌الملک گفتند چه باید کرد؟ فردا صبح حتی ستارخان و باقرخان فرار کردند به کنسولخانهٔ عثمانی و بست نشستند. اجلال‌الملک به من گفت شما چه می‌کنید؟ گفتم هیچ بیایند بگیرند. من ماندم. رفت و آمد می‌کردم ولی احتیاط نیز می‌کردم.

عاقبت قانون جدید انتخابات بین تبریز و کمیته‌ای که در تهران طرف ما بود به انجام رسید و تغییراتی در قانون انتخابات سابق داده شد. به این طریق که انتخاب صنفی موقوف و انتخاب دو درجه‌ای برقرار گردید و عدهٔ وکلاء را کمتر کردند. تا آنجایی که خاطرم هست تعداد آنها از ۱۶۲ نفر به ۱۳۶ نفر رسید و دو درجه‌ای شد و البته همه موکول به تجدیدنظر و تصویب مجلس شد که می‌بایست انتخاب بشود. سفارت روس و انگلیس به کنسول‌های خود دستور داده بودند که به ما بگویند که بهتر است کمی کوتاه بیاییم تا با شاه صلح و صفا باشد.

ریاست وزرایی ناصرالملک:

کمیته‌ای در تهران درست کردند. محمدعلی شاه از روی ناچاری کابینه‌ای درست کرد که رئیس الوزراء آن ناصرالملک بود (که آن وقت در فرنگستان بود) و سعدالدوله شده بود قائم‌مقام رئیس الوزراء و وزرایی که مورد پسند مشروطه‌طلبان بودند تعیین شدند. محمدعلی شاه را مجبور کردند. مؤتمن‌الملک پیرنیا به من گفت رفتم به سفارت انگلیس، صحبت کابینهٔ پسند مشروطه‌طلبان شد. انگلیس‌ها و روس‌ها می‌گفتند باید کابینه‌ای باشد که مورد

پسند مشروطه‌طلبان باشد. در این بین سفیر انگلیس گفت چه کسانی را در نظر دارید؟ علاءالملک به لهجهٔ ترکی گفت: «شما یک سوزکسیون[۱] بکنید.» او فوری صورتی از بغل درآورد. مثل اینکه قبلاً حاضر کرده بودند. گفت «اینها» و همانها هم معین شدند.

بتدریج داشت کار به اینجا می‌رسید که قانون جدید و انتخابات عملی بشود و مجلس برقرار شود که مجاهدین رشت ـ که رشت راگرفته بودند ـ تحت ریاست اسمی سپهدار تنکابنی رو بطرف تهران حرکت کردند. یپرم با پنجاه نفر شبانه آمد قزوین راگرفت و سربازها را خلع سلاح کرد. تلگراف‌ها که از قزوین می‌گذشت به دست مجاهدین می‌افتاد. از آنجا شروع به مخابرهٔ تلگراف به ماکردند و مابین مجاهدین گیلان و ما رابطه برقرار شد. سپهدار تنکابنی ریاست صوری آنها بود.

تشویق خیال محمدعلی شاه:

آن وقت گفتند راست است که شاه مشروطه داده ولی ما اطمینان نداریم و می‌رویم به تهران. محمدعلی شاه خیلی مشوش شد. از آن طرف هم بختیاری‌ها حرکت کردند. حاجی علیقلی‌خان که از پاریس آمده بود با عده‌ای بختیاری رو به تهران راه افتاد. قشون آنها هم آمد تا قم. آن وقت میان این دو دسته مذاکره شد. اینهاگفتند با هم برویم طرف تهران. محمدعلی شاه خیلی برآشفته شد. جلو بختیاری‌ها قشون فرستاد. به این طرف هم قشون فرستاده بود به کرج. زیرا می‌ترسید بیایند تهران را بگیرند.

انگلیس و روس در این موقع میانه افتادند. یک نفر از سفارت روس و یک نفر از سفارت انگلیس رفتند طرف قزوین و هیأتی دیگر مثل همان به قم

---

۱ ـ مراد کلمهٔ فرانسوی suggestion است.

رفت که اینها را وادار بکنند به تهران نیایند. ولی گوش ندادند. گفتند ما مطیع هستیم ولی می‌خواهیم بیاییم تهران، آنجا باشیم که مشروطیت جاری شود.

محمدعلی شاه هول می‌کرد، می‌دانست که اگر بیایند آخر کارش است. بر علیه هر دو قشون فرستاد که جریان آن در کتاب‌ها هست. آخر قشون دولتی شکست خورد. در بادامک نزدیک شهریار جنگ بزرگی شد.

اتفاق غریب: ملاقات سردار اسعد و سپهدار:

اتفاق غریبی هم افتاد. مجاهدین گیلان و بختیاری‌ها می‌خواستند یک جایی بهم برسند. در جایی که یک دسته از بختیاری‌ها می‌آمدند تصادف کردند با مجاهدین شمال. چون عده‌ای از قشون محمدعلی شاه هم بختیاری بود (بختیاری‌های امیرمفخم).

سردار اسعد آدم خیلی عاقلی بود و نفوذ بزرگی داشت. او کار را اصلاح کرد. تمام بختیاری‌ها را جلب کرد که با هم نجنگند. ولی قشون بختیاری قشون محمدعلی شاه نبود. مجاهدین خیال کردند که آنها بختیاری‌های قشون محمدعلی شاه‌اند. پس جنگ شد. چند نفر از بختیاری‌ها را کشتند. بعداً متوجه شدند که از متحدین خودشانند. آن وقت سپهدار و سردار اسعد آمدند با هم ملاقات کردند.

مجاهدین آنارشیست:

حدس خود من این است که سپهدار و سردار اسعد خیلی خیلی از مجاهدین می‌ترسیدند، از بابت این که تهران دست اینها نیفتد. می‌دانستند که آنارشیست هستند و دیگر به خود اینها هم اعتناء نمی‌کنند و شلوغ می‌شود. حدس من است که این دو با هم قرارش گذاشتند که مجاهدین قفقازی دیرتر بیایند به تهران.

یک روز صبح خیلی خیلی زود سردار اسعد و سپهدار با اردویشان از این دروازهٔ یوسف‌آباد وارد شدند. دروازه‌ها هم باز بود. در آنجاها محمدعلی شاه قشون گذاشته بود. اما نظم و انظباطی نداشتند. از آنجا آمدند وارد تهران شدند و از جلو سفارت انگلیس گذشتند. آدم آنجا و جلو سایر سفارتخانه‌ها گذاشتند که به خارجی‌ها صدمه‌ای نرسد. آمدند یکسر رفتند به بهارستان. خیلی تاریخی بود. سواره آمدند پیاده شده و سجده کردند. آستانهٔ مجلس را بوسیدند و مجلس را تصرف کردند.

جریان جنگ :

محمدعلی شاه در صاحبقرانیه بود. حکم کرد که هر چه ممکن است بزنند و جلوگیری کنند. افراد قزاقخانه که صاحب‌منصب روسی داشت (لیاخوف) به مقابله پرداختند و در تهران جنگ شروع شد، آنجا که قزاقخانه بود و میدان توپخانه مرکز اصلی آن، لیاخوف و اینها بودند از آنجا آنها جنگ می‌کردند و مجاهدین و غیره از طرف بهارستان. محمدعلی شاه اردویش را برده بود بطرف نیاوران. آنها حتی آمدند طرف تپهٔ قصر قاجار و آنجا را مرکز خود کرده بودند و توپ شنیدر که از فرانسه خریده بودند آورده آنجا نصب کرده بودند. از آنجا بهارستان را به توپ بستند که عرصه را به اینها تنگ بکنند.

مجلس شورای ملی فعلی، دالانی در وسط عمارت دارد که دو باغ بیرونی و اندرونی را بهم ربط می‌دهد. سپهدار و سردار اسعد آنجا را مرکز خود قرار داده بودند. زیرا گلولهٔ توپ مرتباً به داخل باغ می‌ریخت. مشروطه‌طلب‌های قدیم و وکلای مجلس همه از هر جایی که بودند آمده آنجا نشسته بودند. مثل مستشارالدوله و وثوق‌الدوله و صدیق حضرت و غیره. مرکز آنجا شده بود.

وثوق‌الدوله و قوام‌السلطنه:

وثوق‌الدوله حکایتی نقل می‌کرد خیلی بامزه بود. سردار اسعد هم که آدم خیلی متین و سنگین بود نشسته بود. قبلاً این را بگویم که وثوق‌الدوله یک حقه‌ای زد. این قوام‌السلطنه داخل آدم‌ها نبود، برادر کوچک او به اسم احمدخان بود. منشی و خوش‌نویس بود.

اینها در مرکز انقلاب که بودند هی مطلب می‌نوشتند. گفته بود اجازه بدهید احمد بیاید کمک بکند. او را آوردند. یواش یواش داخل دستگاه شد. چندی بعد معاون سردار اسعد که وزیر داخله بود، شد.

مطلب خوشمزه که وثوق‌الدوله می‌گفت این بود که بختیاری‌ها راکه در طرف دروازهٔ یوسف‌آباد بودند قوای محمدعلی شاه از بیرون به توپ بستند و گیجشان کردند. زیرا اینها با دست خالی و عبا و تفنگی که داشتند جنگ می‌کردند. گفت یک دسته از اینها آمدند همانجاکه ما نشسته بودیم ایستادند. به سردار اسعد تعظیم کرده به زبان بختیاری گفتند: «مورو توپ می‌زنند.» او هم چیزی نداشت بگوید. عرصه را دولتی‌ها بر اینها تنگ کرده بودند. یک دسته فرستادند که تکلیفشان معین بشود. سردار گفت: «تو ترسو؟» یعنی می‌ترسی. گفتند نه نمی‌ترسیم. گفت پس بروید بزنید آنها را بکشید، توپ‌هایشان را بگیرید بیاورید. تعظیم کرده برگشتند رفتند. زدند و توپ را گرفتند آوردند. این مطلب درجهٔ اطاعت آنها را از خان‌ها نشان می‌دهد. البته از آنها کشته هم شدند.

اینجا دو یا سه روز جنگ شد. در این بین آن اردوی اصلی ـ یعنی مجاهدین ـ که عقب مانده بودند و در بادامک جنگ می‌کردند حرکت کردند به تهران بیایند. ملتفت شدند که حضرات یعنی سپهدار و غیره جلوتر آمده‌اند با سپهدار میانهٔ خوبی نداشتند.

سپهدار و مجاهدین:

سپهدار اصولاً از دست آنها به جان آمده بود. می‌خواست فرار بکند. حتی گفته شد در همان بادامک که باغ بزرگی بود و اینها در عمارت آن نشسته بودند. سپهدار یواش از میان درخت‌ها آمده بود دم در که از آنجا در برود. اما آنجا یپرم به او می‌رسد و می‌گوید که به توی باغ برگردد و او هم برگشته بود. او را مجاهدین روی دست بالا آوردند، اما خوشبختی او شد. مقام بزرگی پیدا کرد.

بالآخره اردوی شمال هم رسید. میرزا علیمحمدخان و معزالسلطان و یپرم رئیس آنها بودند. یپرم با عده‌ای از مجاهدین ارامنه بود.

مجاهدین روز شنبه:

اینها آمدند، اینجا را که تصرف کردند از هر خانه مجاهدی در تهران بیرون آمد که اسمش را گذاشتند مجاهدین روز شنبه. تا این اواخر هم این اصطلاح معروف بود. آن قدر توپ و تفنگ بر قزاق‌ها زدند که تقریباً عرصه بر آنها تنگ شد. لیاخوف به محمدعلی شاه پیغام فرستاد که قوهٔ مقاومت من دیگر تمام شد.

دربارهٔ مجاهدین باید بگویم اینها خیال می‌کردند چون قشون جمع کرده‌اند و تهران را گرفته‌اند همه حکم باید با اینها باشد.

تندروی:

در این شکی نیست که تندروی کردیم. در اول امر گفتند چون دولت محتاج پول است گردن‌کلفت‌ها را که پول مردم را گرفته‌اند حبس کنند و پول بگیرند. مقداری هم شد. شاید به میلیون رسید که به یقین صد میلیون حالا

می‌شود.(۱) وکیل‌الرعایای همدانی آدم جسور و پرکار و فعال بود. گفتند پول را بگذاریم پیش او که آدم درست است و هر چه مخارج دولت است از او بگیریم.

مجاهدین هم از مردم، این و آن، پول می‌گرفتند. سپهدار تنکابنی از ته دل راضی نبود. می‌خواست جلوگیری کند، ممکن نبود. از کنترل خارج شده بودند.

زعمای انقلاب رشت:

از همه تندتر میرزا علیمحمدخان بود (حال می‌گوییم تربیت). برادر بزرگ او که میرزا محمدخان تربیت باشد شوهر خواهر من بود. خیلی تند بود. اول که در رشت خروج کردند، عبدالحسین معزالسلطان (بعدش سردار محیی شد) که دارای قوم و قبیله در رشت بود تقریباً بر همه مجاهدین تسلط داشت. میرزا علیمحمدخان آدم بی‌کس و غریب بود. فقط شجاعت فراوان داشت.

سپهدار تنکابنی:

سپهدار را آوردند که صورتاً باشد. نمی‌شد آدم بی‌سر و پا را برای این کار گذاشت. سپهدار را از تنکابن آوردند. اسم او مفید واقع شد و تمام کارها را به اسم او کردند. اردوی شمال به ریاست و اسم او ولی در تحت حکم یپرم و معزالسلطان و علیمحمدخان بود. سپهدار در وسط راه همراه نبود. خیلی هم تابع روس‌ها بود و خیلی از آنها حرف‌شنوی داشت. قرض زیادی به بانک روس داشت. خیلی هم املاک در تمام ایران داشت، از حدود آذربایجان تا

---

۱ ـ از جمله از ظل‌السلطان هفتاد هزار تومان گرفتند. تفصیل و اسناد آن را در کتاب «اوراق تازه باب مشروطیت» چاپ کرده‌ام.

لرستان. این بود که با روس‌ها مدارا داشت. اگر روس‌ها اصرار داشتند کاری بشود او تخلف نمی‌کرد.

از رؤسای اردوها، مرحوم سردار اسعد بختیاری بود هم از انگلیس‌ها اطاعت می‌کردند، سهام نفت جنوب را هم داشتند.

از شمال، سپهدار با یپرم آمد. در بین راه، از طرف محمدعلی شاه آدم فرستادند که بلکه آنها نیایند مجاهدین گیلان و اینها تحت تسلط میرزا علیمحمدخان و یپرم و معزالسلطان و برادرش میرزا کریم‌خان بودند.

در خیابان شاه‌آباد، علیزاده‌ای است که طبابت می‌کند. علیزاده هم با آنها بود و خیلی جان‌نثار. آمدند رسیدند به قزوین. مجاهدین رشتی غارت می‌کردند. این جوان که در تفلیس و غیره با انقلابیون همراه بود می‌گفت درست نیست. روزی رفتند دهی را غارت کردند. علیزاده دیوانه شد که ما برای نجات مردم قیام کرده‌ایم، شما می‌روید اینها را غارت می‌کنید! گذاشت رفت به روسیه، به تفلیس و از آنجا وسایلی درست کرد و رفت آلمان. رفت درس طب خواند و طبیب شد. زنش و خودش در طب کار می‌کردند. این دکتر علیزاده لطمه خورد. وقتی دکتر [محمدباقر] هوشیار ـ که در آلمانی تبحر داشت و کتاب‌ها نوشته بود ـ ناخوش شد او را بردند مریضخانه. گفته شد با اشتباه دکتر، علیزاده حالش وخامت پیدا کرد و فوت نمود.

علیزادهٔ دیگر:

علیزادهٔ دیگری هم بود پسر حاجی علی قناد، که فامیلش با ما مربوط بودند. آن علیزاده جوان خیلی زرنگی بود. خدا بیامرزد مرحوم امیرخیزی را که عاشق این نوع جوان‌ها بود. گفته بود اینجا جوانی است بنویسید و او را بخواهید به لندن. خیلی هم زرنگ بود. کمک می‌کرد. آن چیزها را به او نوشتیم. ولی عاقبتش خوب در نیامد، از بس زرنگ بود. آمد پیش ما ماند در

ادارهٔ کاوه و آن چیزها را با هم نوشتیم. بعد رفت به ایران و با روس‌ها ارتباط پیدا کرد و کمونیست دو آتشه شد. اسمش را «نامی» گذاشت. سال‌ها بعد که آمدم ایران آمد پیش من. گفت همه چیز دست انگلیس است. آخرش خیلی خیلی بالشویک شد. بجایی رسید که کنسول روس در خوزستان شد. با روس‌ها خیلی نزدیک شد. برادری داشت حسین که آن هم شجاع بود. او با روس‌ها جنگ کرده بود و چند نفر راکشته و خونشان را خورده بود. اینها زمان رضا شاه حبس شدند و آخر تلف شدند، رفتند.

علیزادهٔ سوم:

علیزادهٔ دیگری که بعدها رادپور شد مثل ملائکه بود. در ولادی قفقاز کنسول افتخاری ایران بود. آخرش روس‌ها گرفتند حبسش کردند. الآن در ایران یک نفر هم مثل او پیدا نمی‌شود. به روس‌ها صریحاً می‌گفت که من به شما معتقد نیستم.

او را که بردند به استنطاق گفت من به شما اعتقاد ندارم، حتی اسم مرا برده بودند که با او ارتباط داری؟ گفته بود بلی. آخر به نحوی از انحاء خلاص شد. در دورهٔ دوم یا سوم از آذربایجان وکیل شد. خواهر سلیمان میرزا رئیس دموکرات‌ها راگرفت. او که مادر همین جوان است که حالا در شرکت بیمه است. او در تبریز بود. خانه‌اش را فروخت آمد تهران. بالآخره چند سال پیش فوت کرد.

سپهدار و علیمحمدخان تربیت:

در راه، که مجاهدین با هم می‌رفتند، چندین مرتبه سپهدار تنکابنی خواست در برود. از مجاهدین می‌ترسید. یک مرتبه هم در رفت. آدم فرستاده بود به سفارت روس که بیاید برود آنجا خلاص بشود. پپرم یک

دفعه دید که یواش یواش دارد می‌رود. رفت گفت برگرد، برگرد. فوراً برگشت. میرزا علیمحمدخان بی‌محابا بود. فوراً می‌کشت. وقتی به تهران آمدند هیأت مدیره درست کردند. یک روز که در هیأت مدیره خبر آوردند شیخ فضل‌الله کشته شد سپهدار دیوانه شد. گفت من می‌دانم همه را این پسر می‌کشد، من هم می‌توانم بکشم. موزرش را در آورد. میرزا علیمحمدخان خیلی تند بود پیشدستی کرد و موزرش را بلند کرد. سپهدار دید الآن است که می‌کشد، پا شد فرار کرد. آخر میرزا علیمحمدخان را گرفتند.

میرزا علیمحمدخان و حیدرخان عمواوغلی با هم بودند. حیدرخان چون تبعهٔ روس بود، عملاً داخل نبود ولی اگر مخالفتی می‌شد او هم با اینها بود.

کشتن شیخ فضل‌الله:

شیخ فضل‌الله راگرفته بودند محاکمه می‌کردند. وحیدالملک شیبانی و آقا شیخ ابراهیم زنجانی که خودش از علمای زنجان و وکیل مجلس در دورهٔ اول بود، شیخ فضل‌الله را محاکمه کردند. برای اینکه صورت محاکمه‌ای داشته باشند گفتند که آمدی حکم کشتار مشروطه‌طلب‌ها را دادی! عاقبت آقا شیخ ابراهیم زنجانی ادعانامه‌ای نوشته بود که چاپ شده. گفتند جواب بده. او هم اعتنایی نمی‌کرد. آخرش گفتند جزای این اعدام است. هیچ کس خیال نمی‌کرد مجتهد بزرگی را بکشند. ولی حکم اعدام دادند و در میدان توپخانه به دار زدند. عضدالملک که نایب‌السلطنه بود و مرید شیخ فضل‌الله بود خیلی برآشفته شد. ولی کشتند. گفتند در آخرین لحظه می‌گفته:

اگر نامهربان بودیم رفتیم — اگر بار گران بودیم رفتیم
شما در خانمان خود بمانید — که ما بی‌خانمان بودیم رفتیم

وحیدالملک گفت که می‌گفت همه‌تان بابی هستید، همه‌تان بابی هستید.

قصه‌ای دربارهٔ محمود جم:

میرزا محمد خراسانی نجات که حالا پسرانش هستند، همسایه‌اش بود. خیلی با او دشمنی داشت. او همان است که شیخ فضل‌اللّه را در همان زمان استبداد صغیر تیر زد. خورد به رانش. نمرد ولی زخمی شد.

آقای جم که زنده است و از کودکی فرانسه یادگرفته بود بچهٔ خیلی باهوشی بود. پدرش مُرده بود. اصلشان کرمانی از طایفهٔ میرزا آقاخان بود ولی حالا آذربایجانی دو آتشه است. او رفت به مدرسهٔ ایرانی که تازه باز شده بود و تعلیم الفبا می‌داد. دیدند بچهٔ باهوش است خلیفه‌اش کردند. بعد شد معلم آنجا. ماهی پنج تومان دادند. یواش یواش از بس خوب درس می‌خواند معلم فرانسه‌اش کردند. عاقب به آنجا رسید که فرانسه‌دان خوبی شد. برای محمدعلی شاه یک نفر معلم فرانسوی به اسم مسیو رنار[1] (روباه) آورده بودند که محمدعلی شاه زبان فرانسه بخواند. آن وقت‌ها هر فرنگی می‌آمد همیشه مترجم بهش می‌دادند. این آقای جم مترجم مسیو رنار شد. مدتی پیش ولیعهد می‌رفت و می‌آمد. پیش فرانسوی‌ها قرب پیدا کرد. مظفرالدین شاه در مسافرت خود به فرنگستان برای خودش یک دکتری آورد به اسم لیندلی. طبیب قابل و آدم خیلی خوبی بود. یک طبیب نظامی از قشون فرانسه برای محمدعلی شاه از هند و چین به اسم دکتر کوپن آمده بود. این جم را او از دست رنار گرفت. جم شد مترجم دکتر کوپن. مدت‌ها هم پیش دکتر کوپن بود. محمدعلی شاه که از سلطنت خلع شد هنوز این دکتر کوپن بود. کار آنها بجایی رسیده بود که یک طبیب انگلیسی داشتند، یک طبیب فرانسوی و یک طبیب روسی و در قزاقخانه اینها رقابت داشتند.

---

1 - Renard

شاپشال و اسمیرنوف:

وقتی تهران فتح شد ما همه چیز محمدعلی شاه را قلع و قمع کردیم. هیأت مدیره مرحوم حکیم‌الملک را وزیر دربار کرد. احمد شاه را به او سپردند. او رفت نشست دربار و ریشهٔ همهٔ اینها را کند. محمدعلی شاه یک معلم روسی هم داشت به اسم شاپشال. او بود که دخالت عمده در توپ بستن مجلس داشت. شاپشال را فرستاده بودند زبان روسی یاد بدهد. یواش یواش تسلط پیدا کرد. شاه به وسیلهٔ او بستگی به کنسولخانهٔ روس داشت. وقتی به باغشاه رفت شاپشال شمشیر به دست همراه او بود. او همه کاره شده بود. او آشکارا در کارها دخالت می‌کرد.

محمدعلی شاه برای احمد میرزا هم معلمی آورده بود به نام اسمیرنوف که نظامی بود. از وزارت خارجهٔ روس انتخاب کرده بودند. این شاپشال خیلی خیلی ملعون بود. آخر که ملک‌المتکلمین و میرزا جهانگیر را محمدعلی شاه کشت این رفت خنجری درآورد شکم ملک‌المتکلمین را پاره کرد یا خونش را خورد.

حسینقلی‌خان نواب که از ارکان مشروطه‌طلبان بود نقل کرده بود چطور ملک‌المتکلمین را با خنجر زد. شاپشال از ایران رفت در روسیه. او یهودی بود ترکی آذربایجانی را خوب می‌دانست. قصه‌ها می‌دانست و همه خوش‌مزگی‌ها را بلد بود. رفت قریمه، رفت پطرسبورگ. امپراطور بچه‌ای داشت که برای او خود و زنش بی‌تاب بودند، اسمش الکسی بود. یک کسی با شاپشال آشنا شده بود که راه داشت به دربار رفته بود گفته بود کسی هست که خیلی قصه‌های خوشمزه می‌داند، ممکن است او را بیاورید که قصه بگوید. به این طریق به دربار امپراطوری راه یافت و شد آدمی. آخرش نفوذ پیدا کرد. بعدها برگشت قریم. ملای یهودی‌ها شد. وقتی بالشویکی آمد، دررفت به

لهستان و آنجا در لهستان ماند. با مرحوم مینورسکی با هم بودند. این حرامزاده (شاپشال) کتابی نوشته و تمام قصه‌های ترکی تبریز را در لهستان جمع کرده.

وقتی که ما تسلط پیدا کردیم و محمدعلی شاه را کنار کردیم حکیم‌الملک ریشهٔ تمام اینها را کند. احمد شاه که اختیار نداشت آمد. حکیم‌الملک آن معلم یعنی اسمیرتوف را بیرون کرد. روس‌ها خیلی برآشفتند. گفتند این نمی‌شود. حتی رفته و گفته بودند بیرون نکنید. [اگر] هفته‌ای یک مرتبه بیاید ما نصف قشون روس را از قزوین می‌بریم. مرحوم نواب گفته بود معنی این حرف این است که نصف اردو را از قزوین بردارید در گلستان بگذارید. وزنش با آن برابر است. این دکترها را هم بیرون کردند. کوپن را هم. لیندلی خیلی نجیب بود. وقتی در روزنامه‌ها نوشتند کارشان سیاسی بود. لیندلی خیلی اوقاتش تلخ شد. برداشت کاغذی نوشت من از آنها نیستم. حتی یکی از سفارت انگلیس به من گفت چهل و هشت ساعت کشمکش بین پطرسبورگ و لندن روی این نوشتهٔ لیندلی شد. سال‌های سال زنده بود و مقرری او را می‌دادند.

شیخ فضل‌الله و جم:

صحبت از شیخ فضل‌الله و آقای جم بود. میرزا محمد خراسانی در همان حوالی خانهٔ شیخ فضل‌الله منزل داشت. شیخ فضل‌الله با او خیلی دشمن بود. فرصتی می‌جست او را از میان ببرد. محمدعلی شاه طبیب فرانسوی خودش دکتر کوپن را فرستاد برای رسیدگی و احوالپرسی شیخ فضل‌الله. دکتر کوپن که در راه به حکم شاه می‌آمد دید جم از آن طرف می‌رود (جم فرانسه را خیلی خوب می‌دانست. اینجا که آمد در گمرک بودند، زیردست بلژیکی‌ها بود. بعد هم بردند به سفارت فرانسه). صدا کرد محمود (پیش خودش مترجم

بود.) گفت مرا بالا سر آخوندی می‌برند تو هم بیا. وارد خانهٔ شیخ فضل‌اللّه شد...

وقتی خواستند بروند شیخ فضل‌اللّه جم را خواسته بود و به گوشش گفته بود از اعلیحضرت از طرف من تشکر بکنید و بگویید این فرصت خوبی است، اینها را تصفیه بکنید. در همسایگی ما چغالهٔ خوبی است که در تیر زدن من دست داشته است.

جم، وقتی برگشتند، رفت و این مطلب را به سفیر فرانسه گفت. سفیر فرانسه هم لابد به سفیر انگلیس گفت. همان چند روزه ریختند خانهٔ میرزا محمد خراسانی و او را گرفتند و حبسش کردند. چون این را گفته بود و انگلیسی‌ها می‌دانستند مداخله کردند.

این بدان جهت بود که ما وقتی رفته بودیم به سفارت انگلیس، اینها را وقتی کارشان تمام شد خواستند راه بیندازند از شاه تأمین گرفتند. لابد گفتند شاه به ما قول و وعده داده بود متعرض نخواهد شد، بدینوسیله در حمایت انگلیس درمی‌آمد. به آنها گفتند برای گناهان گذشته و مشروطه‌گری متعرض نخواهند شد. این کاغذ، پیش میرزا محمد مانده بود.

وقتی من از ایران رفتنی شدم اسباب و اوراق خانه‌ام را پیش این میرزا محمد گذاشتم. گفت چیزی بنویسید و مرا وکیل بکنید. خیال می‌کرد این نوشته مزید تأمین او می‌شود. ولی او را بردند حبس کردند. سفارت انگلیس مداخله کرد. سعدالدوله وزیر امور خارجه بود. انگلیسی‌ها گفتند محاکمه بشود. محاکمه کردند.

میرزا محمد خراسانی را محاکمه کردند. ولی نتوانستند کاری بکنند. پسرش خیلی مشروطه‌طلب افراطی بود.

سید محمدتقی هراتی:

سید محمدتقی هراتی بود بسته به شیخ فضل‌اللّه. وقتی نمایندهٔ سفارت، مستر اسمارت می‌آمد آنجا گوش می‌داد که نتوانند به میرزا محمد زور بگویند. سید محمدتقی در همان مجلس پرید به آن انگلیسی که این فرنگی اینجا چه کار می‌کند؟ آیة‌اللّه را تیر زده‌اند آن وقت انگلیسی‌ها می‌آیند از این آدم حمایت می‌کنند. انگلیسی جوابی نداد و حرکتی نکرد. سید محمدتقی هراتی که منشی مجلس شورای ملی بود بستگی به شیخ فضل‌اللّه پیدا کرد و به او ملحق شد. در قلهک منزل داشت. تهران راکه فتح کردند، همهٔ اینها فرار می‌کردند به زرگنده که مثل مملکت روس بود. آنهایی هم که مشروطه‌طلب بودند به قلهک می‌رفتند. در آنجا باغی گرفته بودند از وحیدالملک شیبانی، آنجا هم مثل خاک انگلیس بود. این آقا سید محمدتقی که خودش در قلهک ملک داشت کاغذی نوشته بود به سفارت انگلیس که به چه اطمینانی بروم آنجا. قربان! من گناهی ندارم. من اصلاً تبعهٔ شما هستم. افغانستان و هرات که از آن شما است، من هم از هرات هستم، مرا حمایت بکنید. بعدها که برای بازدید علمای مشهد که ملای کله‌گندهٔ آنجا یکی آقازاده پسر ملا کاظم خراسانی و یکی آشتیانی بود، رفته بودم ـ این آقا سید محمدتقی را در خانهٔ آشتیانی دیدم.

کشته شدن سید عبداللّه و میرزا علیمحمدخان:

دیگر سپهدار با میرزا علیمحمدخان و یپرم راه نمی‌رفت، جز با معزالسلطان و مجاهدینی که خود را به سپهدار بسته بودند.

بلاخره یک روز گفتند مجاهدین را باید تحت انتظام نگه داشت زیرا از خانهٔ مردم بالا می‌رفتند. شیدایی نامی که شر محض بود نردبان گذاشته بود به

خانهٔ مشیرالدوله. وقتی صحبت شد من خیلی تند گفتم ما نیامده‌ایم مردم را بچاپیم. پس بنا شد یک کسی را بر آنها رئیس بکنند که بتواند آنها را منظم کند. صحبت شد معزالسلطان رشتی رئیس بشود؟ ممکن بود این بهترین راه باشد. من هم تقویت کردم. عاقبت میرزا علیمحمدخان رئیس مجاهدین شد. از آن روز با ما و میرزا علیمحمدخان دشمن شدند. منتهی شد به اینکه آخر میرزا علیمحمدخان کشته شد و میان آنها دشمنی باقی ماند.

بعد از یک سال که آقا سید عبداللّه از کربلا برگشت و قدرت پیدا کرد یک شب او را کشتند. دو دستگی پیدا شده بود. حتی گفتند که من دست در کشتن سید عبداللّه داشتم. دروغ محض بود. من خود خیلی متأثر شدم. چون او حق بزرگی بر مشروطیت داشت.

آنها، در مقابل میرزا علیمحمدخان را کشتند. او مثل اولاد من بود. او را به کلی بی‌گناه کشتند. یک سال بود دست به کاری نمی‌زد. شاید حیدرخان دست داشت. میرزا علیمحمدخان با میرزا سید عبدالرزاق‌خان در لاله‌زار قهوه‌خانه‌ای [که] باز شده بود می‌آمدند آنجا. از همان حضرات رشتی‌ها یک کسی از ققفازیه و به اسم نوروزاف بود که از بدترین مردان بود. وقتی نزدیک آمد به میرزا علیمحمدخان گفت شما دست باز کرده‌اید مردم را می‌کشید، ما هم می‌توانیم بکشیم. او گفت بکش. او هم کشت. اینها که از تفلیس آمده بودند منبع شرارت بودند.

میرزا علیمحمدخان با حاجی سید ابوالحسن علوی پدر بزرگ علوی خیلی رفیق بود. در جواب حاجی سید نصراللّه تقوی ـ که اعتدالی بود و با هم به مکه و پاریس رفته بودند و پرسیده بود آیا میرزا علیمحمدخان، آقا سید عبداللّه را کشته، گفته بود ما شب و روز با هم بودیم. در همان ایام رفته بودیم به شمیران و اصلاً به شهر نیامده بودیم. این شخص وقتی شنید خیلی متنبه شد. بعد معلوم شد رجب نامی از مجاهدین بود که سید عبداللّه را کشت و در

رفت. رفت به تبریز. تبریز هم بمب انداخت به خانهٔ مجتهد. او را هم آخر کشتند.

مسبب دو دستگی، مجاهدین گیلان شدند. حتی به آنجا منجر شد که رفتند ستارخان و باقرخان را بطرف خود جلب کردند. ولی بعد از کشته شدن میرزا علیمحمدخان، دولت جداً مصمم شد که جلو اینها را بگیرد.

کار هیأت مدیره هم به انتها رسیده بود. شروع کردند به انتخاب مجلس دوم. یواش یواش انتخاب شد. ولی کینه و کشمکش و مخالفت و مزاحمت باقی ماند. مرتب دسته تبدیل می‌کردند. وقتی که مجلس درست شد آمدند در تالار مجلس جلسه درست کردند و مستشارالدوله را رئیس غیررسمی خودشان کردند. در آن مدت هم با سردار اسعد و سپهدار بود.

در زمان هیأت مدیره انگلیس‌ها متصل زور می‌آوردند که طرف بوشهر مغشوش است دولت باید اشخاص پر زوری بفرستد که آنجاها را آرام بکند و اشرار را مغلوب و مقهور و ریشه‌کن بکند و تهدید هم می‌کردند که اگر نشود همانطوری که روس‌ها به آذربایجان و تبریز قشون آوردند، آنها هم قشون می‌آوردند. منظورشان این بود علاءالدوله را به آنجا بفرستند. آخر پیشرفت نداشت.

پناهیدن محمدعلی شاه:

محمدعلی شاه تمام امیدش به قزاقخانه بود. این پیغام را که لیاخوف فرستاد او با زن و بچه‌هایش سوار کالسکه شد و به زرگنده سفارت روس رفت. ترتیبی هم از قبل بین انگلیس و روس داده شده بود که اگر وی به یکی از دو سفارت روس یا انگلیس فرار کرد در تحت حمایت هر دو سفارت باشد. همهٔ اتباعش هم از قبیل امیر بهادر و کامران میرزا، حتی تمام اشراری که از تبریز آمده بودند، همه با او به سفارت روس رفتند. فوراً بیرق هر دو دولت

روس و انگلیس را بر بالای عمارتی که به اطاق بیلیارد در روبروی در ورودی سفارت روس در زرگنده معروف است، زدند. شاه را آنجا جا دادند و ماند. هر دو دولت بیرق آنجا زدند که تحت حمایت هر دو دولت است و در همهٔ کارهایش هر دو با هم مداخله کردند و تنها حمایت روس نبود. یک ماه شاید بیشتر در آنجا بود.

تشکیل مجلس عالی:

او که به آنجا رفت در تهران خبر کردند، تمام بزرگان، همهٔ اشخاصی که دست اندرکار بودند، علمای درجه اول و تجار درجه اول، اعیان درجهٔ اول، شاهزاده‌ها و وکلای سابق، هر کدام که پیدا شد در بهارستان جمع شد. اسمش را «مجلس عالی» گذاشتند. آنجا مطرح کردند که این را (محمدعلی شاه را) از سلطنت خلع بکنیم و پسرش را بجایش نصب بکنیم. رأی دادند و همین کار را کردند، خلعش کردند و هیأتی هم انتخاب کردند که برود به او بگوید که ملت تو را خلع کرد. ولی وقتی به سفارت روس خبر فرستادند که هیأتی می‌آید او را ببیند او جواب داده بود که از وقتی به سفارت روس آمده از سلطنت استعفاء کرده و دست برداشته است و احتیاج به اینکه بیایند به او اعلام و ابلاغ بکنند نیست.

جواهرات سلطنتی:

محمدعلی شاه که به سفارت روس رفت حاضر نبود جواهرات را پس بدهد. خیلی صحبت کردیم که اینها مال شخصی نیست. مال مملکت است. قبول نمی‌کرد. بالآخره گفتیم بعداً هم دست پسر شما خواهد بود. گفت من هر چه دارم همه‌اش مال احمد است. مرحوم نواب از آنجا که بیرون آمدیم به سفیر روس گفت که تمام شد. همه‌اش را داد. آنها حیرت کردند. رفتند از

خودش پرسیدند. او آتش گرفت گفت «نواب منیم آغریما یالان قویوسان» یعنی نواب به دهن من دروغ می‌گذاری! نواب گفت خودتان فرمودید که من هر چه دارم مال احمد است. بدین ترتیب بالآخره همه راگرفتیم.

یک کس در بانک روس بود صورت همهٔ جواهرات را که آنجا بود داشت. او همه را می‌دانست. در بحبوحهٔ مشروطه صورت آنها را داد چاپ شد که اینها را در بانک روس دارند. روس‌ها خیلی تشویش کردند که این را چه کسی گفته است.

این انگلیس‌ها در اکثر کارها برای پیش بردن مقصود همین رفتار را امروزه دربارهٔ «رودزیا» پیش گرفته‌اند به کار می‌برند. راه آذوقه و پول را به یک وسایلی می‌گیرند. سبب عمدهٔ از بین رفتن محمدعلی شاه هم این بود که انگلیس‌ها با روس‌ها عهدنامه داشتند. کمک بزرگ آنها به مشروطه این شد که جلو هر نوع کمک را از طرف روس‌ها گرفتند. حتی بانک روس اگر می‌خواست، ولو محرمانه چیزی بدهد آنها می‌فهمیدند. این بود که عرصه را به کلی تنگ کردند.

دوستی داشتیم کتابچی‌خان. سه نفر بودند: ونسان و ادوارد و پل که مسلمان شد. ادوارد خیلی زرنگ بود. یک انگلیسی آمده و او را پیداکرده و به او گفته بود ما خبر پیداکردیم محمدعلی شاه جواهرات را می‌فروشد، تو بیا برویم از چنگش در بیاوریم. آن آدم انگلیسی بود. فهمیده بود انگلیسی‌ها نمی‌خواهند صد تومان هم به دست محمدعلی شاه برسد. این شخص آمد به تهران و به سفارت انگلیس هم رفته گفته بود من به آثار عتیقه علاقه دارم. رفت جواهرات را پنهانی دید و معامله کرد.

یک روز سفیر روس سوار می‌شود می‌رود به سفارت انگلیس و به سفیر انگلیس می‌گوید که شما ما را به جان آوردید و عرصه را به ما تنگ کردید. خودتان الآن جواهرات می‌خرید! اینها دیگر دیوانه شدند. او را خواستند و

گفتند در بیست و چهار ساعت باید بیرون بروی. بدین ترتیب نمی‌خواستند دست محمدعلی شاه پول بیاید. اگر پول آمده بود کار تبریز هم تمام شده بود. انگلیس‌ها در آلمان هم همین کار را می‌کردند. اگر تنها با روس بود این جواهرات را می‌خرید و کمک به محمدعلی شاه می‌کرد، مثل اینکه زمان مظفرالدین شاه بیست و دو میلیون و نیم روبل قرض داد. بعد از دو سال ده میلیون روبل دیگر داد.

تقویم جواهرات:

همان وقت‌ها که هیأت مدیره بود ما گفتیم که یک جواهرشناس از فرنگستان بیاوریم اینها را درست قیمت بکند. یک کسی را در فرانسه پیدا کردند. هر کس هم جواهرشناس نیست! از همه جا گفتند بیست نفر را که چهار نفرشان درجهٔ اول بود. یکی از آنها را قول و قرار دادیم بیاید همه را یکی یکی بنویسیم و بدانیم چه داریم. او آمد. بیست و پنج هزار فرانک فرانسه به او اجرت دادیم که بیاید بیست روز یک ماه تمام آنها را ببیند و قیمت بکند. او قیمت همه چیز را در دنیا خوب می‌دانست. وقت او تمام شد. گفت ده روز بیشتر می‌مانم و برای هر روز چند هزار فرانک می‌گیرم. قبول کردیم.

عموی آقای حسین تقوی با مرحوم نواب کار می‌کرد. یکی هم ممتاز همایون بود که جوان بود. این فرانسوی قیمت می‌گذاشت و روی یک کاغذ می‌نوشت. کاغذ را از او می‌گرفتند. ولی او حافظهٔ عجیبی داشت به حافظه‌اش سپرده بود. همه‌اش بیست میلیون فرانک فرانسه شد. بعد این شخص که رفت در روزنامه نوشت قیمت اینها به لیره هشتصد هزار لیره شد. آن وقت‌ها لیره بیست و پنج فرانک طلا بود.

او به روز داد که هر کدام قیمتش چه بود. می‌گفتند به قدر دنیا این

جواهرات ارزش دارد. مثلاً دریایی نور چون شباهت به کوه نور دارد معلوم شد سیصد هزار فرانک ارزش دارد. کوه را خیلی قیمت کرد: دوازده میلیون فرانک. عمدهٔ قسمت جواهرات مروارید بود: تقریباً دو ثلثش، مروارید این عیب را دارد که بتدریج می‌میرد.

جواهرات در دورهٔ رضا شاه:

زمان رضا شاه دوباره صحبت شد که رسیدگی دقیق شود. در وزارت مالیه که بودم کلید آنجا پیش من بود. باز آدم آوردیم دوباره قیمت کردیم. قیمت‌ها فرق کرده بود. حالا هم قیمت‌ها فرق کرده. مروارید آن مقام را ندارد. قیمتش خیلی کم شده. الماس که خیلی دارند قیمت‌های آن وقت را ندارد. فیروزه هم قیمتی ندارد. چیزی که ترقی کرده زمرد است. از فرانسه آدمی آوردیم. هر چه هست آمد قیمت کرد.

من قریب هجده تن طلا خریدم. از آن هم بتدریج می‌خریدند. پیلوسیان این کار را بلد بود. به همدستی آیرم این کار را می‌کردند. شاه سپرده بود نگذارند هیچ طلایی بیرون برود. بعد از آنکه جنگ شد و روس و انگلیس آمدند به ایران و اسکناس می‌خواستند گفتند بدهید چاپ کنند. به آنها گفتند که پشتوانه لازم دارد. گفتند می‌دهیم. بنابر این شد که صدی شصت را طلا و باقی را دلار بدهند. انگلیس‌ها و آمریکایی‌ها دادند. روس‌ها اسکناس را می‌گرفتند می‌گفتند طلا را بعد می‌دهیم. آنها هم بعد دادند. آن طلاها را هر چه بود فرستادند آفریقای جنوبی.

بعد دکتر مصدق که حالات غریبی داشت و تصور می‌کرد همه چیز در دست انگلیس است و همه نقاط دنیا هم دست آنها است خیالاتش گرفت که آفریقای جنوبی هم مال انگلیس است. حکم کرد طلا را از آنجا بردارند ببرند آمریکا و در آمریکا نگه‌داری کنند. البته آن قسمتی را که روس‌ها

دادند باید در همین جا باشد.

تشکیل کمیسیون عالی:

بعد در مجلس عالی گفتند برای جریان امورات نمی‌شود که این همه آدم، صد نفر یا بیشتر جمع شوند و همیشه مجلس منعقد شود بلکه کمیسیونی انتخاب بکنند و جریان امورات به حکم آن کمیسیون جاری بشود. این کار شد و اسمش را گذاشتند «کمیسیون عالی». این کمیسیون عالی هم بزرگ بود.

بعد این خیال پیدا شد که قوهٔ اجرایی مملکت دست عده‌ای کوچکتر باشد. تقریباً جای شاه را می‌گرفت.

هیأت مدیرهٔ موقتی:

هیأت اجرایی به اسم «هیأت مدیره» تقریباً در حدود بیست نفر گویا انتخاب شد که آنها هر روز دایماً دور هم بنشینند. تقریباً جانشین مقام سلطنت بودند. مرکزشان هم قصر گلستان بود. آنها عبارت بودند از همین دو تا سردار، سپهدار و سردار اسعد و وثوق‌الدوله و مستشارالدوله و غیره. اینها مملکت را اداره می‌کردند. در این وقت عده‌ای را می‌گرفتند. بعضی‌ها را تبعید کردند و بعضی را کشتند، از آن جمله شیخ فضل‌اللّه را محاکمه کردند و گویا در میدان توپخانه دار زدند.

مجاهدین در شهر تسلط عظیم پیدا کرده بودند. اختلافاتی هم برای کشتن شیخ فضل‌اللّه شد. میرزا علیمحمدخان گویا در آن کار اصرار کرد. با سپهدار میانشان محاجه و منازعه شد که اینها جزئیات کار بود.

سپهدار و سردار اسعد هر دو به تبریز تلگراف کردند و نائب‌السطنه عضدالملک هم تلگرافی کرد که من زود به تهران بیایم. در این حیص و بیص بود که من وارد تهران شدم. من آن وقت ملتفت نبودم که برای چه اینها عجله

می‌کنند. بعضی از این مجاهدین واقعاً شرارت می‌کردند و اینها از خدا می‌خواستند من بیایم جانشان خلاص شود. زیرا معطل بودند و نمی‌توانستند جلو مجاهدین را بگیرند. تصور می‌کردند من می‌توانم از زیاده‌روی اینها جلوگیری کنم. این بود که التماس می‌کردند که زود به تهران بیایم. وقتی آمدم خیلی خوشحال شدند. من را جزو هیأت مدیره کردند. شاید مؤثرترین اعضای هیأت مدیره شدم.

علاءالدوله حاکم فارس:

در کتاب آبی نوشته شده انگلیسی‌ها خیلی سعی می‌کردند که حاکم مقتدری برای فارس بفرستند و آخر علاءالدوله را انتخاب کردند. انگلیسی‌ها خیلی خوشحال شدند. آنجا نوشته‌اند بدبختانه تقی‌زاده وارد تهران شد و این کار را بهم زد. علاءالدوله که منفور مشروطه‌طلب‌ها بود معین نشد و این کار بهم خورد. دیگر او را نفرستادند. بعدها در مخالفت با شوشتر کشته شد و گفتند کسان یارمحمد کرمانشاهی کشتند.

باز هم مجاهدین:

من هر چه توانستم کمک کردم که از طرف مجاهدین آزاری نرسد. این مجاهدین واقعاً بیداد می‌کردند. در جملهٔ معترضه بگویم، همین الآن بعد از پنجاه سال این امینی‌ها از من خیلی راضی هستند. مادرش همیشه، حتی وقتی به بیرون آمده بود از آنجا به من که در پاریس بودم به وسیلهٔ شخصی پیغام داده بود که خیلی از شما تشکر می‌کنم زیرا این مجاهدین گیلان (میرزا کریم‌خان و غیره) می‌خواستند لشت‌نشاء امین‌الدوله را ببرند. دست گذاشتند روی آن. آنها هم زور نداشتند. به تهران که آمدند حتی خانه‌شان را هم می‌خواستند تصرف کنند.

اینها، یعنی مجاهدین طغیان کرده بودند. بیداد می‌کردند و کسی از عهدهٔ آنها برنمی‌آمد. من جلوگیری کردم. گفتم ما که نیامده‌ایم مردم را غارت بکنیم. آنها را خلاص کردم. در بین آنها شیدایی نامی بود که شر محض بود.

آنها، یعنی معزالسلطان و غیره، به من نهایت احترام را داشتند. مثل اینکه اتباع من هستند. موقع آمدن از اینجا تا نصف راه قزوین از من استقبال کردند و می‌خواستند مرا به خانهٔ خودشان ببرند. آنها قوم و خویش سردار منصور (سپهدار رشتی) بودند.

وقتی وارد تهران شدم سردار منصور کالسکهٔ خودش را فرستاد. با کالسکهٔ او آمدم. چون با میرزا علیمحمدخان همدست بودند مرا از خودشان می‌دانستند. ولی به همین جهات (به مناسبات جلوگیری در عملیات بی‌رویهٔ آنها) یواش یواش از من دلسرد شدند. زیرا من هر چه ممکن بود از تعدیات آنها جلوگیری می‌کردم.

معزالسلطان که بعدها سردار محیی لقب گرفت آدم لایق و قابلی بود. واقعاً وجودش مغتنم و در واقع سردستهٔ مجاهدین بود. بعدها به روسیه رفت. عاقبت معلوم نشد چه شد. گویا در آنجا بود. داستان مفصلی دارد که چطور آنها یواش یواش و بتدریج با من مخالف شدند. زیرا من تا جایی که ممکن بود از کارهای ناصحیح آنها جلوگیری کردم و آنها انتظار نداشتند که به کارهای خلاف و غارتگری مجاهدین ایراد گرفته شود.

وکلای ولایات:

هیأت مدیره یک ماه یا یک ماه و نیم حکومت کرد. عجله کردند تا انتخابات ولایات به عمل بیاید. بتدریج انتخابات به عمل آمد. من هم از تبریز و هم از تهران انتخاب شدم و وکالت تبریز را قبول کردم. ماه رمضان شد. بتدریج وکلاء رسیدند. هر چه وکلاء می‌آمدند هنوز عدهٔ کافی نشده بود که

مجلس تشکیل بشود. ولی گفتیم حالا که ما اینجا هستیم اقلاً دست اندر کار بشویم. این بود که می‌نشستند در بهارستان مجلس می‌کردند. البته مجلس حقیقی نمی‌شد. ولی می‌نشستند و مشورت می‌کردند. رئیس هم برای خودشان مستشارالدوله را انتخاب کردند. مشغول کار شدند تا وقتی که عدد کامل و مجلس افتتاح بشود.

ورود من به تهران مقارن شد با گرفتاری میر هاشم تبریزی که از مفسدترین مردم از محلهٔ دوه‌چی تبریز و عضو انجمن اسلامیه بود. او فساد زیاد کرد. بعد آمده بود به تهران و مشیر و مشار محمدعلی شاه شده بود. او هم به سفارت روس رفته بود و از آنجا فرار کرد که به آذربایجان برود. یک جایی گرفتار شد. او را به تهران آوردند و دار زدند. آن روز من برای دیدن عضدالملک نائب‌السلطنه رفته بودم. گفت خوب شد به جزای اعمال خود رسید. ولی در دل راضی نبود.

در همین فاصله هیأت مدیره سپهدار را رئیس الوزراء و وزیر جنگ کرد و حاجی علیقلی‌خان سردار اسعد بختیاری وزیر داخله شد. وزرای دیگر هم همین طور معین شدند.

واقعهٔ اسماعیلی‌ها نیشابور:

یک روز من پیش سردار اسعد بختیاری رفته بودم. او کاغذی به من داد و گفت آقا این را بخوانید. سفارت انگلیس نامه نوشته بود و مراسلهٔ ژنرال کنسول انگلیس در مشهد را ـ که سایکس بود و کتاب دربارهٔ ایران نوشته است ـ به همراه داشت. او در آن کاغذ نوشته بود در نزدیکی شهر نیشابور در یک دهی که آنجا جمعی از اسماعیلیه بودند و یکی دو نفر از آنها به حج رفته و برگشته بودند آخوند آنجا که گویا شیخ باقر نام داشت طمع کرده بود که دارایی آنها را ببرد و عنوان کرده بود که اینها اسماعیلی هستند. پس به

مشهد رفته و از معین‌الغرباء نامی فتوی گرفته بود که آنها خارج از دینند. بعد آمده بود ده و روز جمعه غوغا راه انداخته و مردم را جمع کرده بود که اینها واجب القتل هستند. تا آنجایی که یادم می‌آید نامشان گویا حاجی محمدابراهیم و حاجی اسماعیل بود. نتیجه آنکه آنها راگرفت و آورد به میدان آن ده وگفت اینها را باید کشت وکسی را فرستاد به شهر نیشابور پیش حاکم خازن‌الملک که یک میرغضب بفرستید لازم داریم. حاکم بجای اینکه اقدام کند که جلو این کار را بگیرد گفته بود در نیشابور میرغضب نداریم. حاکم آنجا از خراسان مستقل بود.

در اینجا بطور جملهٔ معترضه بگویم که خراسان سال‌های سال در حکومت نیرالدوله وگاهی رکن‌الدوله بود و این دو تا رقیب بودند. نیرالدوله که شاهزادهٔ بزرگی بود در تهران خیلی دست داشت. هر وقت که او والی خراسان بود نیشابور و اطراف آن که او در آنجاها املاک زیادی داشت بالطبیعه در قلمرو حکومت خراسان یعنی همان نیرالدوله بود. ولی وقتی که او از حکومت خراسان معزول و رکن‌الدوله به حکومت خراسان می‌رفت نیرالدوله اقداماتی می‌کرد که ولایات نیشابور با نواحی و ملحقات آن از خراسان مجزی باشد یعنی تابع ایالت خراسان نباشد. پس از تهران حکومت مستقیم و مستقلی به آنجا فرستاده می‌شد که تابع تهران باشد. این بود که خازن‌الملک داماد نیرالدوله به حکومت نیشابور منصوب شده بود. خازن‌الملک پدرزن مرحوم تیمورتاش بود.

وقتی که در مشهد اطلاع پیدا کردند که در نیشابور می‌خواهند اقدامی بر ضد اسماعیلی‌ها بکنند کنسول انگلیس در مشهد به واسطهٔ میلی که به حمایت از اسماعیلی‌ها داشت (به جهت آنکه اسماعیلی‌ها پیرو آقاخان محلاتی بودند و آقاخان در هندوستان نفوذ بزرگی داشت و عدهٔ عظیمی از اسماعیلی‌ها که آنها را خواجه می‌گویند تابع آقاخان بودند) درصدد برآمده بود که برای

استخلاص این اسماعیلی‌های نیشابور اقدامی بکند. از یک طرف به حکومت خراسان که چنانکه گفتیم ظاهراً در دست رکن‌الدوله بود مراجعه کرده و تقاضا کرده بود که از اسماعیلی‌های نیشابور حمایت کند و مانع اعدام آنها بشود. از طرف دیگر به آقازاده که مجتهد عمدهٔ خراسان و پسر آخوند ملا محمدکاظم خراسانی بود توسل جست که او در این باب اقدامی بکند.

بدبختانه والی ایالت خراسان متعذر شد به اینکه نیشابور از قلمرو حکومت او خارج است و قدرتی ندارد که در آنجا مداخله بکند. آقازاده هم اگر چه اقدامی کرد ولی نتیجه‌ای نداد. عاقبت شیخ باقر، اسماعیلی‌ها را آورد در میدان ده و ظاهراً خودش کشت. (برای ثواب لنگی می‌بستند و می‌کشتند که ثواب مال خودشان باشد.)

جنرال کنسول انگلیس در مشهد، پس از اطلاع شرح واقعه را به سفارت انگلیس در تهران نوشت و شکایت کرد. سفیر انگلیس هم مراسله‌ای به وزیر داخله یعنی همان سردار اسعد نوشته و صورت نوشتهٔ ژنرال کنسول مشهد را ضمیمه کرده بود.

سردار اسعد به من گفت که فلانی چه بکنیم برای این کارهای ناشایسته که آبروی مملکت را می‌برند؟ از این واقعه سردار اسعد خیلی متغیر بنظر می‌آمد. من گفتم البته اینها که مرتکب این کارها شده‌اند باید تنبیه بشوند. پس تلگراف کرد شیخ محمدباقر را گرفتند و روانهٔ تهران کردند و آن آخوند مشهدی (معین‌الغربا) را هم به عتبات تبعید کردند.

شیخ محمدباقر وقتی به تهران رسید در نظمیه که ریاست آن با یپرم بود محبوس شد. یواش یواش زمزمه‌ای شنیده می‌شد که تدارک غوغایی می‌شود. می‌گفتند چطور می‌شود ملای مسلمان را حبس کرد آن هم زیردست یک نفر ارمنی؟ می‌گفتند باید پولی به او کمک بشود و او را به عتبات بفرستند.

این مطلب در مجلسی در خانهٔ سپهدار که من حاضر بودم مطرح شد. من با

نهایت شدت بر ضد اعمال شیخ محمدباقر و حامیان او حرف زدم. گفتم اگر شیخ محمدباقر چند نفر مسلمان را کشته باید قصاص و کشته بشود. این حرف بر آخوندها خیلی گران آمد. مرحوم آقا سید عبداللّه بهبهانی در آن مجلس حاضر بود. شیخ محمدحسین یزدی (پدر دکتر مرتضی یزدی معروف) هم حاضر بود. گفت هر چه باشد نوع آخوند را که نمی‌شود کشت. او هر چه باشد از علماء است. من بسیار متغیر شدم. آن وقت بیش از اندازه من تند بودم. به او گفتم آن چیزهایی که شماها می‌گویید من هم خوانده‌ام. نه از قرآن و نه از احادیث دلیلی نمی‌توان پیدا کرد که اگر مرتکب قتلی معمم باشد از مجازات معاف است. شیخ یزدی گفت (با لهجهٔ یزدی صحبت می‌کرد) شما اول شرابخانه‌ها را ببندید آن وقت آخوند را بکشید. من گفتم مانعةالجمع نیست هم شرابخانه‌ها را می‌بندیم و هم آخوند مجرم را به سزایش می‌رسانیم.

این حرف مایهٔ خیلی رنجیدگی آخوندها شد. آنچه خودم تصور می‌کنم منشاء بغض از این واقعه ایجاد شد. دشمنی جلو رفت و مخالفت روز به روز شدت گرفت. تا آنجا پیش رفت که حکمی از عملای بزرگ آخوند ملا محمدکاظم خراسانی و شیخ عبداللّه مازندرانی و حاج میرزا حسین، حاج میرزا خلیل تهرانی علیه من گرفتند. همه را اگر بگویم طولانی می‌شود.

پس از قتل بهبهانی:

در استانبول روزنامه‌ای به نام «شمس» بود که بر خلاف من می‌نوشت. هر چه ممکن شد برخلاف من به عمل آوردند.

عاقبت واقعهٔ قتل آقا سید عبداللّه بهبهانی پیش آمد که موجب فساد عظیم و هیجان فوق‌العادهٔ مردم شد و مخالفین ما خواستند آن را به ما نسبت بدهند یعنی به دموکرات‌ها نسبت بدهند. این غوغا خیلی شدت یافت و بجایی رسید

که من از مجلس مرخصی سه ماهه خواستم که از تهران خارج بشوم. چند روز بازار را برای این واقعه بستند و دسته‌ها راه افتاد. آنهایی که با ما دشمنی داشتند این قبیل کارها را وسیلهٔ تبلیغ و برانگیختن مردم علیه ما قرار می‌دادند. زیرا مرحوم بهبهانی اگر مستقیماً دستی در صدور آن احکام بر علیه من از نجف نداشت ولی با جمع اعتدالیون همراه بود. همانطور که گفتم توصیه می‌کرد که من تلگرافی به علمای نجف بکنم و بگویم چون اظهار کرده‌اید که من در تهران و در مجلس نباشم به حرف شما ترتیب اثر می‌دهم و به عتبات می‌آیم و مطالب را آنجا بیان می‌کنم. می‌گفت حتماً شما به آنجا بروید. آن وقت همه کارها درست می‌شود. جهت این پیشنهاد هم این بود که حرف علماء به زمین نیفتد.

پیشنهاد او عمل نشد. کم کم مخالفینی بر علیه اقدام آنها به صدا درآمدند و جمعی از تجار بزرگ به علمای نجف نوشتند...

کم کم آنها هم مثل اینکه چون حرفشان پیش نرفت از این کار نادم شدند. حتی آن تلگراف را که آنها کرده بودند اداره تلگراف ابراز و افشا نکرد و شاید خود نائب‌السلطنه (عضدالملک) و وزراء هم صلاح بر افشای آن ندیدند و ترسیدند که سوء اثر علیه آنها بکند.

۸ ـ تبعید بار دوم: دورهٔ اقامت در استانبول و اروپا: (۱۳۲۸ ـ ۱۳۲۹ هـ.ق)

حرکت از تهران به تبریز:

بالآخره از تهران رفتم. از راه رشت و باکو و تفلیس به تبریز رفتم.

مرحوم مخبرالسلطنه هدایت والی آذربایجان بود. آنچه توانست در تبریز از من حمایت و جانبداری کرد.

در تبریز دوستان زیادی داشتم. مخصوصاً تجار از من طرفداری نمودند. در ورود به تبریز از واقعهٔ کشته شدن میرزا علیمحمدخان (بعدها تربیت) مطلع شدم. این واقعه تأثیر فوق‌العاده در من کرد زیرا که او مثل اولاد من بود و او را از بچگی و جوانی تربیت کرده بودم و در تهران هم در یک منزل می‌نشستیم.

پس از توقف سه چهار ماهه در تبریز، از روزنامه‌هایی که می‌رسید، مخصوصاً روزنامه‌های روسی (که تلگرافاتی از تبریز در آنها درج می‌شد و علیه من می‌نوشتند که فلانی در تبریز مشغول تحریکات است و آن آژانس پطرسبورگ آلت تبلیغات روس بود) بتدریج من ملتفت شدم آنها زمینه‌ای تهیه می‌کنند که بر ضد من اقدامی بکنند و چون قشون روس در تبریز بود ممکن بود که تجاوزی به من بشود.

پس بالآخره مصمم شدم که از تبریز بطرف خاک عثمانی و عاقبت به

استانبول بروم. این کار را کردم. یعنی از تبریز از راه دریاچهٔ اورمیه و خود اورمیه رفتم. اجلال‌الملک طباطبایی در آن موقع حاکم ولایات ثلاثه (یعنی اورمیه، سلماس و خوی) و همچنین ماکو سر حد عثمانی بود. او از من پذیرایی شایانی در اورمیه کرد و در منزل خود جای داد و مهمانی کرد.

اجلال‌الملک یک نفر دوست صمیمی و مشاور و دستیار داشت که حاجی میرزا علینقی بود. (پدر مهندس رضا گنجه‌ای معروف به باباشمل) مردم می‌آمدند و مرا مهمانی دعوت می‌کردند. یک کسی آمد که اسمش نجم‌السلطنه افشار بود. گفت به منزل ما مهمانی بیایید. قبول نکردم. دست برنداشت. اجلال‌الملک می‌گفت نمی‌شود. آخر اجلال‌الملک گفت یک روز به خانهٔ او برویم.

یک روز دیگر آمد و یک رولور خیلی خوب آورد. گفت حالا که به مسافرت می‌روید این را از من قبول کنید. قبول نکردم. دست برنداشت. عاقبت مهمانی داد، یک مهمانی فوق‌العاده. چیزهای زیادی تدارک دیده بود. بره‌های بریان درست کرده بود.

اجلال‌الملک یک شب جلو من هم گفت فلان منصب را سی هزار تومان می‌گیریم درست می‌کنیم.

انقلاب عثمانی:

یک روز هم صحبت از عثمانی شد. شخصی بود احمدرضا بیگ. این بهترین و پاکترین اشخاص عثمانی بود. تمام مدت که سلطان عبدالحمید در پاریس بود بر ضد او مجاهدت می‌کرد. خودش گرسنه بود. از آنها هم خیلی‌ها پایشان لغزید یا به زور یا تهدید یا به تطمیع.

فقط یکی دو نفر و این شخص محکم ماندند. یک روزنامه‌ای درمی‌آورد [به نام] «شورای امت» که خیلی مؤثر بود. من در جوانی در تبریز

نسخه‌هایی از آن را محرمانه به دست می‌آوردم و می‌خواندم. بعد که در عثمانی انقلاب شد، او برگشت به عثمانی. بزرگترین آدم ژون ترک‌ها شد و مجلس ملی که باز شد رئیس مجلس ملی هم شد.

یکی هم دکتر ناظم بود که آدم فوق‌العاده بود. [دیگری] انوربیک که انورپاشا شد. اینها به درجهٔ عالی رسیدند.

من از آن احمدرضا بیگ تعریف کردم که هر چه پول دادند [نگرفت و] گرسنه ماند. همه را رد کرد. اجلال‌الملک از این حرف من متأثر شد.

پیش از حرکت من که یک هفته بودم یک شب گفت آقا شما می‌روید وسایل ندارید. یک کیسه آورد گفت این را قبول کنید و نگهدارید. من باز کردم همه لیرهٔ طلای عثمانی بود. قبول نکردم. اصرار کرد نپذیرفتم. بعد می‌گفت احمدرضا بیگ چطور آدم بود؟ مثل اینکه مرا به او تشبیه می‌کرد.

جمعیتی بود در لندن از انگلیسی‌های طرفدار ملل بالکان که بر ضد عثمانی کار می‌کردند. «مور» سکرتر آنها بود. منشی کمیتهٔ بالکان یا «بالکان کمیتی» بود. وقتی در عثمانی مشروطیت شد کمیتهٔ بالکان اعلان کرد دیگر مبارزه نخواهد کرد بلکه طرفدار رژیم جدید است و همه جور اظهار همکاری کرد.

آن وقت در عثمانی سلطان عبدالحمید به آلمان تمایلی پیدا کرده و میدان داده بود و امتیاز راه‌آهن از استانبول به بغداد را به آلمان‌ها داده بود. شاید انگلیسی‌ها از این جهت درصدد بودند رژیم آنجا را براندازند. این بود که این احمدرضا و همراهانش (که به آنها ژون ترک می‌گفتند) چون انقلاب شد و آلمان‌ها پایین آمدند اینها بر عکس بالا آمدند و انگلیسی‌مآب شدند. انگلیسی‌ها هم هر چه می‌توانستند به آنها طرفداری و مهربانی می‌کردند. نفوذ انگلیسی جای نفوذ آلمانی را گرفت. مخصوصاً ترس بزرگ انگلیس از این بود که راه‌آهن از بغداد تا خلیج فارس و کویت می‌آمد. انگلیسی‌ها متوحش شدند که اگر پای آلمان به خلیج فارس برسد هندستان در خطر خواهد افتاد.

این بود در کویت تحریکاتی کردند و در نتیجه اوضاع آنجا را بهم زدند. انگلیس در کویت که انتهای خط بود قشون پیاده کرد. کویت جزو ولایت بصره بود. مدحت پاشا [آنجا را] آباد کرده بود. اینها رفتند جلو را گرفتند. بعد از مشروطیت، هیأتی به انگلیس فرستادند که دکتر ناظم و احمدرضا جزو آن بودند.

حرکت به خوی و ماکو:

پس از چند روز توقف در آنجا از ارومیه به سلماس و از آنجا به خوی رفتیم و همه جا بر حسب دستور اجلال‌الملک نهایت حسن پذیرایی می‌کردند.

از خوی از طرف حکومت به نواحی سرحدی که اواجق می‌گفتند و جزو ولایت خوی بود نوشتند که من از آن راه عبور می‌کنم و به خاک عثمانی خواهم رفت. ولی اشکال بزرگی در این خط سیر بود و آن این بود که می‌بایستی از قلمرو ماکو یعنی خان ماکو ـ اقبال‌السلطنه ـ عبور بکنم. از شش فرسخ بعد از خوی تا تمام نواحی سرحدی در قلمرو خان ماکو و اواجق تابع ماکو بود. او که علناً مخالف مشروطیت و دولت مشروطه بود و مالیات هم نمی‌داد و مانع بود که مأمورین دولت به خاک او وارد بشوند تسلط بی‌حد و حدودی در آن نواحی داشت. آن راه سه روز طول می‌کشید تا به سر حد برسد.

خان ماکو د اوایل مشروطه قدرت زیادی داشت، خاک قلمرو او سه شبانه روز راه بود، از نزدیکی‌های خوی تا سرحد عثمانی. وقتی که در آن دوره که استبداد صغیر می‌گویند ـ محمدعلی شاه مجلس را توپ بست و از همه جا قشون بر علیه تبریز جمع می‌کرد، از قراچه‌داغ و ماکو قشون بزرگی که سی هزار نفر بودند به تبریز آمد. به آنجا رسیدند ولی نتوانستند تبریز را بگیرند.

جهتش این بود کوچه به کوچه، دروازه گذاشته و کوچه‌ها را بسته بودند و سنگربندی بود. دم درکه سکو مانند بود آنجا می‌نشستند، مدافعین سوراخ‌ها کرده بودند. کوچه به کوچه تبریز را تسخیر کردن کار شدنی نبود. هر چه قشون فرستادند نشد. میان مشروطه‌طلبان و مجاهدین و تبریزی‌ها با ماکویی‌ها دشمنی افتاده بود.

قبل از این، آن وقتی که مشروطیت خیلی مشتعل بود و زبانه می‌کشید و خوی هم کاملاً در دست مشروطه‌طلبان بود یک کسی بود میرزا جواد ناطق (پدر مهندس ناصح ناطق) که رفته بود آنجا و در خوی رخنه کرده بود و ماکو را با همه دهات اطراف بر ضد اقبال‌السلطنه، خان ماکو شورانیده بود. در ایران دو سلطنت کاملاً مستقل وجود داشت. ماکو و محمره. [ناطق] تمام دهات را شوراند و بر علیه مالک آتش روشن کرد. چهارصد آبادی بود، همه را شورانید. خان ماکو آخر دید ماکو از دستش رفت از ایران فرار کرد. او داماد پناه‌خان در ایروان بود. او خیلی خیلی پول جمع کرده بود. در تمام مملکت غیر از ظل‌السلطان و شیخ خزعل اولین پولدار ایران بود. همه را لیرهٔ عثمانی می‌کرد. پول‌ها را می‌برد در بانک دولتی روس در ایروان می‌گذاشت.

در خوی مجاهدین و اینها اندیشناک بودند که مبادا اقبال‌السلطنه مانع ورود من به قلمرو خود شود یا صدمه‌ای بزنند. از این جهت قریب ده نفر از مجاهدین رشید سواره و ده نفر قزاق ایرانی را با سردسته و رئیس، همه سواره، همراه من کردند. من با این دسته از وسط خاک سرحدی قلمرو اقبال‌السلطنه رد شدم و به اواجق رسیدم.

ورود به اواجق:

اواجق هم خوانین محلی داشت و آنها تسلط کامل در قلمرو خود تا سرحد عثمانی داشتند. طرف ایران (که همان اواجق و کلیسا کندی باشد)

مرکز استقرار آن خوانین معروف به «آیرم» بود. ماوراء سرحد ولایات بایزید بود. اسم اول شهر عثمانی در آن نواحی همان بایزید بود. من با سواران خود و سایر همراهان، از آن جمله برادرم که با من بود، به اواجق رسیدیم. در ورود به آنجا مطلع شدم که به سبب سفارشات اجلال‌الملک به حاکم خوی و مکاتبهٔ حاکم خوی با خوانین سرحدی و از این طرف هم به شهر بایزید و کنسول ایران در آن شهر، که اسمش میرزا آقاخان بود، مخابره و مکاتبه شده و آنها هم به کنسول محلی ابلاغ کرده و او معاون خودش را به این طرف سرحد یعنی اواجق فرستاده بود که منتظر ورود ما باشد. خود کنسول با یک مأمور عثمانی از بلدیهٔ بایزید، آنجا برای استقبال من آمده بود. پس از آنکه این خوانین سرحدی مرا و آنها را یک روز و یک شب مهمان کردند روانهٔ بایزید شدیم.

باز هم سخن از خوانین باکو:

در اینجا ضمن حاشیه، جا دارد گفته شود این خان ماکو، ماکوی اولی یعنی تیمور پاشاخان، مثل یک نیمه پادشاه، مانند شیخ خزعل، بود. در زمانی که ایران و عثمانی با هم کشمکش داشتند و عهدنامهٔ سرحدی درست می‌کردند و از طرف دولت ایران آمدند عهدنامه بنویسند آنجاکه بایست نوشته شود: «دولت علیهٔ ایران و دولت علیه عثمانیه موافقت می‌کنند که...» تیمور پاشاخان که مثل پادشاه سرحدی بود گفت نه خیر، نمی‌شود! علی و عثمان با هم نمی‌سازند! من اجازه نمی‌دهم علی و عثمان با هم نوشته شود.

میرزا نعمت‌الله که با سید جمال‌الدین افغانی آشنا بود و وقتی در مسکو کنسول شده بود و آدم قدیمی بود نقل می‌کرد که رفته بود ماکو و مهمان تیمور پاشاخان شده بود. اقبال‌السلطنه که آن وقت جوان بود شب‌ها می‌نشست و نمی‌خوابید و بعد تمام روز را می‌خوابید.

اقبال‌السلطنه در اطاقی نشسته بود. پنجره هم باز بود. مردم هی می‌آمدند و سگ می‌آوردند. او از تمام منطقهٔ خود سگ خواسته بود و مرتب می‌گفت این آن سگ نیست که من می‌خواهم. می‌گفت بزنید این حرامزاده را و جریمه می‌کرد. دستهٔ دیگر می‌آوردند. همین طور فحش می‌داد و جریمه می‌کرد. آن وقت تیمور پاشاخان به میرزا نعمت‌اللّه گفته بود به پسر من نصیحتی کن. این سگ‌بازی و سگ خواستن بهانه است. من سگ می‌خواهم چه بکنم. این همه برای این است که پول بگیرم و برای تو جمع بکنم. او پولدار شد و تمام ماکو و اطراف را گرفت. می‌گفتند یکصد و پنجاه تا ده داشت. قلمرو او سه شبانه روز راه بود.

وقتی میرزا جواد ناطق، به آنجا رفت انقلاب شروع شد. او دهاتی‌ها را تحریک کرد ده‌ها را ضبط کردند. پس اقبال‌السلطنه پیش پدرزنش که در ایروان بود و خیلی آدم قوی بود رفت و در آنجا صبر کرد و تدارک می‌دید. دوباره آمد مشروطه‌طلب‌ها را شکست داد. کشت و کشتار کرد و خیلی آدم کشت. تمام دهات که در قلمرو خاک ماکو بود همه را ضبط کرد. گفتند چهارصد تا ده بود که صد و پنجاه تا مال خودش بود و دویست و پنجاه تا مال اشخاص دیگر از اهل خوی و غیره. همه را ضبط کرد و برد. خیلی جلاد بود.

بسوی بایزید:

از سرحد گذشتیم رفتیم بایزید خانهٔ کنسول ـ میرزا آقاخان ـ که خیلی لباس مرتب و شیکی می‌پوشید. آدم خوبی بود. گفتم یکی از مأمورین عثمانی هم با ما بود. به بایزید که از ایران می‌رود راه کوتاهی دارد بیراهه که فوراً به بایزید می‌رسد. ولی راه معمولیِ مجاز یعنی راه بازرگان، دور بود. کنسول که آنجاها را خوب بلد بود گفت از بیراهه برویم که زود برسیم. یک

جایی سربازی عثمانی جلو ما راگرفت. گفت اینجا مجاز نیست و نمی‌توانید بروید. در واقع منظورش این بود که برگردیم به ایران و دوباره از راه بازرگان برویم. کنسول که آدم خیلی متین و بسیار با عرضه بود بر خود هموار نمی‌کرد. گفت خیر ما از اینجا می‌رویم. گفت نمی‌توانید. کنسول گفت من خود ساکن بایزید هستم، هر چه می‌خواهید بکنید می‌رویم. سرباز گوش نداد. آدم نادانی بود. تفنگ هم داشت. جلو ما راگرفت. کشمکش آنها شروع شد. سرباز گفت خون خود راگردن من نیندازید. کنسول هم خیلی محکم بود. گفت من به تو می‌گویم من کنسول ایران در بایزید هستم دوباره تکرار کرد و گفت که بعد نگویی که نفهمیدم. برو صاحب‌منصب بزرگی را صداکن که با او حرف بزنم. گفت خیر نمی‌روم. اینها حرفشان شد. آخرش کنسول تمکین نکرد. سرباز دیگری آنجا بود آخر رفت به قلعه. از قلعه یکی دو تا صاحب‌منصب آمدند. کنسول به آنها گفت این آدم نادان جلو ما راگرفته می‌خواهد ما را برگرداند و به او گفت که من کنسولم. آنها مردد شدند جرأت نکردند که جلوش را بگیرند. آخر راه دادند. گفتند بروید.

آمدیم به بایزید به کنسولخانه. قبلاً هم از خوی و ماکو به اواجق و از اواجق به کنسول اطلاع داده بودند و کنسول هم به حکومت بایزید نوشته بود، حتی به حکومت ایالت که از روم باشد. [خبر] به استانبول هم رسیده بود که فلانی می‌آید. آنها هم دستور داده بودند که احترام کنند. در بایزید حاکم به دیدن من آمد در کنسولخانه.

تقسیمات کشوری عثمانی:

در تقسیمات ولایتی آنها حاکم خیلی بزرگ را «والی» می‌گفتند، حاکم ولایت می‌گفتند. هر ولایتی منقسم می‌شد به چندین «سنجاق» و هر سنجاقی حاکمی داشت به اسم «متصرف». مثلاً کربلا متصرف داشت. سنجاق هم

تقسیم می‌شد. به قصبات و «قائم‌مقام» داشت. هر قصبه چند ناحیه داشت که حاکمش را «مدیر» می‌گفتند. هر ناحیه چند ده داشت که حاکمش را «مختار» می‌گفتند. بایزید «متصرف» داشت و چند سنجاق در قلمرو او بود. خودش تابع والی ارزروم بود.

وقتی [حاکم] به دیدن من آمد کنسول رسماً پروتست کرد و گفت سرباز جلو ما را گرفت و به ما بی‌احترامی کرد. او هم هی می‌گفت به نام حکومت ابراز تأسف می‌کنم.

سرمای سخت راه:

از آنجا بعد از دو سه روز ماندن بطرف ارزروم راه افتادیم. بدترین سختی، زمستان آنجا بود. کنسول معاون خودش را که از اهل محل بود همراه ما کرد که تا ارزروم و یا وسط‌های راه با ما بیاید. تا جایی که قره کلیسا (حالا اسمش عوض شده است) می‌گفتند با ما آمد. آنجا هم تابع ارزروم بود. هر جا که رسیدیدم تقریباً همه جا مهمان بودیم. همه جا هم دو تا ژاندارم سواره همراه ما می‌آمدند. سرما فوق‌العاده و واقعاً غیرقابل تصور بود. با سورتمه می‌رفتیم که به انگلیسی sledge می‌گویند. روی آن حصیر یا نمد انداخته می‌نشینند. خود را از شدت سرما آن قدر پوشاندیم که واقعاً حیرت‌آور بود. سر را با عبا و عمامه و پاها را با جوراب پشمی و جوراب پشمی دیگر روی آن و بعد گالش پوشاندیم. آخرش هیچ چیز [قدرت] مقاومت [با] سرما را نداشت. بالآخره پاها را توی کاه گذاشتیم. بعد گفته شد که علاوه بر اینها باید خود پا را توی کاغذ پیچید که سرما به کاغذ کم اثر می‌کند. اگر چنین نمی‌کردیم پاها تلف می‌شد.

به هر ترتیب بود تا قره کلیسا و از آنجا به ارزروم رفتیم. نزدیک ارزروم که شدیم دیگر سرما به اعلی درجهٔ شدتش رسید. آنجا قصبه مانندی به اسم

حسن قلعه بود. (حالا هم هست.) ارزروم در جنگ با روس‌ها قلعهٔ جنگی بود. حسن قلعه جای محکمی بود که جنگ بزرگ با روس‌ها در آنجا شد. اگر روس حسن قلعه را می‌گرفت ارزروم هم دستش می‌افتاد. از حسن قلعه که رد شدیم آنجا دیگر سرما به حدی شدت داشت که قابل وصف نیست.

مراسم استقبال:

از آنجا که گذشتیم دیدیم یواش یواش به استقبال می‌آیند. حکومت عثمانی مرا مثل مهمان رسمی قبول داشت. در آنجا چیزی بود که شاید حالا هم باشد. سورتمه‌ای که مثل کالسکه بود و از آهن بود و از روسیه می‌آوردند و «سانکا» می‌گویند. همه کس از متمولین و معتبرین (مثل اینکه در تهران اتومبیل دارند) «سانکا» داشتند که با اسب می‌رفت. والی «سانکای» خودش را برای من فرستاده بود که دیگر خیلی «سانکای» عالی بود. به من گفتند هر کس «سانکا» داشت به استقبال آمده بود.

گویا هفتاد و پنج «سانکا» در آن سرما به استقبال آمده بود.

از حسن قلعه بطرف ارزروم آمده وارد آنجا شدیم. همه‌گونه احترامات به عمل آوردند. کنسول ایران در آنجا تاجر معتبر ایرانی گویا به اسم حاجی محمدعلی بود. سه چهار نفر از محترمین ایرانی که تاجر بودند به خانهٔ همان تاجر که کنسول بود آمده بودند. عده‌ای از مردم ارزروم به دیدن آمدند.

جلمهٔ معترضه‌ای بگویم. آنجاها خیلی از تمدن عقب بود. یک والی بود و یک رئیس معارف و یک رئیس عدلیه و یک رئیس پست و تلگراف. سه یا چهار نفر مأمورین بزرگ دولتی از استانبول آنجا بودند. ایران هم همین طور بود.

بعضی ولایات دور دست در ایران مثل بیرجند و غیره همه اهل شهر مثل آنهایی بودند که در کوچه‌ها می‌نشستند. چهار پنج نفر آدم محترم بود که

شب‌ها دور هم جمع می‌شدند مثل رئیس پست، رئیس مالیه که از تهران می‌رفتند. از یکی راجع به زبان مردم محل پرسیدم. گفت اصلاً ما با مردم معاشرت نداریم. در ایران هم همین طور بود. آنجا هم چند نفر بودند.

عمارات فراماسون‌ها (میسونرها):

همین طور که «سانکای» ما بطرف خانهٔ آن تاجر محترم که کنسول افتخاری ایران بود می‌رفت چند عمارت که خیلی فرنگ‌مآب و مدرن بود نظرم را جلب کرد. سایر قسمت‌های شهر مثل ایران صد سال پیش بود. پرسیدم؟ گفتند: مال «ماسون‌ها» است. تعجب کردم که آخر فراماسون که عمارت ندارد. دوباره تحقیق کردم همه گفتند مال فراماسون‌ها است. فردا و پس فردا که والی ما را (مرا و کنسول ایران و برادرم راکه همراهم بود و آن چند نفر تاجر معتبر ایرانی را) به شام دعوت کرد روسای ادارات که از استانبول آمده بودند، آنها هم بودند. از آنها پرسیدم آن عمارت‌های مدرن که دیدیم چه بودند. گفتند آقا اینها میسیونرهای خارجی ـ آمریکایی و غیره ـ هستند. خیلی خندیدند و گفتند اینها عقلشان نمی‌رسد آنها را «فراماسون» می‌گویند. حالا هم اگر در عثمانی به آن مؤمن‌هایشان یکی بگوید که فلانی فراماسون است احتیاط می‌کنند. ضمناً شاید سبب آن این باشد که آنهایی که در عثمانی انقلاب کردند و مشروطیت آوردند همه فراماسون بودند. فراماسون‌ها چون مخفی نگه می‌داشتند و طرفدار آزادی هستند برای آنها اشکالی نداشت که انقلاب را هم بطور محرمانه در آنجا عملی کنند.

پرت شدن درشکه:

بعد، از ارزروم حرکت کردیم بطرف طرابوزان، بندر دریایی آنجا. هنوز سرما شدت داشت. ولی یک قدری تخفیف یافته بود. کوه‌های بلندی در راه

بود که خیلی پر از برف و یخ بود و رد شدن مشکل بود. در یکی از آن کوه‌های بلند که کوه «فوپ» می‌گفتند، از ارزروم به آن طرف، با درشکهٔ کرایه‌ای می‌رفتیم. دو نفر ژاندارم سواره هم با من همراه کرده بودند. در آن کوه، که خیلی خطرناک بود در زمستان، در سر کوه درشکه لغزید بطرف دره‌ای. درشکه سه تا اسب داشت. هم درشکه و هم دو تا اسب بطرف دره رفت. یک اسب بالا ماند. من افتادم زیر و آن اسب ما را نگه داشت. ما را بیرون کشیدند. من بسیار متوحش شدم زیرا دره هزار متر بیشتر عمق داشت. راننده‌اش مثل دیوانه‌ها بود. هر چه می‌گفتیم یواش، تند می‌رفت. وقتی که بیرون آمدم برادرم را پیدا نکردم. زیر درشکه مانده بود. او را هم بیرون کشیدیم. چون متوحش شده بودم گفتم دیگر یک قدم هم با درشکه نمی‌روم و پیاده می‌روم. چون اصرار کردند من سوار اسب ژاندارم شدم و ژاندارم سوار درشکه شد. تا آخر سوار درشکه نشدم.

بایبورد و گمش‌تپه :

رفتیم تا رسیدیم به شهری که بایبورد اسم داشت. هر چه راه طی می‌کردیم یواش یواش هوا ملایمتر شده و درخت و سبزی پیدا شد. بعدها راه شوسه هم خیلی وسیع شد. این حوزه هم تمام جنگل و درخت و غالباً درخت کاج بود. بعد از سه چهار روز طی مسافت هر چه بطرف طرابوزان نزدیک می‌شدیم جنگل و درخت زیاد شد و حافظ با صفا بود. شهر کوچکی هم در عرض آن راه بود اسمش را گمش‌تپه می‌گفتند. (ما هم یک گمش‌تپه در استرآباد داریم که محمدعلی شاه به آنجا آمد که تهران را بگیرد.) گمش‌تپه قصبه‌ای است آویزان از کوه و خانه‌ها مانند لانهٔ کبوتر در نشیب کوه بود، نظیر ماکوی ایران که روی کوه لانه لانه است.

آنجا که رسیدیم یک حاکم ارمنی بود تحصیلکرده و فرنگی‌مآب.

برحسب دستوری که از والی رسیده بود از ما پذیرایی کرد و جا داد. این ارمنی صحبت‌هایش در خاطر من مانده. از مذهب آنها پرسیدم. گفت اینها ماتریالیست‌اند. یعنی دهری‌اند. نفهمیده بود آنها فرقه‌ای با مذهب مخصوص بودند.

رفتیم تا طرابوزان رسیدیم. آنجا هم کنسول طرابوزان یکی از تجار محترم ایرانی بود. ما را منزل داد.[1] سایر ایرانی‌ها آمدند دیدن ما و خیلی مهربانی کردند. این را فراموش کردم بگویم که روز ورود ما به ارزروم مصادف بود با اول ژانویهٔ ۱۹۱۰ مسیحی.

پس از چند روزی توقف در طرابوزان با یک کشتی اطریشی رو به استانبول حرکت کردیم. برادر من آقا سید جواد که تا آنجا همراه من بود برگشت رفت به تهران و من به استانبول رفتم.

باطوم مال عثمانی بود. روس‌ها در جنگ با عثمانی قارص و اردهان و باطوم راگرفتند. وقتی اینها به هم نزدیک شا [illegible] مصطفی کمال آمد بعد از چهل سال قارص و اردهان را دادند به اینها. در این اواخر قارص را می‌خواستند پس بگیرند. قارص شهر نظامی بود. از آنجا مجاهدهای خوبی به تبریز آمدند.

بالآخره به استانبول رسیدیم. من رفتم منزل حاجی حسین آقا شالچی ماندم تا منزلی پیدا کردم. در استانبول یکی از پسرهای مشیرالدوله کنسول بود.

در استانبول بودیم که ناصرالملک نایب‌السلطنه شد. اعتدالیون در مجلس غالب بودند. دموکرات‌ها هم بودند. ناصرالملک خیلی مایل به اعتدالیون بود.

---

۱ ـ امروز بیست و پنجم آذر ۱۳۴۳ یکی از کسانی که در طرابوزان مرا دیده بود گفت در آنجا مهمان ما شدید. شام اسماعیل حسین‌زاده به منزل ما آمد. (س.ح.ت)

در جاهای دیگر هست که ناصرالملک به تهران آمد. او در اروپا بود. گویا بعد از این که مرحوم آقا سید عبدالله بهبهانی کشته شد او خیلی وحشت کرد. رفت که دیگر نیاید. آنجا ماند.

داستان مبارزه دموکرات‌ها و اعتدالیون طولانی است. من خود سهم زیادی نداشتم. چون در استانبول بودم. البته با دموکرات‌ها مربوط بودم. من با ژون ترک‌ها هم که به آنها «فرقهٔ اتحاد و ترقی» می‌گفتند و حکومت دست آنها بود خیلی رفت و آمد داشتم.

همخانگی با رسولزاده:

از حیث زندگی وضع سختی داشتم یعنی ممر زندگی نداشتم. کمی بعد از ورود من به استانبول محمدامین رسولزاده نویسندهٔ روزنامه «ایران نو» در تهران که به اصرار روس‌ها از تهران اخراج شده و به باکو که وطن خودش بود رفته بود از آنجا به استانبول آمد و چون با من نهایت دوستی داشت به منزل من آمد و پیش من ماند یعنی هر دو یک منزل داشتیم. چندی ضیق معیشت برای ما حاصل بود. اقدام کردیم که به بعضی طالبین درس فارسی بدهیم و جزئی عایدی از این کار داشتیم و با آن زندگی می‌کردیم.

وقتی شوستر آمد برود ایران در استانبول مرا دید. در ایران تمام دوستان ما دور او جمع شدند. او خواست سر و صورتی به وضع مالی کشور بدهد. آخرش او را بیرون کردند. دولت روس اولتیماتوم داد و ناصرالملک که نایب‌السلطنه بود کمر قتل دموکرات‌ها را بست. مثل اینکه جنونی عارض او شده باشد.

ناصرالملک و دموکرات‌ها ـ رسولزاده:

می‌گفت هر چه فتنه است در دنیا از بختیاری‌ها و دموکرات‌ها است. کم

کم ریشهٔ اینها را کند. از آن جمله همین رسولزاده را به عنوان اینکه متولد شدهٔ باکو است، وقتی سپهسالار تنکابنی رئیس الوزراء شد بیرون کردند. او آمد به باکو ولی از ترس روس‌ها نتوانست آنجا بماند آمد به استانبول. همان روز اول آمد پیش من، من نگهش داشتم. کفش نداشت کفش خودم را به او دادم. گفتم بیاید نزد من بماند. با من هم منزل شد. نزدیک به دو سال با او هم منزل بودم.

سفر پاریس و لندن:

چندی بعد مرحوم سردار اسعد (حاجی علیقلی‌خان بختیاری) که در آن وقت در پاریس بود از من تقاضا کرد که به پاریس رفته او را ببینم و من قبول کردم و رفتم. چندی (قریب دو سه هفته) آنجا بودم و با هم مصاحب بودیم. در آن اثنا مسافرتی به لندن کرده از دوست قدیم خودم ادوارد براون دیدن کردم. بعد به پاریس برگشتم و از آنجا مجدداً به استانبول آمدم و این اواخر سال ۱۹۱۰ مسیحی و اوایل ۱۹۱۱ و ایام پیشآمدهای تجاوزات روس‌ها و اخراج شوستر از ایران بود.

حاجی علیقلی‌خان در واقع رئیس معنوی و داناترین بختیاری‌ها بود. به حرفش گوش می‌دادند. برادرزاده‌اش مرتضی‌قلیخان پسر صمصام‌السلطنه و برادر بزرگش صمصام‌السلطنه لر بودند. خود سردار اسعد آدم درس‌خوانده بود و خیلی کتاب‌ها ترجمه کرده است. اواخر عمرش همه صرف چاپ کتاب شد. چشمش هم در این راه عیب دید. آخر هم کور شد.

پس از چندی توقف در استانبول کاغذی از وین از حسینقلی نواب رسید که در دنبالهٔ سختگیری‌هایی که برای دموکرات‌ها در تهران پیش آمده بود او هم از تهران خارج شده و به اروپا آمده بود. او با سپهسالار و دیگران سازش نداشت. نوشته بود که عازم انگلستان است و مرا هم دعوت کرد به آنجا بروم

و ملاقات بکنیم. من رفتم او چون قدری کسالت داشت به کنار دریای انگلیس در جایی موسوم به «هیستنگس» در نزدیکی «برایتن» منزل کرده بود. من هم یکسر آنجا رفتم. قریب سه چهار هفته یا بیشتر با او در آن نقطه بودم. ولی او چون مرضش شدت کرد و هوای ساحلی با او سازگار نبود از آن محل حرکت کرد و به اسپانیا رفت. من هم به لندن رفته زمستان را آنجا گذرانیدم. غالباً در بریتیش میوزیوم (موزهٔ بریتانی) مشغول مطالعه بودم تا به آمریکا رفتم. شخصی که الآن هم هست و خیلی مسن است به نام علیقلی‌خان و نبیل‌الدوله لقب دارد[۱] نامه‌ای از آمریکا به من نوشته بود که بیایید اینجا.

محمود محمود در آمریکا:

یک شخص دیگری آنجا بود که او هم عمر زیادی کرده، همان کسی که کتابی بر ضد انگلیس نوشته به نام «تاریخ روابط سیاسی ایران و انگلیس در قرن نوزدهم» که هفت جلد است و اسمش محمود محمود است.[۲] اسم او میرزا محمودخان پهلوی بود. وقتی رضاخان آمد و برای خود اسم فامیل «پهلوی» را انتخاب کرد به این شخص رسانیدند که از اسم پهلوی دست بردارد. او آدم لجوج بود و اگر چه بالآخره از اسم پهلوی دست برداشت لکن نام اصلی خود را اسم فامیل خود کرد. او در اواخر با مرحوم قوام‌السلطنه خیلی مربوط بود. گویا وصی او هم شد و تا آخر عمل وکیل او بود. او هم آن زمان در آمریکا بود و از طرف برادرزنش میرزا آقاخان استوار به آنجا رفته بود.

میرزا آقاخان در خیابان ناصریه خیاط بود و فامیلی استوار برای خود

---

۱ ـ در بیست و سوم آبان ۱۳۴۷ خبر رسید که فوت شد. (س.ح.ت)

۲ ـ ظاهراً در ۱۳۴۴ فوت شد. (س.ح.ت)

اختیار کرده بود. او خیلی آدم تربیت شده بود. وارد نظمیهٔ سوئدی‌ها شده بود. رئیس نظمیه سوئدی بود به نام وستدهال. این استوار آنجا هم بود. جوانی برازنده و رشید و خوب بود. آخر کشته شد. معلوم هم نشد چه کسی او را کشت. بعضی از منسوبینش می‌گویند که سوئدی‌ها او را کشتند.

او با دو نفر رفیق دیگر، مال ابریشمی و نقاشی خریده بودند ببرند در آمریکا بفروشند. آنها رفتند آمریکا ولی کارشان چندان نگرفت. پس متوسل شدند به همین میرزا محمودخان پهلوی که آن وقت در لندن بود.

او با استوار و مصفی به لندن آمده بود. علیقلی‌خان به این و آن می‌نوشت عتیقه‌جات به اینجا بیاورید. چون من شارژدافر هستم بی‌گمرک مرخص می‌کنم.

میرزا محمودخان پهلوی با دو نفر دیگر و برادرزنش آمده بودند لندن. بنا بود استوار و آن شخص دیگر به آمریکا بروند و این چیزها را بفروشند. استوار در لندن خیلی مردد شد و می‌خواست به آمریکا نرود. پس از میرزا محمودخان خواست که او عوضش به آمریکا برود و آنها را بفروشد.

او هم به آمریکا رفت که کمک به فروش آنها کند. گویا خودش هم شریک بود. وقتی [بود که] علیقلی‌خان نبیل‌الدوله شارژدافر ایران شده بود.

داستان وزیر مختاری نبیل‌الدوله:

داستان شارژدافر شدن علیقلی‌خان هم با مزه است. او خدمت رسمی نداشت. خواسته بود به یک طوری خود را وارد خدمت کند. یک وزیر مختاری ما در آنجا داشتیم که گویا مفخم‌الدوله بود. او زن نداشت. چون معاشرت و آمد و رفت داشت برای پذیرایی‌های سفارت این علیقلی‌خان را آورده بود که کمک بکند، بدون اینکه رسمی باشد. علیقلی‌خان زن آمریکایی داشت. گفته بود زن او هم بیاید آنجا تا هفته‌ای یکی دو بار که

مـردم مـی‌آمدند و مـی‌رفتند بـرای پـذیرایـی کـمک کـند. یـواش یـواش عقلیقلی‌خان خودش را در آنجا جا کرد. نایب یا منشی سفارت شد. وقـتی وزیر مختار به ایران رفت، چون کسی دیگر نبود خودش را بجای سفیر جا زد و اسمش شارژدافر شد. البته امروز مشکل است کسی آنطور شارژدافر شود ولی آن وقت چون آنجا کسی نبود و تهران هم کسی را نمی‌فرستاد او خود به خود شارژدافر شد و وزارت خارجه هم قبول کرد.

علیقلی‌خان بستگی به بهائی‌ها داشت. جانشین سفیر که شد یواش یواش هم آن کار مبلغی بهایی‌گری را می‌کرد و هم شارژدافری دولت علیهٔ ایران را. من شنیدم یا خودش می‌گفت هفته‌ای دو تا راپورت رسمی مفصل از اوضاع می‌نوشت: یکی به وزارت خارجهٔ تهران و یکی به عکا. یکی گزارش کارهای امت و تبلیغات خودشان بود و دیگری راجع به اتباع ایران.

مشورت با پهلوی (محمود):

هی به من می‌نوشت که بیا اینجا. من میل کـردم بـروم. ولی کـمی شک عارض شد زیرا این شخص را نمی‌شناختم. نوشتم به رفیق خودمان پهلوی که شما بروید این آدم را ببینید که مقصودش چیست. آمدن من صلاح است یا نه؟ اگر شما بنویسید صلاح است می‌آیم والا به حرف او من نخواهم آمد. او هم رفته بود صحبت کرده بود. میرزا محمودخان که سوءظن زیادی دارد به من نوشت من از حرف‌های این شخص چیزی نفهمیدم. ممکن است صحیح هم باشد، اما آنچه من می‌گویم این است که شما بیایید اگر پسند کردید که هیچ والا اواخر پاییز که من هم برمی‌گردم به ایران با هم بـرمی‌گردیم. البـته چون پهلوی آنجا بود من اطمینان زیاد پیدا کردم و رفتم به آمریکا.

۹ ـ سفر به آمریکا و دعوت آلمان‌ها به همکاری: (۱۹۱۴ ـ ۱۹۱۳ میلادی)

تقریباً مدت پنج ماه، از وقتی که از نواب جدا شدم در لندن بودم و تا وقتی که عازم آمریکا شدم تمام اوقاتم مصروف خواندن کتاب در موزهٔ بریتانی بود. از صبح می‌رفتم تا غروب. خیلی هم بهره‌مند شدم.

به حساب فرنگی در روز آخر ماه مه (۳۱ آن ماه) از لندن حرکت کردم با کشتی موریتانیا. موریتانیا و لوزیتانیا دو کشتی بزرگ بودند. آن وقت بزرگترین کشتی‌های کمپانی «کنار» که کشتی‌های متعدد داشت، بودند. این لوزیتانیا تاریخی پیدا کرد. تقریباً باعث جنگ اول شد. آمریکایی‌ها گفتند آلمانی‌ها که زیردریایی‌ها را غرق می‌کردند قول بدهند که بی‌خبر نزنند تا مردم خودشان را به کنار برسانند. آلمان این قول را نداد. [ورنه] آمریکا شاید هیچ داخل جنگ نمی‌شد. گر چه افکار عمومی بر ضد آلمان بود ولی برای آمریکا داخل شدن در جنگ خیلی مشکل بود. اعمال جنگ با رئیس جمهور هم نیست، کنگره باید رأی بدهد. هر روز دشمنی با آلمان بدتر می‌شد و شدت می‌یافت تا یک مرتبه آنها لوزیتانیا خواهر موریتانیا را (که هر کدام آنها سی و سه هزار تنی بود و آن وقت بزرگتر از اینها کشتی نبود) غرق کردند. لوزیتانیا غرق شد و غوغای عظیمی در آمریکا برپا کرد و منتهی به جنگ شد یعنی مقدمهٔ داخل شدن آمریکا به جنگ بر ضد آلمان شد.

من با موریتانیا رفتم. آن وقت دیگر این بهترین کشتی‌ها بود. بعداً کشتی‌های پنجاه و هشتاد هزار تن هم پیدا شد که داستان دیگری دارد.

ماه ژوئن وارد آمریکا شدم. گویا پنج روز و نیم از انگلیس تا آمریکا طول کشید.

وقتی به نیویورک رسیدم علیقلی‌خان که گفتم شارژدافر بود به استقبال آمده بود کنار دریا. بعضی از ایرانی‌ها را هم که در آمریکا بودند جمع کرده آورده بود. مرا به هتلی برد در نیویورک (خودشان در واشنگتن بودند) به اسم «مارسی».

علیقلی‌خان گفت چون اینجا دارد گرم می‌شود و من یک جایی در کوه اجاره کرده‌ام که با زن و بچه آنجا می‌روم شما هم بیایید برویم آنجا. ما می‌خواهیم با هم کار کنیم. ولی تابستان را اینجا نمی‌شود کار کرد. یکی دو ماه شدت گرما که تمام شود می‌آییم به نیویورک.

روز دوم و سوم بود با ایشان رفتم آنجا، به یک محلی در کوه از ایالات نیویورک. آنجا از نیویورک دور بود، به اسم کتسکیل[1]. در آن کوهستان، جای وسیعی بیشتر از شاید ده هزار متر گرفته بود. او خودش دارا و شخص خیلی سخی و دست باز بود. مهمان او شدم. غیر از خود او و بچه‌هایش و زنش (که آمریکایی و بهائی و آتشه، نه بلکه سه آتشه بود و در خانه عکس بزرگ عبدالبهاء را گذاشته بود و پشت به او نمی‌کرد) یک جوان هندی هم بود که از انقلابیون هند بود و به عنوان ایرانی آنجا زندگی می‌کرد.

انقلابیون هند:

درد انقلابیون هند که داستانش می‌آید این بود که هر چه ممکن است بر

---

1 - Catskill

ضد انگلیس کار بکنند. می‌خواستند جنگ برپا کنند. از خدا می‌خواستند یک کسی علم نظامی یاد گرفته باشد. برای علم نظام، داخل شدن در مدرسهٔ «وست‌پوینت» (مدرسهٔ نظام) خیلی مشکل بود. آن هندی می‌خواست هر طوری شده به مدرسهٔ آمریکایی وارد شود. علیقلی‌خان این قدر جدیت کرد تا آنجاکه قانون مخصوص بردند و قبول شد. ولی آخرش هم نتوانست به آنجا برود.

انقلابیون هند در کالیفرنیا جمع شده بودند. حزبی به اسم «حزب غدر» داشتند. مجاهدین درجه اول آنها در آنجا جمع بودند. این جوان از انقلابیون هند بود.

میرزا رضاخان دارا:

علاوه بر او جوانی از اهل اورمیه که من او را دیده بودم و در مدرسهٔ آسوری‌ها درس می‌خواند به اسم میرزا رضاخان هم در خانهٔ او بود که برای تحصیل به آمریکا رفته بود ولی وسیلهٔ مالی نداشت. عاقبت علیقلی‌خان او را برده بود به منزل خودش که به بچه‌های او درس فارسی بدهد. علیقلی‌خان این جوان را بهائی می‌دانست. خودش هم برای مصلحت کار گفته بود من بهائی هستم. به همان جهت در خانهٔ او ماند. این همان میرزا رضاخان افشار بود که یکی دو سال پیش در تهران فوت کرد و چندی در مجلس شورای ملی وکیل بود. چندی هم وزیر طرق بود. اسم اصلی او شفیع‌زاده بود. پسر میرزا شفیع‌خان از اهل عراق سلطان‌آباد بود. این جوان همانجا در اورمیه مدرسهٔ مسیونرهای آمریکایی خود را به پایان رسانیده بود. چنانکه گفتم آنجا اسمش را شفیع‌زاده می‌گفت. بعدها در اروپا اسمش را داراکرد و در تهران افشار گذاشت تا اواخر عمر هم افشار ماند. اولاد هم دارد.

دیگران:

دو نفر جوان از اولاد مهندس‌الممالک هم که تحصیل می‌کردند به واسطهٔ نسبتی که با علیقلی‌خان داشتند آنجا در خانهٔ او بودند.

گاهی هم اسدالله‌خان مصفی که جزو آن آقایانی بود که برای فروش مال‌التجاره به نیویورک آمده بودند و شریک آنها بود به آنجا می‌آمد و مهمان علیقلی‌خان می‌شد. آدم خیلی خوش حالتی بود. آواز خوبی می‌خواند. در تجریش منزل داشت و دو سال پیش فوت کرد. گویا اهل اصفهان و پسر محاسب‌الدوله و از پیروان مرحوم ظهیرالدوله در انجمن اخوت بود. او هم می‌آمد و علیقلی‌خان خیلی به صحبت او میل داشت.

قریب دو یا سه ماه در آنجا ماندیم. علیقلی‌خان بسیار مهمان‌نواز و سخی بود و با من همصحبت بود. او به واسطهٔ بستگی و علاقهٔ شدیدی که به بهائی‌ها و مرکز آنها در حیفا داشت همیشه در ترویج بهائی‌ها می‌کوشید. می‌گویند از روی حقیقت نبود که به وعض و خطابه در مجلس آنها همیشه مشغول بود. معلوم نیست. ایمانش محکم بود.

در نیویورک:

دو سه دفعه در عمرم شد که در سختی زندگی کردم. یکبار وقتی بود که رفتم نیویورک. زیرا کار نداشتم و هیچ عایدی نداشتم. عرصه یواش یواش تنگ می‌شد. در نیویورک در این خیال بودم بلکه یک کاری که از دستم برآید پیدا کنم. اگر علیقلی‌خان از ما منقطع نشده بود کاری پیدا می‌شد. دو سه نوع کار پیدا کردم در آنجا. یکی اینکه گورکیان ارمنی بود بسیار متمول. اشیاء عتیقه جمع می‌کرد. آنها را در یکی دو اطاق از موزهٔ بروکلین نیویورک گذاشتند. کتاب‌های خطی قدیمی داشت. معاون پرفسور جکسون فهرست

آنها را نوشته چاپ کرده بود و همه غلط بود و چون خیلی متأسف بود از من خواهش کرد به آنها فهرست بنویسم به انگلیسی. که این چه کتاب است و از چه تاریخ است. او به من یک کمک مالی می‌کرد. من به نیویورک که وارد شدم به این جکسون نامه‌ای نوشتم که می‌خواهم او را ببینم. او جواب نوشت بیایید منزل با هم ناهار بخوریم. منزلش در محلهٔ دور شهر بود. نقشه هم کشیده بود. او شخص معروف بود. در اوایل عمرم، پیش از مشروطیت که در مدرسهٔ آمریکایی درس می‌خواندم او آمد تبریز. بعد رفت کتیبهٔ بیستون را استنساخ کرد. می‌رفتم منزلش. به من گفت کتاب تازهٔ مرا ندیده‌اید؟ کتابش را باز کردم. دیدم عکس من در آنجا است. یکی کتاب «ایران در گذشته و حال» بود و دیگری «از استانبول تا نیشابور». در آن کتاب اول که از مشروطیت نوشته بود عکس من هم آنجا بود.

مقالات در مجلهٔ عالم اسلامی:[۱]

وقتی در آمریکا بودم مقالاتی برای مجله‌ای به اسم «مجلهٔ عالم اسلامی» که در پاریس نشر می‌شد نوشتم. یک جهتش این شد که مرحوم کاظم‌زاده ایرانشهر که با من دوست بود و در پاریس بود مطلع شد که به من در آمریکا از حیث معیشت زندگی خویش نمی‌گذرد. به من نوشت اگر شما مقالاتی بنویسید پول می‌دهند و کمکی می‌شود. گفت حتی به فارسی هم بنویسید مانعی ندارد من به فرانسه ترجمه می‌کنم و چاپ می‌شود.

من چهار مقاله نوشتم. عنوان یکی این بود: «جریانات سیاسی در ترکیه» که خیلی مفصل و مشروح بود و با عکس منتشر شد و مقالهٔ دوم «جریانات

---

۱ ـ مجلهٔ La Revue de Monde Musulman چاپ پاریس. امضای مقاله‌های تقی‌زاده در آن مجله X بود.

سیاسی در ایران» که گویا دو مقاله شد.

اینها را آن مرحوم داد چاپ کردند و در حدود چهارصد فرانک پول به من فرستاد و کمکی به معیشت من شد. هر جا که بودم برای خیر ایران می‌نوشتم.

بعد از آن یک چاپخانهٔ خیلی بزرگی بود که کتاب مقدس چاپ می‌کرد. آنجا هم یک کار موقت پیدا کردم.

حب حیات:

بعد از آن یک روز کاغذی از یک کمپانی به اسم روسی رسید که دوا درست می‌کرد به اسم «حب حیات» و بعد علی وکیلی آن را گرفت. آن کمپانی به من نوشته بود که شما اینجا بیایید ما کاری داریم. من رفتم. گفت که برای رکلام دوای خودشان اعلانات چاپ می‌کنند و می‌خواهند این حب را در همه جای دنیا ترویج کنند. آمریکایی‌ها درکار پروپاگاند[1] در هیچ جای دنیا مثل ندارند. این قدر پروپاگاند می‌کنند که از یک چیز مثلاً ده میلیون بفروشند. او به من گفت بیست و شش هزار مشتری در آمریکای جنوبی و غیره دارند می‌خواهند در ترکیه و سوریه و ایران هم دست باز کنند. اعلانش ورقهٔ درازی به انگلیسی بود. گفت می‌خواهیم این را به فارسی بکنیم. گفت در دانشگاه کلمبیا آن کسی که معلم زبان‌های ایرانی است (پرفسور جکسون) اسم شما را داده. از یونیوریسیتهٔ خودشان پرسیده بودند پرفسور جکسون که خیلی معروف است و کتاب‌های زیادی دارد و مرا نشان داده بود. گفتم برای من اشکالی ندارد. گرفتم آوردم آن را به فارسی ترجمه کردم. من می‌دانستم از اینها برای ترجمه چه بخواهم. یک رفیق ایرانی داشتم او گفت آن کمپانی

---

۱ ـ پروپاگاند: تبلیغات، آگهی تجاری. (ع.ع)

خیلی معروف است. بگویید برای هر کلمه‌اش ده سنت بدهند. گفت روزولت (رئیس جمهور سابق نه آخری) مقاله می‌نویسد، هر کلمه ده سنت می‌گیرد. گفتم آخر او رئیس جمهور است. گفت خلاصه غافل نشوید. ترجمه را بردم دادم. گفت چی باید بدهیم؟ پیش خود گفتم کلمه‌ای سه سنت حساب بکنم. همین طور حساب کردم سیصد چهار صد دلار شد. او از جیبش دفتر چک کشید و بدون بحث و صحبت آن مبلغ را نوشت. مثل اینکه دنیا را به من دادند، چونکه وسیلهٔ زندگی نداشتم. بعد گفت ما این را به عربی و ترکی هم باید ترجمه بکنیم. گفتم به عربی و ترکی هم می‌توانم بکنم. گفت خیلی خوب. بردم به ترکی و عربی هم ترجمه کردم. این کار گشایشی در کار من شد. پیشنهاد کردند من بروم مملکت عثمانی، زیرا آنها آژانس می‌فرستند و میلیون میلیون رکلام چاپ می‌کنند و می‌ریزند به خیابان‌ها و خانه‌ها و غیره. مهارت زیادی در کار تجارتی دارند که ماها تصورش را هم نمی‌توانیم بکنیم. گفت شما می‌روید؟ گفتم می‌روم. گفت خیلی خوب، پس شما یک کنتراتی بکنید. تمام خرج رفتن و مخارج سفرها را پول زیادی می‌دادند. برای من خیلی نعمت بازیافته بود که اول به عثمانی بروم. بعد شاید به ممالک عربی می‌رفتم. معامله داشت انجام می‌شد که جنگ شروع شد (جنگ بین‌الملل اول). به این مناسبت گفتند جنگ در کار ما خلل وارد می‌آورد ولی کار را بهم نزدند. گفتند شما بیایید ادارهٔ کمپانی ما اعلانات را می‌دهیم شما به زبان فارسی و ترکی در بیاورید. حقوق خوبی هم می‌دادند. اما یکی دو ماه بیشتر طول نکشید. یک روز رئیس کمپانی آمد گفت خبر دارید که عثمانی هم داخل جنگ شده است. دیگر رشته به کلی بریده شد. به من گفت شما با مکاتبه چندی کار کنید بلکه مشتری پیدا کنید. چندی هم من این کار را کردم. ولی طولی نکشید و آن کار از دستم رفت.

۱۰ـ سفر آلمان و کمیتهٔ ملیون ایران: (۱۹۲۲ ـ ۱۹۱۴ میلادی)

پیشنهاد کنسول آلمان:

قریب دو سال در نیویورک بودم. یک روز کاغذی از پست به من آمد. باز کردم دیدم از کنسول آلمان در نیویورک بود. زمان جنگ بود. ما خیلی طرفدار آلمان و بر ضد روس و انگلیس بودیم. نه تنها من، بلکه همهٔ ایرانی‌هایی که آنجا بودند و از جمله همان [میرزا رضاخان] افشار.

کنسول نوشته بود می‌خواهد مرا ببیند. رفتم دیدم. او به من گفت شما ممکن است به آلمان بروید؟ ما شوق زیادی به آلمان داشتیم. ایرانی‌ها آلمان را مثل پیغمبر، حضرت داود، می‌دانستند که آمده آنها را نجات دهد. ما همه برای آلمان سینه می‌زدیم، بدون اینکه ارتباطی با آنها داشته باشیم. گفتم با کمال میل می‌روم. اما بروم چه کار بکنم در آنجا. گفت همین قدر مهیا باشید من به شما می‌گویم.

گفت حقیقت مطلب این است که دولت آلمان اسرای زیادی از فرانسه و انگلیس و روس گرفته است. عدهٔ زیادی مسلمان دارد. از الجزایر و تاتارستان تا هندوستان. مسلمان‌ها را از اسرای دیگر جدا کرده بودند. مثلاً از بیست هزار اسیر، مسلمان‌ها را جدا کرده بودند و «کمپ» علیحده برای آنها درست کرده بودند و می‌خواستند پروپاگاند به مسلمان‌ها بکنند. چون آنها را دولت

انگلیس یا فرانسه به جنگ آلمان آورده بودند و آلمان‌ها می‌خواستند دل آنها را برگردانند و آنها حالی بشوند که منفعتشان در دوستی آلمان و دشمنی با دولتی است که بر آنها تسلط دارد. برای این کار کسانی را می‌خواستند که حرفشان نافذ باشد.

گفتم مانعی ندارد. ولی گفتم خرج من چه می‌شود؟ گفت می‌دهیم. هر چه تقاضایشان باشد بگویید می‌دهیم. ما صحبت کردیم. آنها هم معلوم بود تلگراف رمز می‌کردند. دفعهٔ دیگر به من گفت بلیط حاضر می‌کنم تا سوار کشتی شده بروید آلمان. من هم قبول کردم.

در این بین میرزا رضاخان افشار هم پیش کنسول رفت. گفت من هم می‌خواهم بروم. یعنی من گفتم که این را هم می‌خواهم ببرم. گفتند خوب او را هم ببرید. برای هر دو تای ما خرج سفر دارند. ولی من می‌خواستم بدانم من که می‌خواهم بروم آلمان چه حقوقی به من می‌دهند. گفتند چقدر می‌خواهید؟ گفتم ماهی دویست دلار. گفتند خیلی خوب. من از دنیا غافل بودم. اگر می‌گفتم هزار، ده هزار دلار قبول می‌کردند. هیچ حرفی نبود. دیوانه‌وار میلیون‌ها خرج می‌کردند. وقتی آمدیم و رسیدیم به آلمان حقیقت مطلب معلوم شد.

حرکت بسوی هلند:

آنها چیزی به رمز روی پارچهٔ نازکی نوشتند به من دادند، تا وقتی رسیدیم به هلند به سفیر آلمان در هلند بدهم. من در کشتی خیلی ناراحت بودم. چونکه کشتی‌ها را انگلیسی‌ها در دریا نگه می‌داشتند و تفتیش می‌کردند. من نوشته را یک جایی مخفی کردم تا برسم به هلند. یک تذکرهٔ مجهولی هم درست کردند به اسم «حسن» که اسم فامیل در آن نبود. انگلیسی‌ها همه کشتی‌ها را نگه می‌داشتند و تمام تذکره‌ها را می‌گرفتند که مبادا یک آلمانی

آنجا باشد، یا کسی به آلمان برود. بهر حال راه افتادیم. آمدیم تا رسیدیم به هلند. اسم کشتی هلندی «راین‌دام» و ظاهراً یازده هزار تنی بود.

چون به بندر روتردام رسیدیم پیش کنسول یا سفیر آلمان رفتم و آن پارچه را به او دادم. او رفت و رمز راکشف کرد. آنجا نوشته بودند که فلانی می‌آید آنجا، با ما کار خواهد کرد. همه جور تسهیلات برایش فراهم کنید. آنها تهسیلات فراهم کردند و ما راه افتادیم رفتیم به برلین. سی و یک دسامبر از نیویورک بسوی آلمان حرکت کردم و ظاهراً پانزدهم ژانویه به برلین رسیدم.

دربارهٔ انقلابیون هند:

آلمان‌ها به انقلابیون هند ـ که از آنها صحبت کردم و باید مفصلتر گفت ـ بسیار راغب بودند. اگر [آنها] صد میلیون خواستند می‌دادند. یعنی همه قصدشان این بود که هندوستان را بشورانند. از آمریکا، انقلابیون هند را دانه دانه، از اینجا و آنجا جمع کرده به برلین آورده بودند. آنها رؤساء و پیشروانی داشتند و مشغول تدارک بودند که به هندوستان بفرستند. آنها گفته بودند ما اگر به هندوستان بخواهیم برویم از عثمانی که متحد آلمان است رد می‌شویم. به ایران که رسیدیم ما باید از ایران رد بشویم و برویم هندوستان. اگر در ایران اشخاص همدست نداشته باشیم نمی‌شود. پس باید از وطن‌پرستان ایران بعضی‌ها را پیداکرده با خود همدست کنیم. حرف آنها فوق‌العاده نفوذ داشت یعنی هر چه می‌خواستند فوراً عملی می‌شد. ظاهراً میلیون‌ها مارک در اختیار آنها بود. هر چه می‌گفتند قبول بود.

آنها اسم مرا پیداکرده بودند و به آلمان‌ها گفته بودند که اگر فلان کس را پیدا بکنید، او در ایران نفوذ کلام دارد. باعث این شد که آلمان‌ها پی من آمدند والا مستقیماً آلمان‌ها مرا نمی‌شناختند. بعدها این مطلب را فهمیدم و

واقع امر همین بود.

معرفی من توسط هندی‌ها:

آمدیم به برلین. رفتیم دیدیم کمیتهٔ انقلابیون هند آنجا است. آنها با ما خیلی مهربان بودند. چنین وانمود می‌کردند که ما شما را آوردیم اینجا. حالا بیایید با هم کار بکنیم. مرا در واقع جزو کمیتهٔ خودشان می‌خواستند بکنند. اینها در آن کمیتهٔ خودشان صبح تا شام کار می‌کردند. آلمان‌ها به آنها تعلیم بمب و دینامیت و اسب‌سواری و تیراندازی می‌دادند. معلم گذاشته بودند. قرار بودند اینها از راه عثمانی (تمام این راه را بروند) و از ایران رد بشوند و به هندوستان برسند و هندوستان را بشورانند.

رفتم وزارت خارجه آلمان و آنها را دیدم. چون نظرشان بر این بود که ما با هندی‌ها کار بکنیم من قبول نکردم. گفتم ما باید مستقل باشیم و یک کمیتهٔ ایرانی تشکیل بدهیم و همه وطن‌پرستان ایرانی و آنهایی را که نفوذ دارند جمع‌آوری بکنیم. آنها قبول کردند. ما مشغول دعوت ایرانی‌های وطن‌دوست از اینجا و آنجا یعنی از سوئیس و فرانسه و انگلستان و استانبول شدیم تا جمع بشوند.

مطلبی اینجا هست. من که گفته بودم به من دویست دلار بدهند اشخاصی به من گفتند اگر می‌گفتید که ماهی ده هزار دلار باید بدهند می‌دادند. من در این مورد به کلی غافل بودم و هیچ نمی‌دانستم. هندی‌ها دستشان باز بود. ولی من با همان دویست دلار باقی ماندم. باقی ایرانی‌ها را هم که جمع کردم گفتم به هر کدام مبلغی قرار گذاشتند که زندگی بکنند. یک مرکزی درست کردند و مشغول کار شدیم.

جمع‌آوری ایرانی‌ها:

گفتم که زمان جنگ بود و به آلمان آمدن مشکل بود. از هر جا، سوئیس، پاریس، لندن، استانبول اشخاصی راکه می‌شناختیم جمع‌آوری کردیم.

مرحوم کاظم‌زاده ایرانشهر از کمبریج آمد. پورداود (که متأسفانه در این روزها ـ اواخر آبان ۱۳۴۷ ـ وفات کرد) و مرحوم قزوینی و محمودخان اشرفزاده که جوان فعالی بود از پاریس آمدند. چند نفر دیگر [از سوئیس]: یکی راوندی، یکی سعداللّه‌خان درویش، یکی هم جمالزاده (که تازه عروسی کرده بود) با زنش از آنجا آمدند. نصراللّه‌خان جهانگیر هم بود که عمه‌زادهٔ میرزا جهانگیرخان می‌شد.

بعداً از استانبول هم خیلی‌ها، هفت هشت نفر آمدند. از جمله اسماعیل امیرخیزی، نوبری، ناله ملت ـ و عدهٔ دیگر.

در برلین مجمعی درست کردیم و بحث می‌کردیم. نظامنامه نوشتیم. قرار گذاشتیم که با آلمان‌ها کار بکنیم. البته آنها از لحاظ مخارج هیچ مضایقه نداشتید. پول به سهولت می‌آمد و مخارج کار را می‌دادند.

اعزام افراد به ایران:

بعد اینها را دسته دسته فرستادیم بطرف ایران. یک دسته به بغداد فرستادیم، یک دسته به شیراز و یک دسته به تهران.

مرحوم کاظم‌زاده ایرانشهر به تهران آمد. سردستهٔ آنهایی که به ایران آمده بود او بود. میرزا رضاخان افشار را هم به تهران فرستادیم. اشرفزاده را که اهل تبریز بود ولی در اورمیه کار کرده بود و روزنامه‌ای داشت و خیلی جوان لایقی بود با بعضی دیگر به فارس فرستادیم. متأسفانه در راه اشرار کرد او را گرفتند و کشتند و به مقصد نرسید. جوانی خیلی پرشور و نویسنده‌ای

قابل بود. فرانسه هم خوب می‌دانست.

مخارج ایرانیان:

وقتی این کمیته درست شد مسأله این بود که به هر کسی چه بدهیم که زندگی بکند. در وزارت امورخارجه آلمان مرکزی درست کرده بودند به اسم «امور ممالک شرق» و رئیسی داشت به اسم دکتر «میلر». در آن باره با آنها صحبت کردم. گفت چیزی بنویسید به هر کسی چه باید داده بشود و چه مخارجی دارند از قبیل مخارج خانه، نوشت‌افزار و کتاب و غیره. به او گفتم که من یک قراری با کنسول آلمان در نیویورک دارم. من سرم توی حساب نبود. برای او مضحک آمد. پول در نظرشان حسابی نداشت. من نمی‌دانستم. گر چه اگر هم می‌دانستم غیر از آن نمی‌کردم. گفت خوب هر چه می‌خواهید و هر چقدر لازم است بنویسید. مقداری راکه به این عده که با ما کار می‌کردند و ماه به ماه می‌دادیم و کرایهٔ خانه و مخارج دیگر هر چه بود نوشتم دادم. آنها مرتب می‌دادند. آنچه به خود من می‌رسید کافی بود. سعی می‌کردم قدری هم ذخیره بکنم برای بعدها. چون وضع مارک خراب شد، حتی هزار مارک از یک قران هم کمتر شد. از میان رفت. کمی مارک هم که جمع کرده بودیم چون رفتم هلند می‌خواستم تبدیل به پول هلند بکنم نکردم تا از بین رفت. ماهی دویست دلار حدود هزار مارک می‌شد.

یکی از آنهاکه با ما کار می‌کرد عزت‌اللّه‌خان هدایت پسر مرحوم صنیع‌الدوله بود که پارسال یا پیارسال مرحوم شد. برادرش حالا در مجلس سنا سناتور است. او چون از سابق در آلمان محصل بود آلمانی را مثل آلمان‌ها می‌دانست. او می‌رفت همه کارهای ما را درست می‌کرد.

آلمانی‌ها از انقلابیون همه ممالکی که تحت تسلط انگلیس یا روس یا فرانسه بودند سعی داشتند مردمی را به آلمان جمع‌آوری کنند تا عده‌ای بر

ضد فرانسه و عده‌ای بر ضد روس و انگلیس کار بکنند. ما مشغول این کارها بودیم.

بعداً روزنامه کاوه را بنا کردیم که روزنامه‌ای سیاسی بر ضد دشمنان آلمان و برای استقلال کامل ایران به تقویت آلمان بود. مخارجش را آلمانی‌ها می‌دادند. مرحوم براون هم در کتاب خود این مطلب را نوشته است.

وکیل مجلس:

در آن مدت که من در آلمان بودم بالآخره یکبار انتخابات در ایران برای مجلس شورای ملی به عمل آمد و مرا هم در غیاب خودم انتخاب کردند. اما به ایران نیامدم. نتوانستم بیایم. دلیل این بود که همه مردمان ایران بر ضد انگلیس و روس بودند. در کتاب اسناد مخفی وزارت خارجهٔ انگلیس در باب ایران که چاپ شده یک تلگراف از سفیر انگلیس در ایران به وزارت خارجه انگلیس هست. در آن نوشته به واسطهٔ جاسوسی محرمانه از سفارت آلمان در تهران بعضی چیزها به دست آمده و از جمله این بوده است که اینجا صحبت این است که اگر انتخابات بشود فلان کس را هم انتخاب می‌کنند. آنجا می‌نویسد آنچه من اطلاع به عمل آورده‌ام این است که سفیر آلمان خیلی خوشحال است. آخرش هم نوشته است اگر چه گمان نمی‌کنم فلانی بیاید و با اینها (یعنی آن دسته از مجلسی‌ها) به یگانگی کار بکنند.

جرج براندس:

مدتی که در آلمان بودم برای همین کارها، به مسافرت‌هایی رفتم یعنی به سوئیس و وین و دانمارک و استکهلم (سوئد) رفتم.

سبب رفتن به دانمارک این بود که خبر رسید بزرگترین روزنامه دانمارکی «پولیتیکین» شرحی به خیر و منفعت ایران و شکایت از روسیه و تعدیات

روسیه نوشته است و آن را پرفسور معروف جرج براندس نوشته است. آن شخص آدم مشهوری بود. یعنی می‌گفتند دانمارک گنجایش او را ندارد. «اونیورسال» است. بزرگتر از شخص اول دانمارک است. خیلی کتاب‌ها دارد. تاریخ فرانسه نوشته بود که می‌گفتند در خود فرانسه هم آنجور کتاب نوشته نشده است. این مقاله را او نوشته بود. من به همین جهت از برلین به دانمارک رفتم و او را دیدم. با او صحبت کردم و به او شرحی از تعدیات روس‌ها و همچنین انگلیسی‌ها بیان کردم و تشکر کردم از اینکه او وجود مؤثری است و اینها را نوشته است. خواهش کردم در صورت امکان باز هم بنویسد. او به من گفت اگر «ماتریال» یعنی معلومات به من بدهید من باز می‌نویسم. من همانجا در دانمارک، شرح بسیار مبسوط و مفصلی به زبان انگلیسی راجع به تمام دردهای ایران و شکایت از همسایه‌ها نوشتم و به او دادم. او آنها را بکار برد و مقالاتی نوشت و از آن مطالب استفاده کرد.

بعد وقتی که در روسیه انقلاب شد، از خود به خود بدون اینکه محرکی داشته باشد مقاله‌ای خطاب به لنین و تروتسکی و غیره نوشت و تقاضاکرد که نسبت به ایران جبران بکنند. آن خیلی مؤثر بود. نوزده روز من در آنجا بودم (در کپهناک). از روی کتاب راهنما به تمام جاها رفتم و هر چه دیدنی بود دیدم. از آن جمله نسخهٔ قدیم اوستا راکه قدیمترین نسخه در دنیا است در آنجا دیدم. آن نسخه از قرن سیزدهم یا چهاردهم مانده است و خیلی با احتیاط زیر شیشه‌ای گذاشته‌اند. آن را «وسترگارد»[1] دانمارکی از هندوستان آورده بود.

سال بعد برای شرکت در کنگرهٔ سوسیالیست‌ها که در استکهلم برپا شده بود و مقارن اول انقلاب روسیه بود با مرحوم وحیدالملک شیبانی، به عنوان

---

1 - N. L. Westergaard

نمایندگی ملیون ایران به آنجا رفتیم. خیلی از نمایندگان سوسیالیست ممالک مختلفه را دیده و گفتگو کردیم. یک شرحی هم به فرانسه راجع به خواسته‌های ایران و شکایت‌هایی که از ممالک همجوار داشتیم چاپ کرده و بین آنها منتشر کردیم.

بعد که به برلین برمی‌گشتیم، جمالزاده را از برلین به استکهلم خواستم تا او چندی دنبالهٔ کار را بگیرد. در آن اوقات مرحوم حاجی میرزا یحیی دولت‌آبادی هم از استانبول به استکهلم آمد و چند روزی با هم بودیم.

من در اوایل پاییز ۱۹۱۷ مسیحی به برلین برگشتم، بیشتر اوقات من مصروف روزنامه کاوه می‌شد.

۱۱ ـ مأموریت مسکو برای عقد عهدنامهٔ تجارتی: (۱۹۲۳ ـ ۱۹۲۲ میلادی)

بعد از انقلاب روسیه، چون اعلان کردند که با ایران معاملهٔ خوب می‌خواهند بکنند و از تمام امتیازات و قرض‌هایی که به ایران داده بودند صرف‌نظر می‌کنند دولت ایران به خیال شناختن دولت انقلابی روس و عقد عهدنامهٔ مودت با آنها افتاد. برای این مقصود علیقلی‌خان انصاری مشاورالممالک راکه در آن وقت سفیر ایران در استانبول بود مأمور رفتن به مسکو و عقد این معاهده کردند. نتیجهٔ مذاکرات او با دولت انقلابی روس همین عهدنامهٔ مودت شد که منعقد گردید و برای ایران فرج عظیمی بود. پس از آنکه آن عهدنامه منتشر شد من شرحی راجع به آن در روزنامه کاوه نوشتم و بعضی انتقادات نسبت به مواد آن کردم. ظاهراً همین نوشته‌های من باعث آن شد که وقتی درصدد عقد عهدنامهٔ تجارتی (که در آن عهدنامه مودت پیش‌بینی شده بود بین ایران و روس منعقد گردد) برآمدند از من تقاضا کردند که به مسکو بروم و عهدنامهٔ تجارتی را بعلاوهٔ عهدنامهٔ کنسولی و عهدنامهٔ پستی و عهدنامهٔ تلگرافی منعقد نمایم.

در اوایل سال مسیحی ۱۹۲۲ من به مسکو حرکت کردم و در ۲۶ آوریل وارد مسکو شدم و در سفارت ایران منزل کردم. مشاورالممالک در آنجا سفیر بود. پس از چند روزی از طرف دولت روس خانه‌ای نسبتاً بزرگ

و شایسته به من دادند که من و اعضای هیأتی که با من کار می‌کردند در آنجا منزل بکنیم.

اعضا و اجزای کار:

توضیح آنکه پس از ورود به مسکو چون دیدم اعضاء و اجزای کار برای کمک فرستاده نشده به تهران تلگراف کردم. در نتیجه چند نفر به مسکو برای کار در زیردست من فرستادند. یکی برای معاونت در کار عهدنامهٔ تجارتی و عهدنامهٔ کنسولی بود که اسمش میرزا حسین منشوری (حالا منشور) بود و در تهران است و هفته‌ای یکبار پیش من می‌آید. او در زبان روسی و مسایل حقوقی بسیار ماهر و ورزیده است. یکی دیگر به اسم میرزا رحیم‌خان ارجمند از وزارت پست آمده بود که خیلی لایق و واقف به‌کار خودش بود و خوشبختانه حالا در تهران در قید حیات است.[۱] یکی دیگر میرزا غلامحسین‌خان کیوان بود از وزارت تلگراف برای کمک در عهدنامهٔ تلگرافی. یکی به عنوان منشی شخصی من به اسم میرزا علی‌خان سهیلی بود که بعدها به ترقیات بزرگ نایل و حتی رئیس الوزراء شد و عاقبت در سمت سفارت کبرای ایران در لندن در آنجا وفات کرد.

از طرف خود روس‌ها چند نفر برای مذاکره معین شده بودند که از آنها فعلاً یکی شاید هنوز زنده باشد به اسم «اشتاین». او چندی سفیر اتحاد جماهیر شوروی در فنلاند بود. دو نفر مشاور حقوقی وزارت خارجهٔ روس هم جزو هیأت مذاکره با ما بود: یکی به اسم «سابانین» که بهترین متخصص حقوقی وزارت خارجهٔ آنها بود و دیگری «لاشکویچ» که او هم در همین رشته کامل و ماهر بود.

---

۱ ـ سال گذشته ۱۳۴۷ وفات یافت.(س.ح.ت)

داستان مذاکرات ما در باب عقد عهدنامهٔ تجارتی بسیار مفصل است و یک سال و نیم طول کشید. عاقبت با مشکلات زیادی که در بین بود در متن عهدنامهٔ موافقت حاصل شد و عازم امضای عهدنامه از طرفین بودیم که کابینهٔ وزراء در تهران تغییر یافت و مشیرالدوله (میرزا حسن‌خان پیرنیا) رئیس الوزراء شد و با امضای عهدنامه موافقت نکرد.

در ماه اوت ۱۹۲۳ من از مسکو به برلین آمدم و یک نفر از خودمان را در مسکو گذاشتم. تمام اوراق را هم گذاشتم که برگردم ولی امید برگشتن نداشتم. من در برلین بودم که لنین مُرد. تلگراف یا کاغذی برای تعزیت به آنها فرستادم.

سهیلی حقوقی لازم داشت. به ظاهر هم می‌خواستند وانمود به قطع [مذاکره] نکنند. چون به سهیلی حقوق ندادند گرسنه ماند. مرتب به من می‌نوشت چکار بکنم و من به تهران می‌نوشتم. هیچ به او نمی‌دادند. عاقبت گفتند وجهی به عنوان انعام می‌فرستیم. او هم اوقاتش تلخ شد. من خیلی سخت به تهران نوشتم. آخر دادند.

۱۲ـ مأموریت لندن و مذاکره با مکدونالد:

بعد رضاخان سردار سپه رئیس الوزراء شد. او ذهنش مغشوش بود. به انگلیس خیلی سوءظن داشت. به من در برلین تگراف کردند به انگلستان بروم. در انگلیس حزب کارگر سرکار بود و مکدونالد رئیس الوزراء. سردار سپه به این خیال افتاد یک کسی را که بتواند با آنها طرف بشود بفرستد به لندن تا با آنها صحبت بشود که به ایران مزاحم نشوند. از من خواهش کردند که به لندن بروم، به این خیال که من در میان کارگرهای انگلیس (در پارلمان) از قدیم آشنایانی داشتم.

مرحوم فروغی ذکاءالملک گویا وزیر امورخارجه بود. تلگراف کرد چنین صلاح می‌دانند شما بروید به لندن. هزار لیره هم به من حواله دادند. من به لندن رفتم. ولی نمی‌دانستم به چه عنوان با حضرات انگلیسی‌ها صحبت کنم چون عنوان رسمی نداشتم. تهران از این کار به‌کلی غفلت داشت.

سفیر ایران مفتاح‌السلطنه بود. به او تلگراف کرده بودند که مرا به یک عنوانی به انگلیسی‌ها معرفی بکند. گمان کردند چون در لندن کنگره‌ای از کلنی (مستعمرات انگلیس) اجتماع می‌کردند مرا هم به عنوان نمایندهٔ ایران جزو آنها معرفی کنند. البته خیلی عیب بود. مفتاح‌السلطنه حیران شد که ما کلنی انگلیس نیستیم! چون از تهران حکم کرده بودند آمد و مهمانی داد تا آشنا بشویم و من با آنها در امور ایران صحبت بکنم. اتفاقاً سفیر انگلیس در

ایران هم آن وقت در لندن بود و اسمش «سر پرسی لورن» بود. مفتاح‌السلطنه عده‌ای از اشخاص مربوط به وزارت انگلیس و سفیر انگلیس در ایران و بعضی‌ها را دعوت به ناهار کرد. از جمله وثوق‌الدوله را هم که در لندن بود دعوت کرده بود. آنچه ممکن بود با بعضی از آنها مذاکراتی کردم، در باب اینکه باید به ایران مساعدت بکنند. ولی چون عنوان رسمی نداشتم بیشتر از این اقدامی مقدور نبود.

رشوهٔ قرارداد ۱۹۱۹:

از چیزهای شنیدنی یکی این است که سفیر انگلیس در ایران سر ناهار نزد من نشسته بود. وثوق‌الدوله آن طرف میز بود. انگلیسی‌ها ادعای چهار میلیون خسارت می‌کردند که در شیراز و غیره خرج کرده‌ایم. البته سردار سپه با این کار خیلی ضد بود. می‌گفت شما روزی ده میلیون خرج می‌کردید این را هم جزو آنها بنویسید. ولی آنها آخر هر سال که نزدیک می‌شد یک مراسله‌ای می‌نوشتند که چهار میلیون لیره با فرعش این قدر می‌شود. سردار سپه اعتنایی نمی‌کرد. سفیر انگلیس گفت من آمدم صحبت کردم کم کردند. این مبلغ را آوردند به دو میلیون و نیم لیره. من به او گفتم ایران خود را مقروض نمی‌داند. می‌بینید که دولت روس این همه قرض‌ها را قلم کشید و گذشت کرد اما شما آمدید برای خرج‌هایی که خودتان در ایران کردید حساب درست کردید. گفت ولی این را از نظر دور ندارید که اگر روسیه قرض خود را نگرفت قروض خود را هم به ممالک دیگر نداد.

بعد گفت این پولی که از ایران می‌خواهیم پولی است که وثوق‌الدوله، صارم‌الدوله، نصرت‌الدوله رشوه گرفته‌اند. نه ماه مخفیانه مذاکره می‌کردند. صورت ظاهر بود که هیأتی به ورسای فرستاده بودند. انگلیسی‌ها اقدام کردند و نگذاشتند ایران وارد [کنفرانس] شود. ایران را برای سلام علیکم هم راه

ندادند. انگلیسی‌ها قریب شصت میلیون دلار زیر بار قرض از آمریکا بودند. می‌گفت این حضرات که پول از ما گرفتند آدم بگذارید که پول‌ها را پس بگیرند. او با صدای بلند می‌گفت این سه نفر گرفته‌اند. محصل بگذارید پس بگیرید. وثوق‌الدوله هم می‌شنید. آخر رضا شاه نداد. آن طلب از میان رفت. بعدها که جرأت گفتنش را هم نکردند.

هیأتی را که در آن مشاورالممالک و ذکاءالملک و علاء بودند و رفته بودند پاریس به کنفرانس صلح، راه ندادند. در پاریس نه ماه باطناً مشغول بودند. یک روز در تهران و لندن اعلان کردند یک قراردادی میان انگلیس و ایران امضاء شده. دولت آمریکا پروتست کرد. نمایندگان ایران که در ورسای بودند و [آنها را] راه ندادند حالا معلوم می‌شود برای چه بوده است.

اواخر مذاکراتشان، قبل از امضاء قرارداد، گفته بودند این کار که تمام شد به این بچه‌ها یک چیزی بدهید. معلوم شد شش نفر از اعضای انتخاب شدهٔ انگلستان این قرارداد را تهیه کرده بودند که به گردن ایران بگذارند. بعد گفته بودند ما سه نفر دوست داریم که آدم‌های با جرأت هستند و می‌توانند این کار را از پیش ببرند: نصرت‌الدوله فیروز میرزا، وثوق‌الدوله، اکبر میرزا صارم‌الدوله وزیر مالیه، ظاهراً اصل واسطه هم او بود.

وقتی این قرارداد را امضاء کردند آن هیأت پاریس را معزول کردند. زیرا با مشاورالممالک بد بودند. نصرت‌الدوله را وزیرخارجه و مأموری جدید کردند. گفته بودند چیزی بدهید. [سه نفری] چهارصد هزار تومان رشوه گرفته بودند. انگلیسی‌ها مراقب کارشان هستند. مثل قرض و غیره صد و بیست هزار لیره که چهارصد هزار تومان می‌شد دادند. دویست هزار تومانش را وثوق‌الدوله، صد هزار تومان صارم‌الدوله و صد هزار تومان نصرت‌الدوله برداشتند. آن قرارداد این بود که مالیهٔ ایران را دست هیأت مالیه انگلیسی و قشون را دست هیأت نظامی انگلیسی بدهند. اسنادش را چاپ کرده‌اند. فیروز

میرزا رفت به لندن و با انگلیس‌ها قرار مدار گذاشت که خودش زمام امور را به دست گیرد.

خوشبختی ایران بود که یک کسی به نام نورمن سفیر انگلیس در ایران شد. این آدم خیلی سعی کرد و با تمام قدرتش جلو مداخلات وزارت امورخارجه را گرفت و وثوق‌الدوله را از میان برد.

همان وقت‌ها بود که کودتا شد. کودتا به اسم سید ضیاءالدین شد. آن موقع صحبت همه از قرارداد وثوق‌الدوله بود. فیروز میرزا نصرت‌الدوله خودش را می‌کشت که به تهران برسد. در همدان برف گرفت. پیاده هم توی برف راه افتاد. هر چه کرد نشد. یک وقتی به تهران رسید که سید ضیاء کارها را قبضه کرده بود. حتی خود او را هم گرفت.

پس گرفتن رشوهٔ قرارداد:

رضا شاه که سر کار آمد گفت این حرامزاده‌ها پول از خارجه گرفته‌اند باید پس بدهند. او چون قدرتش بالا رفته بود با یک کلمه همه‌چیز درست می‌شد. من که وزیر مالیه بودم مأمور شدم که این پول‌ها را پس بگیرم و گرفتم. از طرف اکبر میرزا، برادرش غلامحسین میرزا آمد پیش من. گفت ما حاضریم به اقساط بدهیم. آخرش در چهار قسط قبول کردم و دادند. نصرت‌الدوله با ذکاءالملک رفیق بود، به دست و پای او افتاد که به من [پول] ندادند. رفتم پاریس ولی فایده نداشت. آخرش شنیدم که [از او هم] گرفتند. وثوق‌الدوله عموزاده‌ای داشت شکوه‌الملک، آدم بسیار نجیب و خوبی بود. رئیس دفتر مخصوص رضا شاه بود. یک روز در منزل رضا شاه در دربار گفت عموزادهٔ من می‌گوید من این پول را نخورده‌ام، املاک تومانیانس را گرفته‌ام. همه آن املاک را می‌دهم به دولت. بعد از چند روز آمد پیش من گفت عموزاده‌ام می‌گوید دویست و دو هزار تومان داده بودم دویست هزار

تومان را حساب کنید و دو هزار تومان را به من پس بدهید. خیلی اوقاتم تلخ شد. بعد هم می‌گفت چه شد؟ در آن مطلب چه می‌گویید؟ من گفتم نمی‌دهم، آن [دو هزار تومان] هم رفت به خزانهٔ دولت.

۱۳ـ بازگشت به ایران، دوره‌های پنجم و ششم مجلس: (۱۳۰۴ ـ ۱۳۰۷ هـ.ق)

بازگشت به ایران:

در بیستم ماه اوت فرنگی وارد ایران شدم. در ولی‌آباد در خانهٔ رکن‌الملک بودیم. زمستان را هم آنجا ماندیم. مصادف بود با اوایل اقداماتی که سردار سپه برای تغییر سلطنت می‌کرد و بر ضد احمد شاه که در اروپا (فرانسه) بود فعالیت می‌کرد. قبل از آن اقدام فوق‌العاده‌ای برای خلع قاجاریه به عنوان تأسیس جمهوریت کرده بود و به واسطهٔ مقاومت مخالفین و علماء موفق نشده بود. داستانش در روزنامه‌ها و غیره هست. مدرس خیلی مقاومت کرد. بعد تحریکاتی برای از بین بردن مدرس کردند و به او تیر زدند. آن موقع من هنوز نیامده بودم.

مدرس خودخواهی بی‌حد و حصری داشت. ولی آدم درستکار بود. خلاف امانت نبود. در مسجد سپهسالار درس می‌داد. بسیار شجاع بود. مجتهد بود. در غوغای جمهوریت مردم بطرف بهارستان آمدند. ولی نظامی‌ها مردم را زدند. مؤتمن‌الملک، رضاخان را خواست. او آمد. گفت برای چه مردم را زدید؟ گفت نظم مملکت با من است. گفت شما غلط کردید، نظم داخلهٔ مجلس با من است. حالا من معلوم می‌کنم که آیا شما صاحب اختیار هستید یا خیر. بعد مستوفی‌الممالک و مشیرالدوله آمدند، آشتی

دادند. جمهوریت از بین رفت.

این حالت کشمکش دوام داشت. من در تهران با مرحوم مستوفی‌الممالک و مشیرالدوله (میرزا حسن‌خان پیرنیا) و مصدق‌السلطنه (بعدها معروف به دکتر مصدق) و میرزا حسین‌خان علاء همکاری می‌کردم.

سردار سپه به بعضی از نزدیکانش اظهار می‌کرد که میل دارد با اشخاص خوشنام همکاری بکند.

جلسات با سردار سپه:

بنا بر پیشنهاد حاجی رحیم آقا قزوینی که تاجری زبان‌آور بود اقدام به تشکیل جلسهٔ خصوصی از همین اشخاص که اسمشان برده شد، بعلاوهٔ مخبرالسلطنه و حاجی میرزا یحیی دولت‌آبادی کرد. این جلسات در منزل خود رضاخان هفته‌ای یک بار تشکیل می‌شد و گاهی در خارج از منزل او مثلاً یکبار در منزل مصدق‌السلطنه.

یک روز هم به منزل من که در ولی‌آباد بود آمد. در خانه کلفت و نوکر هم نبود. من فرستادم از پیشخدمت‌های مجلس یکی بیاید به ما کمک بکند. حتی گویا چایی حاضر کردن هم مشکل بود. خودش آمد خیلی اظهار محبت و تواضع کرد.

لب آنچه سردار سپه در آن جلسات عنوان می‌کرد این بود که می‌گفت من زحمت زیادی کشیده و قشونی ایجاد و منظم کرده‌ام و تا مقام من در این کار یعنی ریاست قوای نظامی محکم و ثابت و تزلزل‌ناپذیر نباشد هر روز ممکن است این بساط را بهم بزنند و چون اصولاً حکم با پادشاه مملکت است لذا او می‌تواند هر وقت دلش خواست به موجب یک حکمی مرا معزول کند و ترتیب دیگری پیش بیاورد. اینطور نشان می‌داد که اگر از این حیث خیالش کاملاً راحت باشد قصد دیگری ندارد و به مقام خود قانع است. لذا مذاکرات

زیادی شد، راجع به پیدا کردن راه قانونی برای ثبات مقام او نسبت به قوای نظامی.

مقصود سردار سپه:

این مذاکرات منتهی به پیشنهاد قانونی شد به مجلس مبنی بر باقی بودن ریاست قوای نظامی در دست مشارالیه. از همهٔ مذاکرات پیدا بود که سردار سپه نظر خیلی بدی به محمدحسن میرزای ولیعهد که آن وقت در غیاب احمد شاه جانشین وی بود دارد.

بعدها که سردار سپه تسلط روزافزون در وکلای مجلس پیدا کرد کم کم به فکر برانداختن احمد شاه افتاد و این مقصود را مستمراً تعقیب کرد تا آنکه به طمع و تهدید اکثریت وکلاء را که قسمت زیادی از آنها باطناً مخالف مقصود او بودند مجبور کرد که تن به مقصود اصلی او که خلع قاجاریه از سلطنت بود بدهند و منتهی به پیشنهاد طرحی در روز نهم آبان ۱۳۰۴ در مجلس شد.

مخالفین جدی این کار منحصر به پنج شش نفر شده بود که عبارت بود از مستوفی‌الممالک و مشیرالدوله و میرزا حسین‌خان علاء و مصدق‌السلطنه و من و مدرس. دولت‌آبادی هم کم و بیش ظاهراً با ما همراهی می‌کرد.

قبل از این واقعه مؤتمن‌الملک (میرزا حسینخان پیرنیا) از ریاست مجلس استعفاء داده بود و مستوفی‌الممالک را به ریاست انتخاب کرده بودند. ولی او هم ریاست را قبول نکرده بود و سید محمد تدین که نایب رئیس بود بجای رئیس مجلس را منعقد کرد و آنچه در قوه داشت برای پیش بردن مقصود سردار سپه و رأی گرفتن به آن طرح قانونی مبنی بر خلع قاجاریه سعی کرد. عاقبت در همان روز نهم آبان آن طرح در مجلس مطرح شد و ما چند نفر در مخالفت با آن حرف زدیم. قبل از همه اول کسی که نطق کرد من بودم و پس

از نطق کردن بر خلاف طرح، از مجلس خارج شده و بیرون رفتم. بعد مرحوم علاء و بعد از آن مصدق‌السلطنه در همان زمینه نطق کردند و هر کدام از آنها هم پس از نطق از مجلس بیرون رفتند. ما دیگر بعد از آن به مجلس نرفتیم. مؤتمن‌الملک اصلاً در آن روز به مجلس نیامد. ولی از فردای آن روز دوباره حاضر شد و مرتباً در مجلس حضور پیدا کرد.

حیله با مستوفی‌الممالک:

قبل از طرح موضوع در جلسه، سردار سپه کسی به مجلس فرستاد و از مستوفی‌الممالک تقاضای ملاقات کرد و او را دعوت کرد که پیش او (سردار سپه) برود. او هم پس از مشاوره با ما محض مصلحت‌اندیشی به خانهٔ سردار سپه رفت و قصد داشت بلکه او را از طرح موضوع در مجلس فعلاً منصرف کند تا فکری مناسبتر برای این کار بشود. ولی وقتی مستوفی‌الممالک آنجا رفت سردار سپه بیرون نیامد و او را منتظر گذاشت تا وقتی که صدای توپ بلند شد که علامت تصویب مجلس بود. آن وقت پیش مستوفی‌الممالک آمد. گفت من شما را اینجا آوردم و منتظر گذاشتم برای اینکه آن کار در مجلس بگذرد. چون میل داشتم که میانهٔ من و شما کدورتی پیش نیاید.[۱]

---

۱ ـ در این باره روایت دیگری هم برگفته و چنین است:

برای رئیس موقتی، او اشخاصی را مأمور کرده بود. یکی داور بود و دیگری تیمورتاش که دوندگی داشتند و تا حدی ذکاءالملک که هر چه می‌گفت پی آن کار می‌رفت.

طرحی درست کردند که ما از آنها اطلاع نداشتیم. یکی یکی این وکلاء را می‌بردند. در زیرزمین گذاشته بودند. یکی یکی این وکلاء را آوردند امضاء کردند. بحثی هم آن روز نشد. البته مستوفی‌الممالک و مشیرالدوله و مؤتمن‌الملک اینها را نبردند. به آنها نگفتند.

یکی هم مرحوم علاء را گفته بودند. او وقتی وارد شده بود دیده بود روی میز چیزی نوشته

شده، تا آمد حرفی بزند به او گفتند اشتباه شده. او هم برگشت. تدین هم می‌دوید چون به او وعده داده بود رئیس مجلس بشود.

آنچه تدارک لازم بود در اطراف مجلس دیده بودند. به یکی تیر انداختند به خیال اینکه ملک‌الشعرای بهار است. در جای تماشاچیان رئیس نظمیه نشسته بود.

تصمیم مخالفان:

روز قبل در خانهٔ مشیرالدوله ما نشستیم صحبت کردیم چه کار بکنیم. آخر بنا شد صبح فردا ما چند نفر در خانهٔ دولت‌آبادی در خیابان صفی‌علیشاه قبل از انعقاد مجلس اجتماع کنیم و تصمیم بگیریم.

صبح رفتیم. مرحوم مستوفی‌الممالک هم بود. گفتیم مجلس برویم یا نرویم. مصدق‌السلطنه گفت من می‌روم حرف هم می‌زنم. مشیرالدوله خودداری کرد نیامد. مؤتمن‌الملک پیرنیا نفس نکشید. فردا که کار از کار گذشته بود آمد جزء وکلاء نشست. جر و بحث زیاد شد. مستوفی‌الممالک رئیس مجلس بود. مدرس اصرار داشت که اول ببینیم، استعفایش نیامده. گفتند استعفایش هم حاضر است. قول داده بودند آن مطلب را آن روز بگذرانند.

صبح بالآخره ما رفتیم به مجلس: مصدق‌السلطنه و علاء و من و مستوفی‌الممالک. مشیرالدوله ظاهراً نیامد. هنوز جلسه منعقد نشده بود که ما رفتیم در اطاقی نشستیم و دوباره صحبت کردیم. نظر ما بر این بود کاری بکنیم که تأخیر بیفتد. ولی تدین اصرار داشت. حتی آمد توی آن اطاق که ما و مدرس آنجا بودیم. گفت آقا مجلس منعقد است دست به سرش کردیم.

در این بین تیمورتاش که به سردارسپه چسبیده بود و ذکاءالملک فروغی آمدند توی حیاط و می‌خواستند با ما صحبت کنند که مخالفتی نکنیم. جرأت نکردند با من صحبت کنند. علاء را خواهش کردند رفت به حیاط. در آنجا فروغی و تیمورتاش اصرار می‌کردند که شما علم مخالفت بلند نکنید. علاء گفت دوستانم هر طریقه‌ای بروند من هم همانطور خواهم کرد. آنها خیال می‌کردند علاء را که شخص محجوبی است اگر خواهش بکنند قبول خواهد کرد ولی

قبول نکرد. آمد دوباره بالا.

سردار سپه و مستوفی‌الممالک :

آن وقت تلفن کردند و گفتند سردار سپه، مستوفی‌الممالک را می‌خواهند که تشریف بیاورند مطلبی دارند. مستوفی‌الممالک مردد بوده برود یا نرود. بعد عقیده پیدا کرد که برود. شاید او را منصرف کند. او رفت. رضاخان با او خیلی رفتار بد کرد. وقتی او به آنجا رسید منتظرش گذاشت و بیرون نیامد. وقتی که تدین مجلس را منعقد کرد و مجلس رأی داد و توپ انداختند رضاخان بیرون آمد و پیش مستوفی رفت و گفت ببخشید این کار را برای این منظور کردم که می‌خواستم دوستی ما محفوظ بماند.

وقتی مستوفی‌الممالک رفت ما چند نفر ماندیم. مصدق‌السلطنه نطقی تهیه کرده بود آمد نشست. وقتی طرح را خواندند من دست بلند کردم.

مدرس و تغییر سلطنت :

اول مدرس گفت اعتراض نظامنامه‌ای دارم. تدین که مثل شمر بود می‌خواست نگذارد. گفت کدام مادهٔ نظامنامه؟ او گفت اعتراض من این است که این کار بر خلاف قانون اساسی است. تدین گفت این که نظامنامه نیست. گفت همین که سلطنت را عوض بکنند این برخلاف قانون اساسی است. اصلاً نباید صحبتش بشود. تدین گفت کجای نظامنامه؟ مدرس هم قهر کرد و رفت. آن وقت مصدق‌السلطنه نوبتش رسید، پا شد رفت توالت که دستش را بشوید. آن قدر طول داد که نوبت مال من شد. حقه‌ای به من زد. [در حالی که] اول کسی بود که دست بلند کرده بود و طبعاً نوبت او بود. ولی آن قدر طول داد که نوبت من شد. او نطق مفصلی تهیه کرده بود و می‌خواست تنها باشد.

حرف‌زن اول من بودم. من هم گفتم این کار که می‌خواهید بکنید برخلاف قانون اساسی و صلاح مملکت است. بین خودشان ترتیبی داده بودند که هر مخالفی که صحبت می‌کرد از موافقین به آن مخالف جواب می‌داد. وقتی آقا سید یعقوب خواست جواب بگوید گذاشتم از

جلسه رفتم. در کوچه و خیابان کسی نبود. راه را پلیس گرفته بود. احتمال داده می‌شد کسانی که بر خلاف حرف بزنند کشته بشوند. آنهایی که پول گرفته بودند چنانکه برخلاف او حرف می‌زدند می‌کشتند. سلیمان میرزا در مسألهٔ جمهوریت گفته بود تدین همین امروز پنجاه هزار تومان گرفته است. دوستان من هم خیلی نگرانی داشتند. بعد از من علاء صحبت کرد.

رفتم پایین دیدم در باغ بهارستان و جلو میدان بهارستان فقط سرباز بود. درشکه پیدا نمی‌شد. به خود هیچ ترس راه ندادم. در همان نطق خود هم گفتم بعضی‌ها می‌گویند هر کس مخالف طرح حرف بزند صدمه دارد. اعتناء نکردم. آخر درشکه پیدا کردم. یک قدری ملاحظه داشتم کجا بروم. عیال من خیلی نگران شده بود. به درشکه‌چی گفتم برو بازار کربلایی عباسعلی. رفتم بازارچهٔ مذکور منزل آسید عبدالرحیم خلخالی که یکی از بهترین دوستانم بود. از آنجا تلفن کردم به منزل. به عیالم گفتم من اینجا هستم شما هم بیایید اینجا. آنجا ماندیم تا غروب رفتیم منزلمان. منزل ما را در محاصرهٔ مفتش گذاشتند. کسی دیدن من می‌خواست بیاید او را دنبال می‌کردند. پشت سر عیال من هم مفتش می‌آمد. نمی‌دانم در منزل علاء و مصدق‌السلطنه و دولت‌آبادی هم مفتش بود یا نه؟ هر روز مزاحم و مراقب من بودند.

مفتش منزل علاء :

یک روز رفتم منزل مرحوم علاء، تا ولی‌آباد راهی نبود. آنجا یک نفر را دیدم آمد گفت خودتان را معرفی بکنید. گفتم من فلان کس. برگشت و رفت. این مفتش علاء بود. یک ماه تحت نظر مفتش بودیم. مصدق‌السلطنه اتومبیل داشت. می‌آمد علاء را می‌گذاشت در اتومبیل بعد به منزل ما می‌آمد. ما هم سوار می‌شدیم. او خیلی زرنگ بود. راهی پیدا کرده بود. سوار می‌شدیم می‌رفتیم بیرون شهر. بعد می‌رفتیم ونک منزل مستوفی‌الممالک. این مفتش‌ها می‌دویدند آخر نمی‌رسیدند. مجبور می‌شدند برگردند.

صحبت می‌کردیم چکار بکنیم. صحبت این بود که به مجلس برویم یا نه؟ در خانهٔ مستوفی‌الممالک مشاوره کردیم. نظر مرحوم علاء این بود برویم. من هم این عقیده را داشتم.

مخالفین بعد از خلع سلطنت قاجار:

ما چند نفر یعنی من و علاء و مصدق‌السلطنه و مشیرالدوله دیگر به مجلس نرفتیم و قریب دو ماه غایب بودیم. دورهٔ مجلس نزدیک به اختتام بود. کم مانده بود مجلس به آخر دوره برسد. بعدها تأمل برای ما پیش آمد

مصدق گفت من نمی‌روم. نباید برویم. خیلی تند بود. مشیرالدوله گفت اگر شما نروید من هم نمی‌روم. اگر بروید می‌روم. تا ما نرفتیم او هم نیامد. مصدق‌السلطنه گفت تکلیف من مشکل شد. اگر شما بروید من هم می‌آیم. مستوفی‌الممالک که از ماها هم تندتر بنظر می‌رسید رفت پیش رضا شاه گفت این قانون اساسی «مادر» مجلس بود. مجلس به مادر خود بی‌عصمتی کرد. رضاخان نظامی بود. برخلاف همه چیز بود. تکلیف مجلس بود که تن به این زور ندهد.

مصدق‌السلطنه هی می‌گفت نروید، تا آخر مجلس هم، نروید. من می‌دانم شما دو نفر وسیلهٔ زندگی ندارید. دو سه ماه بیشتر نمانده. من حقوق شما را می‌دهم. به من برخورد. ما هر دو مکدر شدیم که این حرف‌ها راکنار بگذارید، ما چیزی نخواستیم و نمی‌گیریم.

در این بین رضاخان از ارباب کیخسرو پرسیده بود که مگر رفقای شما از ما قهر کرده‌اند؟ گفته بود مخالفت آنها برای این بود که کاری خارج از قانون اساسی صورت نگرید والا به خود شما کم اخلاص نیستند. اگر می‌خواهید ما پیش شما می‌آییم. ارباب کیخسرو به ما گفت رفتیم. احترام هم کرد. صحبت شد، گفت می‌گفتند مردم مایل نیستند برای جمهوریت. از ولایات مرتب نامه و تلگراف برای مجلس اساسی(؟) می‌آمد. ارباب کیخسرو گفت اینها همه نوکر شما هستند. من خیلی بدم آمد. سرم را برگردانده از پنجره بیرون کردم که من این را نشنیدم. رضاخان از حرف ارباب کیخسرو خیلی خجالت کشید.

بالآخره ما رفتیم مجلس و چون مجلس تمام شد هر کس به یک طرف رفت. مجلس دیگر که انتخاب شد علاء و من هم بودیم. ناظر بر انتخابات بودیم. مشیرالدوله هم بود. مصدق‌السلطنه خیلی به دل گرفت. البته من به آمریکا رفتم و به مجلس نرفتم.

که آیا به کلی و برای همیشه مجلس را ترک بکنیم، یا حالا پس از آنکه به تکلیف خود عمل کرده‌ایم مجدداً برویم. من و مرحوم علاء مایل به رفتن به مجلس بودیم. مشیرالدوله هم از ما تبعیت کرد و گفت اگر شما بروید من هم می‌آیم. مصدق‌السلطنه مایل به رفتن به مجلس نبود و در عقیدهٔ خود اصرار داشت. ولی وقتی دید نظر ما بر رفتن است گفت اگر شماها بروید، به تنهایی عقب نمی‌مانم، من هم می‌روم و همین طور شد. ما رفتیم به مجلس. دورهٔ مجلس طولی نکشید و منقضی شد. بعد که انتخابات برای مجلس جدید شروع شد ما باز فعالیتی داشتیم و مرحوم علاء و من باز انتخاب شدیم.

در جملهٔ معترضه می‌گویم در آن مدتی که ما دیگر به مجلس نرفتیم خانه‌های ما تحت نظر بود و شب و روز دم در خانهٔ هر یک از ما چند نفر مفتش دایماً مراقب بودند. برای دیدن همدیگر و مشاوره ترتیبی دادیم که مصدق‌السلطنه که اتومبیل داشت به منزل من می‌آمد و من سوار می‌شدم و مرحوم علاء را هم سوار می‌کردیم و از بیراهه به ونک می‌رفتیم به منزل مستوفی‌الممالک و مفتنش نمی‌توانست به اتومبیل برسد.

در این بین یک روز مرحوم ارباب کیخسرو گفت که سردار سپه به او گفته است که این رفقای شما از من قهرند؟ او گفته بود خیر، آنها فکری بر ضد شما ندارند. قصد آنها این بود که به قانون اساسی خلل نیاید. یعنی مقصودشان طرفداری مخصوص از قاجاریه و یا بر ضد شخص شما نبود و از طرف خود گفته بود که اگر مایل باشید شاید ممکن باشد ترتیبی بدهم که پیش شما بیایند و شما را ببینند. او هم اظهار میل کرده بود. لذا یک روز علاء و من و ارباب کیخسرو با هم پیش رضاخان رفتیم و صحبت کردیم. بعد از آن مفتش دیده نشد و موقوف شد.

نمایشگاه فیلادلفیا:

در این اوقات نمایشگاهی در آمریکا برای یاد از استقلال آمریکا که سال صد و پنجاهم آن بود تأسیس شد که از همهٔ ممالک دنیا نمایندگانی برای آن جشن به آمریکا رفتند. دولت ایران هم عازم شرکت شد و به پیشنهاد دکتر میلسپو آمریکایی که مستشار مالیهٔ ایران بود مرا به ریاست نمایندگی در آن جشن انتخاب کردند.

در این موقع خود من عازم رفتن به اروپا بودم، مخصوصاً برای آنکه پدر عیال من وفات کرده بود و می‌خواستیم برلین برویم و یک سری بزنیم.

عیال من یک سال و دو روز در ایران بود. از هجدهم آوریل تا بیستم آوریل سال دیگر. یعنی من خودم روز بیستم ماه اوت ۱۹۲۴ به ایران آمدم و خانم در ۱۸ آوریل ۱۹۲۵ آمد. در ولی‌آباد خانهٔ رکن‌الملک برادر حکیم‌الملک منزل کردیم. زمستان را هم آنجا ماندیم. تابستان را به شمیران (امامزاده قاسم) رفتیم. خانم آنجا سخت مریض شد. خیلی دلتنگ شده بودم. هر روز باید به مجلس شورای ملی بروم و ظهر در آن شدت گرمای تابستان به آنجا برگردم. خیلی هم نگران بودم. گر چه کلفتی داشتیم ولی عیال من زبان نمی‌دانست. تا اینکه رفتیم به آلمان. پدر عیال من فوت کرده بود و مادرش خیلی آه و ناله داشت.

تازه به برلین رسیده بودم که در تهران کابینهٔ جدیدی ایجاد شد به ریاست مستوفی‌الممالک. او مرا به وزارت امورخارجه انتخاب کرده و به مجلس هم معرفی کرده بود. تلگراف هم کرد که زود بیایید. پول عمده‌ای هم حواله کردند که برگردم. من مایل به برگشتن به ایران به این زودی نبودم لذا عذر خواستم. گفتم نمی‌توانم ولی اصرار کردند و پی در پی تلگراف می‌کردند که زود بیایید. مفتاح‌السلطنه که در غیاب من معاون وزارت خارجه بود از من

برای کارها دستور می‌خواست و من دایماً رد می‌کردم. عاقبت تلگراف کردم که یا دستور دهید به آمریکا بروم یا اصلاً به تهران هم نمی‌آیم. تا بالآخره موافقت کردند که من به مسافرت به آمریکا مداومت بکنم و رفتم. اسماعیل مرآت راکه در معارف بود با خود بردم. خانم در منزل مادرش ماند.

ظاهراً در ماه مه یا ژوئن فرنگی به آمریکا رسیدم و پس اندکی توقف در نیویورک به فلادلفیا که جشن صد و پنجاه سالهٔ استقلال آمریکا در آنجا برپا بود رفتم و یک ساختمان با عظمتی به شکل مسجد مادر شاه اصفهان در آنجا، در آن قسمتی که به ما واگذار کردند ساختیم که تا آنجاکه بنظر می‌آید صد هزار دلار برای آن کار خرج کردیم.

میلسپو و مالیه:

آن موقع مالیه فوق‌العاده مرتب و منظم و با قدرت و قوت بود. میلسپو مستشار آمریکایی مالیه را سر و صورت داده بود.

او روزی به من گفت که اعتبار پول ایران امروز طوری است که از دلار بالاتر رفته: یک تومان، ده قران است و یک دلار حدود هفت قران و ده شاهی.

میلسپو خیلی دشمن پیداکرد. مردم امیدشان این بود که رضا شاه او راکنار می‌کند. رضا شاه از دست میلسپو به جان آمده بود ولی همه را تحمل می‌کرد. کنتراتش پنج ساله بود. اختیار فسخ در سر سه سال بود. بعد از سه سال اگر می‌گفتند نمی‌خواهیم او مجبور بود برود. سر سه سال که نزدیک شد خیلی دشمنان جوش و خروش کردند. یقین داشتند رضا شاه موافقت می‌کند که برود.

سه سال که تمام شد یک روز رضا شاه از منزل خود به منزل فروغی که در خیابان سپه و نزدیک بود رفته و گفته بود بردار بنویس که ما از فسخ قرارداد

صرف‌نظر کرده‌ایم که این قورباغه‌ها از سر و صدا بیفتند. همین طور شد. آن روز عصر از روزنامه‌ها معلوم شد که میلسپو ماندنی است. اگر چه به رضا شاه هم سختیگری می‌کرد و خیلی آدم سختی بود ولی در دورهٔ اول سختگیری او مفید واقع شد.

رضا شاه که شاه شد نان را ارزان کرد. یک روز حکم کرد که نان ده شاهی ارزان شود. میلسپو هم حکم کرد که همهٔ آن را از وزارت جنگ منها بکنند. یعنی خیلی در حفظ عایدی دولت می‌کوشید.

آخر دیگر خیلی کشمکش پیدا کرد.

۱۴ ـ بازگشت از آمریکا و آلمان، دورهٔ هفتم مجلس، والیگری خراسان:

بعد از وقایع تبدیل سلطنت شش هفت ماه در فیلادلفیا بودم. بعد من از آمریکا به آلمان آمدم و در برلین ماندم. خیلی اقبال نداشتم که به ایران بیایم.

مرحوم علاء می‌نوشت بیایید ما تنها می‌مانیم، جای شما خالی است. عاقبت من آمدم. روز نوروز با طیاره به تهران رسیدم. کسی هم خبردار نبود. پیاده شده آمدم خیابان فردوسی. نزدیک توپخانه هتلی به نام هتل پاریس بود، شب را آنجا خوابیدم. فردا صبح چیزی نوشتم به مرحوم حسین پرویز صاحب کتابخانهٔ تهران که بدون اینکه به کسی خبر بدهد بیاید به هتل. با او خیلی رفیق بودم. او به هتل آمد. ماه رمضان هم بود. من به او گفتم جایی فکر بکنید بروم آنجا برای دید و بازدید مردم و تا گرفتن منزل موقتاً آنجا باشم. چون تنها بودم و عیالم همراهم نبود او گفت بهتر از همه منزل علاء است. علاء هنوز ازدواج نکرده بود و پهلوی مادرش بود. آقای پرویز رفت با علاء صحبت کرد. علاء گفته بود خیلی خوب بیاید. من رفتم و آنجا را محل دید و بازدید خود قرار دادم، نه اینکه پیش آنها بمانم. شب در هتل می‌خوابیدم. چون ماه رمضان بود، منزل علاء که می‌رفتم دو سه ساعت آنجا بودم. او آدم خیلی مهربانی بود. بعد منزل گرفتم و عیالم هم از برلین آمد. در مجلس بعدی هم باز من بودم.

انتخابات دورهٔ بعد:

وقتی که دورهٔ آن مجلس نزدیک به اتمام رسید و اعلان انتخابات جدید کردند ـ که بر حسب مرسوم سه ماه به آخر دوره مانده شروع به انتخاب جدید می‌کردند. ـ مداخلات دربار از حد تجاوز کرد. در حقیقت رضا شاه تصمیم قطعی گرفته بود که یک نفر هم از اشخاصی که مطیع او نباشند انتخاب نشود. من در مجلس برخلاف این اقدامات حرف زدم و این باعث آن شد که دوباره اطراف منزل من را مفتش گذاشتند. طول هم کشید، قریب دو سه ماه. منزل ما در کوچهٔ نوبهار در خیابان نادری بود. مفتش دایماً مراقب بود. آخر هوا خیلی گرم شد رفتیم به قلهک. مفتش هم آمد. گفته بود خدا به فلان کس عمر بدهد که من هم از برکت ایشان آب سردی اینجا می‌خورم. دو سه ماه طول کشید و خسته شدم. به هر کجا حتی بقال سر کوچه هم که می‌رفتیم این مفتش می‌آمد. عاقبت کاغذی نوشتم، وقت خواستم بروم شاه را ببینم. وقت هم داد.

ملاقات با شاه:

وقتی رفتم به سعدآباد دیدم موقع معین نشده. شکوه‌الملک آمد عذر آورد که اتفاقی افتاده و اوقاتش تلخ شده است.

قضیه این بود که یک مرتبه گفته بود ریل تراورس را چرا از روسیه بیاوریم شرکتی در خود محل درست بکنند. دادگر و اینها شرکتی درست کرده بودند و یک پا هم شاه حالیه را شریک کرده بودند. بعد شروع کردند به خرابکاری در جنگل‌های شمال. [شاه] وقتی مطلع شده بود خیلی عصبانی

شده بود و مصادف شده بود با رفتن من به آنجا.[۱]

فردای آن روز رفتم. زیر چادر بود. خودش آمد با ادب و با محبت دلجویی و عذرخواهی کرد. گفت: «شما دلگیر نشوید که انتخاب نشدید. این مجلس دیگر موافق شأن و حیثیت شما نیست. برای شما باید در خارجه پستی

---

۱ ـ مطلب دیگری که دربارهٔ این موضوع گفته چنین است:

در شمال راه‌آهن که می‌ساختند تراورس از روسیه می‌خریدند. شاه یک روز شکایت کرد که شرکتی وجود ندارد تا از جنگل خودمانی ببرند و این احتیاج را مرتفع کنند. این حرف به درد اشخاصی مثل دادگر و شریعت‌زاده و بوشهری خورد. بر آن شدند پولی بگذارند و شرکتی برای جنگل‌های مازندران درست کنند. یک پا هم اسم ولیعهد را نوشته بودند. حاجی معین‌التجار، پدر بوشهری، رئیس شرکت شد و شرکت به نام «جنگلات» نامیده شد.

یک وقت رضا شاه رفته بود به مازندران. یک تلگرافی به او کرده و امضاء کرده بودند «رئیس جنگلات ایران». اوقاتش تلخ شده بود که می‌خواهند تمام جنگل‌ها را تصاحب کنند. حکم کرد بهم بزنند. شرکت در همانجا که منزل بوشهری است، بود. کریم آقاخان کامیون فرستاد آنجا را بهم زدند. همهٔ اثاثیهٔ آن را ریختند توی کوچه. حتی بخاری داشت می‌سوخت و در راه بردن هم دود می‌کرد. اینها خیلی ناراضی شدند. [شاه] اعتنایی نکرد.

من که آمدم به وزارت طرف کاغذی نوشتم به شاه که اسباب اینها را که ضبط کرده‌اند خیلی مطابق قاعده نشده. خیلی بدش آمد و خیلی به او برخورده بود. به شکوه‌الملک گفته بود از خودش بپرسید آیا برایت ثابت شده که اینها کارهایشان خلل نداشته است؟

بعد من رفتم به مازندران و با اتومبیل وزارت طرق همه جا رفتم. دیدم حق با شاه بود و محشر کرده‌اند. درخت‌های قدیم را انداخته و بیابان کرده بودند. در گمیشان که بهترین تکه‌های مازندران بود درختان صد و پنجاه ساله داشت همه را از بین برده بودند. وقتی برگشتم گفت رفتی دیدی که چه کار کرده‌اند؟ گفتم رفتم دیدم. حق با شما بوده.

بدهیم.» قبل از سلطنت هم عقیده‌اش دربارهٔ من رفتن به روسیه بود.[۱] ولی روس‌ها مایل نبودند. چیچرین وزیر امورخارجه بود. گفت ما تصور نمی‌کنیم آمدن فلان کس روابط را بهتر بکند. البته این نظر روی سابقهٔ عقد قرارداد [تجارتی] با آنها پیدا شده بود. آنجا آنها به قدری ناراحت شدند که گفتند این تابع دولت خودش هم نیست.

منشور مستشار بود. وقتی من پا شدم آمدم از جلسه بیرون به آنها گفته بود که شما اشتباه می‌کنید. اگر برگردد به تهران خود دولت را از بین می‌برد. زورتان به او نمی‌رسد. وقتی کاغذ من به تهران رسید نوشتند همان چیزی که فلانی گفته درست است.

اختلاف ما برای مصونیت نمایندهٔ «وینشتوک» بود که من آن را با وجود تمام تحریکات قبول نکردم. معاون وزارت امورخارجه روس گفت فلان کس ما را مثل لیمو کرده فشار می‌دهد، بعد از آنکه چند قطره چکید باز هم فشار می‌دهد.

---

۱ - در بازگویی دیگری که از این قضیه آورده مطلب کوتاه‌تر است. عیناً نقل می‌شود:
شاه آن وقت در سعدآباد بود. زیر چادر پذیرایی کرد. خیلی با محبت صحبت کرد که غرض اصلی ما این بود که انتخاب صحیح باشد. به من گفت که دل شما تنگ نشود که این مجلس انتخاب نشدید. این مجلس دیگر لایق شما نبود. گفت کاری در خارجه بگیرید. همین طور هم شد. وقتی از آنجا برگشتم دیگر مفتش نبود. مرا سفارت مسکو دادند. همیشه قبل از سلطنت هم نیتش این بود که اگر کارش در ایران گرفت مرا مأمور مسکو کند. علی‌الرسم آگرمان می‌خواهند که جنبهٔ تشریفاتی دارد. اما روس‌ها نخواستند و قبول نکردند. گفتند وزیر امورخارجهٔ روس گفته بود تصور نمی‌کنم که مأموریت ایشان برای بهبودی روابط بین دو کشو فایده داشته باشد. از دست من خیلی دلشان پر بود، از آن وقت که من مأمور عقد عهدنامه‌ها شده بودم. به رضا شاه هم خیلی برخورد و گفت به جهنم که نمی‌خواهند. بعد مرا مأمور لندن کردند.

قریب هفت ماه در منزل نشستم. هیچ کاری نداشتم. منزلم خیابان البرز نزدیک کربلایی عباسعلی بود. منتظر گردش روزگار شدیم. سه چهار مرتبه در زندگی بیش از اندازهٔ تصور از حیث معیشت بدگذشت. یکی هم همین اوقات بود که طول کشید. یک تومان هم عایدی نداشتم. دارایی هم نداشتم. مهمانی از تبریز رسید، همشیره‌زاده، برای خوردن چیزی نداشتیم. به حدی سخت گذشت که آخر ماه که حقوق نوکر و کلفت را دادم نگرفتند. هر چه اصرار کردم نگرفتند. در آن بین مهمان رسید. ساعت طلای خود را در آورده به مستخدم دادم که گرو بگذارد و نان و گوشتی بخرد بیاورد.

خربزه و حق‌الحکمیه:

یک نفر تاجر کرمانشاهی دعوایی با تجارتخانهٔ «ورنکس هاوس» داشت، سر معاملهٔ توتون. تاجر کرمانشاهی دویست هزار تومان می‌خواست. محکمه رفتند. قرار حکمیت شد. تاجر کرمانشاهی دکتر مصدق را حَکَم قرار داد. آلمانی کنسول دانمارک را حَکَم کرد و این دو نفر مرا سر حَکَم قرار دادند. بحث دو سه ماه طول کشید. عیالم هم خشنود بود که چیزی عاید ما خواهد شد. دکتر مصدق می‌آمد. گاهی خانهٔ دکتر مصدق می‌رفتیم. آخرش تمام شد. برای من واضح شد تاجر کرمانشاهی حق دارد. به مصداق‌السلطنه می‌گفتم حکم بدهیم. مصدق می‌گفت تأمل بفرمایید. او نمی‌خواست آن آلمانی را برنجاند. آخر یک روز گفتم فردا حکم را می‌دهم. گفت خواهش دارم کمی صبر کنید. آن مرد کرمانشاهی را خواست. وقتی آمد او را توی اطاقی گذاشت. آن آلمانی را هم صدا کرد [و به او] گفت پنج هزار تومان پول بیاور. ده هزار تومان هم می‌خواست می‌داد. آلمانی پنج هزار تومان آورد. مصدق تاجر کرمانشاهی را آورد گفت این پول را بگیر و حلال کن. آن بیچاره که حقش را از بین برده بود گریه کرد. ولی خوب مجبور شد قبول بکند. بعد

گفت حق حکمیت چه باید بدهیم؟ دکتر مصدق گفت من چیزی نمی‌خواهم آن آلمانی از خدا می‌خواست. من هم با این وضع نمی‌توانستم چیزی بگیرم. آن بیچاره تاجر کرمانشاهی چهار پنج روز بعد آمد منزل ما و یک صندوق خربزه آورد. اصرار می‌کرد حق حکمیت از او بگیرم. گفتم بردار ببر اینها را. ما که ظلم کردیم. خیلی بد گذشت. از حکمیت هم نتیجه‌ای نشد.

حبیب‌الله خان شیبانی:

مجلس ختمی در مسجد سپهسالار بود به آنجا رفته بودم. تیمورتاش دم در بود برداشت چیزی به من نوشت که ممکن است شما قبول بفرمایید به خراسان بروید؟ گفتم من به حکومت نمی‌روم.

ما خیلی دوست داشتیم، یکی هم سرلشکر حبیب‌الله شیبانی بود. از بهترین اشخاص ایران وطن‌پرست و ایران دوست بود. رضا شاه هم به او اعتماد داشت. او به حد افراط دشمن انگلیس بود. ضد انگلیس بود.

از قانون نظام اجباری مردم شوریدند. به کلهٔ من هم رفته بود که این کار صحیح نیست. دکتر مصدق هم به سینه می‌زد. شیبانی گفت اشتباه است و باید خدمت نظامی باشد. گفت یک روز دکتر مصدق بیاید بحث بکنیم. مصدق به او اعتقاد داشت. آمد. او گفت مخالفت با این کار اشتباه است. باید این طور شود. مصدق را ساکت کرد.

عمدهٔ وجه اشتراکشان هم ضد انگلیسی بودن بود. حتی انگلیس [اجازه] گرفته بود که طیاراتشان از وسط تهران برود. حبیب‌الله رفت به رضا شاه گفت که بهم بزنند. به قدری انگلیسی‌ها رنجیده و عصبانی شدند که وقتی سفیر تازه‌ای فرستاده بودیم به انگلیس، روز اول که رفته بود پادشاه انگلیس گفته بود این «مردکه» کیست؟ آن سفیر ماند.

بعدها که من به انگلیس رفته بودم ـ و رضا شاه گفته بود برگردم ـ روزی که

معین کردم برگردم پادشاه انگلیس مرا خواست. موقع رفتن من به آنجا ناخوش بود. شنیده بود من می‌خواهم بروم مرا خواست. من به تهران تلگراف کردم پادشاه انگلیس مرا خواسته. می‌خواست از ما خداحافظی بکند. خانم رفت پیش ملکه و من رفتم پیش پادشاه. هر کدام عکسشان را به ما دادند. منظور این است که قبل از آن خیلی رنجیده بودند.

والیگری خراسان:

با شیبانی که صحبت دربارهٔ رفتن به خراسان کردم گفت قبول بکنید، وگر نه کینه به دل می‌گیرد. بعدها سلام‌علیک هم نمی‌کند. اگر مایل نشدید بعد از چندی بخواهید، عوض می‌کنند.

با مستوفی‌الممالک مصلحت کردم. او آدم پخته‌ای بود گفت حالا اوضاع این طور است. خلاف مصلحت است اگر قبول نکنید. این مثل گل و شل است، غیر ممکن است زیر کفشتان گلی نشود. آمد تا قوزک پا هم، باید تحمل بکنید. از قوزک به بالا قبول نکنید. قبول کردم رفتم به مشهد.(۱)

---

۱ ـ این موضوع در بازگویی دیگر به شرح زیر آمده است:

ابتدا قریب هفت ماه در منزل نشستم. هیچ‌کاری نداشتم. تا یک روز مرحوم تیمورتاش که وزیر دربار بود در یک مجلس ختمی پهلوی من نشسته بود. گفت شاه نظرش این است که شما قبول بکنید به خراسان بروید. والی خراسان بشوید بروید آنجا. من جواب فوری ندادم. گفتم باید فکری بکنم و قصد داشتم جواب رد بدهم. ولی مرحوم سرلشکر حبیب‌الله شیبانی پیش من آمد. با ما خیلی دوست بودم. به من گفت فلانی شما این پیشنهاد را رد نکنید برای اینکه در کلهٔ این شخص فرو رفته که شماها (مخصوصاً من و علاء) نمی‌خواهید با او کار بکنید. گفت به این جهت اگر قبول بکنید بروید شاید بعد کاری که خودتان میل داشته باشید پیش بیاید. اما اگر رد بکنید شاید بربخورد. این بود که من پس از مشاوره با مرحوم مستوفی‌الممالک قبول کردم و به

عقیدهٔ رضا شاه دربارهٔ حبیب‌اللّه‌خان:

رضا شاه فکرش از اغتشاش که در ممسنی و کرمانشاه رخ داد ناراحت شد. حبیب‌اللّه‌خان شیبانی را با طیاره با اختیار نامه فرستاد آنجا و همهٔ آنهای دیگر را معزول کرد. آدم زیاد کشته شد. بحبوحهٔ جنگ بود که کلاه خود را برداشت و با حالت مشوش به من گفت آنجا فتنه شده، شما چه نظر دارید؟ ما می‌جهیم؟ می‌گفت من بروم انگلیس تا بیستم ژوئیه که پادشاه انگلیس به سیلان می‌رود صحبت کنم. احتمال کلی دارد [که] شیبانی [به او]گفته بود فلانی می‌تواند تابع آنها نباشد.

به مشهد که رفتم همه نوع اختیار داشتم. به من گفت همه‌شان خائن بودند. فقط یک تیر در ترکش داشتیم آن هم شیبانی بود. آخر هم بعد از تمام شدن کار فارس که شیبانی همهٔ آنجاها را مسخر کرد و آمد به تهران رضا شاه دست انداخت رویش را بوسید. ولی طولی نکشید با او بد شد. می‌گفت من که بلد نیستم بیایید این قشون را مثل قشون فرنگستان بکنیم. شیبانی تن به کار نداد. فکر و ذکرش تمام پیش اقتصادیات بود. او هم قبول می‌کرد. می‌گفت برو با تیمورتاش صحبت بکن. هر چه شما می‌گویید آنطور بکنند. تیمورتاش هم فهمیده بود شاه اعتقادی به شیبانی دارد. بعدها نظامنامه‌ای برای قشون درست کرد. آن را فرستادند پیش شیبانی که او هم نظرش را بدهد. شیبانی عیب بزرگش یک دندگی بود. آن را قبول نکرد و رد کرد.

محاکمهٔ شیبانی:

رضا شاه اوقاتش تلخ شد. به قدری رنجید که هر چند مدتی از آن وقایع

مشهد رفتم.

گذشته بود، گفت [چون] این همه قشون ایران را به کشتن داده است محاکمه‌اش بکنند. محکمهٔ نظامی درست کردند. اتفاقاً همان روز خودش هم پریشان شد. منزل ما ناهار دعوت داشت. گفت ما را می‌خواهند محاکمه بکنند. امیر احمدی رئیس محکمه بود. در آن موقع محاکمه معنی نداشت. [شاه] می‌خواست حکم بر علیه او بدهند. یک روز هم آخر جلسهٔ محکمه که بلند شدند، همین امیر احمدی که رئیس محکمه بود آمده بود جلو شیبانی گفته بود کاری از ما ساخته نیست. یعنی توسلاتی بکن. آخر محکوم شد به سه یا پنج سال حبس. بردند به حبس. بعد که به تیمورتاش غیظش گرفت او را آزاد کرد. خواست جلوه دهد که تیمورتاش این کار را کرده است. شیبانی رفت در منزل نشست. مثل حالت جنون پیدا کرد. می‌نشست حرکت نمی‌کرد. یک روز رفت به دربار. یک کاغذ نوشت و اجازه خواست برود به خارجه. رضا شاه هم اجازه داد. رفت در اروپا ماند.

وقتی من در پاریس بودم [او را] خواستم آمد پیش من. از آنجا به رضا شاه کاغذ نوشت. آخر حواسش پرت شد و مختل گردید و شدت پیدا کرد. او در برلین ماند تا روس‌ها برلین را گرفتند. آخرش پیدا نشد. از میان رفت. در همین سال گذشته که من فرنگ بودم اطلاع پیدا کردم که از بانک سوئیس نوشته بودند او در اینجا پول دارد.

دورهٔ والیگری خراسان:

دربارهٔ مأموریت خراسان که زلزله پیش آمد کرد رضا شاه گفت خوشبختی خراسانی‌ها بود که شما آنجا بودید.

قریب شش هفت ماه در خراسان بودم یعنی والی خراسان بودم. تا اینکه در اواخر تابستان ۱۳۰۸ به تهران آمدم و به لندن رفتم. فوریهٔ ۱۹۲۹ به مشهد رفتم و در ماه اوت ۱۹۳۰ به تهران آمدم.

۱۵ـ مأموریت لندن، تیمورتاش و داور، وزارت مالیه و قرارداد نفت:

رضا شاه امیدش به من بود که بروم لندن جلو انگلیس‌ها را بگیرم. من رفتم ولی تلفات زیادی دادند.

به تهران آمدم و با عجله به لندن رفتم. تا آنجا که خاطرم هست در ماه اوت فرنگی وارد لندن شدم. تا ماه آوریل ۱۹۳۱ در لندن به عنوان سفارت بودم. آن وقت مرا از تهران خواستند. رضا شاه مایل بود که من در کابینهٔ هیأت وزراء داخل شوم. میل داشت وزارت مالیه یا یک وزارت دیگری را قبول بکنم و چون ملتفت شد که من به وزارت مالیه مایل نیستم وزارت طرق را پیشنهاد کرد. من به وزارت طرق رفتم و قریب پنج شش ماه در وزارت طرق بودم. بعد به اصرار به من قبولانید که وزارت مالیه را به عهده بگیرم و این چهاردهم مرداد سال بعد مطابق عید مشروطیت واقع شد.

چندی متکفل هر دو وزارتخانه بودم. ولی به واسطهٔ زیادی کار وزارت طرق را ترک کردم و منحصراً مشغول وزارت مالیه شدم.

سه سال و کسری متصدی وزارت مالیه بودم، تا آنکه رضا شاه قدری عدم رضایت پیدا کرد و کابینه را که تحت ریاست مرحوم مخبرالسلطنه هدایت بود عوض کرد و ذکاءالملک فروغی را رئیس الوزراء کرد. کابینهٔ جدیدی تشکیل دادند که من دیگر در آن نبودم.

رضا شاه یکی دو کار کرده بود که من از آنها اطلاعی نداشتم. مخبرالسلطنه را خواسته و به او گفته بود خبر خوشی ندارم برای تو و آن این است که من تصمیم گرفته‌ام کابینه عوض بشود. این طور ترتیب داده بودند که وزراء منزل سردار اسعد بختیاری وزیر جنگ (جعفرقلی‌خان پسر سردار اسعد بزرگ) در شمیران جمع بشوند و همه‌شان، همه کس به امضاء و خط خود استعفاء بدهد. یعنی احترام کرد و مخصوصاً به من. نمی‌خواست معزول کرده باشد. همین کار را کردیم. استعفاء نوشتیم دادیم.

داور و وزارت مالیه:

بعد که عازم عودت به تهران شدیم مرحوم میرزا علی‌اکبرخان داور از من تقاضا کرد که با اتومبیل من بیاید به تهران. گفت اتومبیل ندارم. گویا اتومبیل او حاضر نشده بود. در راه خیلی اظهار تألم می‌کرد از اینکه باید از وزارت عدلیه برود. گفت تمام شوق و ذوق و همهٔ اشتیاقش به وزارت عدلیه است. می‌گفت خدا نکند کار دیگری رجوع بکنند که من از عهده برنمی‌آیم. من همان عدلیه را میل دارم. اما باطن امر چنان بود که قبل از جلسهٔ منزل سردار اسعد، رضا شاه او را جداگانه خواسته بود و گفته بود باید وزارت مالیه را به عهده بگیری. این صحبت‌ها برای این بود که او از من خجالت می‌کشید. ولی نگفت که رضا شاه چنین حرفی به او زده است.

بعد از دو سه روز که کابینهٔ جدید تشکیل شد ما مطلع شدیم که فروغی را رئیس الوزراء کرده‌اند و داور را وزیر مالیه. من اطلاعی از این کار نداشتم. خیال می‌کردم باز من وزیر مالیه می‌شوم. شاه به داور تأکید کرده بود که رسیدگی کامل و دقیقی در اوضاع مالیه بکند. مخصوصاً معلوم شد که شبهه‌ای در باب موجودی طلا داشت و شاید سوءظنی به من داشت که من میل دارم او نداند که ما چقدر طلا داریم. فکر می‌کرد من قدری از او مخفی

نگه می‌دارم که به قشون صرف نکند.

قضیهٔ طلا:

بیچاره داور که ناخوش هم بود خیلی می‌ترسید. شب و روز زیر میز منقل می‌گذاشت و رسیدگی می‌کرد. رضا شاه می‌خواست برود تبریز. به داور مرتب زور می‌آورد که زودباش این کار را صاف کن. بالآخره داور آمد گفت که رسیدگی کردیم کاملاً درست است. تا دینار آخر همه صحیح است.

داور آدم خوش قلبی بود. گفته بود قربان خیلی زحمت‌ها کشیده شده است. از این [حرف] دیگر خوشش نیامده بود. گفته بود خودم می‌دانم آدم امینی است. ولی خوب دیگر اقتضاء ندارد.

بعد گفته بود که برای فلانی باید یک کاری در خارجه پیدا بکنیم. این را داور به من گفت. هیچ کس نمی‌دانست. حتی خود من هم نمی‌دانستم. مردم می‌گفتند غیظش گرفته کار به حبس و آخر هم به قتل می‌رسد.

صحبت با داور:

یک شب داور آمد منزل من. او همه چیز را بدون استثناء به من می‌گفت. وقتی از در آمد به فرنگی گفت من «آمبراسه» هستم یعنی خیلی خجالت می‌کشم. گفتم مگر چه شده؟ گفت آخر من جای شما را گرفته‌ام. من خندیدم گفتم حالا جای گرفتن و آمدن و رفتن معنی ندارد. اختیار در دست خود آدم نیست. یک روز پنج دقیقه طول می‌کشد این را برمی‌دارد آن را می‌گذارد. اختیار با کس دیگر است. شما نیامدید جای من. گفت والله من این کار را نمی‌خواستم و از این [کار] می‌ترسم. او یک وحشت غریبی داشت از مالیه. داور آدم خیلی خیلی عاقل بود. بلکه اول عاقل بود. آخرش من گفتم برای چه وحشت می‌کنید. من که این قدر طلا جمع کرده‌ام. علاوه بر طلا، من

خست را بجایی رسانده بودم که در ایران دیده نشده بود.

وقتی از وزارت مالیه رفتم تا آن روز علاوه بر تمام بودجه و مخارجات معادل یک ثلث کل بودجه سالیانهٔ مملکتی علیحده پول نگه داشته بودم.

گفت فلانی من همهٔ اینها را می‌دانم. درد من جای دیگر است. خیلی وحشت داشت. گفت خلاصه یک کلمه به شما بگویم. از شما رودروایستی داشت از من ندارد. بلای من اینه. راستش هم همین طور بود. به من خلاف قاعده نمی‌توانست بگوید که مال فلان کس را بگیرید. ولی به او همه چیز می‌توانست بگوید. [داور] عقیده داشت کارها به اینجا رسید آدم باید خودش را از بین ببرد. آخر هم همین کار را کرد.

خودکشی داور:

خلاصهٔ قضیه این بود که رضا شاه دادن ارز را سخت قدغن کرده بود و می‌گفت رقم آن ولو اینکه خیلی کم و جزئی باشد باید به اطلاع او برسد. به کسی مقداری ارز داده شده و به اطلاع رضا شاه رسیده بود. امیر خسروی را صدا کرده بود که این ارز برای چه داده شده است. او که آدم خوبی هم نبود، می‌گوید آن را وزیر مالیه تجویز و تصدیق کرده است. رضا شاه سخت متغیر می‌شود و به داور پرخاش می‌کند. بطور غیر عمد کلمهٔ «پدر سوخته» از زبانش جاری می‌شود. از این واقعه حال داور خیلی دگرگون می‌شود.(۱)

---

۱ ـ این موضوع به صورت کوتاه‌تری چنین روایت شده است:

جم در آن موقع رئیس الوزراء بود. رضا شاه از امیر خسروی پرسیده بود که برای چه این ارز را داده‌اید؟ او گفته بود به تجوزیر وزیر مالیه. داور را خواسته بود علت را پرسیده بود. او هم گفته بود به فلان جهت. بعد که اینها را مرخص می‌کرد یک حرف تندی یواش گفت که شنیده شد. [آن] حرف که از دهان او دررفت در همان دقیقه داور تصمیم گرفت خود را از بین ببرد.

آقای جم صحبت می‌کرد بیرون که آمد جلو عمارت در کنار باغچه پیش او رفتم دلداری دادم که ما نباید دلگیر شویم. اعلیحضرت به ما لطف و مرحمت دارند. بعضی مواقع هم باید در مقابل درشتی او تحمل داشته باشیم. گفت نه چیزی نیست. ولی معلوم بود که خیلی ناراحت است.

از آنجا به وزارت مالیه می‌رود و رئیس ادارهٔ تریاک را می‌خواهد و می‌گوید به من گزارش رسیده است که تریاک‌های شما خالص نیست. او می‌گوید همه آزمایش شده و درست است. داور می‌گوید نه درست نیست. من باید شخصاً آن را بدهم به آزمایش. می‌گوید برو یک قدری بیاور. به این عنوان مقدار نیم کیلو از او می‌گیرد و در کیف خود جای می‌دهد.

گندم و علی وکیلی:

بعد مطلبی راجع به آقای علی وکیلی و شرکت مرکزی می‌نویسد که هر عملی در آنجا شده به دستور من بوده است. تلفن می‌کند علی وکیلی بیاید. او می‌آید ولی طول می‌کشد. پس یک چیزی به او می‌نویسد [به این مضمون]: آقای وکیلی من می‌خواهم از شما عذرخواهی بکنم، من شما را مجبور کردم این کارها را گردن بگیرید.

آن موقع تهران مثل قحطی شده بود. اینها می‌خواستند از همه جا به تهران

باز این موضوع را جای دیگر به شرح زیر گفته است:
آقای جم به من گفته بود اوقاتش تلخ شد. گفت برای چه این کار راکردید؟ ولی آنجاکه بودیم من هم بودم. جم گفت وقتی می‌خواست بیرون برود رضا شاه کلمهٔ «پدر سوخته» از ذهنش درآمد. ولی اولی صحیح است. او تصمیم قبلی داشت که اگر سوءظن رضا شاه شروع شد قبل از آنکه به افتضاح بکشد کار را یکسره بکند. [داور] می‌گفت در این قبیل مواقع بهتر است چهل و هشت ساعت مهلت داده شود که آدم خودش «کنکلوزیون» بکند.

گندم فرستاده شود. پس همه جا آدم فرستاده بود. پهلوی اطاق خود یک اطاقی جداگانه درست کرده بود و نقشهٔ ایران را نصب کرده بود و مرتب زور می‌آورد از ولایات گندم بفرستد. تمام ایران را مثل بازی شطرنج در دست داشت و از روی نقشه معین می‌کرد که از کجاها گندم فرستاده شده و کجاها مانده. وکیلی از این جهت به او کمک می‌کرد. اگر از خودش پرسیده شود خودش می‌گوید.

داور و ذکر خیر مستوفی‌الممالک:

چون وقت مضیق بود وکیلی را بدین ترتیب راه انداخته بود. بعد رفته بود در کلوب ایران که گویا مهمانی بوده. مرحوم سهیلی مثل اینکه وزیر امورخارجه بود. به سهیلی گفته بود خدا بیامرزد مرحوم مستوفی‌الممالک را، چه آدم بزرگی بود. در عقلش نقشه داشت. اینها را همه از روی نقشه فکر می‌کرد و می‌گفت. جهتش این بود که او در آن اوایل بر ضد مستوفی‌الممالک برخاست و روزنامه «مردآزاد» را می‌نوشت و در آن حملهٔ سختی، به او کرد. مستوفی‌الممالک آن موقع مثل امام بود. اما داور با رضا شاه ارتباط داشت و می‌خواست مرتب بالا بیاید. در کلوب ایران این صحبت را عمداً کرد که بعداً اگر صحبتش شد بگویند به مستوفی‌الممالک ارادت داشت. بعد از آن سهیلی گفته بود عرضی دارم می‌خواهم بیایم پیشتان، شما هم که گرفتارید. بعد گفته بود به فلان کس (یعنی من) گفتم کی به دیدن شما بیایم. گفت صبر کن معزول شوم آن وقت بیا. داور خندیده بود و ذکر خیری هم از من کرده بود.

بازگشت به خودکشی داور:

بعد به خانه می‌رود و با فرزندان خود روبوسی می‌کند. به زنش می‌گوید

من امشب کار زیادی دارم، کسی به اطاق من نیاید. بعد داخل اطاق شده در را می‌بندد و مقداری از تریاک را حل کرده می‌خورد. فردا صبح می‌بینند داور از بین رفته است. رضا شاه خیلی ناراحت شد. دستور داد احترامات و تشریفات فراوان در تشییع جنازه به عمل آید. ولی همان روز عصر گویا پشیمان شده بود. گفت این همه جمعیت برای چیست؟ جمعیت عظیمی در مراسم تشییع جنازه شرکت کرده بودند. ادیب‌السلطنهٔ [رادسر] دستور داد مردم را متفرق کنند.

تیمورتاش و امین‌التجار:

امین‌التجار تریاک را می‌گرفت و خرید و فروش را منحصر کرده بود به خودش. شصت هزار لیره به دولت می‌داد. البته خیلی مطلوب بود، مثل شصت میلیون امروز بود. از این جهت امین‌التجار را هم گرفتند. او خود از حقیقت امر غافل بود. ولی رضا شاه می‌خواست راهی برای ایجاد زحمت تیمورتاش پیدا بکند. گفتگو می‌کردیم، به رضا شاه گفتم این را گرفتند اسباب زحمت می‌شود. این قدر لیره باید به ما بدهد. حرف من تأثیر کرد. گفت عجالتاً دست نگه می‌داریم. همهٔ اینها را فکر می‌کرد. او را دوباره گرفتند. به من گفت شما نگران و مشوش نباشید. همان پول تریاک را می‌گیریم. اما مطلب مهمی است که باید گرفتار بشود.

امین‌التجار بیچاره را گرفتند. استنطاق کردند. او هم نامردی کرد. یعنی از ترس جان خود گفت بلی به تیمورتاش [پول] دادیم. رفیق خیلی نزدیک تیمورتاش بود مثل برادر. نمی‌خواست در حق او بدی بکند ولی دید جان خودش در خطر است. یواش یواش او را مرخص کردند.

اگر رضا شاه غرض شخصی نداشت، اگر پنجاه هزار لیره هم بود اغماض می‌کرد. اسماعیل یکانی هم اتفاقاً رئیس محکمه بود. تیمورتاش را آوردند

مثل اینکه دلش سوخت. در محبت تیمورتاش خودش را باخت. اما نصرت‌الدوله هیچ اعتنایی نداشت. می‌گفت من وزیر مالیه بودم، وزیر مالیه آفتابه دزد نمی‌شود. اگر می‌خواستم یک کرور می‌گرفتم. ولی تیمورتاش خودش را باخت. فهمید آخر کارش است.

بچه‌هایش از فرنگستان آمدند پدرشان را ببینند. شاه اجازه داد که فقط از پشت شیشه می‌توانند ببینند. خیلی با او بدرفتاری کردند. می‌خواستند چیزی [به او] بخورانند که حالش منقلب شود. هیچ نمی‌خورد. تخم مرغ می‌خورد. روز آخر دست و پایش را گرفتند خوراندند. پزشک احمدی که از او ملعونتر [کسی] نبود انژکسیون کرد.

صبح تلفن کردند وفات کرده بیایید ببرید. دخترش زن حسنعلی‌خان قره‌گوزلو بود. علاء می‌گفت صبح رفت آنجا و فریاد زد بیایید پدر مرا کشتند. ختم هم گرفتند. ماندیم معطل که برویم یا نرویم. ولی علاء رفت. آنها غیر از علاء آدم‌های خوبی نبودند. پسرهای ناصرالملک وقتی که تیمورتاش مقامی داشت رفته بودند ادارهٔ ثبت احوال که اسم فامیلشان را عوض کنند و تیمورتاش بکنند. بعد که تیمورتاش گرفتار شد رفتند و به هر زحمتی بود دادند قلم زدند. این دختر هم رفت مدت‌ها در پاریس در سفارتخانه ماند.

رضا شاه و تیمورتاش:

رضا شاه با تیمورتاش خیلی بد شد. دایماً از او بد می‌گفت. پیش من که می‌گفت جواب نمی‌دادم. دلش هم از آن بابت پر بود. که چرا جواب نمی‌دهم. یک روز گفت این قدر آدم بی‌شرف در دنیا پیدا می‌شود و این درجه بی‌شرفی می‌شود. من جواب ندادم. ولی او گفت شما چه می‌گویید در این باره. من گفتم هر چه بود از اول هم همین طور بود یعنی از آن وقتی که مثل برادر و پسرش بود و عاشق او بود، آن وقت هم همان آدم بود. عوض

که نشده. دلش خوش نبود. این حرف من بهش خیلی برخورد.

سبب اینکه این حرف را به من گفت این بود که یک روز رفتم گفتم از کمپانی نفت فلان قدر پول به ما رسیده، علاوه بر آنچه باید بدهند. چون ما در آن امتیازنامه گذاشته بودیم اگر تناسب لیره با طلا عوض شد یعنی چنانچه لیره تنزل کرد هر اندازه تنزل کند مطابق روزی که امتیاز امضاء شده، قیمت طلا و لیره هر چه هست، اگر باید صد لیره به ما بدهند صد لیرهٔ طلای آن روز بدهند. این قدر باید لیرهٔ [طلا] بدهند و این قدر هم برای اینکه لیره فرق کرده بدهند. این بود که هر چه زمان می‌گذشت، وقتی پول می‌دادند حساب می‌کردند و مطابق امتیازنامه تفاوت را هم می‌دادند. تا آخر هم همین طور بود. این بود که خیلی خوشش آمد، گفت به به. بعد به تمسخر گفت «این را هم آن فلان فلان شده در امتیاز نامه گذاشته. یعنی شما کرده‌اید. اگر او بود می‌گفت من کرده‌ام.» با تیمورتاش خیلی بد شد. آخرش هم که معلوم است چه شد. همه جا نوشته شده است. داستان این بود.

وقتی امتیازنامه را بهم زده بود (شاید هیچ کس این را نمی‌داند) خودش رفته بود به مازندران، از آن روزی که امتیازنامهٔ نفت را پاره کرده و انداخته بود بخاری گفت بردارید بنویسید ما این امتیازنامه را فسخ کردیم. تیمورتاش خیلی مضطرب بود. هی به فرانسه مرتب می‌گفت: «ژو سوئی دزوله»(۱) یعنی من ناامید شدم.

داور آدم خیلی عاقلی بود. رفیق خیلی صمیمی و جانجانی تیمورتاش هم بود. آخر به او گفت حالا می‌گویید چه؟ گفتند تمام شد. باید امشب از اینجا نرویم و این کار را بکنیم. والا اسباب زحمت می‌شود. ما همان شب فسخ امتیازنامه را نوشتیم. فردای آن شب عید مبعث بود و صبح بایستی برویم به

---

1 - Je suis desolié

سلام پیش رضا شاه. من این فسخ امتیازنامه را که نوشته بودم، شنیدم در خارج گفته بودند می‌خواهند از انگلیس بگیرند به روس بدهند. برای دفع این شبهه‌ها در آخر آن مراسله که برای فسخ امتیازنامه نوشتیم، نوشتیم که چون عمل کمپانی برخلاف منافع ایران است اگر همین کمپانی مطابق منافع ایران ـ چنانکه مطلوب ما باشد ـ حاضر بشود که امتیاز تازه بدهیم می‌دهیم و مضایقه از این نداریم که به خود آنها امتیازی بدهیم، مشروط به آن که مقاصد ما حاصل شود. این دیگر لازم بنظر می‌آمد.

صبح که آنجا رفتیم، من جلو رفتم. به رضا شاه اولی را نشان دادم. خواند وگفت بلی خیلی خوب است. بعد گفتم ولی یک نسخهٔ دیگری هم نوشته‌ایم این را هم ملاحظه بفرمایید (آن تکهٔ آخر را). گفت این هم خوب است، عیب ندارد. برای اینکه کاغذ را رسماً ماشین کنیم و بفرستیم کمپانی، چون روز عید مبعث وزارت مالیه بسته بود فرستادم قفل را باز کردند و همایون سیاح معاون وزارت مالیه را خبر کردم از منزلش آمد. [نامه] را در وزارت مالیه نوشتیم و به آنها فرستادیم. آنها هم ابداً بو نبرده بودند. هیچ احتمالی نمی‌رفت و از خاطرشان هم نمی‌گذشت.

نحوهٔ اطلاع یافتن شرکت نفت:

عصر دعوت چایی داشتند، در یک جایی. آنجا همانطوری که نشسته بودند یکی آمده و گفته بود آقا روزنامه‌فروش‌ها در خیابان صدا می‌زنند فسخ امتیازنامه. روحشان هم خبر نداشت. بعد دیگر کشمکش شروع شد. به دولت اعتراض کردند. وزیر مختارشان آمد پیش فروغی که داستان طولانی است. رضا شاه هم در این بین رفت به مازندران. دیگر کمپانی نفت از دولت ایران منقطع شده بود. یعنی کسی همدیگر را نمی‌دید.

مأموریت سهیلی:

میان ما (تیمورتاش و مرحوم فروغی و من) صحبت می‌شد که به یک نحوی بفهمیم اینها (انگلیس‌ها) حالا در چه خیال هستند. چون خیلی متغیر بودند. [نمی‌دانستیم] چه قصد دارند؟ من گفتم من یک راهی پیدا می‌کنم برای این کار. مرحوم سهیلی را خواستم. همین علی سهیلی را که بعدها رئیس الوزراء شد. آن وقت در وزارت خارجه بود. سهیلی با مصطفی فاتح دوست بود. به او گفتم یک چیزی را بهانه کند و فاتح را ببیند و بفهمد آنجا چه خبر هست. گفتم بگوید چون ما می‌خواهیم در وزارتخانه نظامنامه‌ای بنویسیم می‌خواهیم نظامنامهٔ کمپانی نفت را ببینیم که آنجا آنها با مستخدمین چطور معامله می‌کنند و [وضع] تقاعدشان چطور است.

سهیلی رفت آنجا و با او صحبت کرد.

در بین صحبت از فسخ امتیاز صحبت پیش آمد و اینکه آنها چطور متغیر بودند و غیره. فاتح گفته بود از چیزهای عجیب است که تمام ماوقع آن جلسهٔ هیأتی وزراء را که رضا شاه آمده و امتیازنامهٔ نفت را انداخته بود بخاری، با قدری اختلاف آنها می‌دانستند. که به آنها خبر برده بود معلوم نشد.

درز کردن خبر از هیأت وزراء:

من وقتی به تیمورتاش گفتم، گفت این تعجبی ندارد. رئیس الوزرای ما که پیرمرد و چانه‌اش لق است (مقصودش مخبرالسلطنه بود). سردار اسعد هم که وزیر جنگ است، برادرش در کلوب ایران با انگلیسی‌ها دائم ارتباط دارد. آنها [از او می‌پرسند] که چه خبر است.

یک روز تیمورتاش به من تلفن کرد که بیایید اینجا، یعنی منزل او. گفت چون داور اتومبیل ندارد (روز جمعه بود) اگر ممکن است وقت آمدن او را

هم بیاورید. من به داور تلفن کردم و او را برداشتم و رفتیم منزل تیمورتاش. آنجا فقط تیمورتاش و فروغی بود و داور و من. کس دیگر نبود. آنجا صحبت‌هایی کردیم. می‌گفت انگلیسی‌ها مراسله‌ای نوشته‌اند می‌بایست جواب بدهیم. [ضمناً] اینها را متصل ساعت به ساعت باید تلگراف بکنیم به مازندران خدمت شاه. صحبت کردیم. بعد گفتیم خوب به هیأت وزراء باید بگوییم. تیمورتاش خیلی آدم تندی بود. گفت ای آقا هیأت وزراء چه هستند! آدم نیستند! گفتم باید یک چیزی هم بگوییم. گویا هیأت وزرای ما هم یک سوراخ دارد. معلوم شده همه از آن جلسهٔ هیأت وزراء که شاه آمد آنجا و چطور شد خبر دارند. تیمورتاش عادتش این بود هر کدام حرف که زده می‌شد به شاه می‌گفت، ولی این صحبت ما را نگفته بود.

تفتیش آیرم:

رضا شاه که برگشت تیمورتاش به او گفته بود فلان کس گفته است از هیأت وزراء هر چه صحبت می‌شود به [انگلیسی‌ها] خبر می‌رسد. یک روز بعد از آن، آیرم لعنةاللّه‌علیه[1] که بدترین آدم‌ها بود و از شمر و یزید بدتر که هیچ در دنیا آدم از او شقی‌تر نبود تلفن کرد به وزارت مالیه به من، که آقا من باید خدمت برسم و صحبتی بکنیم، چون بعضی فرمایشات فرموده‌اید. گفتم

---

۱ ـ بعداً گفته است بر روی آن خط بکشند. به مناسبت ذکر آیرم مطلبی جداگانه راجع به او گفته است که اینجا آورده می‌شود. «سه چهار ماه پیش در هتل ونک بودیم. مدیر آنجا گفت اسم من (جای اسم سفید) است. از مشهد آمده‌ام که اینجا را اداره کنم و گفت من پسر مدیرالصنایع هستم که از مشروطه‌طلبان بود. موقع بمب انداختن به محمدعلی شاه او را هم گرفتند. آن شخص دختر آیرم را گرفته است. [گفت] آیرم رفت به لیختن اشتاین. چون آنجا مالیات ندارد و ایران هم آنجا نماینده نداشت که او را بخواهند، آنجا ماند و مُرد.»

خیلی خوب، تشریف بیاورید اینجا در وزارت مالیه هستم. تقریباً ساعت سه یا چهار عصر بود. گفت نه آنجا نمی‌شود. گفتم شما کجا هستید؟ گفت من در دربارم. گفتم خوب من حالا باید به دربار بیایم و هیأت وزراء داریم. گفت آنجا هم نمی‌شود. من قدری نگران شدم از این صحبت‌های او که شاید شاه حرف‌هایی گفته که نمی‌خواهد نه در وزارت مالیه و نه در دربار گفته شود. گفتم پس چه باید بکنیم. گفت شما تشریف ببرید منزل خودتان آنجا منتظر بشوید. من می‌آیم آنجا. حالا هیأت وزراء هم هست، اگر وزیر مالیه نرود هیچ منعقد نمی‌شود. بیشتر کارها با وزیر مالیه بود.

من آمدم منزل که در فیشرآباد بود. به عیالم گفتم یک چیز خیلی شبهه‌آمیزی هست، نمی‌دانم چه اتفاقی افتاده. شما خوب است از اینجا بروید. اوراق و هر چه کاغذ داشتم در یک چمدانی کردم و دادم به ایشان و ایشان رفتند منزل مرحوم سید عبدالرحیم خلخالی.

من همین طور تنها نشستم و منتظر آیرم شدم. هر چه نشستم نیامد. متصل هم از دربار تلفن می‌کردند که منتظرند. گفتم اتفاقی برای من افتاده می‌آیم.

تیمورتاش نگران شد. گفت چه اتفاقی افتاده؟ گفتند خیلی خوب منتظر می‌شویم. من هر چه منتظر شدم نیامد که نیامد. آخر آمد. گفت من این کوچه را پیدا نکردم اشتباه کردم. گویا غلطی رفته بود. آمد این شرح را گفت که تیمورتاش به رضا شاه گفته که وزیر مالیه می‌گوید که هیأت وزراء سوراخ دارد و خبرها به انگلیس‌ها می‌رسد. شاه به من گفت من بیایم پیش شما و حقیقت این مطلب را درست تحقیق بکنم و به او برسانم. من دیدم دیگر هیچ چیزی نمی‌شود گفت الا عین حقیقت. گفتم حقیقتش این است که این طور شد. من سهیلی را فرستادم پیش فاتح و غیره که مطالب را به دست بیاورد. گفت خیلی خوب، خیلی خوب. این آیرم با تیمورتاش دشمنی می‌کرد. گفت حالا که دیر شده من می‌روم خانهٔ رضا شاه، قصر سلطنتی، یک چیزی

می‌نویسم و به اطاق خوابش می‌فرستم. ولی فردا صبح من سهیلی را می‌خواهم و از او مطلب را تماماً تحقیق می‌کنم آن وقت راپورت کامل به [شاه] می‌دهم.

من بابت سهیلی خیلی نگران و ناراحت شدم. با خود گفتم من باعث این کار شدم. آخر بلایی به سر این بیچاره می‌آورند. فردا صبح سعی کردم به سهیلی تلفن بکنم. تلفن هم سهل نبود. تلفن‌ها را گوش می‌دادند. من گفتم هر چه باداباد، هر چه می‌خواهد باشد. تلفن کردم گفتم آقا از شما بعضی تحقیقات خواهد شد راجع به آن ملاقات. نگفتم راجع به چه هست. عین ماوقع را بدون کلمه‌ای کم و کسر چنانکه بود بگویید.

عزل تیمورتاش:

فردا صبح سهیلی را خواسته بودند. او هم عیناً همان مطلب را گفته بود. آیرم رفته بود و به رضا شاه گفته بود. این آخرین جرقهٔ سوء ظنش بود که بطرف تیمورتاش رفت. بیچاره تیمورتاش تقصیری نداشت، ولی رضا شاه می‌گفت که آنکه می‌گوید سوراخ، خود تیمورتاش است و از راه او آنها مطلع شده‌اند. همان روز جمعه که دفتر هم نبود به او کاغذ نوشت که او از وزارت دربار معاف است. فردا ما رفتیم دیدیم تیمورتاش نیست. در هیأت وزراء شاه خودش آمد گفت آقایان بالاستقلال مشغول کار خودتان بشوید. بعد داستان مفصل دارد.

رضا شاه با مرحوم فروغی سَر و سِرّ داشتند. یعنی به او همه چیز را می‌گفت. شاه آمد خیلی با وزراء گرم گرفت و گفت این یاسائی ماشاءاللّه پهلوانی است، کار خودش را می‌کند (یعنی محتاج به تیمورتاش نیست.) دستش را بصورت هر کسی کشید. مثل اینکه وحشت برداشته بود که تیمورتاش می‌خواسته کلکش را بکند. فروغی به من محرمانه گفت این

صورت ظاهر را نگاه نکنید دم همه سست است یعنی تمام این وزراء را ریشه‌کن خواهد کرد. گفت خودش به من گفت (به فروغی) غیر از شما و تقی‌زاده و منصور [رجبعلی منصور، منصورالملک] که الآن سوئیس است. ما خیلی تعجب کردیم معلوم می‌شود با او رغبت باطنی داشت. باقی وزراء ـ غیر این سه نفر ـ همه با آن حرامزاده همدست بودند. این بود که می‌گفت من می‌دانم ریشهٔ همهٔ این وزراء را خواهد کند. بعداً دیگر داستانش طولانی است.

قضیهٔ یاسائی:

بیچاره یاسائی که دست نشاندهٔ داور بود [رئیس] تجارت [بود]. تیمورتاش همه کار را به اسم یاسائی می‌کرد. یاسائی را وحشت برداشت. تا یک روز گفت به کار این یاسائی هم باید رسیدگی بکنم. یاسائی دیگر مثل اینکه روح از بدنش رفته باشد. داور هم وقتی به یاسائی چیزی گفته می‌شد خیلی پریشان می‌شد. من یک قدری در هیأت وزراء تند حرف زدم. گفتم شاه آمد گفت که به کار یاسائی هیأت وزراء رسیدگی کند. الحمدللّه خبر خوشی است. تا حالا پلیس رسیدگی می‌کرد [و آن] برای وزراء مناسبت ندارد. خیلی خوب، ما رسیدگی می‌کنیم. این را داور به یاسائی گفته بود. [یاسائی] با من خوب نبود. دیدم بیچاره از در عقب آمد به وزارت مالیه و از من خیلی تشکر کرد. خیلی پریشان بود. ولی آخرش او را نجات دادیم. [به شاه] گفتم رسیدگی کردیم گناهی نداشت. هر چند، آنهای دیگر هم گناهی نداشتند. بدترین معامله‌اش با تیمورتاش بود.

انداختن امتیازنامه در بخاری:

کمی جلوتر بگویم. آن روزی که رضا شاه امتیازنامهٔ نفت را بهم زد

مرحوم فروغی وزیر خارجه بود. رفته بود ترکیه. آنجا خیلی با او گرم گرفته بودند. تیمورتاش هر وقت رضا شاه صحبت امتیاز نفت را می‌کرد مـی‌گفت بلی، آقای وزیر امورخارجه هم بیاید. این هم خوشش نمی‌آمد. آن روز که خواست قرارداد را به هم بزند گفت به من می‌گویند وزیر خارجه بیاید! وزیر خارجه داخل چه آدمی است؟ من اگر تصمیم بگیرم. قبل از آن حرکت که امتیازنامه را انداخت توی بخاری، فروغی را خواسته بود. قدری با او صحبت کرده و گفته بود من امروز می‌آیم به هیأت وزراء و اشتلم می‌کنم و به شما هم شاید بد بگویم. (همان که گفت وزیر خارجه که هست.) به او قبلاً گفته بود که دلگیر نشود. گفته بود به فلانی هم بگویید (یعنی به من). از من این ملاحظه را داشت. [می‌دانست] اگر حرف تندی می‌زد که اینها تأخیر کردند در این کار، من جواب می‌دهم. وقتی مرحوم فروغی از پیشش می‌رفته دوباره صداکرده و گفته به فلانی هم بگو.

آمد همین بازی تئاتر راکرد. گفت که به من می‌گویند وزیر خارجه بیاید، وزیر خارجه داخل چه آدمی است؟ وقتی که رفت. بدبخت تیمورتاش بدنش می‌لرزید. تیمورتاش گفت که آقایان تشویشی نداشته باشید. این تغییر و اوقات تلخی که شد به من بود و به فلان کس (یعنی من). در صورتی که به من ظاهر بود و می‌خواست به او حالی کند. ظلم بزرگی در حق او شد، ظلمی بزرگتر از آن نمی‌شود. او (تیمورتاش) بی‌تقصیر بی‌تقصیر بود. برای هیچ کس به یقین معلوم نشد که خواب دید یا چه شد. گفته بودند که چمدانش پیدا شد ولی هیچ معلوم نشد.

عمدهٔ مطلب این بود که شاه از هر کسی که جربزه داشت وحشت می‌کرد. تمام را می‌خواست از میان بردارد بخاطر پسرش. پسرش کوچک بود. شاید فکرش هم درست بود. چون اگر از بین می‌رفت معلوم نبود آدم کوچکی در مقابل شخصی مثل تیمورتاش چه می‌توانست بکند. احتیاط می‌کرد که بعد از

خودش اشخاص با جربزه‌ای نباشند که مزاحم جانشینش بشوند.

دستور دربارهٔ تیمورتاش:

رضا شاه که به مرحوم تیمورتاش ظنین شده بود، در همان وقت که حبس بود، قصدش این بود بتدریج او را در غیاب داور محاکمه بکنند و از بین ببرند. کارها را او اینطور می‌کرد.

این متین دفتری که الآن در مجلس سنا است آن وقت معاون داور (وزیر عدلیه) بود. یک روز که آمد به هیأت وزراء رضا شاه به او گفت آن کار چطور شد؟ این را طول نده. می‌بردند محکمه، همه ار مقدمه می‌چیدند. یک روز دیگر گفت این را تمام کن، آن رفیقش که می‌آید رودروایستی در می‌آید.

وقتی که داور از سفر آمد و پیش رضا شاه آمد مثل اینکه امید داشت یک طوری کمک برساند. او آدم خیلی عاقل و مدبر بود. اما عقلش نمی‌رسید که کینهٔ شاه تا چه حد است. رضا شاه بهش گفت دیدی این رفیقت چطور درآمد؟ گفت روزنامه تایمز رانخواندی؟ تایمز یک طوری نوشته بود مثل مدافعه از تیمورتاش.

داور گفت از کجا که عمداً این کار را انگلیس‌ها نکرده‌اند که به او صدمه برسد. نگاهی بهش کرد و گفت این گوش‌هایت را باز کن والا معدومت می‌کنم.

رضا شاه و تکیه کلام «معدوم»:

رضا شاه تکیه کلام «معدوم» داشت. همین را به من راجع به صولت‌الدولهٔ قشقایی گفت. آن وقت املاک رؤسای ایلات را به نفع دولت می‌گرفتند. سردار عشایر وکیلی داشت امیرمفخم بختیاری. او در وزارت مالیه پیش من

می‌آمد و می‌رفت. یک دفعه هم خودش آمد. او آدم خیلی تند بود. آمد پهلوی من نشست و گفت جان مرا در بیارند من املاکم را نمیْدهم. گفتم آقای سردار راهی ندارد. می‌ترسم آخر اسباب زحمتت بشوند. بعد از اینکه خودش و پسرش راگرفتند زن او راکه خیلی عاقل است آمد پیش من. گفت خواهش دارم دستور بفرمایید این املاک را از من بگیرند. من می‌خواهم پسرم نجات پیدا کند. صولةالدوله از حبس کاغذی نوشت به من که خیلی خوب حاضرم که همه املاکم را بدهم. [نامه را] چون می‌دانستم رضا شاه خیلی کینه و راست فرستادم دفتر مخصوص. عصر که به هیأت وزراء آمد به من گفت آن آدمی که به شما کاغذ نوشته دلداری و تسلی بدهید. نصیحت کنید ملکش را بدهد. اگر چه اینها اصلاح شدنی نیستند. اینها باید «معدوم» بشوند! ما خیال می‌کردیم کشته شد. ولی امیرمفخم آمد پیش من گفت او با تیغهٔ خودتراش زهار خود را تراشید و مسموم و تلف شد. پسرش ناصر قشقایی هم گفت پدر مرا نکشتند با تیغ خود را تراشید و مسموم شد.

به داور هم گفته بود این گوش‌هایت را باز کن والا معدومت می‌کنم.

ترس از شاه:

برای اینکه میزانی به دست آیندگان بیاید که چطور از شاه می‌ترسیدند (حالا هم همانطور است البته به آن شدت نیست.): داور که پیش تیمورتاش از غلام هم بالاتر بود خیلی هم دلش شور زد ولی راهی نداشت. دید خودش هم در خطر است، رفت و گفت بلی حق با اعلیحضرت است. وقتی اعلیحضرت با آن هوش خداداد اشتباه بکنند ما هم اشتباه کرده‌ایم. این اینطور بوده است. ما هم تا این حد وارد نبودیم و نمی‌دانستیم.

دنبالهٔ مطلب دربارهٔ تیمورتاش:

اول که معزولش کرده بودند در خانه‌اش می‌نشست. از پیش رضا شاه که بیرون می‌آمدیم به فروغی گفتم یک دیدنی [از تیمورتاش] بکنیم. به من گفت من هم دستم روی دلم هست، اما نمی‌دانم می‌شود یا نه. سوءظن شاه شدید بود. سختیگری زیاد شد. حبسش کردند، بعد محاکمه.

اتهامش این بود که از بابت تریاک پول گرفته، ولی همهٔ اینها مقدمه برای اعدام او بود.

سوءظن شاه نسبت به تیمورتاش مثل مرض بود. دایماً حرف می‌زد. به پیشخدمت هم که چایی می‌آورد می‌گفت. فروغی دل به دلش می‌داد. به من هم همیشه می‌گفت. من جواب نمی‌دادم.

یک روز در مسألهٔ طلا که از شرکت نفت عاید ما شده بود [به مناسبت] مطلب با زیادی از تیمورتاش کرد. گفت اگر آن بیشرف بود این را هم پای خودش می‌نوشت. گفت چطور می‌شود آدم این قدر بی‌شرف می‌شود. جواب ندادم. حوصله‌اش سر آمد. به من گفت شما چه می‌گویید؟ گفتم هر چه بود از اول همین طور بود دیگر.

***

تیمورتاش تربیت شدهٔ روس بود. همه کارهای خارجی را به او رجوع می‌کرد. او هم این کارها را با سرعت انجام می‌داد. نامردی کردند. گناهی نداشت.

کسی به من گفت گفته تیمورتاش می‌خواهد پسر مرا از میان ببرد. یکی از دوستان من گفت رضا شاه خودش به او گفته بود نمی‌دانی این پدر سوخته چه خیالاتی دارد. ولی ما از این نیت او آثاری ندیدیم. او غافلگیر شد. اگر بخاطرش خطور کرده بود که چنین روزی در انتظار اوست تدبیری می‌کرد.

رضا شاه برای این پسر هم دلش کباب بود. یک روز دیدم نقشهٔ جغرافیا پیش او هست. گفت این را پسر من در سوئیس کشیده است.

اعتمادالدوله قراگوزلو و فرنگی‌مآبی:

با فرنگی‌مآب‌ها میانهٔ خوبی نداشت. یک روز یحیی‌خان قراگوزلو که آدم خیلی نجیب و خوب بود و وزارت معارف را داشت به تیمورتاش گفت شاه به ما با قیافهٔ عبوس نگاه کرد. تیمور تاش گفت که از فرنگی‌مآب‌ها بدش می‌آید. اعتمادالدوله میلی به وزارت معارف نداشت، ناچار مانده بود. رضا شاه هم می‌فهمید. [اعتمادالدوله] یک روز به هیأت دولت نیامد. رضا شاه که به هیأت وزراء می‌آمد یکی دو دفعه پرسید کجا است؟ گفتند کسالت دارد. آمد نشست کاغذها را همین طوری برداشت. بالای یک کاغذی قراگوزلو به مخبرالسلطنه مطابق تعارف معمول نوشته بود «حضرت اشرف». سرش را تکان داد و گفت حضرت اشرف! بعد گفت چطور است معافش بکنیم. این دیگر نعمت خدایی بود. فردایش اسب‌دوانی در جلالیه داشتند. من نرفتم. من زیاد به تملقات عمل نمی‌کردم. صبح فردای آن در دروس بودم. دیدم مخبرالسلطنه آمد منزل ما. گفت دیروز شاه به من گفت فکر یک وزیر معارف هم بکنید. و با فلانی هم مشورت بکنید. صبح بود آمد مشورت بکند.

وزارت معارف:

پیش از وقتی که شاه شد یک وقت خواست مرا وزیر معارف بکند. گفت آرزویش این است که وزارت معارف را قبول بکنم. گفتم گمان نمی‌کنم، فکر می‌کنم. بعد گفتم نه من نمی‌کنم. رفت تدین را انتخاب کرد.

تیمورتاش به این فکر افتاد که قراگوزلو بشود. او که رفت خواست با من

مشورت بکند. گفتم باید فکری بکنم. گفت خیلی خوب من فردا صبح می‌آیم. بعد که دیدمش گفت از آنجا رفتم پیش شاه. دیدم خودش معین کرد و گفت دکتر احمدخان رئیس معارف تبریز (مثل اینکه او باطناً راپرت می‌نوشته.) گفت او را کفیل بکنند نه اینکه وزیر. چندی هم وزیر معارف شد. من او را از قدیم از لندن می‌شناختم.

یک روز که در هیأت وزیران بود به معاون ریاست وزراء گفت تدین را راه ندهند. گفت من این آدم‌ها را می‌شناسم. قصدم این است هر که را که از خودش دم می‌زند چند روزی سرکار می‌آورم تا ببینم چه از دستش برمی‌آید. ضرری که نمی‌توانند برسانند. گفته بود می‌دانم این تدین و رهنما با انگلیس‌ها ارتباط دارند.

این تدین آدم تندی بود و خیلی افاده و تکبر داشت. وقتی هم سنا منعقد شد با من مدعی شد. از روز اول گفت مطابق نظامنامه باید اینطور بشود.

شکایت دولت انگلیس:

رضا شاه هر چه زور داشت داد به اینکه بر ضد کمپانی نفت در ولایات چراغان کردند. تلگراف زدند و فریاد بر ضد کمپانی بلند شد که ریشهٔ انگلیسی‌ها را بکنند. هر وقت او چیزی می‌خواست در و دیوار به صدا در می‌آمد که آن کار انجام شود.

دربارهٔ جمهوریت هم همین طور سر و صدا و تلگرافات از تمام ولایات بلند شد، تا آنکه آن را مسکوت گذاردند. حاجی میرزا علینقی گنجه‌ای پدر مهندس رضا گنجه‌ای (باباشمل) که شخص خوشمزه‌ای بود به شوخی می‌گفت این تنها موردی بود که مردم قیام کردند و وقتی نشد خوشحال شدند.

آخر منتهی شد به اینکه دولت انگلیس به وکالت از کمپانی نفت از دست

ایران به جامعهٔ ملل عارض شد. چیز غریبی بود. کسی نمی‌گفت یک کمپانی امتیاز گرفته است به شما چه مربوط است. چون دولت انگلیس شریک بود و شریک عمده هم بود. قسمت مهمی از سهام مال او بود، گویا صدی هفتاد یا اینطورها. وقتی این کار را کرد از کمپانی نصفش را خرید. حق امتیاز داشت که هر حرف بزند قبول بود. مدعی شد که دولت ایران به ما تجاوز کرده است. جلسه منعقد شد. در آنجا مرحوم علاء و داور از طرف ایران برای مدافعه رفتند و مدافعه کردند.

وقتی تیمورتاش را توقیف کردند داور با آقای علاء برای دعوای امتیاز نفت به ژنو رفت. اول شاه در هیأت وزراء گفت فلان کس (من) برود. بنا شد من و علاء برویم. آخر جلسه رأیش عوض شد که داور برود. آنها رفتند.

سر جان سایمون:

مباحثات زیاد شد از طرف ایران. گفته بودند که اینها فلان قدر حق ما را نداده‌اند. مثلاً فلان میلیون و دویست و چهل و چند هزار لیره و فلان شیلینگ و نیم. ظاهراً وزیر خارجهٔ انگلیس در جواب گفته بود که در اینجا حتی شیلینگ را هم حساب کرده‌اند. داور گفته بود مگر گناه است که انسان حساب دقیق بکند؟ آخر وزیر امورخارجهٔ چکسلواکی بنش را جامعه ملل «راپورتر» معین کرد که رسیدگی بکند. او هم آخر برگشت و گفت که دولت ایران گفته اگر مطابق منظور و حقانیت ما امتیاز می‌خواهند حاضریم و به همین‌ها امتیاز جدید می‌دهیم.[1] کار را از آنجا چسباندند به شورای

---

۱ ـ در نوشتهٔ دیگر این مطلب چنین است: «دولت ایران نگفته امتیاز نمی‌دهد، گفته مطابق مصالح و منافع دولت ایران باشد.»

امنیت.[۱] خوب آنها زرنگی کردند و همین مطلب را عنوان کردند. گفتند اینها بروند مذاکرهٔ مستقیم بکنند. در اغلب مجادلات و دعواها و غیره آخر قرار می‌گذارند که مذاکرات مستقیم باشد. با روس‌ها هم در جریان آذربایجان همین طور شد و به مذاکرات مستقیم متوسل شدیم. پس [قرار شد] آنها بیایند به تهران ببینند بلکه امتیاز تازه داده بشود و از آن امتیاز که از میان رفت چشم بپوشند و طرفین بحث بکنند برای امتیاز جدید.

البته آنها این مطلب را قبول نداشتند که امتیاز از میان رفته است. می‌گفتند آن امتیاز پا برجا است، ولی خوب صحبت می‌کنیم. اگر موافق منظور ما شد آن وقت از آن امتیاز قدیمی چشم می‌پوشیم.

کدمن و فریزر:

رئیس کمپانی به نام کدمن که بعدها لرد کدمن شد آمد به تهران. معاونش فریزر بود که بعد از کدمن جانشین او و رئیس کمپانی شد. او هم آخرش لرد شد. تا این اواخر هم رئیس بود او خیلی آدم سختی بود. همهٔ اتفاقات بعدی از وی ناشی شد. قبل از آن [وقتی] در لندن بودم به او می‌گفتم که این امتیاز کهنه مثل عهدنامه‌های جزایر خلیج فارس می‌ماند که صد سال پیش بسته شده. تا قیامت که نمی‌ماند، بالآخره باطل می‌شود. شما بیایید بعضی مساعدت‌ها بکنید. گفت نه، یک حرف این امتیازنامه را این طرف و آن طرف نمی‌کنم. او هم آمد تهران. تصادف این بود که من وزیر مالیه بودم. رضا شاه اول میلش این بود که من به جامعهٔ ملل بروم. بنا هم بر همین طور شد. در آخر هیأت وزراء عقیده‌اش عوض شد. گفت فلان کس وجودش اینجا لازم است داور برود.

---

۱ - در آن موقع شورای امنیت نبود و نامی دیگر داشت.

مذاکرات تهران:

اینها که آمدند، در همین عمارت بانک ملی که الآن هست چند اطاق معین کردند تا ما هر روز آنجا بنشینیم و بحث بکنیم. ما خیلی بحث کردیم. من که به کلی خسته شدم. از صبح تا چند ساعت از شب گذشته دایماً بحث می‌شد. قریب یک ماه چهل روز هر روز بحث کردیم.

اینها یک کسی آورده بودند که وکیل دعاوی و خیلی آدم زبردستی بود. می‌گفتند در اروپا مثل ندارد. اصلش روسی بود ولی کمپانی نفت هم کارش را به او رجوع می‌کرد. خیلی زبردست بود. همه زبان‌های ممالک را می‌دانست. زبان فرانسه و انگلیس و روسی می‌دانست.

از میان ما مرحوم فروغی و علاء و من به انگلیسی حرف می‌زدیم. بیشتر من حرف می‌زدم. برای داور هم ترجمه می‌کردیم. او انگلیسی نمی‌دانست. آخر تقریباً در بعضی مطالب نزدیک شدیم. داور به رضا شاه گفته بود که فلانی (من) خیلی خودکشی کرده است. مذاکرات آخرش به یک جایی رسید که در اغلب شرایط ما نزدیک به هم شدیم. موافقت حاصل کردیم. ولی در میزان آنچه باید بدهند به ایران، حداقل آنها هفتصد و پنجاه هزار لیره می‌گفتند و ما می‌گفتیم یک میلیون و دویست هزار لیره حداقل. روی آن موافقت نشده بود. اختلاف در اینجا باقی ماند و درست نمی‌شد. بالآخره درست شد. یکی هم روی مالیات بود که در امتیاز نوشته شده بود از مالیات معاف است. آنها از این بابت حاضر نبودند حتی یک قدم کوچک بردارند. بالآخره گویا تقریباً به دویست و بیست هزار لیره راضی کردم. و این وقتی بود که نمایندهٔ کمپانی «جک» در تهران، در جلسه حضور نداشت. وقتی فریزر به او گفت، او خیلی اوقاتش تلخ شد. گفت شما گول خوردید پنجاه هزار لیره هم از این بابت زیاد بود. فریزر پریشان شد. ولی گفت حرفی است زده‌ام،

دیگر نمی‌شود پس بگیرم.

در آخر کار گفت عوضش به ما چه می‌دهید، ما که این همه گذشت کردیم. پیشنهاد کردند که مدت امتیاز زیاد بشود. این صحبت‌ها در حدود ۱۹۳۰ بود. امتیاز اول شصت ساله بود. اگر تمدید نمی‌کردند و همانطور می‌ماند ۱۹٦۰ یا ۱۹٦۱ تمام می‌شد. گفتند شصت سال از آن تاریخ و این به ۱۹۹۰ می‌رسید. این پیشنهاد باعث نارضایتی شدید شد، خیلی نارضایتی. آخر هم تمام غوغاها از آن درآمد. ما گفتیم خیر ما راضی نیستیم.

قهر کدمن:

به رضا شاه گفتیم. او هم گفت خیر. این را فراموش بکنند. یک همچون چیزی نمی‌شود. لرد کدمن چمدانش را بست رفت پیش رضا شاه. گفت ما را مرخص بفرمایید، می‌رویم. گفت برای چه؟ گفت ما با وزرای شما نتوانستیم سازش بکنیم. شدنی نیست. اینها یک قدم پیش نمی‌آیند. رضا شاه خود را به تجاهل زد. گفت خوب اختلاف شما سر چیست؟ من می‌خواهم مسبوق بشوم (در صورتی که ساعت به ساعت از ماوقع مطلع می‌شد.) پس گفت حالا امروز نرو، اینجا باش و با این وزراء یک جلسه پیش من بکنید. من هم باشم. قبول کرد.

جلسه در حضور شاه:

عصری آمدند و جلسه در حضور رضا شاه تشکیل شد که همان آدم‌ها: فروغی و داور و علاء و من بودیم و شاید یکی دو نفر از وزراء هم بودند. لرد کدمن و فریزر هم آمدند. رضا شاه هم آمد. نشستند. مترجم لازم بود که هر چه صحبت می‌شد ترجمه بکند. کدمن می‌خواست مصطفی فاتح را بیاورد. فاتح همه کاره‌شان بود. رضا شاه گفت خیر او را نیاورید. گفت آمدن او به

وزرای من برمی‌خورد. هم‌شأن وزرای من نیست. گفت همان دکتر را بیاورید. آنها دکتری داشتند به اسم دکتر یانگ که رضا شاه را معالجه می‌کرد. آن دکتر مدت‌ها در ایران بود و فارسی خوب می‌دانست. آن دکتر آمد. هر چه به فارسی صحبت می‌شد ترجمه می‌کرد.

در صحبت‌ها که می‌کردیم گفتیم در بعضی چیزها توافق نتوانستیم بکنیم. گفتیم اصل کار این است که آنها مدت زیادتر می‌خواهند و زیر این بار نمی‌رویم. رضا شاه خیلی برآشفت. گفت این که دیگر هیچ شدنی نیست و نمی‌شود. گفت «ما سال‌های سال لعنت کرده‌ایم به آنهایی که آن امتیاز اولی را منعقد کرده‌اند، حالا می‌خواهید که مدت‌های دیگر هم به ما لعنت بکنند؟» به فارسی می‌گفت و آنها که مترجم داشتند فهمیدند. گفت خیر هیچ نمی‌شود و شدنی نیست. لرد کدمن دیگر چیزی نگفت. آرام بود. گفت خوب نمی‌شود، ما حرفی نداریم. پس مرخص می‌فرمایید برویم. او همیشه تهدیدش این بود که دوباره به جامعهٔ ملل می‌رویم.

بعد از آن جلسه خدا می‌داند، من نمی‌دانم. هیچ کس هم نمی‌داند چه واقع شد. رضا شاه به داور و علاء گفت شما هم چمدان‌هایتان را ببندید و به جامعهٔ ملل بروید. ولی باطناً تزلزلی پیدا شده بود. ما خوشحال بودیم که او محکم ایستاده است یا اینها ترسیده‌اند. رضا شاه تزلزلی پیدا کرد. بالآخره راضی شد. خدا بیامرزد داور را. گفت این دیگر خیلی بد شد. احساس می‌کرد که همیشه باعث بدنامی و هیاهو می‌شود و به ما لعن می‌کنند. آخر بنا شد که همین طور حاضر بشود و امضاء بکنند. من خیلی خیلی متأثر شدم. به حد افراط متأثر شدم. گفتم چه باید کرد. آدم نمی‌دانست. من می‌گفتم نمی‌کنم، وزیر مالیه بودم، البته فرقی در امضاء کننده نبود. هیچ درآمدش یکه ذره و به قدر خردلی فرق نمی‌کرد. هر کس را شاه می‌گفت ـ داور بکند یا کس دیگر ـ او امضاء می‌کرد. ما خیلی ناراضی شدیم.

آخر یک شبی امضاء شد. قلم طلا حاضر کرده بودند. بعد آن را با یک کاغذی به من فرستادند. من هم کاغذی نوشتم و قلم را فرستادم به رضا شاه و گفتم پیش خودتان باشد. در واقع معنی‌اش این بود که شما این کار را کرده‌اید. ولی او نفهمید. به من هم هی می‌گفت دلگیر نباشید، بد نشد. اما ناراضی بودم چرا او یک مرتبه [(۱)] شد.

بعد از رفتن آنها [قرارداد را] خواندم دیدم چیزی به ضرر خودشان نوشته بودند. داور فوراً گفت پیشرفت ندارد. بعداً داد و قال خواهند کرد. چون کلمه‌ای نوشته بودند که در توی آن تقلبی نباشد. آنها که از اینجا رفتند، به خانقین که رسیدند که به بغداد بروند تلگراف کردند که اینجا ما قرارداد را خواندیم دیدیم که اشتباهی در آن هست و باید اصلاح بشود. یک ویرگول بود که اگر این را نمی‌گذاشتند به خیر ما و ضرر آنها بود، غفلت کرده بودند که به خیر ما شده بود و قانون شد و به مجلس برده شد. دوباره یک قانون جدیدی به مجلس بردند که یک جایی اشتباه شده، اصلاح کردند. همین طور شد و گذشت.

من چون خیلی خیلی ناراضی بودم پیش خود می‌گفتم یک روزی از دست رضا شاه از ایران می‌روم و دیگر برنمی‌گردم. خیلی ملول شدم. رضا شاه ملتفت شد. گفت شما چی‌تان هست. گفتم شب نخوابیده‌ام. روز دیگر هم دید بی‌اندازه ملولم. قلم طلا را هم که گفتم با کاغذی به او فرستادم. ولی او ملتفت نشد. سعی می‌کرد به من تسلی بدهد. می‌گفت آن قدر هم بد نشد. بهتر از آن نمی‌شد. خیالش این بود قدرت دارد و بعدها دوباره درست می‌کند. چنانکه در زمان جنگ گفت چهار میلیون می‌خواهم و می‌گفت باید بدهید.

تمام این ماجراها از اینجا ناشی شد که ایران کمیسری در آنجا داشت به

---

۱ ـ یک کلمهٔ ناخوانا

نام میرزا عیسی‌خان فیض. او تلگراف کرده بود مژدگانی بدهید که امسال عایدی ایران یک میلیون و سیصد هزار لیره می‌شود. اینجا دیگر خوشحال شدند. تیمورتاش به رضا شاه گفته بود. همیشه ششصد و هفتصد هزار لیره [بود و] به میلیون نمی‌رسید. آن سال از میلیون گذشته بود. سال دیگر گفتند یک میلیون هم نمی‌شود، سیصد و چهل هزار یا در این حدود شد. رضا شاه آتش گرفت. خیلی اوقاتش تلخ شد. گفت اصلاً پول را نگیرند. گفتند نمی‌گیرید می‌گذاریم در بانک بماند. باعث لغو امتیاز نفت این چیزها شد. ناراضی بود. هی نق‌نق می‌کرد. می‌گفت اینها به ما چیزی نمی‌دهند. گفت اصلاً وجه را نمی‌خواهیم. آنها گفتند نمی‌خواهید ما حرفی نداریم. همه چیز حساب دارد. پس می‌گذاریم در بانک به اسم شما باشد. هر وقت خواستید بیایید بگیرید. در دل رضا شاه این کینه‌ها جمع می‌شد.

جنگ و نفت:

بعد از عقد قرارداد جدید، مالیاتش و غیره خیلی بیشتر بود. تا بجایی رسید که در جنگ گذشته نفت کم می‌رفت. چون آلمانی‌ها با زیردریایی‌ها کشتی‌ها را می‌زدند کشتی نمی‌رفت. کمتر [پول] می‌دادند. رضا شاه خیلی عصبانی شد. گفت نمی‌شود. باید زیاد بدهید. گفتند زیاد که حساب دارد. گفت من حساب نمی‌دانم. به ما چه که شما جنگ دارید. نفت ما که زیرزمین هست. نمی‌توانید ببرید به ما چه. آن وقت گفت که چهار میلیون لیره به ما باید بدهید. گفتند نمی‌شود. شدت جنگ بجایی رسید که قشون آلمان آمده بود این طرف جزیرهٔ انگلیس در دونکرک. به دونکرک رسیده بودند و اینها خیلی مضطرب بودند.

همان وقت رضا شاه مچ آنها را گرفت. گفتند که می‌دهیم. سفیرشان نوشت که می‌دهیم. از قراری که شنیدم خود سفیر پیاده پا شد رفت به خیابان

کاخ و دم در این کاغذ را داد. وقتی کاغذ را داد گفته بود آنچه توقع شما بود دادیم، اما این را فراموش نمی‌کنیم. چون رضا شاه در واقع آنها را خفه کرد. آن دو سه سال سه میلیون یا چهار میلیون دادند. وقتی رضا شاه از میان رفت و قشونشان آمد به ایران دیگر گفتند نمی‌دهیم.

من آنجا سفیر بودم. گفتم آخر حیا بکنید. حالا راه‌ها را بریدید، تجارت را قطع کردید، پول هم نمی‌دهید؟ اقلاً این را بدهید. من گفتم تا حالا که داده‌اید تا آخر جنگ بدهید. آن وقت دلشان از دست رضا شاه خون بود. فریزر آمد گفت فلانی شما هر چه می‌گویید ما می‌خواهیم متابعت کنیم اما اگر بدانید که از دل ما چقدر خون رفته و خون می‌رود. ما نمی‌دهیم. ما را کشتند و خفه کردند. سببش این بود تا مادامی که روس داخل جنگ نشده بود هر چه می‌گفتند چاره نبود، انگلیس هم تسلیم می‌شد. آن روزی که روس داخل جنگ شد تمام شد. مخبرین جرایدشان آن پیشتر تلگراف می‌کردند چه می‌شد اگر مصالحه‌ای بکنید با روس‌ها که آن وقت دیگر اینها صدایشان در نمی‌آید. می‌دانستند که مادامی که روس هست انگلیس نمی‌تواند قشون وارد کند، روس هم داخل می‌شد. آن وقت که با هم شدند و هر دو به ایران آمدند دیگر اعتنایی به ایران نداشتند.

مذاکره با فریزر:

من آن وقت سفیر ایران بودم. فریزر را خواستم. آمد پیش من. گفت حالا که قدرت پیدا کردیم ما پول نمی‌دهیم. گفت آن پول را جبراً گرفتند. من شوخی به او می‌کردم. گفتم تو بچهٔ خوبی هستی ما را نرنجان بده. آن وقت هم که دادید جبر نبود، از روی صمیم قلب بود. من او را ناهار دعوت کرده بودم. آن وقت آقای باقر کاظمی وزیر خارجه بود. خیلی اصرار داشت که بلکه دستمان کمی باز شود. پول هیچ نداشتند. آخرش گفت فلان کس من از

روی شما نمی‌روم. آسان نیست. ما باید با هیأت مدیره گفتگو کنیم. اگر نتیجه شد خبر می‌دهم. خبر نداد. نتیجه نشد تقریباً تا دو ماه. یک روز تلفن کرد که من می‌خواهم به آنجا بیایم. آمد گفت که بالآخره گردنشان گذاشتم که تا آخر جنگ بدهند. آن موقع هنوز آلمان مغلوب نشده بود. گفتم نه من قبول ندارم تا آخر جنگ با آلمان، اصلاً تا آخر جنگ با ژاپن. گفت اگر جنگ با آلمان تمام شود معلوم نیست تا دو سال هم ژاپن از پا درآید. اگر بمب اتم پیدا نشده بود از عهدهٔ ژاپن برنمی‌آمدند.

ملی شدن نفت:

دربارهٔ نفت این همه غوغایی که شده ده یک هم درست نبود که دنیا خراب شده. به دکتر مصدق گفتم و نوشتم که اگر هیچ کدام از اینها نبود فرقش کم بود. اگر همان امتیاز دارسی هم جریان می‌یافت تمام می‌شد. اینها چند سال هم زودتر ملی کردند و تمام شد. مگر چقدر عایدی بود. بگویند صد میلیون بود، کردند یک میلیون. در حدود یک میلیون لیره بود که سال دیگر یک میلیون و سیصد هزار لیره شد. سال دیگر برگشت و رفت به سیصد هزار لیره. حالا احتمال دارد یکصد و بیست یا یکصد و سی بلکه یکصد و پنجاه میلیون عایدی می‌شود. اما آنها نحس بودند. اگر ملی نمی‌شد تا قیامت خیال نداشتند دیناری اضافه بکنند. خوب ملی کردند. چونکه آنها با انصاف و فلان میانه‌ای نداشتند.

قضیهٔ خرید طلا:

وقتی کابینهٔ مخبرالسلطنه را عوض کرد در شمیران همه را احضار کرده بود. مخبرالسلطنه گاهی هم به او گفته بود گوشم نمی‌شوند، محض میل شما این کار را می‌کنم. او هم گفته بود ما از شما فقط صمیمیت می‌خواهیم. گفته

بود چشم. یواش یواش دلش پر شده بود. مشکل هم بود آدم معلوم بکند از چه دلتنگی دارد. بطور کلی از این کار خوشش نمی‌آمد که مردم به یک کسی اعتماد پیدا کنند. آتش می‌گرفت. حالا هم اینطور شده.

وکلاء هر روز دوشنبه می‌رفتند پیش او. او هم می‌آمد حرف می‌زد. یک روز در ضمن صحبت به آنها گفته بود بلی سرمایه‌مان خوب است. یک کسی به نام مؤید احمدی از کرمان به او گفته بود. بلی آقای وزیر مالیه خیلی سعی کردند طلا جمع کردند. با آن سلیقه‌ای که او داشت خوشش نیامده بود. گفته بود که وزیر مالیه جمع کرده؟ خودم جمع کرده‌ام. گویا[1] یکجایی گفته بودم که ما شروع به خریدن طلا کردیم. باطناً شهربانی هم کمک می‌کرد. کمک شهربانی این بود که در همه کار دست داشت. می‌فهمیدند کسی می‌خواهد طلا به خارجه ببرد جلوش را می‌گرفتند، بعد می‌گفتند ما خودمان می‌خریم. من به او گفتم خیلی طلا جمع کردیم هجده تن شده است، یعنی ٦٣ یا ٦٢ خروار می‌شد. خیلی خوشش آمد.

گفت این را یک روزی در مجلس شورای ملی هم بگویید. حتی به من می‌گفت با آن بیان و زبانی که خودتان دارید بگویید این قدر خروار طلا جمع کردیم.

بعدها که من خیلی میل پیدا کردم، گفتم از آن لیره‌هایی هم که در فرنگستان داریم (و از حق‌الامتیاز کمپانی نفت می‌گرفتیم و ذخیره می‌کردیم و اسمش راگذاشته بودند ذخیرهٔ مملکتی و آنها را به هیچ چیز صرف نمی‌کردیم، الا اینکه نظرش این بود یا به مصرف خرید اسلحه یا کشیدن راه‌آهن یا خرید کارخانجات برسد)، باز قدری طلا بخریم. چون آنجا (بانک‌های لندن) که به ما تنزیل نمی‌دادند.

حتی در اول که برای وزارت طرق آمدم برادرم به من نوشته بود که این قدر پولی که دولت در لندن دارد بانک‌های آلمان صدی دو حاضرند تنزیل

بدهند. برادر من گفته بود اجازه بدهند این لیره‌ها را بیاورند به آلمان پیش آلمان‌ها بگذارند. من صبح نامه‌ای به تیمورتاش نوشتم برادر من اینطور نوشته تا بلکه ببریم آنجا. تیمورتاش که چیزی را از شاه مخفی نمی‌داشت به او گفته بود. خیلی خوشش آمد. اینها را توسط رئیس آلمانی بانک ملی (لیندن‌بلات) می‌کردند.

ما در سعدآباد هیأت وزراء داشتیم. چادرهای بزرگ می‌زدند. اطرافش هم درخت بود. رضا شاه هم همیشه می‌آمد. البته بعد از کمی دوباره می‌گذاشت می‌رفت.

آن روز آمد، خیلی ذوق زده بود. وارد که شد گفت امروز یک چیزی شنیدم که در عمرم همچون چیزی ندیده بودم. خیلی تعریف کرد. گفت یک کسی، با اینکه این کار دست او هم نیست [چون یکی از] منسوبینش از آلمان نوشته است، در فکرش هست عایدی ما را زیاد کند. من از این لیندن‌بلات اعتمادم سلب شد. فلانی صدی یک یا دو هم فرع اضافه می‌کند. چرا نمی‌گیرند؟ [چرا] در لندن می‌گذارند بماند.

تیمورتاش از این صحبت که کرد خیلی هاج و واج شد. بعد از رفتن او گفت ما با اعلیحضرت قرارمان بود گفته نشود. پس ما گفتیم باید فرع زیاد بدهند والا می‌گیریم. قریب سه میلیون لیره شده بود. من دیدم طلا جمع بکنیم. گفتم به رضا شاه که لااقل یک قدری از آن را طلا بخریم. بعد تلگراف کردم یک میلیون لیره طلا خریدیم. طلا آمد به مارسی. یک مرتبه مثل اینکه رأیش برگشته باشد تلفن کرد و گفت نخرید. من تعجب کردم. رفتم او را دیدم. گفتم فرموده بودید طلا را نخرید خوب [بعد] نمی‌خرید. اما خریده‌ایم و توی کشتی است و راه افتاده می‌آید بطرف تهران.

به من گفت این کار «مشتولوق» (مژدگانی) دارد. من هیچ وقت باور نمی‌کردم آن شیاطین بگذارند طلا به ایران بیاید. منظورش انگلیس‌ها بود.

باز دو میلیون لیره مانده بود. موجب اینکه طلا را خیلی زیاد جمع می‌کردیم این بود که اسکناس هر چه هست پشتوانه‌اش طلای فلزی باشد.
مؤید احمدی، وکیل مجلس، گفته بود که وزیر مالیه طلا را زیاد کرده. گفته بود وزیر مالیه که هست؟ من خودم می‌خرم. مثل اینکه خیال کرد مردم توجهی به من پیدا می‌کنند. آن وقت عزمش را جزم کرد. گویا به او گفته بودند فلانی می‌خواهد دست شما را کوتاه کند که اسلحه نخرید. این پول را مصرف نکنید و اسلحه و کارخانه نخرید. از من هم ـ مثل اینکه قول داده باشد حرکت عنیفی نکند ـ رودروایستی داشت. آخرش به آنجا رسید که تصمیم گرفت کابینه را عوض بکند. از این تصمیم هم قصدش این بود که من در کابینه نباشم.

استعفای مخبرالسلطنه:

قبل از ظهر یا حوالی ظهر آن روزی که عصرش جلسهٔ هیأت وزراء در سعدآباد بود و می‌بایستی به آنجا برویم مخبرالسلطنه را قبل از وقت صدا کرده بود. وقتی او پیشش رفته بود گفته بود خبر خوشی برایت ندارم. بعد گفته بود شما بروید کنار، کس دیگر باشد. بعد گفته بود همه وزراء به خانهٔ سردار اسعد جمع بشوند و خودشان به خط خود استعفاء بدهند.
همه ما فهمیدیم همهٔ اینها را برای من نقشه می‌کشد که نگوید بروید کنار، والا به همهٔ آنها می‌گفت بروید کنار همین کار را می‌کردند. همه نوشته امضاء کردیم.

وزارت مالیه داور:

همان روز هم قبل از جلسهٔ هیأت وزراء در خانهٔ سردار اسعد بختیاری که وزیر جنگ بود مرحوم داور را احضار کرده بود. اینها را محرمانه نگه

می‌داشت به او گفته بود شما این وزارت مالیه را باید به عهده بگیرید. تشویق هم کرده بود، ای بارک‌الله! حالا این کار را هم بکنید. اسب ابلق را سوار می‌شوید یعنی رئیس الوزراء می‌شوید. داور این جور فهمیده بود. ولی بعد از آنکه مالیه را راه انداخت مقصودش این بود او را تشویق بکند که او فداکاری و خودکشی بکند در این کار. سه چهار روز بعد فهمیدیم چه کاره شد. یک روز شایع شد که داور وزیر مالیه شد. به او هم گفته بود حالا که وزیر مالیه شدید رسیدگی بکنید ببینید طلاها چه شده، درست است یا نه؟ خودش می‌خواست برود تبریز. این را به عجله گفت. [داور] صبح تا شام کار می‌کرد. هوا سرد بود. بیچاره خیلی خیلی جانفشان بود. یک منقل پر از آتش می‌گذاشت کار می‌کرد. تمام شب را آنجا می‌ماند. یک روز تمام حساب‌ها را آورد. او هم هی پرسید چطور شد؟ آخرش رفت و گفت بلی همه چیز درست است.

یک واقعه هم شد. در وزارت مالیه یک چند نفری بودند که دست پروردهٔ من بودند و به من اعتقاد فوق‌العاده داشتند. یکی نصرالله جهانگیر عمه‌زادهٔ مرحوم میرزا جهانگیرخان [صوراسرافیل] که تا زمان ابتهاج هم بود. در این اواخر (پنج شش سال پیش) سکته کرد.

لیره و ذخیره:

هر چه عایدی لیره از کمپانی نفت و اینها بود همه‌اش می‌رفت به ذخیرهٔ مملکتی. ولی من گفتم یک خرده‌ریزی هم به دست ما برسد که احتیاجی به لیره می‌شود در حساب جاری گذاشته بود. حالا خاطرم نیست چقدر به دست ما آمد. در حدود هیجده هزار لیره یا این قدرها. چیز قابل نبود. چون هیچ لیره به دست نمی‌آمد. برای چیزهای خیلی لازم علیحده نگه داشته شده بود. اینها که رسیدگی می‌کردند چیز غریبی شد. آن جهانگیر با تلفن به مرحوم

نریمان ـ که هر دو از دوستان من بودند ـ بعد از آمدن داور گفته بود آن را هم به حساب بگذاریم، چون در حساب نبود. نگو که تلفن دست خود داور بود. جهانگیر را صدا کرد که به من حقه می‌زنید. او گفته بود چون این را جایی ننوشته‌اند، او نمی‌خواسته بعدها خیال کنند چرا ننوشته‌اند. در صورتی که من این را به وزیر دربار هم گفته بودم که برای احتیاجات ضروری نگهداری شده است.

صحبت شاه و داور دربارهٔ من:

داور خیلی مضطرب شد که اگر این در بیاید سوءظن پیدا می‌شود. داور آدم خوش قلبی بود. واضح نکرده بود. گر چه این پول‌ها اختیارش با من بود و آن را که خریده شده بود برای چیزهای جاری کنار گذارده بودیم. صدایش در نیامد. بعداً او رفت پیش رضا شاه که عازم حرکت به تبریز بود. گفت چطور شد؟ گفت رسیدگی کردیم تمام شد. همه درست است، صحیح و دقیق. داور که فطرتاً آدم خوش‌نیتی بود گفته بود قربان خیلی زحمت کشیده شد. از این [حرف] دیگر خوشش نیامده بود. گفته بود: آه! خودم می‌دانم. آدم امینی است ولی با وضع ما سازگار نبود. برای ایشان هم باید در خارجه کاری بدهیم.

برای سفارت برلین:

داور که به من گفت مطمئن شدم که دربارهٔ من آن جور خیال ندارد. آمدیم ماندیم منزل. یک چندی گذشت تا به این خیال افتاد مرا سفارت برلین بدهد.

کاظمی وزیر خارجه شده بود. او با من خیلی دوست بود. من او را به کار آورده ترقی دادم. حق‌شناس هم بود. او به من گفت می‌خواهند شما را به

برلین بفرستند. به او گفتم که من مایل نیستم به برلین بروم. کاظمی خیلی با جرأت و جانفشان است. رفته به رضا شاه گفته بود اجازه بدهید فلانی را به پاریس بفرستیم. جامعهٔ ملل که منعقد می‌شد سفیر ایران که در پاریس بود ریاست هیأت نمایندگی آنجا را هم به عهده می‌گرفت. کما اینکه مرحوم علاء [وقتی] آنجا بود این سمت را هم داشت. رضا شاه میل نداشت من به پاریس بروم ولی گفته بود خیلی خوب.

۱۶ ـ قضایای سفارت پاریس، دورهٔ اقامت برلین و تدریس در لندن: (۱۳۲۰ ـ ۱۳۱۲ هـ.ق)

ما را فرستادند به پاریس و آقای نجم راکه رفیق خیلی نزدیک کاظمی بود مأمور برلین کردند. یک وقت وزیر مختار آلمان آمد پیش من گفت که چرا دولت شما با ما این طور رفتار می‌کند؟ شما را به پاریس و معاون شما را به برلین می‌فرستد.

سفر مصلحت‌بینی لندن:

هوور وزیر مختار انگلیس آدم سختی بود. امتیاز نفت راکه تجدید کردند در زمان او بود. روسای نفت که به ایران می‌آمدند از او ناراضی بودند. رضا شاه می‌خواست کلک او را بکند. همین کاظمی وزیر خارجه بود. گفتند به چه طریقی این کار را عملی کنیم. گفتند به کمپانی نفت بگوییم آنها کمک بکنند و این آدم را بردارند.

لرد کدمن هر ماه یک بار به پاریس می‌آمد. در کانال سوئز شرکت داشت. دیدن من هم آمد. کاظمی تلگراف کرد که زرین‌کفش که کمیسر نفت بود با این نفتی‌ها صحبت کند، نتیجه‌ای نداشت. کدمن به من گفت من صحبت کرده‌ام، آدم بی‌معنی هم هست، اما راه می‌خواهد.

سفیر کبیری داشتند در پاریس لرد تریل. گفت با او هم صحبت کردم، شما

هم هر وقت دیدید یک فکری بکنید. من به او در ملاقاتی گفتم لابد شما می‌دانید دولت ما از این آدم راضی نیست، او خیلی افاده دارد. گفت صحبت سفیر راکه نمی‌شود کرد. گفت من بطور خصوصی صحبتش را می‌کنم. این را باید با وزیر خارجه صحبت کرد. گفت شما آدمی ندارید. یک شارژ دافر دارید که انگلیسی نمی‌داند، با این نمی‌شود. باید آدمی برود سفیر باشد. اینها نقشه کشیدند من بروم لندن، ولو موقتاً. آمدند یک تدبیری کردند که مرا به عنوان نطق کردن در انجمنی تقاضا کنند تا بروم آنجا نطقی بکنم.

بعد دعوتی از انجمن صنایع مستظرفه آمد که من نطقی در آنجا بکنم. من هم محرمانه با تلگراف به رضا شاه [اطلاع دادم]. گفت عیبی ندارد. او سوءظن فوق‌العاده به انگلیس داشت. می‌گفت که اینها همه حقه است.

لرد کدمن ترتیبی فراهم آورد که رؤسای کمپانی به افتخار من دعوتی کردند که در آن مکدونالد و وزیر امورخارجه وقت هم شرکت داشتند. او مرا می‌شناخت. یک میزی آن بالا گذاشته بود مال رئیس الوزراء. رئیس کمپانی پا شد نطقی کرد. دولا شد و یواش به مکدولاند گفت صلاح نمی‌دانید رئیس الوزراء چند کلمه بگوید؟ او قدری تردید داشت. گفت نمی‌گذارم به روزنامه برسد. پس او صحبت کرد و از رضا شاه تعریف کرد. بعد گفت ایشان [یعنی من] تنها سفیر دولت ایران در پاریس نیست، بلکه پیش ما هم هست. به رضا شاه تلگراف کردم خوشحال شد. گفت باز این مکدونالد. طوری صحبت کردیم که کلک آن سفیر را کندیم. خیلی بدجنس بود. رضا شاه از او خوشش نمی‌آمد.

از چیزهای عجیب آن سفر این بود که رئیس روزنامه تایمز از من و رئیس الوزراء و کمپانی نفت دعوت کرد در آنجا گفتند این همه کشمکش دربارهٔ بحرین برای چیست؟ مکدونالد گفت این را بدهید به ایران. چه اهمیت دارد.

آخر شبی که مهمان بودیم یک مرتبه دیدم لرد کدمن از جای خود

جست. متوجه شدم که یکی از حاضرین از جلسه رفت. اما کـدمن تـند بـه عقبش رفت و بازویش را گرفت و گفت نبایست از صحبت‌های امشب چیزی در روزنامه درج شود.

روزنامه‌های فرانسه و رضا شاه:

وقتی در پاریس روزنامه بر علیه رضا شاه مطالبی نوشتند مـرتباً بـه مـن می‌گفتند این را دنبال بکنم و چون کاری نمی‌شد کرد شاه سخت متغیر شد. عـاقبت گـفتند بـه مأمـوریت شـما خـاتمه داده مـی‌شود. مـعاون وزارت امورخارجه سهیلی بود. تلگراف کرد به من که هر کار کردنی است بکنید که به جاهای بد منجر می‌شود.

اول که رضا شاه پرسیده بود، کاظمی گفته بود که مشغول است. یک هفته تأمل کرد که بفهمد حرف کاظمی چه نتیجه می‌دهد. بعد دید خبری نشـد، نوشتند به خدمت شما خاتمه داده می‌شود. عادةً سـفیر را احـضار مـی‌کنند. راجع به من احضار هم درست نمی‌آمد، چون احضار در مورد آنهایی است که مأمور دولت باشند و من سابقهٔ خدمت رسمی نداشتم. ایـن بـود گـفتند خدمت شما خاتمه یافت.

من در خیلی چیزها همیشه افراطی بـودم. یک مـعاون داشـتم بـه اسـم همایونجاه. او آدم درست بود ولی خیلی عـوام. او را شـارژدافـر کـردم و سفارتخانه را سپردم به او و با اینکه می‌توانستم تا یک ماه هم آنجا باشم ولی همان روز آنجا را تخلیه کردم و رفتم به یک هتلی. آن معاون من هم خودش را می‌کشت. اینجا مـی‌رفت، آنـجا مـی‌رفت. بـه مـن مـی‌گفتند بـه وزارت امورخارجه فرانسه مراجعه کرده [و گفته] تقاضا کنید این روزنامه‌نویس‌ها را جلوگیری و محاکمه کنند.

یک روز هم من رفتم به آنها گفتم. آنها گفتند بلی این کار بکنید. ما خیلی

هم خوشحال می‌شویم. در این صورت لطفی هم به ما کرده‌اید. ما از خدا می‌خواهیم یک کسی اینها را به محاکمه بکشد ولی جز آبروریزی هیچ فایده‌ای ندارد.

مرحوم ریاضی آتشهٔ نظامی آنجا بود. چون نوشته بود که آقای سفیر کبیر آنچه لازم بود کرد او را هم خواستند. پیش از آن او به من گفت چه می‌شود کرد، شما مشورتی با سفیر(۱) که شخص معروفی بود و در جامعهٔ ملل خیلی کاره بود [بکنید]، من از او وقت خواستم. رفتم و مطلب را گفتم و مشورت کردم. او گفت به سر خود من هم آمده، هیچ فایده غیر از رسوایی ندارد. ما هم ول کردیم.

سفر برلین:

آخرش نوشتند به خدمت شما خاتمه داده می‌شود. من رفتم به یک هتلی. از آنجا خانم را فرستادم به برلین. خودم ماندم در آنجا. بعد از آنجا رفتم به یک جای کوهستانی که آبهای معدنی داشت. گفتند یک کنگرهٔ مخصوص مرض مجاری بول در آنجا تشکیل می‌شود. یکی دو ماه آنجا بودم. آخر من هم رفتم به برلین و یک آپارتمان گرفتیم نشستیم. راهی برای زندگی هیچ نبود. اشخاصی از تهران به من نوشتند رضا شاه خیلی آتش گرفته، چنین و چنان. من از آنجا به رضا شاه نوشتم وقتی که من در پاریس بودم شما گفتید خدمت من خاتمه یافته، برای من موجب تعجبی نبود. چونکه این کارهای مملکتی یکسرش اینجا یکسرش آنجا است. بیخ درخت در تهران است و سفیر مثل شاخه است. آن کسی که در تهران است همه اطراف را می‌بیند و این فقط یک گوشه را. شما اطراف را روشن می‌بینید. اما اشخاص از تهران آمدند

---

۱ ـ جای اسم سفید و عبارت ناقص مانده است.

و چیزهایی نوشتند. معلوم شد این دلتنگی شما بیش از آن است که تصور می‌کردم. حالا من نمی‌دانم برای چه؟ خوب، روزنامه چیزی نوشته. از دست من چیزی نمی‌آمده است. آن وقت او حقه‌بازی کرد. یک جواب خیلی نرم و مساعدی به من نوشت که شما کماکان مورد لطف مخصوص اعلیحضرت هستید. شما حالا مشغول معالجه هستید، تمام که کردید زود بیایید به تهران، جبران شود. تمام فکر و ذکر آن موقع و این موقع این است که کسی به اعلیحضرت سلام داده یا نداده است.

در این بین‌ها یک دفعه آقای کاظمی وزیر امورخارجه آمد به اروپا به سفارتخانه‌ها در همه جا سرکشی می‌کرد. آمد به برلین به منزل من هم آمد. من هم گفتم خیال دارم ماه فروردین بیایم. البته حقیقت نداشت. وقتی او برگشته و پیش رضا شاه رفته بود، رضا شاه گفته بود رفیقت را دیدی؟ گفته بود بلی. گفته بود خوب، چه خیالی دارد؟ او گفته بود زمستان که تمام شد در ماه فروردین می‌خواهد بیاید. گفته بود: «ماه فروردین می‌آید! پس ماه فروردین می‌آید.» باور نمی‌کرد.

گذشت. روز به روز زندگی به ما سخت می‌شد. هیچ نوع زندگی نداشتیم. وهابزاده آمد گفت شما به ما اجازه بدهید ماهی فلان مبلغ به شما بدهم. قرض باشد. قبول کردیم. ماهی دویست مارک می‌گرفتیم و با آن گذران می‌کردیم. آخرش به او پس دادیم. با آن پول، باز هم عرصه تنگ بود.

نمایندگی در انجمن مستشرقان:

بعد یک وقتی دیدیم از تهران نوشتند که من بروم به انجمن بین‌المللی مستشرقین که در رم تشکیل می‌شد. مطلب از این قرار بود که کنگرهٔ مستشرقین در رم (ایتالیا) بنا بود منعقد شود. از ایران هم دعوت کرده بودند کسی در این کار سررشته داشته باشد به آنجا برود. کسی جرأت نمی‌کرد

دربارهٔ من حرف بزند. یک کسی گفته بود این شایسته فلان کس است. رضا شاه گفته بود خوب گفتید. این را که گفت همه روشن شدند. عقده‌ها باز شد. تلگراف کردند که من از جانب ایران به انجمن بین‌المللی مستشرقین بروم. رفقا که در ایران بودند خیلی ابراز مسرت کرند، ابر از جلو رفت و هوا روشن شد.

من رفتم آنجا. مرا قبول کردند که از طرف دولت آمده است. در آن مجمع دو نفر بودیم که از طرف دولت‌ها معرفی شده بودیم: یکی از فنلاند و یکی از ایران. به ما خیلی احترام می‌کردند. مرا و آن فنلاندی را در مهمانی‌هایی که می‌دادند بالاتر می‌نشاندند. ایران در رم سفیری نداشت. جایی رفته بود. یک کسی بود معاون او که اسمش گویا حاجب بود. البته او را دیدیم. به مهمانی دعوت کرد. خیال می‌کرد که میانهٔ من با رضا شاه خوب شده. هر کسی در موضوعی بیاناتی می‌کرد که آخرش کتابی شد به آلمانی، ایتالیایی و انگلیسی. بعد چاپ کردند. من هم صحبت کردم که چاپ شد.

مقالهٔ جنبش ملی ادبی:

یک روز دیدم اعضای سفارت خیلی متوحش و خیلی پریشانند. گفتند آقا چه شده، روزنامه‌هایی که از تهران می‌رسد خیلی بد شده‌اند، اطلاعات و غیره. بعد مطلب معلوم شد. آقای حکمت که وزیر معارف بود مجله‌ای تأسیس کرده بود به نام مجلهٔ تعلیم و تربیت و نسبت به آن خیلی شوق و علاقه داشت. من وقتی در پاریس بودم، مرتب به من کاغذ می‌نوشت که یک مقاله برای ما بنویسید. من هم یک مقاله نوشتم. خیلی خوشحال شد و آن را چاپ کرد و از من خیلی تشکر کرد. البته در آن امضای من نبود بعد دوباره کاغذ نوشت. خیلی تشویق و تشکر کرد که مقاله بنویسید. من هم یکی دیگر نوشتم. اسم و امضاء نگذاشتم. خیلی خوشش آمد. آن وقت یک کاغذ دیگری

نوشته گفته بود اگر بدانید چقدر مقالات شما مفید و مطلوب است و فوائد کلی دارد. اصلاً سفارت را هم ول می‌کردید و اینطور چیزها می‌نوشتید. خواهش دارم باز یکی بنویسید. من این دفعه یکی نوشتم که حالا هم هست. آن را بر ضد فرهنگستان که لغت تازه می‌ساختند نوشتم. گفتم این کار بیخود است و فارسی را خراب می‌کنند. آنجا یک چیزی هم نوشتم که حکم شده این عبارت و لغات را استعمال بکنند. می‌گفتند به تصویب همایونی رسیده. لغت درست می‌کردند و می‌بردند به شاه نشان می‌دادند. آن وقت همه چیز این طوری شده بود. او هم تصویب می‌کرد. مثل حکم می‌شد.

من در آن مقاله نوشته بودم این کار اهل علم است که از این مقوله بصیرتی داشته باشند و این با حکم و اینها نمی‌شود. گفتم که از قدیم گفته‌اند که شمشیر در کار قلم نباید مداخله بکند. آقای حکمت این را چاپ کرده بود. [در این کار] در تهران دو دستگی بود. بعضی‌ها همان عقیدهٔ مرا داشتند. می‌گفتند این لغت‌سازی بی‌معنی و نامربوط است. بعضی‌ها خود آن لغت‌سازها بودند. رضا شاه مجله‌خوان نبود. مجله و اینها دستش نمی‌آمد. ظاهراً روزنامه‌های روزانه را می‌خواند. آنها که بر ضد هم می‌نوشتند و ضد لغات جدید بودند، برای کمک به خودشان مقالهٔ مرا از آن مجله تعلیم و تربیت برداشته و در روزنامه اطلاعات در مقابل مدعی‌های خودشان چاپ کرده بودند. آن وقت مقالهٔ من به او رسیده و یک مرتبه دیگر آتش گرفت. بعد از اینکه میانهٔ ما یک قدری اصلاح شده بود یک مرتبهٔ دیگر ترکید. خیلی عصبانی شد و گفت آنهایی که سواد دارند به مقالهٔ من جواب بنویسند. در آن وقت آن قدر بی‌عقلی بود که کار و بار با نظمیه جاری می‌شد. من که در رم بودم یک مرتبه تمام روزنامه‌ها شروع کردند و همه بر ضد من می‌نوشتند و خجالت هم نمی‌کشیدند. در زبان عوامانهٔ تبریز یک جمله‌ای دارند می‌گویند «ایشک قاچدی پالان دو شدی.» یک قدری میانهٔ ما خوب شده بود دوباره بدتر شد. اگر حکمت در تهران بود

(برای کاری رفته بود به مسکو) ممکن بود کتک بخورد. چند نفر زیردست او منجمله آقای رعدی و غیره راگرفتند و حبس کردند. آقای حکمت جانی به در برد. چون مسافرت او طول کشید از یاد رضا شاه رفته بود.(۱)

کتاب هزاره فردوسی:

بعد، یک کتابی هست به نام «هزارهٔ فردوسی» که در همان مواقع چاپ کردند. هرکسی از هر مملکتی به جشن فردوسی آمده بود یک خطابه دربارهٔ فردوسی داشت. چند نفر هم از ایرانی‌ها مقالات نوشتند. مقالات مرا هم که راجع به فردوسی به اندازهٔ ثلث کتاب بود و در مجله کاوه نوشته بودم چاپ کردند. این موضوع به گوش رضا شاه رسیده بود که یک کتابی دربارهٔ فردوسی می‌نویسند. نق‌نق کرده بود. حکمت مقالهٔ مرا چطور آورده باشد که چاپ بکند! هنوز هم چاپ نشده بود. آن هم ترسیده بود رفته بود پیش رضا

---

۱ ـ جریان این واقعه را دکتر غلامعلی رعدی آذرخشی که در آن موقع رئیس انطباعات وزارت معارف بود در «خاطرات وحید نوشت» (ش ۱۳۵۱/۵) مقالهٔ تقی‌زاده «جنبش ملی ادبی» نام داشت و در شمارهٔ ۵، سال ۵، مجلهٔ تعلیم و تربیت (۱۳۱۴) چاپ شده بود. بلافاصله پس از انتشار چون در یکی از جراید نقل شده بود توقیف شد و شماره‌های مجله را جمع کردند و آن مقاله راکه سرمقاله بود از مجله خارج کردند و بجای آن مقالهٔ دیگری گنجانیدند. سعید نفیسی نسخهٔ خود را نگه داشته بود و بعدها بر بالای آن نوشته بود:

«این شماره مجله به واسطهٔ مقالهٔ اول که تقی‌زاده نوشته و به کارهای فرنگستان مخالفت کرده است سر و صدایی راه انداخت و آن را جمع کردند و به هر کس داده بودند پس گرفتند حتی روزنامه ایران هم که این مقاله را نقل کرده بود توقیف کردند... اما من نگه داشتم.

سعید نفیسی»

آن شماره به کتابخانهٔ مرکزی و مرکز اسناد دانشگاه تهران رسید.

شاه. گفته بود اینکه ما چاپ می‌کنیم مقالات علمی است. تعریف از کسی نیست. نشان داده بود که ارتباطی با شخص فلان ندارد. دیده بود که شاه عصبانی است. آخر گریه کرده بود که واللّه من تقصیر ندارم. آن وقت گفته بود خوب، خیلی خوب. گوشت را باز کن، این آدم‌ها با ما «راسته» نیستند. میانهٔ ما بد شد. دیگر قابل اصلاح نبود. من برگشتم رفتم برلین نشستم. یواش یواش عرصه به ما از حیث معیشت تنگ شد.

مذاکره با حسین علاء:

مرحوم علاء در لندن سفیر بود. آمده بود به بلژیک کنار دریای «لوزوت» به اتفاق خانم. برای گردش و استراحت آمده بود. من هم رفتم به آنجا. به او خبر دادم می‌خواهم یک روز شما را ببینم. مرا دعوت کرد. گفت بیایید. می‌خواست ناهار هم بدهد. من قبول نکردم. بعد که منزل او رفتم به او گفتم کار من یک قدر مرتب نیست. من خیالم این است بلکه شما ببینید یک کاری که از دست من بیاید در مدرسه و غیره پیدا شود. علاء خوب آدمی بود. به همه کس کمک می‌کرد. علاء رفت لندن. هیچ خبری نبود. هر روز دنیا سخت‌تر می‌شد. عاقبت یک کاغذ نوشتم. یک شعر هم نوشتم: «اگر تفضل می‌کنی وقت است وقت.» راهی اگر به نظر می‌رسد وقتش حالا است. [اگر] تعریف او را بکنم یک ساعت طول می‌کشد. علاء رفته بود به مدرسهٔ السنهٔ شرقیه که رئیس آن سر دنیسن راس رئیس مستشرقین بود. به او گفته بود شما که در اینجا فارسی و عربی و ترکی دارید چنین کسی لازم است. اما آنها خیلی از رضا شاه می‌ترسیدند. برای آن مدرسه جرأت نمی‌کردند. بعد گفتند خوب این را سفیر کبیر ایران می‌گوید. پس مصمم شدند به من کار جزئی تعلیم زبان فارسی برای منتهیان بدهند. تعلیم مقدمات را کس دیگری می‌داد.

تدریس در مدرسهٔ السنهٔ شرقی:

یک روز در ماه دسامبر و آخر سال ۱۹۳۵ یک تلگراف به من رسید (همان اوقات نوئل کریسمس) که آیا شما ممکن است اینجا «لکچرری» تدریس زبان فارسی را در مدرسه قبول بکنید یا نه. من سابقاً به کتابخانهٔ مدرسهٔ شرقی آنجا رفته بودم. همان سر دنیسن راس از من خیلی چیزها پرسیده بود و مرا می‌شناخت. من هم جواب دادم که قبول می‌کنم. خدا رسانده بود. او مرا می‌شناخت و بیش از آنچه می‌دانم دربارهٔ من اعتقاد داشت. گفتم می‌آیم. با خانم رفتیم به لندن.

روز دهم ژانویهٔ ۱۹۳۶ وارد لندن شدیم. در آنجا مرحوم علاء را دیدم. بنا شد ما درسی در آنجا بدهیم. یک مبلغی هم حق‌التدریس به من می‌دادند. سالی هشتصد لیره، ماهی شصت لیره. [بعدها] خلیل ملکی چیزهایی نوشت و یک طور قلمداد کرد که پول هنفگتی به من می‌داده‌اند ـ که داستانی دارد.

این مبلغ آن موقع عیبی نداشت. ولی الآن با هشتاد و صد لیره هم نمی‌شود زندگی کرد. این پول ماه به ماه به ما می‌رسید. ما هم خیلی به قناعت زندگی می‌کردیم و سعی می‌کردیم اندکی پس‌انداز بکنیم.

آن وقت در کمبریج عیال من خانهٔ کوچکی خرید. بعدها هم در لندن خانه‌ای خرید. در ایران به ده برابر نمی‌شود آن را خرید. به اقساط خریده بود، ماهی پنج لیره. وقتی که می‌خواستیم [به ایران] بیاییم فروختیم. قریب شش سال من در آن مدرسه بودم. ولی در ۱۹۴۰ که جنگ شد مدرسه را از آنجا بردند به کمبریج. بمب می‌افتاد. [پس] رفتیم به کمبریج و چند سال در آنجا بودم.(۱)

---

۱ ـ در همین موضوعات مذکور روایت دیگری گفته و چنین است.

تعقیب روزنامه‌های فرانسه:

اتفاق غریبی افتاد. در همان یکی دو هفته فاصله که ما به این مؤسسه جواب منفی دادیم و هنوز بریده‌های تازه‌از مؤسسهٔ دیگر نیامده بود

گفته شد کابینهٔ جدید که تشکیل دادند من دیگر در آن نبودم. چند ماهی گذشت من هیچ کاری نداشتم. رضا شاه نظرش این بود که مأموریتی در خارجه به من بدهد. او می‌خواست که من به سفارت ایران در آلمان بروم. ولی من میل نداشتم به آلمان بروم. این آقای کاظمی وزیر امورخارجه شد. من به او گفتم که من میل ندارم به آلمان بروم. او آدم با جرأتی بود. رفت به رضا شاه گفت که اجازه بدهید فلان کس مأمور پاریس بشود. رضا شاه قبول کرد. من مأمور پاریش شدم. اغلب مأمور پاریس را به جامعه ملل می‌فرستادند یعنی مأمور ایران که در پاریس بود هر وقت جامعهٔ ملل منعقد می‌شد به آنجا می‌رفت. چنانکه مرحوم علاء هم چندی بود.

به پاریس رفتم. قبل از حرکت بطرف پاریس یک مسافرتی به شیراز کردیم. با آقای ابوالقاسم نجم (نجم‌الملک) رفتیم. بطور کامل آن آثار قدیمه را دیدیم.

من قریب هفت یا هشت ماه در سفارت پاریس بودم. در آن بین بود که مستخدمین بلژیکی راکه در گمرک و مالیه بودند بیرون کردند و عذرشان را خواستند و به مملکت خودشان رفتند. این بلژیکی‌ها در روزنامه‌های بلژیکی و بعضی از روزنامه‌های فرانسه شرحی بر ضد شاه نوشتند. بریدهٔ جراید به وسیلهٔ یک مؤسسه در فرانسه [می‌آمد]. در تهران هم پیدا شده. خیلی خوب چیزی است. اگر آدم آبونمان بشود. در فرانسه از تمام روزنامه‌ها که در فرانسه منتشر می‌شود مطالب مورد نظر را می‌برد و می‌فرستد. هفته‌ای بیست تا سی تا می‌آمد. از این مؤسسه که روزنامه به سفارت می‌فرستاد ناراضی شدیم. زیرا چون قیمت آن عددی بود هر گونه مطلب غیر لازم هم که در آن اسمی از ایران بود، مثلاً گربهٔ ایران یا فرش ایران، همه چیز را می‌فرستاد که پول بیشتر بگیرد. چند بار گفتیم که اخبار و مطالب می‌خواهیم. نشد که نشد. آخر گفتم نمی‌خواهیم. سپردم از یک مؤسسهٔ دیگر بگیرند.

همانطوری که گفته شد مأمورین بلژیکی بر ضد ایران و شاه چیزهایی نوشته بودند و ما بی‌خبر ماندیم.

ادارهٔ نظمیه در تهران تمام روزنامه‌ها را آبونه بود نه تنها هـز مـطلبی در فرانسه راجع به ایران نوشته می‌شد بلکه از تمام دنیا به دست ایـنها مـی‌آمد. روزنامه‌هایی که من در پاریس از آنها بی‌خبر بودم به اینجا مـی‌رسید. یک مرتبه دیدیم تلگراف آمد که در باب روزنامه فلان و فلان که نسبت به ایران و شاه بد نوشته‌اند چه اقدامی کرده‌اید؟ من تلگراف کردم که مطلع نشـده‌ام. حالا که به دستم آمده خواندم و اقدام کردم. شکایت کردم به مراجع امور، مخصوصاً به وزارت خارجهٔ فرانسه. ولی دولت یا وزارت خارجهٔ فـرانسـه کاری نمی‌توانست بکند. ذره‌ای تأثیر نداشت. آنها خیلی اظهار تأسف کردند. ولی گفتند ما کاری نمی‌توانیم نسبت به روزنامه‌ها بکنیم.

خاتمهٔ مأموریت:

رضا شاه روز به روز غیظش بالا گرفت. مرتب زور می‌آورد که اینها را به محاکمه بدهید. این بود که من هر چه از دستم می‌آمد می‌کردم. اما نتیجه‌ای نداشت. بدین سبب غیظش بالا گرفت و من را احضار کردند.

در مورد من احضار هم معنی نداشت، چونکه مأمور و مستخدم رسمی نبودم که بگویند بیا. همین قدر می‌گفتند به مأموریت شما خاتمه داده می‌شود. هـمین کـار راکـردند و مـن کـنار رفـتم. سـفارت را بـه مـستشار سـفارت (همایونجاه) تحویل دادم. او شارژدافر شد و من از سفارت رفـتم بـه یک هتلی. خانم رفت به آلمان. من گفتم تا یک ماه دیگر می‌روم و اندکی بعد به او ملحق می‌شوم. همین طور هم شد. بعد رفتم به آلمان. در آلمان ماندیم.

بعد من کاغذی به دربار و رضا شاه نوشتم. چونکه از تهران خیلی چیزها نوشتند کاغذهایی رسید که خیلی غیظش گرفته. نوشتم که مـا نـمی‌توانستیم

کاری بکنیم. چون خیلی به من نوشتند که شاه متغیر و رنجیده خاطر است. به خودش یک کاغذ نوشتم و نوشتم وقتی گفته شد مأموریت من خاتمه یافته من گفتم لابد مصلحتی در آن هست. آن کسی که در مرکز هست مصلحت اطراف و همه جا را بهتر می‌بیند. ولی ما فقط در یک گوشهٔ کار هستیم. بعد که اخبارات از ایران به من رسید دیدم مطلب بالاتر از این است و خیلی خاطر همایونی متغیر است. این است که می‌گویم این کار به ما مربوط نبود. کاری نمی‌توانستیم بکنیم.

رئیس دفتر مخصوص جوابی نوشت که من این شرح را به نظر شاه رسانیدم. او گفت خیر مطلبی نبود و انشاءاللّه بیایید تهران مذاکره می‌کنیم. نوشته بود شما کماکان مورد لطف مخصوص اعلیحضرت هستید. قصد باطنی شاه این بود که من بیایم به ایران. من هم نیامدم.

انجمن شرق‌شناسان:

بعد رفتم به آلمان و یک سال و پنج ماه در برلین بودم. در آن بین انجمن بین‌المللی مستشرقین که هر پنج سال یکبار در یکی از ممالک منعقد می‌شد در رم پایتخت ایتالیا بنا شد منعقد بشود. به ایران هم اطلاع دادند نماینده‌ای بفرستند. آنجا وقتی پیش رضا شاه صحبت شده بود یکی اسم مرا آورده بود. رضا شاه گفته بود بلی فلان کس از همه مناسبتر است. مثل اینکه غیظش فرو نشسته بود. گفته بود انتخاب بکنید. [او برود.] تلگراف کردند که من به رم بروم. من هم به عنوان نمایندگی ایران به انجمن بین‌المللی مستشرقین رفتم.

جنبش ملی ادبی:

در این اوقات مجلهٔ تعلیم و تربیت که در وزارت معارف نشر می‌شد و آقای حکمت (میرزا علی‌اصغرخان) آن را نشر می‌داد یک مقاله‌ای از من

خواسته بود. من یک مقاله فرستاده بودم که در آن انتقادی از فرهنگستان که در ایران دایر کرده بودند و لغات اختراعی به جریان می‌انداختند، کرده بودم. بعد از چندی بحثی در جراید تهران در همین موضوع پیش آمده بود و له و علیه این لغات اختراعی صحبت می‌شد. بعضی‌ها از آن مقالهٔ من اقتباس کرده و در جراید روزانه مثل اطلاعات و غیره نوشتهٔ مرا به کمک مدعای خود شاهد آورده بودند. اتفاقاً رضا شاه این مطالب را در این روزنامه‌های یومیه خوانده بود و بسیار ناراضی شده بود، بخصوص از اینکه من نوشته بودم وضع لغات و تصرف در آنها با حکم و اجبار نمی‌شود و در این مورد شمشیر حق مداخله در کار قلم ندارد. از این، آتش گرفته بود. این بود که دوباره میانهٔ ما تا آخر عمر او بریده شد. خیلی کینه گرفت.

تدریس در لندن:

من بعد از انجمن بین‌المللی مستشرقین که به برلین برگشتم باز چند ماهی در آنجا بودم و کاری نداشتم، تا آنکه در اواخر سال مسیحی ۱۹۳۵ تلگرافی از سر دنیسن راس رئیس مدرسهٔ مطالعات شرقی در لندن به من رسید. پرسیده بود آیا حاضرم در آن مدرسه برای منتهی‌ها یعنی درجات بالای ادبیات فارسی تدریس بکنم؟ من جواب مثبت دادم و فوراً مرا دعوت کردند و من به لندن رفتم و در روز دهم ماه ژانویه ۱۹۳۶ وارد لندن شدم.

مدرسه چیز قابلی نداشت و چندان عاید ما نمی‌شد. فقط امر ما می‌گذشت. اینجا کسی بود توده‌ای (خلیل ملکی) که به زمین و آسمان فحش می‌داد. به من هم خیلی بد گفت. از طرف روزنامه‌های توده آمده بود لندن. او نوشته بود خیر اینکه فلانی در آنجا، در مدرسه، درس می‌داده اینها بهانه است. یکجا هم نوشت گفته شد شصت لیره بهش می‌دادند! او می‌خواست بگوید صد هزار لیره می‌دادند. ولی خوب آن وقت در لندن هر کس با شصت لیره

امرش می‌گذشت، راست هم هست با شصت لیره امر ما می‌گذشت. آپارتمان کوچکی گرفته بودیم سه اطاق داشت. همهٔ این مدت آنجا گذران کردیم. آنها نمی‌توانستند چیز قابلتری بدهند. اما عیبی نداشت. وقتی آنجا رفتم یک لیره هم عایدی نداشتم. خیلی عرصه تنگ شده بود. نعمت آسمانی [بود که] یک مرتبه نوشتند شما حاضرید اینجا بیایید؟ گفتم می‌آیم. اگر معطل نبودم قبول نمی‌کردم. برای اینکه یک قدری خیال می‌کنم مناسب شأن نبود. اما دیگر ما خیلی در مضیقه بودیم. حدود شش سال آنجا درس دادم.

انتقال به کمبریج:

وقتی جنگ شد بمب ریختند به لندن، همه در رفتند. مدرسه را هم به کمبریج بردند. خیلی از مدارس به خارج لندن رفت. معلمین مدرسه هم مجبور شدند بروند به کمبریج و آنجا سکنی بگیرند. ما هم رفتیم آنجا. فامیلی بود پیش آنها اطاقی گرفته ماندیم. حسن آنجا این بود که چند قدم راه تا مدرسه بود. کمبریج شهر کوچکی است. پیاده می‌توانستم بروم به مدرسه. بمبی هم در کمبریج نبود. گویا چهار سال طول کشید.

۱۷ ـ دورهٔ سفارت لندن، جنگ جهانی و قضایای آذربایجان: (۱۳۲۶ ـ ۱۳۲۰ هـ.ق)

قشون انگلیس و روس که وارد ایران شدند، طولی نکشید رضا شاه رفت. دو ماه یا سه ماه بعد از آن تلگراف کردند به من که شما سفارت ایران را در لندن قبول بکنید. چون خیلی ملول بودم قبول نکردم. اول نوشتم خیر همان آدم هست (محمدعلی مقدم). ولی دست برنداشتند. خدا بیامرزد، فروغی که رئیس الوزراء و سهیلی که وزیر خارجه بودند گفتند نمی‌شود. سهیلی تلگراف کرد می‌دانیم که این کار دون شأن شما است ولی کسی دیگر را ما پیدا نمی‌کنیم که این کار را عهده‌دار شود. آخر قبول کردم رفتم به لندن.(۱)

زندگی در لندن:

آنجا وقتی سفیر بودم از حیث مالی و زندگانی بد نگذشت. حسن سفارت این است آدم کرایه خانه ندارد. دولت می‌دهد. اتومبیل دارد و شوفر، چراغ، تلفن، نوکر و کلفت. همهٔ اینها را دارد و به خرج دولت است. آنچه به خود آدم می‌رسد خورد و خوراک می‌شود و لباس. از این جهت اندکی توانستیم

---

۱ ـ بار دیگر چنین گفته است:

سال ۱۹۴۱ بود که از تهران تلگراف آمد رضا شاه از میان رفت. سه ماه بعد از آن تلگراف آمد که می‌خواهند مرا سفیر ایران در لندن بکنند. قبول نکردم. سهیلی تلگراف کرد این دون شأن شما است که آنجا سفیر بشوید ولی ما کسی نداریم. اصرار کردند قبول کردم. عاقبت رفتم لندن. آنجا عمل جراحی کردم. ماندم در سفارت لندن.

پس‌انداز بکنیم، نه خیلی. این مدتی که ما در لندن ماندیم خیلی مطالب دارد.

بمب در لندن:

آنجا متصل بمب می‌ریخت. صدایی که «آلارم» می‌گویند، هر وقت می‌کشیدند همه فرار می‌کردند زیرزمین. وقتی صدای دیگر به نام «آل‌کلیر» یعنی تمام شد می‌کشیدند دوباره می‌آمدیم بالا. یک ساعت نخوابیده بودیم دوباره «آلارم» می‌آمد. خیلی سخت بود. ناراحتی زیاد بود. بعد آخر مجبور شدیم رفتیم به یک دهی نزدیک لندن که تقریباً سی و پنج کیلومتر فاصله داشت. آنجا خانهٔ یک کسی یک اطاق گرفتیم. عصرها بعد از آنکه هوا رو به تاریکی می‌رفت می‌رفتیم آنجا. فردا صبح که روشن می‌شد می‌آمدیم به لندن به سفارت. مدتی اینطور گذشت. این صدا که می‌آمد همه می‌رفتند زیرزمین. یک شب می‌شد که دو سه مرتبه صدا می‌آمد.

یک روز دکتر سید فخرالدین شادمان در پیش ما مهمان بود. داستان زمان جنگ است. برای همه همین طور بود. نشسته بودند بعد رفتند منزلشان. وسط راه که می‌رفتند آن «آلارم» آمد. ما رفتیم زیرزمین. زیرزمینی درست کرده بودند که درهای آهنی کلفت داشت، که اگر سقف پایین آمد و یک در بسته شد از در دیگر بشود بیرون رفت. آنجا آن صدای «آل کلیر» نیامد، یک ساعت دو ساعت، شش ساعت. نمی‌دانستیم چه می‌شود. عاقبت صبح شد رفتیم بالا خوابیدیم. هیچ کس هم ندانست چرا آن یکی نیامد. فردا صبح تا ظهر هم معلوم نشد. بعدازظهر در مجلس ملی گفتند چه شده بود؟ معلوم شد که آن صدا چرا نیامد. آلمانی‌ها «راکت» از خود خاک آلمان می‌انداختند و دیگر شب و روز نداشت. هر جا می‌افتاد صدایی عظیم می‌کرد. روی زمین و زیرزمین فرقی نداشت. ماه‌ها همین طور ادامه داشت. روز هم که اداره بودیم آن صدا می‌آمد. همیشه می‌بایست برویم پشت دیوار، جایی که پنجره نداشته

باشد. سفارت را هم خراب کرد. جلو سفارت افتاد و تمام پنجره‌ها و درها و میزها همه را آسیب رسانید

مدتی گذران کردیم تا آخر جنگ. یک روز دیده شد که دیگر چیزی نمی‌آید یعنی روس که داخل جنگ شد دیگر نیامد. هیتلر زورش را جمع کرد و رفت بطرف روس. از آن روز لندن و انگلستان سالم ماند. آلمان همه زورش را طرف روسیه برد. کاری هم نتوانست از پیش ببرد.

ملاقات چرچیل و روزولت و استالین با شاه:

وقتی روزولت و چرچیل و استالین محرمانه به تهران آمدند هیچ جا و هیچ کس نمی‌دانست. خیابان فردسی را آدم گذاشتند. شاه خواست با آنها ملاقات کند. وقتی به آنجا رفت صندلی گذاشتنند در بیرون منتظر ماند. مرحوم علاء وزیر دربار و سهیلی وزیر امورخارجه بود. به شاه خیلی بد گذشت. علاء آدم رشید و دانا بود. رفت درها را باز کرد و گفت اعلیحضرت همایونی تشریف می‌آورند. ناچار چرچیل و روزولت هر کدام عذری پیش آوردند. مثلاً روزولت گفت من از بلند شدن و راه رفتن عاجزم و این قبیل حرف‌ها. ولی شاه خیلی عصبانی شد. به سهیلی هزار فحش داد که اینها آبروی مرا بردند.

شاه رفت خانهٔ مورخ‌الدوله. [او] با روس‌ها ارتباط زیادی داشت. مورخ‌الدوله به او گفت من درست می‌کنم. پس مورخ‌الدوله رفت با روس‌ها صحبت کرد و گفت حالا موقع شکار است، از دست ندهید. شما جلبش بکنید. استالین فردا صبح پا شد گفت می‌روم دیدن شاه. وقتی رفت روی شاه را بوسید. گفت ما به شما طیاره می‌دهیم، قوا می‌دهیم. صورت بدهید که بدهیم. بعد که بنای دادن شد گفتند می‌آوریم ولی اختیارش باید دست خودمان باشد.

سفر هژیر به لندن:

وقتی من در لندن سفیر بودم و سهیلی رئیس الوزراء بود تلگراف کرد راجع به کشمکش حساب راه، که داشتند. متفقین اذیت می‌کردند و حق ایران را نمی‌دادند. آخرش کارشان بجایی رسید که گفتند می‌خواهیم یکی از وزراء را بفرستیم به آنجا بیاید بحث و صحبت بکند. بعد گفت من خیال کرده‌ام هژیر را بفرستم. من هم جواب دادم خوب است. من هژیر را دوست داشتم. او تابع من بود. هر چه می‌گفتم قبول می‌کرد. هژیر آمد به لندن.

شاه هم کاغذ داده بود خطاب به چرچیل. وقت رفتن به هژیر هم گوشه زده بود که رئیس جمهور آینده را ببینید! مهیا کنید بیاید. او هم خیلی ناراحت شد. قهر کرد. بعد به هزار زحمت حاضرش کردند. مقصودش از این حرف من بودم.

من از چرچیل وقت گرفتم که هژیر را ببرم آنجا. وقت داد. با هژیر رفتیم و هژیر را معرفی کردم. کاغذ شاه را به چرچیل داد. چرچیل گفت من فرانسه این قدر روانم نیست، اما می‌فهمم. هژیر انگلیسی نمی‌دانست. خیلی اظهار خوشحالی کرد که شاه به او نامه نوشته. گفت من این کاغذ را نگه می‌دارم. به خانواده‌ام می‌سپارم آن را محفوظ نگه دارند که افتخار ابدی است. خیلی تملق به شاه گفت. چون می‌خواستند او را جلب بکنند.

هژیر آدم خیلی خوبی بود...[۱] از وثوق‌الدوله هم قابلتر بود. زورخانه می‌رفت، زور بازو داشت. صدای بلند داشت، آواز می‌خواند. با شادمان رفیق بود. یک روز او مجبورش کرد، با صدای فوق‌العاده خوب که داشت، خواند. تمام صفات خوب در او جمع بود. حافظه‌ای خارق‌العاده داشت.

---

۱ ـ عبارتی ناخوانده مانده.

تمام تاریخ را از دویست سال به این طرف، و از قاجاریه اسم تمام خانوادهٔ سلطنتی حتی دخترهاشان را می‌دانست. عیبی پیدا کرد و به واسطهٔ قابلیت زیاد می‌خواست بالا برود. بالا هم رفت، آخرش رئیس الوزراء شد، وزیر دربار شد. سه چهار هفته‌ای که من آمدم تهران یک روز مرا در نیاوران به منزلش به ناهار دعوت کرد. شاه او را خواست و اصرار هم داشت نرفت. گفت من حال ندارم. گفت از من چه می‌خواهد؟ خیلی آدم جان‌نثاری بود.

مسئله آذربایجان:

در لندن که بودیم، در ایران، مسألهٔ آذربایجان پیش آمد. داستان مبارزه و مناقشه با روس‌ها خیلی طولانی شد. ابتدای آن این طور بود که وقتی دموکرات‌ها (پیشه‌وری و غیره) قیام کردند و بتدریج بر حدت و شدتشان افزودند مأمورین دولت را بیرون کردند. حاکم از تهران نمی‌گذاشتند، قوای نظامی دولتی را راه نمی‌دادند، همهٔ قشون و ژاندارم‌ها را خلع سلاح کردند، خودشان قوهٔ مسلحه درست کردند. کم کم همه آذربایجان را به دست گرفتند و نزدیکتر به تهران تا خمسه و زنجان راگرفتند. آنجاها هم دموکرات‌ها [غوغا] ایجاد کردند. البته در روزنامه‌های آن وقت هست که چه غوغا شد. اولاً جمعی از تبریز در رفتند آمدند تهران. مثل مرحوم واعظ و غیره. اینجا خیلی هیجان برضد آنها بود و حرف‌هایی زده می‌شد.

نطق حکیم‌الملک:

مرحوم حکیم‌الملک رئیس الوزراء بود. او در مجلس شورای ملی خیلی با شجاعت و تندی نطق کرد. گفت محال است بگذارم قسمتی از مملکت جدا بشود. اما همهٔ اینها بستگی داشت به اینکه چون قشون روسی در تبریز بود دولت دخالتی نمی‌توانست بکند. آذربایجان را جدا کرده بودند و قوایی از

تهران نمی‌شد به آنجا فرستاد. یک مرتبه که اقدام کردند قوه‌ای بفرستند قشون روس در شریف‌آباد ـ که نزدیک قزوین است ـ جلو قشون ایران را گرفت و مانع رفتن آن به آذربایجان شد. به صراحت گفتند نمی‌گذاریم قوای ایران به آذربایجان برود. خیلی کشمکش شد.

از طرف دیگر، در تهران هم با حمایت روس و تحریکات آنها عده‌ای اشخاص تندرو به اسم توده که در واقع کمونیست بودند و تکیه بر روس داشتند با دولت درمی‌آویختند.

سازمان ملل متحد:

[پس از جنگ] بنای ملل متحد گذاشته شد و بعد از ملاقاتی که روزولت رئیس جمهور آمریکا با چرچیل رئیس الوزرای انگلیس در روی کشتی کردند این طرح‌ریزی را کردند که ملل متحد را بطوری که حالا هست بنا بکنند. بعد که در مسکو اجتماعی با استالین کردند استالین هم با آنها در این مقصود همراهی کرد. در آن زمان‌ها بود که استالین و روزولت و چرچیل هر سه مخفیانه به تهران آمدند و در تهران (البته در اواخر جنگ) دربارهٔ رفتاری که با آلمان باید بکنند صحبت کردند. از آن جمله صحبتی هم راجع به ایران کردند و در آن بیاناتشان بطور صریح وعده کردند که شش ماه پس از تمام شدن جنگ قوای خودشان را از ایران بیرون ببرند و ایران را تخلیه بکنند.

وقتی که بنای اساس تشکیلات ملل متحد گذاشته شد جلسه‌ای در سانفرانسیسکو منعقد کردند. از اغلب از ممالک که داخل جنگ بودند یا اقلاً آنها که با آلمان در حال جنگ بوند، دعوت به عمل آمد که در آنجا طرح سازمان ملل متحد را بریزند و اساسش را بگذارند. از ایران هم دعوت به عمل آمده بود. دولت ایران مرا به سمت نمایندهٔ خود در آن جلسه تعیین کرد که با عده‌ای دیگر تقریباً هفت هشت نفر به آنجا برویم. ولی من قبول نکردم

و مخصوصاً به واسطهٔ وضع نامطلوبی که در جریان امور دولت در ایران بود به عنوان کسالت مزاج عذر خواستم. از این حیث در تهران قدری ناراضی شدند. همان هیأت را تحت ریاست منصورالسلطنه به سانفرانسیسکو فرستادند. با این اساس، سازمان ملل طرح‌ریزی و تأسیس شد.

بعدها که مداخلات روس شدت گرفت و چنانکه گفته شد مانع رفتن قوای نظامی ایران به آذربایجان شدند، سازمان ملل متحد تازه به وجود آمده بود و اولین جلسهٔ آن در اول ژانویهٔ ؟۱۹۴ در لندن تشکیل شد.

شکایت اول ایران:

قبل از افتتاح این جلسه در نظر گرفته شده بود مسائلی که در جلسات سازمان ملل متحد طرح می‌شود قبلاً در دستور جلسه آن گذاشته شود. هر یک از دول عضو می‌توانست قبل از اول ژانویه یعنی تا انتهای روز ۳۱ دسامبر مسائلی را که می‌خواهد طرح بکند [بدهد] تا در دستور جلسه وارد بشود. دولت انگلیس با این کار موافق نبود. سعی زیاد کرد که مانع از تقدیم این شکایت در موقع خود بشود. عنوان شکایت را برحسب دستور رئیس الوزرای ایران که مرحوم حکیم‌الملک بود من تهیه کرده بودم و می‌خواستم در موقع خود به دفتر سازمان ملل متحد بفرستم. انگلیس‌ها خیلی به دست و پا افتادند که این کار به عمل نیاید. عنوانشان این بود که این سازمان حکم بچهٔ نوزاد دارد و حالا که برای دفعهٔ اول تشکیل می‌شود خوب نیست یک موضوع به این سنگینی و تندی که مبارزه با دولت روسیه باشد در آنجا طرح بشود. به قول خودشان، این کار ممکن است کمر سازمان ملل را بشکنند.

دستور تهران:

وزیر امورخارجهٔ انگلیس به من شخصاً اصرار زیاد کرد که من شکایت را

ندهم ولی من قبول نکردم. گفتم چون دولت ایران حکم داده من تغییری در آن کار نمی‌دهم و چون تا نصف شب یعنی ساعت دوازده روز ۳۱ دسامبر آخرین موقعی بود که ممکن بود چیزی در دستور سازمان ثبت بشود انگلیس‌ها در آن یکی دو روز آخر دسامبر تقلای زیادی کردند که ما شکایت نامه را ندهیم. و چون من با حرف آنها در تصمیم خودمان تغییر ندادم [آنها] به عجلهٔ زیاد در تهران اقدام کردند که از دولت ناسخ حکم را بگیرند. همان روز آخر دسامبر ناسخ حکم از دولت رسید که گفتند طرح نکنید.

من شخصاً از این امر ناراضی و متأثر شدم. ولی بعد از افتتاح جلسات، خود انگلیسی‌ها و آمریکایی‌ها متوجه شدند که فرصت این کار فوت می‌شود و بی‌خود نباید مانع شکایت ما بشوند. این بود که با وجود فوت موقع از درج شکایت ما در دستور سازمان، ما مصمم شدیم شکایت را به سازمان بدهیم. عنوان شکایت ما هم همان مانع شدن عزیمت قوای نظامی ایران به آذربایجان بود. پس عازم شدیم که شکایت را بدهیم. ولی قدری تردید بر این بود که آیا شکایت ایران را به مجمع عمومی سازمان بدهیم یا به شورای امنیت. چون آن وقت هنوز ترتیب عمل معین نشده بود و ما در این تردید باقی بودیم.

استعفای حکیم‌الملک:

در تهران به واسطهٔ تحریکات شدید روس‌ها و حزب توده و مخالفت با حکیم‌الملک، او مجبور به استعفاء گردید. در نظر داشتند قوام‌السلطنه را که خیلی با روس‌ها نزدیک شده بود سر کار بیاورند. حکیم‌الملک چندی مقاومت کرد و انتظار داشت که ما شکایت را به سازمان ملل داده باشیم تا پس از آن استعفاء دهد. جای تشکر است در حالی که ما در تقدیم شکایت به مجمع سازمان یا شورای امنیت در حال تردید بودیم او مقاومت کرد و

استعفاء نداد. وقتی که ما شکایت را دادیم آن وقت استعفاء داد.

تقدیم شکایت:

در باب طریقهٔ تقدیم شکایت با اشخاص مختلفی مشورت کردیم. از آن جمله با دبیر کل سازمان که شخصی انگلیسی بود من شخصاً مشورت کردم و آقای نصرالله انتظام را پیش رئیس مجمع که اسپاک وزیر امورخارجهٔ بلژیک بود فرستادم که با او مشورت بکند. دبیر کل سازمان که خیلی مرد دانا و با هوش بود صلاح‌اندیشی کرد که شکایت را به شورای امنیت بدهیم. ولی آقای اسپاک رئیس مجمع صلاح می‌دید که شکایت را به مجمع عمومی بدهیم. در این بین من خودم وزیر امورخارجه آمریکا و فرانسه را دیدم و با آنها نیز مشورت کردم. عاقبت بهر حال مصمم شدیم شکایت را به شورای امنیت تقدیم بکنیم، مخصوصاً به آن جهت که شورای امنیت قوهٔ اجرائیه داشت و مجمع نداشت. شکایت را تقدیم کردم و خود من در مجمع عمومی نطق مفصلی راجع به تجاوزات روس‌ها و اصل موضوع شکایت خودمان کردم که بسیار مایهٔ توجه گردید. بعضی از مخبرین جراید که مطالب را فوراً به جراید خودشان اطلاع می‌دهند به من گفتند این نطق و طرح این مطلب بزرگترین حادثهٔ سازمان ملل متحد بود.

شورای امنیت برای رسیدگی به شکایت ما تشکیل جلسه داد. در آنجا هیأت نمایندگی روس که به ریاست ویشینسکی آمده بودند با ما به مباحثه و مواجه درآمدند. ویشینسکی در ورود به لندن فوراً یک بیانیه نشر کرد و به تندی شکایت ایران و مدعیان ما را رد کرد و بی‌اساس خواند. من فوراً جوابی به بیانیهٔ او دادم که در همهٔ جراید نشر شد. بیانات من هم تاحدی شاید تند بود، بطوری که انگلیس‌ها اندکی ناراحت شدند.

وقتی جلسهٔ شورای امنیت تشکیل شد و شکایت ما در آنجا طرح شد من

نطق مفصلی با دلایل و براهین برای اثبات مدعای خودمان در آنجا کردم. ویشینیسکی هم نطق مفصلی در رد آن کرد.

در این بین از تهران تلگرافی از قوام‌السلطنه که رئیس الوزراء شده بود رسید که تقاضای خودداری از طرح شکایت و مجادلهٔ شدید می‌کرد. آن تلگراف روزی به دست من رسید که بعدازظهر آن روز بایستی در شورای امنیت به مباحثه و مجادله برویم. چون همه دستور کار معین شده بود من از نصف راه برنگشتم و به جنگ رفتم. ولی به این صدد برآمدیم که اگر پیشنهاد مذاکرهٔ مستقیم بین ایران و روس به میان بیاید از قبول آن خودداری نکنیم.

مقدمات مذاکرهٔ مستقیم:

خود ویشینیسکی هم به وسیلهٔ مرحوم سهیلی از من تقاضا کرد که این شکایت را مسکوت بگذارم. سهیلی گفته بود که فلانی قبول نمی‌کند و غیر ممکن است شکایت را مسکوت بگذارد. ولی بالآخره به او گفته بود اگر شما مذاکرهٔ مستقیم بین دولتین را پیشنهاد بکنید شاید ما هم قبول بکنیم. خودمان هم بطور غیر مستقیم اقداماتی کردیم که یکی از اعضای شورای امنیت چنین پیشنهادی بکند تا بین دو دولت مذاکرهٔ مستقیم [بشود]. با نمایندهٔ چین و مصر مذاکراتی به عمل آوردیم که یکی از آنها این کار را بکند. ولی با اینکه امید داشتیم در آن موقع جنگ و جدال یکی از آنها چنین پیشنهادی بکند سکوت کردند و نکردند.

عاقبت در جلسهٔ بعدی من مجبور شدم در نطق خود بگویم که اگر روس‌ها مایل به مذاکرهٔ مستقیم باشند و قول بدهند که داخل مذاکره بشوند ما امتناع نمی‌کنیم. مباحثات ما با ویشینیسکی خیلی طولانی بود. او که خیلی مسلح به اسناد و اوراق آمده بود از جمله اظهار می‌کرد ما وقتی جلو قوای

مسلح ایران را از رفتن به تبریز گرفتیم خود دولت ایران در مکاتبه با سفیر روس از این عمل تشکر کرد. این اظهار او بی‌اندازه باعث سستی مدعیات ما می‌شد. من انکار کردم و گفتم ابداً دولت ایران همچو کاری یعنی تشکری نکرده است. کار به آنجا رسید که او گفت ترجمهٔ عین مراسلهٔ دولت ایران در دست من است. من گفتم هر کس آن را ترجمه کرده اشتباه کرده. محال است که دولت ایران در عین اینکه شما جلوگیری از عزیمت قوا او گردید تشکر هم بکند. گفتم عقل قبول نمی‌کند. مباحثات زیادی در همین موضوع شد و به هر نحوی بود در رد این مطلب و انکار چنین نوشته‌ای از طرف دولت ایران، به شدت اصرار کردم و به استناد اصل فارسی مکاتباتی که در تهران به عمل آمده بود حرف او را رد کردم. عاقبت تسلیم شد. معذالک مدعیات ما را رد می‌کرد.

در جلسهٔ دوم شورای امنیت راجع به این موضوع باز مباحثاتی شد و من شرح مفصل در رد بیانات روز قبل ویشینیسکی اظهار کردم و اسناد زیادی را که برای اثبات مدعای خودمان مهیا کرده بودیم و جمعاً تا آنجایی که خاطرم می‌آید قریب هشتاد سند بود (نسخه‌های انگلیسی از آنها تهیه نموده بودیم) بین اعضای شورای امنیت تقسیم کردیم.

در ضمن این مباحثات عاقبت خود ویشینیسکی صحبت از مذاکره بین دو دولت ایران و روس کرد و گفت که رئیس جدید حکومت ایران با این کار موافق است. لذا ما هم مقاومتی برای رد این مذاکره نکردیم. در تمام این مباحثات نمایندهٔ آمریکا ایستیونس و وزیر خارجهٔ انگلیس بوین حاضر بودند و از ما تقویت کامل می‌کردند. آنها بطرف ما صحبت می‌کردند. پس عاقبت بنا شد این کار مسکوت بماند و مذاکرهٔ مستقیم بین دولت ایران و روس به عمل آید. ولی نتیجه را دوباره به شورای امنیت بیاورند. در واقع بنا شد موضوع شکایت در دستور بماند.

من شخصاً از این نحوه خاتمه راضی نبودم و خیلی متأسف شدم. ولی بعد وزیر امورخارجهٔ انگلیس به من یک کاغذی نوشت و گفت شما ملول نباشید زیرا موضوع خاتمه نیافته و بسته نشده. پس از مذاکرهٔ مستقیم هم اگر بر وفق مقصود شما خاتمه نیابد مطلب مجدداً باید به شورای امنیت بیاید. یعنی در اینجا موضوع خاتمه نیافته است و در دستور باقی است.

موعد رفتن قوای خارجی:

با این ترتیب موضوع و کشمکش مداومت داشت تا وقتی که جلسهٔ سازمان ملل در حدود ماه مارس و آوریل همان سال در نیویورک منعقد شد. طبق قولی که دولت‌های روس و انگلیس و آمریکا داده بودند منتهی تا شش ماه بعد از انقضای جنگ با آلمان بایستی قوای خود را از ایران ببرند. آمریکایی‌ها مدتی معتدبه قبل از آخر آن شش ماه که دوم ماه مارس می‌شد قوای خود را بردند و بعد از آن انگلیس‌ها هم بتدریج ایران را تخلیه کردند. بطوری که ظاهراً یکی دو ماه پیش از موعد، دوم مارس، به کلی ایران را تخلیه کرده بودند. اما روس‌ها برای تخلیهٔ ایران و بیرون بردن قوای خود اقدامی نکردند تا روز موعد رسید. در آن روز اعلام کردند قشون خود را از ایران به استثنای بعضی نواحی که در آنجا قوای روس می‌ماند خواهند بود تا آرامش کامل برقرار شود. البته این کار باعث غوغای زیاد شد و انگلیس‌ها و آمریکایی‌ها اعتراض کردند.

در این موقع قوام‌السلطنه در مسکو بود. من از لندن تلگرافی به او کردم که شما فوراً پروتست بکنید. دکتر شفق که با او بود گفت تلگراف شما که رسید فوراً اقدام کرد.

شکایت مجدد به سازمان ملل:

دولت ایران مجدداً مجبور شد به سازمان ملل شکایت بکند. آنجا هم

مرحوم علاء که نمایندهٔ ایران بود مباحثات زیادی با نمایندگان روس داشت. اما بدبختانه پشتیبانی کامل از او از تهران به عمل نمی‌آمد. حتی مظفر فیروز که شخص شرور و فتنه‌انگیزی بود تلگرافی از طرف مرحوم قوام‌السلطنه به او کرد که در این کار کوتاه بیاید. من در آن موقع برای حضور در آخرین جلسهٔ خاتمهٔ جامعهٔ ملل [سابق] که جلسهٔ انحلال آن بود به ژنو رفته بودم. در این مسافرت مطالبات جامعهٔ ملل را از دولت ایران تصفیه کردم و پرداختم. شب در منزل خود در هتل خوابیده بودم که تلفن پهلوی گوش من صدا کرد. تقریباً نصف شب بود. وقتی تلفن را برداشتم معلوم شد مرحوم علاء از نیویورک می‌خواهد با من صحبت بکند.

آن بیچاره از این تلگراف تهران خیلی مضطرب شده بود و نمی‌دانست چه بکند. خواسته بود با من مشورت به عمل بیاورد. به سفارت ایران در لندن تلفن کرده بود گفته بودند رفته به ژنو. آن وقت به هتل‌های مختلف ژنو تلفن کرده بود تا عاقبت مرا در این هتل پیدا کرده بود. گفت تلگرافی از تهران رسیده است که در اقدامات خود مداومت نکند. این کار به القاء و اغوای مظفر فیروز بود که علاء را و مملکت را رسوا کرد و قوام‌السلطنه هم تسلیم بود. می‌پرسید چه باید بکند. خیلی به او سخت می‌آمد که دنبالهٔ مباحثات را در شورای امنیت قطع کند. مظفر فیروز که به قوام‌السلطنه خیلی نزدیک شده بود و خود را معاون او می‌نامید به مخبرین جراید اظهاراتی بر علیه علاء کرده بود و گفته بود او چنین مأموریتی ندارد.

تخلیهٔ آذربایجان:

مصلحت‌بینی من این شد که آقای علاء آن تلگراف تهران را ندیده بگیرد و فردای آن روز به بحث خود مداومت بکند. او نیز چنین کرد و چنانکه معلوم است عاقبت به تقویت آمریکا و شورای امنیت ملل متحد و بیش از

همه به وسیلهٔ مجاهدات مرحوم علاء، روس‌ها ایران را تخلیه کردند. نتیجه آن شد که خوشبختانه چندی بعد دولت ایران به عنوان اجرای انتخابات مجلس شورای ملی مصمم شد به همه ولایات قشون بفرستد و انتخابات به آرامی جریان یابد.

پیشه‌وری و دیگران که در آذربایجان بودند خیلی به تقلا افتادند. دیدند قشون روس رفته است و قوام‌السلطنه می‌تواند تصرف بکند. خیلی برآشفتند. گفتند ما جنگ می‌کنیم. قشون کشیدند و به قافلانکوه آمدند. سنگر درست کردند. قوام‌السلطنه دیگر اعتناء نکرد و قشون فرستاد. آنها خیلی تقلا کردند. ولی آخرش کاری از پیش نتوانستند ببرند. کار خیلی خوبی بود. یکی از بهترین کارها در تاریخ ایران شد که آنجا را تصرف کردند و دوباره شد جزء ایران. آمریکایی‌ها در این باره خیلی حق دارند. اگر پشتیبانی آنها نبود روس‌ها بیرون نمی‌رفتند. آنها به روس‌ها گفتند اگر مداخله بکنید ما هم مداخله می‌کنیم. روس‌ها احتیاط کرده مداخله نکردند. سفیر آمریکا به شاه گفته بود حالا می‌توانید قشون فرستاده آذربایجان را بگیرید. حق نیست این همه فحش می‌دهند. البته همه هم ناحق نیست، این مداخلاتشان و غیره. اما ایرانی‌ها افراط دارند. نان هم گران شده علتش را آن می‌دانند. آن زمان هم به انگلیسی‌ها و آمریکا و به شاه خیلی بددهانی کردند.

۱۸ ـ نمایندگی در مجلس پانزدهم، مجلس مؤسسان و مسئلهٔ انحلال مجلس: (۱۳۲۹ ـ ۱۳۲۶ هـ.ق)

من از آذربایجان برای مجلس شورای ملی انتخاب شدم. زندگی را جمع کردیم که به ایران بیاییم. خیلی از آمدن به ایران نگرانی داشتیم. گفتند در تهران کرایه گران است. می‌گفتم چطور می‌توانیم برویم؟ برای اینکه گفتند مجلس شورای ملی پانصد و هفتاد تومان در ماه به وکلاء می‌دهد. در حالی که کرایهٔ خانه اقلاً سیصد تومان بود. یک نوکر یا کلفت هم لازم بود. چیز دیگری نمی‌ماند. این بود که تأمل داشتیم در آمدن به ایران. من اگر می‌ماندم در لندن، اگر چه مدت قانونی [کارم] تمام شده بود و از پنج سال هم گذشته بود، ممکن بود. میل نداشتند مرا بخواهند. قوام‌السلطنه گفته بود یک تصویب‌نامه می‌گذرانیم و پنج سال را ده سال می‌کنیم.

وقتی می‌آمدم حساب کردم تمام آنکه به سفیر می‌رسید شاید پنج هزار تومان می‌شد با تلفن و شوفر و اتومبیل و مستخدمین زن و مرد، حتی همه چیز مهمانی. همین طور اگر خودمان می‌خوردیم. لباس و خوراک از خودمان بود باقی همه را دولت می‌داد. من یک وقتی حساب کردم رویهمرفته به پنج هزار تومان در ماه می‌رسید. آن وقت آنجا خیلی پول بود. [اما] اینجا می‌دادند پانصد و هفتاد تومان. ولی با وجود این بالآخره آمدم. آمدم رفتم مجلس.

خلاصه، وقتی به وکالت مجلس شورای ملی انتخاب شدم آمدم به ایران و گرفتار آدم‌های بدنیت و بددهن شدم. کسی پیدا شده بود [به اسم] عباس اسکندری که ظاهراً بستگی به سفارت روس داشت. آنها [او را] بر ضد انگلیس و بر ضد نفت تحریک کردند. بر ضد من هم به شدت تحریک می‌کرد.

قصداً همیشه چنین می‌خواست قلمداد کند: مثل اینکه من نمایندهٔ انگلیس در مجلس هستم. کشمکش طولانی شد که در روزنامه‌ها هست. او آدم خوبی نبود. به مرحوم هژیر طعن کرد. اذیت کرد. گفت که هژیر در سفارت روس کار می‌کرده. او هم آدم رشید و حراف بود. پا شد گفت «بلی من در سفارت روس بودم و هر روز از در بزرگ آن به سفارت می‌رفتم، اما بعضی‌ها شب می‌آمدند آن هم از در عقب.» اشاره‌ای به عباس اسکندری بود. هژیر آدم خوبی بود. سید ابوالقاسم کاشانی و آنها به او حمله کردند. آن وقت تهمت زدن آسان بود. به هر کسی می‌گفتند که با انگلیسی‌ها ارتباط دارد. انگلیسی‌ها بدنام شده بودند.

ریاست وزرایی:

من که از لندن به ایران آمدم وکیل شدم. قبل از اینکه بیایم و در لندن بودم [شاه] تلگراف کرد و تقاضا کرد که من رئیس الوزراء باشم. چون مایل نبودم عذر آوردم که نمی‌توانم و به یک نحوی از سرم رد کردم. سه چهار ماه گذشت، غوغای آذربایجان هم بود تلگراف دیگری کرد به این عبارت شروع می‌شد که «من باز می‌آیم به سر حرف اولم و از شما تقاضا دارم شما ریاست وزراء را قبول بکنید.» من باز هم عذرخواهی کردم و رد کردم.

بعد بنا شد هیأتی به سانفرانسیسکو از ایران بفرستند. اینطور قرار گذاشته شده بود که چرچیل و روزولت از همه ممالک عالم دعوت بکنند و از تمام

ممالک دنیا هیأتی برای تأسیس سازمان ملل متحد فرستاده شود. شرطش این بود که ولو یک روز هم باشد باید به آلمان اعلان جنگ کرده باشند. حتی بعضی از دولت‌ها اعلان جنگ کردند که [بتوانند] داخل آنها بشوند.

قرار شد از همه جا در سانفرانسیسکو جمع بشوند و آنجا بنیان سازمان ملل متحد را بگذارند. از ایران، مرا برای ریاست آن هیأت انتخاب کردند. آن وقت من دلم از آنچه از اوضاع ایران می‌شنیدم سرد بود. گفتم بجایی نمی‌رسد. عذرخواهی کردم. چون قبلاً هم بر ضد مداخلات روسیه اقدام کرده بودم قرار شده بود من بروم. اما عذر آوردم. آنها ناراضی شدند. در مجلس امیرتیمور بر ضد من صحبت کرد که باید حقوق فلانی که امر شاه را اطاعت نکرده (برای ریاست وزراء هم) را قطع کنند.

قوام‌السلطنه:

قوام‌السلطنه همه کاره بود، مثل پادشاه. حکم با او بود. من از تبریز برای مجلس شورای ملی انتخاب شدم. قوام‌السلطنه خواست من به ایران نیایم. چون همه را تابع خود کرده بود. به قول خودش نمی‌خواست پر زورتر از خودش کسی در ایران باشد. با اینکه قانون هست که کسی بیش از پنج سال در خارجه نماند و سر پنج سال او را می‌خواستند از دورهٔ من پنج سال گذشت، شش سال هم شد.

وقتی انتخاب شدم که بیایم، قوام‌السلطنه در هیأت وزراء طرح کرده بود که آن قانون را لغو می‌کنیم و تصویب می‌کنیم که تا ده سال هم بماند. ولی من گفتم بهر حال عازم شدم بیایم. تبریزی‌ها با شور و شوق مرا انتخاب کردند. چند نفر کار می‌کردند و سعی می‌کردند که انتخاب بشوم. بعضی‌ها گفتند می‌آید یا نه؟ یکی گفته بود اگر نیاید من خود را می‌کشم. یواش یواش راه افتادم که بیایم. رفتم کمی در سوئیس استراحت کنم. در سوئیس با صفاترین

جا «اینترلاکن» است. رفتم به آنجا. مدتی طول کشید. از آنجا آمدم ژنو و یواش یواش آمدم به ایران.

وقتی به ایران آمدم به رفیق خودم مرحوم حسین پرویز نوشته بودم جایی بگیرد تا بیاییم. با طیاره آمدیم. فرودگاه قلعه‌مرغی که پیاده شدیم هر جا نگاه کردیم کسی نبود، حتی درشکه هم نبود. علت این بود که من وسواس کرده بودم کسی به استقبال نیاید، با لجاجت تمام. ورود خودمان را از بیروت تلگراف کردم و فردای آن روز که می‌آمدیم معین کردم. این کار به ما ضرر زد. نفهمیدیم چکار بکنیم. تلفن هم در آن نزدیکی نبود. به هر نحو بود تلفن را پیدا کردم و با مرحوم پرویز صحبت کردم.

خانهٔ بصیرالملک:

او به من گفت به محمدعلی‌خان شیبانی سپرده بودم و او برای شما جایی تهیه کرده، بیایید خانهٔ بصیرالملک کاشی برادر محاسب‌الممالک در خیابان خانقاه. بصیرالملک کسالت داشت و از اندرون بیرون نمی‌آمد. با خانم به خانهٔ او وارد شدیم. همه می‌آمدند آنجا. چندین روز مردم آمدند. بعد به مجلس شورای ملی رفتم. یکی دو هفته در آن منزل ماندیم و در پی این بودیم که خانه‌ای پیدا کنیم در همان خیابان خانقاه. شیبانی نزدیکی خانهٔ خود خانه‌ای پیدا کرد و در حدود دویست و هفتاد تومان اجاره کردیم. رفتیم نشستم. صاحب خانه حاضر نبود کرایه بگیرد. آخر اوقاتم تلخ شد. گفتم اگر کرایه نگیرید بلند می‌شویم می‌رویم. باز نمی‌گرفت. آخر مرحوم محمود نریمان را (بعدها وزیر دارایی شد و در زمان وزارت مالیه من رئیس عایدات بود) که دوست آن شخص بود صدا کردم گفتم به این آدم حالی کنید من مفت نمی‌نشینم. گفت من درست می‌کنم. آخر خود نریمان گفت نمرهٔ حساب بانک او را می‌دهم، به حساب بانک او بدهید. ما آن کار را کردیم.

وضع املاک:

صحبت از مرحوم نریمان شد. بهتر است بگویم وقتی من وزارت مالیه را عهده‌دار بودم نریمان رئیس عایدات بود. رضا شاه در این فکر بود که املاک فئودال‌ها را منتقل بکنند به دولت و دولت عوضش را در ولایات دیگر به آنها بدهد و به این ترتیب ریشهٔ آنان را که پادشاهان محلی حساب می‌شدند بکنند.

به قوام‌الملک در خراسان و نیشابور داد. آخوندی به اسم ذوالقدر کارهای او را اداره می‌کرد. از رضا شاه می‌ترسیدند. آمد پیش من و گفت ما می‌رویم به این ادارهٔ عایدات به ما می‌گویند هیچ [حق] ندارید. گفتند نیم ساعت خودتان رسیدگی کنید. التماس کردند که یک ساعت بیشتر نمی‌شود. حالا عبرتی برای جوان‌ها باشد که قتل قدیمی‌ها را واجب می‌دانند. نریمان را صدا کردم. با زیردستش آمدند. گفتم چه حرفی به اینها دارید. گفت همهٔ اینها غصبی است، حق و حسابشان درست نیست. گفتم خالصهٔ انتقالی را به یک کسی که دادند ملک او می‌شود. اینکه خالصهٔ انتقالی است. حاضر نبودند قبول کنند. آخر من از قوام‌الملک خجالت کشیدم. آنها را مرخص کردم رفتند. به اینها گفتم آقا یک کمی تأمل بکنید. آنها کاملاً تسلیم من شده بودند. اینها که رفتند نریمان و دیگران را صدا کرده گفتم دلیلتان چیست؟ یک دلیل بی‌معنی تراشیدند. گفتم لااقل این را هم که باطل است چرا آنجا نگفتید که خجل نشویم! رفتند عقلشان را روی هم گذاشتند و دلایلی برای من تراشیدند که دیدم باز به کلی لغو و بی‌معنی است. مطابق صریح قانون، خالصهٔ انتقالی بود. رفتند شرحی نوشتند که ما نمی‌خواهیم حرف بد دربارهٔ شما گفته شود. بهتر است به محکمه تمیز رجوع کنید. اوقاتم تلخ شد. گفتم خودم حکمش را می‌دهم. استفتائی نوشته خودم فرستادم محکمهٔ تمیز. گفتم اگر

زیدی چنین باشد کسی بر او چنین ادعا کند چه باید کرد؟ جواب نوشتند ناحق است. من هم حکم دادم مال آنها است. هنوز هم این مطلب از قلب آنها نرفته است و می‌گویند همهٔ مال ما از شما است.

حاج حسین آقا ملک:

نظایر این کار یکی مال نظام‌السلطنه بود که مرحوم سید عبدالرحیم خلخالی مدعی بود. بالآخره یکی هم مال حاجی حسین آقا ملک بود. حاجی حسین آقا ملک آدم خیلی خیلی سختی است. پنجاه سال محکمه می‌رود، جنگ می‌کند و تسلیم نمی‌شود. همه وقت یک پایش در محکمه است. یک روز او را دیدم از عدلیه می‌آمد. گفتم مگر جر و بحث دارید؟ گفت نه عادت کرده‌ام. برای املاکش در خراسان، دولت ادعا داشت که مال دولت است. آخر آمد گفت شما را به حکمیت قبول دارم. او هر چه می‌گوید یک قدم عقب نمی‌رود. حرفش حرف است.

دخترش را سردار اسعد (جعفرقلی‌خان) گرفت. [وقتی] در مدرسهٔ آمریکایی بعد از امتحان نطق می‌کرد یکی گفته بود اگر زن می‌گیری این دختر را بگیر.

رضا شاه هیچ ملاحظه نداشت. با حاجی حسین آقا بد بود. گفت به کار این شخص رسیدگی بکنید. قوم و خویشی این را (اشاره به جعفرقلی‌خان سردار اسعد) هم ملاحظه نکنید. آنچه دارایی بانک روس قدیم بود بعد از انقلاب به دولت ایران منتقل شد. وقتی بانک روس بود [اشخاص] انواع و اقسام پول گرفته بودند. [وقتی که] انقلاب شد پول روس‌ها تماماً رفت. آدمی بود که یک میلیون برده و خورده بود. وقتی مال دولت شد خواستند طلب‌ها را برای دولت بگیرند. آنها هم خورده بودند تمام شده بود. دولت دنبال می‌کرد. یکی از آنها هم حاجی حسین آقا بود. مبلغ کلی شده بود.

تأسیس بانک کشاورزی:

یک روز رضا شاه که می‌خواست بانک کشاورزی را تأسیس بکند با من برای انتخاب ریاست آنجا مشورت کرد. دو نفر را گفتم: یکی مرحوم میرزا قاسم‌خان صوراسرافیل که آدم خیلی درست و بی‌مثل بود و یکی هم میرزا علی‌اکبرخان حکیمی برادرزن و عموزادهٔ مرحوم حکیم‌الملک. قبل از آن مشارالملک دخالت داشت. او قبلاً وزیر مالیه بود. تمام املاک رضا شاه را او درست کرد. آدم با حسن نیت نبود. رضا شاه گفت این مشار را هم دخالت بده. او گفت من به اعلیحضرت گفتم که من مفتش می‌شوم. این شخص متصل اخلال می‌کرد. آنها هم می‌ترسیدند.

میرزا قاسم‌خان چسبیده به یقهٔ حاجی حسین آقا ملک. خیلی بحث شد. آوردند به یک مبلغی، دویست و بیست هزار تومان، به منفعت دولت. ولی مشار رفته بود راپرت داده بود. در خانهٔ فیشرآباد بودم تلفن کردند. بانک فلاحت سر راهم در خیابان فردوسی بود. رفتم آنجا. داور وزیر عدلیه را هم صدا کردم. وقتی وارد بانک فلاحت شدیم حاجی حسین آقا آنجا نشسته بود. دست به دامن من شد. داور که حاجی حسین آقا را دید خیلی خجالت کشید. می‌گفت او از وقت تحصیل درگردن من حق زیادی دارد. گفت من از این در دیگر نمی‌توانم بروم. از در عقبی رفت. می‌گفت مشار برضد این کار جدیت می‌کند. گفتم به شاه می‌گویم. حاجی حسین آقا می‌گفت لباس این مشار را بکنید ببینید جای زجر و شکنجه هنوز در بدنش هست زیرا مال مردم را خورده بود. من و داور به رضا شاه گفتیم گفتهٔ مشار درست نیست. خلاصش دادیم.

اینها: میرزا قاسم‌خان و میرزا علی‌اکبرخان خیلی می‌ترسیدند. وقتی من اینها را پیشنهاد کرده بودم رضا شاه گفت آدم‌های درستی هستند ولی اهل

این کار نیستند. باید برّا باشد.

حاجی حسین آقا به من گفت چهل سال است با دولت مرافعه دارم. حاضرم چهل سال دیگر هم ادامه بدهم. ولی شما را حکم می‌کنم و تمام اختیارات را به شما می‌دهم. گفتم وزیر مالیه مدعی شما است حکم نمی‌شود. التماس کرد قبول کردم. رسیدگی کردیم و طوری رأی دادیم. مقداری از املاک را به دولت دادیم و مقداری را حق او دانستیم. او حکمیت داده بود تا پانزدهم بهمن و اواخر سال بود. گفتند قصدش این است که موعد بگذرد. کاغذی به او نوشتم که وقت حکمیت من تمام شده است. گفتم ببرند و هر جا باشد پیدایش کنند، خواهید دید نکول نخواهد کرد. اینها عقیده داشتند دیگر قبول نمی‌کند و او را پیدا هم نمی‌کنند. او نوشت شما حکم هستید تا هزار سال. بعد گفته بود من خلاص شدم، گر چه فلانی به ناحق رأی داد و آنچه به دولت داد مال من بود ولی مرا خلاص کرد. من راضی راضی هستم.

خانهٔ اجاره‌ای:

از آن خانه بعدها پا شدیم رفتیم فیشرآباد خانهٔ خواهر مختارالملک. خانهٔ مجلل‌تر از آن، فقط مال دولتشاهی بود. آنجا را صد و بیست تومان کرایه کردیم. مثل قصر است. بعدها آنجا را رضاخان افشار خرید. مدت که تمام شد رفتیم خیابان پهلوی روبروی کافه شهرداری، سه چهار اطاق بود کرایه کردیم.

به مجلس شورای ملی که رفتم پانصد و هفتاد تومان حقوق وکلاء بود. دیدم ابداً کفایت نمی‌کند. سیصد تومان کرایهٔ خانه بود، صد تومان مستخدم، کلفت هم داشتیم. صد تومان هم نمی‌ماند. در لندن هم می‌گفتیم کرایه خانه در ایران گران شده و این مبلغ ما را کفایت نخواهد کرد. دکتر علوی آنجا بود التماس می‌کرد ما به ایران بیاییم. می‌گفت حکمیت پیدا می‌شود و عایدی

خوب دارد. ولی هیچ به ما رجوع نکردند. بعد خانه‌ای در خیابان نادری گویا کوچهٔ البرز بود گرفتیم. به مجلس پیاده می‌رفتم و یا آخر اتوبوسی پیدا می‌کردم. تابستان‌ها هم به شمیران می‌رفتیم دو سه ماه. امر ما با آن حقوق مجلس خوب نمی‌گذشت. بعدها کمی زیاد کردند. مادامی که مجلس مقید به افکار عامه بود جرأت نمی‌کردند. بعدها اعتنایی نداشتند.

مسئلهٔ انحلال مجلس:

در مجلس کشمکش فوق‌العاده با عباس اسکندری داشتم. آخرش مکشوف شد او بستگی به سفارت روس داشت. او هر چه می‌توانست بدگویی می‌کرد. در مجلس که بودم دوباره شاه به فکر رئیس الوزرایی من افتاد. یک روز هم اسکندری گفت.

شاه میل داشت تغییراتی در قانون اساسی بدهد و همه جور وسایل جور می‌کرد. بیشتر برای حق انحلال [مجلس] بود. حق هم داشت. رئیس مملکت باید این حق را داشته باشد. با من هم مرتباً صحبت می‌کرد. دو جلد قوانین اساسی را (که در اول مشروطه به دست آورده بودم) به من داد گفت اینها را مطالعه بکنید. این آقای جم آورد. بعد هم آمد پس گرفت. چندی ماند مطالعه کردم. چندان موافق نبودم.

سید ضیاءالدین هر هفته پیش شاه می‌رفت. خیلی میانه‌شان گرم بود. حالا گویا هیچ نمی‌بینند. این خانهٔ شاه که هست، یک روز گفت من خیلی به قرض افتادم اینها را هم سید ضیاءالدین گردن من گذاشت. سید ضیاءالدین یک روز آمد پیش من. از وقتی که به ایران آمدم با او رفت و آمد نکردم.

در چند سال که در سفارت لندن بودم، اشخاصی که سفیر می‌شدند در آنجا، اینها خیال می‌کردند با انگلیس‌ها روی هم ریخته به او متوسل می‌شدند. حتی رئیس الوزراء و وزراء می‌خواستند میانهٔ ایشان حرف بزند و

تصور می‌کردند کلیهٔ کار ایران با انگلیس است، تا بجایی که در ایران خیال می‌کردند مستشار و نایب اول و دوم و سوم حتی آتشهٔ سفارت ایران دستشان به انگلیسی‌ها می‌رسد. [لذا] به او عریضه‌نگار می‌شدند.

سید ضیاء و انگلیس‌ها:

تلگراف که می‌آمد و روی پاکت می‌نوشتند سفارت ایران من باز می‌کردم، مگر اینکه می‌نوشتند سفارت ایران مال فلان شخص. شخصی آنجا بود که به اسم من سندی جعل کرد. یکی از این تلگرافات آمد که رویش سفارت ایران نوشته بود. من باز کردم. این شخص [جاعل] با سید ضیاءالدین و برادرهای او رفیق شده بود به درجه‌ای که برای سید ضیاءالدین در فلسطین پول می‌فرستاد. دیدم برادر سید ضیاءالدین در بانک ملی در تلگرافی از این آقا خواهش کرده بود که از دولت انگلیس صد هزار کیلو اجازهٔ قند بگیرد. نوشته بود با هم شریک می‌شویم. خیال می‌کرد. ده کیلو هم نمی‌شد. در صورتی که اجزای سفارت، حتی مستشارش، به اندازهٔ یک تومان دخالت در کار نداشت.

مادامی که من بودم رفت و آمد با انگلیسی‌ها نداشتند. من در تمام این مدت پنج دقیقه با انگلیسی‌ها دربارهٔ کسی صحبت نکردم. آنها هم آدم‌های با ملاحظه‌ای هستند. حال مرا می‌دانستند. در تمام این مدت فقط یک دفعه معاون وزارت خارجه که کارهای مشرق و ایران در دستش بود در ضمن صحبت اسم سید ضیاءالدین را به میان آورد. آخرش گفت من تصور نمی‌کنم شما موافق ایشان باشید.[۱] گفتم من با او هیچ موافقت ندارم. آنها خودشان را می‌کشتند که سید ضیاءالدین را سر کار بیاورند. وقتی از فلسطین آوردند مثل

---

1 - I suppose you dont agree with him.

آمدن شاه همه جا بیرق‌ها نصب کردند. به هر شهری که می‌رسید کنسول انگلیس تدارکات می‌دید که مردم به استقبال بشتابند، در کرمانشاه و همدان. به تهران که آمد می‌گفتند گماشتهٔ انگلیس است. رئیس الوزراء و حتی مرحوم علاء که وزیر دربار بود لباس رسمی پوشید و رفت دیدن او. من که آمدم ایران نه رفت با او داشتم نه آمد. تا یک روز آمد منزل من. فقط یک دفعه بازدید کردم.

در آن حیص و بیض که شاه می‌خواست قانون اساسی را عوض کند با او هم صحبت کرده بود. وقتی آمد پیش من و گفت، من به او گفتم که صلاح نیست در قانون اساسی دست ببرد. دست و پایش را جمع کرد. اگر شما هم بگویید (چون او تابع انگلیس بود مرا هم مثل خودش از عمال انگلیس می‌دانست) و من و شما هر دو بگوییم [چون] او خیال می‌کند مصدر امر از لندن می‌آید [این کار را] نمی‌کند. به علت ارتباط با آنها دست و پایش را جمع می‌کند. ملتفت نبود. بعد فهمید. درست بر عکس، من اعتنایی به آنها ندارم.

حتی پیش از آن موقع انتظارش این بود که [وقتی] من آمدم ایران با او ملاقاتی بکنم. یک روز کاغذی به من نوشت. گفت من گمان می‌کردم که شما احوالی از من می‌پرسید ولی پیش ما نیامدید. جواب نوشتم در مملکت ما از وارد دیدن می‌کنند، اگر می‌خواستید شما می‌آمدید. بعد نوشت می‌آیم و آمد.

مجلس مؤسسان:

آخر هم مجلس مؤسسان درست شد و تصویب کرد که اصلاً پادشاه حق دارد مجلس را بدون مراجعه به سنا منحل کند. [شاه] خیلی علاقه به آن کار داشت. مرحوم هژیر وزیر دربار و آقای ساعد نخست‌وزیر بودند. عده‌ای را ـ

که حکیم‌الملک و مرحوم آمیرزا محمدصادق طباطبایی و مستشارالدوله بودند ـ دعوت کرد. هژیر همه چیز را درست می‌کرد. یک شرحی نوشته بود که شاه در کشوی میز خود گذاشته بود. در آنجا نوشته بود حضور اعلیحضرت همایونی (مثل اینکه رئیس الوزراء به او می‌نویسد). ساعد گوش داد، بعد پرسید من نفهمیدم، این را که می‌نویسد؟ گفت شما می‌نویسید. گفت من که روحم خبر ندارد.

ساعد جانشین رضا شاه:

وقتی رضا شاه را برداشتند، روس و انگلیس موافقت کرده بودند آقای ساعد را به جایش بگذارند. او حاضر نشد و قبول نکرد. [این شاه] را اول نمی‌خواستند. مرحوم فروغی عجله کرد [او را] برد به مجلس جابجا بکند. هنوز محکم نشده بود. در روزنامه‌های آن وقت هم نوشتند او در حال انتظار است. یک شب هم پا شده بود رفته بود به خانهٔ سهیلی که کار من چه می‌شود؟ سهیلی گفته بود شما متزلزل نباشید، تا حالا از شما حرفی نزده‌اند.

۱۹ـ مجلس سنا و قضایایی آن و ریاست آن مجلس:
(سال‌های ۱۳۲۹ به بعد)

مجلس سنا:

مشروطه‌طلب‌ها و وکلای مجلس شورای ملی با مجلس سنا مخالف بودند و نمی‌خواستند یک روزی سنا تشکیل شود. مدت چهل، پنجاه سال گذشت و نگذاشتند تشکیل بشود. بنظر مشروطه‌طلب‌ها سنا مؤسسهٔ بر ضد مجلس شورای ملی حساب می‌شد. جهتش از اول این بود که در روز اول در قانون اساسی نوشتند هر وقت بین مجلس و شاه اختلاف افتاد و شاه خواست مجلس شورای ملی را منحل بکند اگر مجلس سنا موافقت کرد، می‌شود. این مطلب باعث وحشت مجلسی‌ها بود و آن را حکم قتل مجلس می‌شمردند. پس سعی می‌کردند هر چه ممکن است سنا به وجود نیاید. در واقع، آنجا گفته شده بود مجلس منحل و تجدید انتخابات بشود.

وحشت مردم از سنا:

در آن زمان اشخاصِ با اطلاع خیلی سعی کردند حالی بکنند که به مرور زمان ممکن است عقاید مردم عوض شده باشد و بخواهند انتخاب جدید بکنند. ولی آن اوایل مردم وحشت داشتند منحل می‌کنند و انتخابات جدید هم نمی‌کنند. به همین سبب قرار گذاشته شد سه ماه به آخر دورهٔ مجلس مانده

انتخابات جدید را برای دورهٔ بعد شروع کنند. الآن هم این نقشه جاری است.

البته شاه حالیه خیلی از این کار ناراضی بود که چطور می‌شود همیشگی باشد انحلال، یعنی تجدید انتخابات باشد.

داستان مجلس سنا بود. آخر مجلس سنا باز شد. مرحوم حکیم‌الملک وزیر دربار شده بود. خیلی نزدیک بود. آدم درست‌کار و صمیمی و مرید شاه بود. حکیم‌الملک هم برای سنا انتخاب شد. روز افتتاح مجلس حکیم‌الملک مرا [برای ریاست] پیشنهاد کرد. اینها خیلی به من طالب بودند. بعضی‌ها هم خیال کردند یک پایش هم به آنجا بسته است، شاه می‌خواهد من انتخاب شوم. یک سال رئیس بودم. در انتخاب جدید هم مرا انتخاب کردند. من دیگر محکم شدم. تمام بلکه می‌خواهم بگویم بدون استثناء و بالاتفاق طالب من بودند. غیر از دادگر که دسته‌ای جمع کرده بود و در خانه‌های همدیگر جمع می‌شدند. نجم‌الملک و غیره دسته‌ای قوی‌تر بودند. من گاهی به جمعشان می‌رفتم. این دفعه یک فسادی کرد. یک دفعه در انتخاب که رأی دادند، با رفقایشان قرار گذاشته بودند کاغذ سفید دادند. این کار را کردند که مانع شوند. بالآخره باز هم من انتخاب شدم. این مسعودی و غیره که از من خیلی طرفداری می‌کردند خیلی با آنها لج افتادند. بطوری که مسعودی و اینها هم عهد شدند یک نفر را از آنها به کمیسیون‌ها نگذارند. همین طور هم کردند.

من که آمدم گفتم با لجاجت و خصومت نمی‌شود. بعضی‌ها را خواهش کردم استعفاء دادند و از مدعی‌ها آوردم. آنها آمدند از من خیلی عذرخواهی کردند. هر دفعه من انتخاب می‌شدم تا اینکه تجدید انتخاب خود سنا پیش آمد.

تقلب در انتخابات:

بعد از اینکه مصدق از میان رفت و زاهدی آمد جمال [امامی] و

مسعودی انتخابات مغشوش درست کردند، سر مردم را می‌تراشیدند. ما هیأتی داشتیم: حکیم‌الملک، نجم‌الملک، من و آقای نقوی و سروری. صحبت داشتیم که کی‌ها را درست بکنیم به سنا برویم. نیکپور هم بود که با زاهدی رفت و آمد داشت. انتخابات جلو می‌آمد. دیدیم خیلی اغتشاش کردند و می‌خواهند جعلی بکنند. ظاهراً می‌خواستند اصلاح بکنند، رأی‌ها را می‌خواندند برای میرزا محمدصادق طباطبایی ده هزار، امام جمعهٔ تهران و مرا گذاشته بودند. کم کم دیدیم به دلخواه یکی را پایین و دیگری را بالا می‌کنند. سروری رفت آنها را دید. گفت (تا ۷۰ می‌شد) مرا ۸۰ بنویسید. نجم‌الملک ۱۸ و بعد به ۹ رسید و بعد ۵ شد.

غرضشان این بود نیاید یک روز. در همان دوره گفتم من نمی‌خواهم سناتور بشوم. گفتم من امروز با شما نیستم. نجم‌الملک و حکیم‌الملک خیلی قال و قیل کردند. نیکپور آمد. زاهدی خیلی به اندیشه افتاد که ما اگر کنار بکشیم علناً فساد انتخاب معلوم می‌شود. دادگر و نیکپور را فرستاد منزل ما که شما نکنید و گفت که آقای رئیس الوزراء می‌گوید این اعلان جنگ است. گفتم باشد. اعلان جنگ است. تا یک حدی تحمل کردیم. دیگر زاهدی با ما دشمن خونی شد. گفتم من می‌خواستم داخل مجلس شوم، ولی اهل تهران نیستم می‌خواهم از ولایت خودم انتخاب بشوم.

سناتوری تبریز:

شاه مهمانی داده بود. این آقای ساعد هم بود. گفتم اگر تبریز انتخابم کردند می‌روم. گفت خوب است، همین طور بکنید. همانجا رفت پیش شاه و این را گفت. شاه گفت همین کار را بکنید، عیب ندارد. از تبریز هم به من می‌نوشتند شما انتخاب می‌شوید. به مرحوم [محمد] نخجوانی رفیق خودم کاغذ نوشتم خیلی محرمانه و گفتم با رمز به من تلگراف کنید. اگر بنا شد

نگذارند انتخاب شوم یا فرمان دادند که انتخاب شوم اینطور تلگراف کنید. [آن وقت] نمی‌آیم. فقط در صورتی که مردم بخواهند قبول خواهم کرد.

آقای [اسدالله] ممقانی هم می‌بایستی از تبریز انتخاب شود. با آقای ممقانی عازم تبریز شدیم. اتومبیل تا آخر به گل می‌رفت. به میانه رفتیم. با هزار بلا خودمان را به آنجا رساندیم. به خانهٔ مرحوم نخجوانی رفتم. اتفاقاً او رئیس انجمن نظارت بود. یک کسی آمد گفت حضرت اشرف فرمودند (مقصود شاه‌بختی استاندار بود) فلان آدم را رعایت کنید. گفت برو پی کارت که اگر یک کلمه حرف بزنید انجمن را بهم می‌زنم. با رمز [به شاه‌بختی] گفته بودند. هر چه منتظر شدیم [نمایندگان] اردبیل و غیره نمی‌آمد.

در این وقت هزارهٔ ابن‌سینا بود. من گفتم من نمی‌مانم می‌روم تهران. ممقانی گفت من می‌مانم. آخرش درست می‌شود. دیدیم اصل مطلب از شاه بود. قصدش این نبود که من انتخاب نشوم، بلکه نظرش این بود که مجلس افتتاح بشود و یک نفر [دیگر] رئیس بشود. بعد [از آن] ما انتخاب بشویم.

آمدیم تهران. [مراسم جشن هزارهٔ] ابن‌سینا را تمام کردم رفتم تبریز. صمدخان نظام پسر ظفرالدوله می‌خواست جزو مجلس بشود، حتی آخر [روز] رأی رفت صبح زود یکی یکی اینها را برد به خارج شهر. امیر نصرت [و] آقای ساعد از تهران آمده بودند می‌خواستند رأی بدهند. عده کافی نمی‌شد. آخرش آقای ساعد یک کسی را پیدا کرد. قبل از آن خودش را می‌کشت که آقا میرزا محمدصادق و امام جمعه را انتخاب کند. آخر نگذاشتند. رفتند پیش شاه. دشتی گفت اینکه شما می‌خواهید نمی‌شود. برای اینکه کسی به میرزا محمدصادق رأی نمی‌دهد. چاره‌اش را پرسید؟ گفت فلان کس باید بشود. آخرش که دید تند می‌روند گفت من با شما هم‌عقیده‌ام. [اما حالا] می‌خواهیم لایحهٔ نفت با کنسرسیوم را به مجلس ببریم. تمام بشود، بعد از دو سه ماه می‌شود. خود شاه پیشنهاد حل مسأله را کرده و گفته بود

یکی از دوستان ایشان باشد و وقتی لایحه از مجلس گذشت استعفاء بدهد، ایشان بیایند.

انتخاب رئیس سنا:

آخر حکیم‌الملک را پیدا کردند. آن بیچاره مایل این کار نبود. بالآخره رئیس مجلس شد. آقای مسعودی را می‌فرستاد پایین از من می‌پرسید که در این مورد چه باید کرد؟ سه چهار ماه بعد خواست برود سوئیس برای معالجه. با بی‌حیایی تمام پیغام دادند حالا استعفاء بده. رسماً هم از وزارت دربار به او نوشتند. زاهدی هم پیغام می‌داد. این آبتین را می‌فرستاد. من اتفاقاً برای دیدن مرحوم حکیم‌الملک رفته بودم. دیدم او نشسته آبتین هم آمده است که استعفایش را بگیرد برود. آبتین همه کارهٔ زاهدی بود. حکیم‌الملک برای پول ریاست بود که علاقه داشت. برای پول جان می‌داد. وقتی مرا دید گفت الحمدالله که آمدید. من حاضرم که استعفایم را بنویسم. گفتم ابداً نباید بکنید. من اگر استعفاء بدهید قبول نمی‌کنم. ما اینجا ننشسته‌ایم که با حکم رئیس بشویم و با حکم استعفاء بدهیم. اگر هم می‌خواهید بعد از یکی دو ماه از همانجا بنویسید. به سوئیس رفت و استعفاء هم نداد. بعد هم دورهٔ مجلس به آخر رسید. در انتخاب جدید هم او گفت که فلان‌کس باید بشود و باز مرا انتخاب کردند. معطل کردن انتخابات سنا در آذربایجان، مثل کار سعدالدوله و صنیع‌الدوله شد.

ریاست صدرالاشراف:

بعد از آن هم که به علل مداخلات در کار مجلس دلسرد شدم و حاضر به قبول ریاست آنجا نشدم شاه از من مشورت کرد که چه کسی آنجا را اداره کند. گفتم حالا که تمایلات شما بی‌اثر نیست برای این می‌گویم آدم ناباب

نیاید. آدمی هست که ناباب است و سینه می‌زند. گفتم ارباب کیخسرو مرحوم می‌گفت وقتی این آدم رئیس مجلس شورا بود به تمبر پست [هم] طمع می‌کرد. گویا متوجه بود. گفت پس شما از چلوکباب خبر ندارید. کمیسیون که می‌شد ظهر چلوکباب سفارش می‌دادند برای بیست نفر. می‌گفته سی تا بکنید و ده تا را به منزل می‌فرستاده است. آخر صدرالاشراف را که نسبت به سایرین بهتر بود انتخاب کردند.

مخالف پیمان بغداد:

در موضوع «پاکت بغداد» همه زورش را آورد که از مجلس بگذرد. شب امینی و علاء آمدند منزل من که مرا راضی کنند مخالفتی نکنم. گفتم حرف بی‌حساب برای چیست. ما می‌رویم. خود ترک‌ها می‌آیند آذربایجان را می‌گیرند. عاقبت خیلی بحث کردیم. خواستند پا شوند بروند گفتند اقلاً به مجلس بیایید. آخرش نرفتم. اینها بحث کردند. مخالفین دیوان بیگی و حسابی و مرحوم لسانی و شریف امامی بودند. شاه یک یک سناتورها را با یک ربع فاصله خواست و با آنها صحبت کرد. آخر همه تسلیم شدند الا دیوان بیگی. گفت قبول ندارم، صحبت هم می‌کنم. شریف امامی که از تندروهای آن زمان بود رأی موافق داد.

در قانون اساسی گذاشته‌اند که نظامنامهٔ انتخاب مجلس سنا را باید مجلس شورای ملی تهیه کند و رأی بدهد. مجلس شورای ملی از اینکه [این مطلب] در قانون بود استفاده کرد و هر وقت صحبت مجلس سنا پیش آمد، آنها تن ندادند. مطابق قانون اساسی نظامنامه را درست نکردند.

بعد از تیر زدن به شاه در دانشگاه تهران، او به این خیال افتاد که هر طوری هست مجلس سنا برپا بشود. عاقبت مجبورشان کرد و این کار شد. بطور کلی از وقتی به وقتی قدرت شاه و نفوذ کلامش زیاد می‌شد. بعضی اوقات هم کم

می‌شد. بسته به زمان بود. در آن زمانی که نفوذش زیاد شد زور آورد که باید سنا بشود. ولی او هم هیچ وقت نگفت برای انحلال مجلس شورای ملی محل حاجت است. می‌گفت در همه جای دنیا هست.

مصدق و سنا:

مصدق‌السلطنه با آقا سید ابوالقاسم کاشی (کاشانی) بر ضد مجلس سنا بودند. مصدق می‌خواست هر دو مجلس در زیر حکمش باشد. آخرش حق وضع قوانین برای خودش گرفت، چون مجلس یواش یواش جانش را به لب رسانده بود. بقایی و معظمی و مکی هر چه که می‌خواست می‌کردند. آنجا حکمش نافذ بود. خیال کرد که حکم مطلقش با وجود سنا شاید نافذ نباشد. چون در سنا اشخاصی بودند که شاید مقاومت می‌کردند. این بود با سید ابوالقاسم کاشی بنا را بر این گذاشتند که سنا را کلاً از میان ببرند و تنها مجلس شورای ملی بماند و آن هم چون عمرش به سر می‌رسید مطابق میل خود انتخاب می‌کنند. علاوه بر این وکلای مجلس شورای ملی مطیعش هم بودند و مخالفین را می‌زدند. اتباع مصدق جلو مجلس می‌آمدند فحش می‌دادند. عرصه را تنگ کرده بودند. وقتی که آقا سید ابوالقاسم کاشی رئیس مجلس شورای ملی شد هیچ وقت به مجلس نرفت. [مهندس احمد] رضوی را نایب گذاشت. من رئیس سنا بودم. مجلس شورای ملی، برای جا سنا طرف جنوب شرقی باغ مجلس، اطاق کمیسیون را دادند که دفتر مجلس سنا باشد. آن اطاق دست سنا بود. سناتورها آنجا جمع می‌شدند و هر چه مطلب داشتند می‌گفتند. مثل اینکه آنجا مال مجلس سنا شد. من یکی را فرستادم و پیغام دادم حالا که رئیس شده‌اید ملاقاتی بشود و صحبت بکنیم و موافقت بکنیم که همدیگر را ببینیم.

جلسهٔ مجلس شورای ملی هفته‌ای دو روز یا سه روز دست آنها بود و

جلسهٔ مجلس سنا هم همانجا که مال اینها بود هفته‌ای دو روز یا سه روز، منعقد می‌شد. در روزهایی که مجلس جلسه داشت ما در آن اطاق کمیسیون در جنوب شرقی باغ مجلس جمع می‌شدیم. آن روزی که نوبت بود که مجلس در آنجا منعقد بشود مجلس سنا آنجا منعقد نبود.

حتی اینطوری شد که چون نیکسون معاون رئیس جمهوری آمد به ایران. مجلس سنا، به همان اطاق بزرگی که دست ما بود آمد و آنجا ما پذیرایی کردیم. نطق هم کرد. من هم نطقی در جواب او کردم. گفتم خیلی باید عذر بخواهیم که اطاق ما محقر و کوچک است، جایی نداریم و شما را اینجا پذیرایی می‌کنیم. گفتم شاعر معروف ما گفته است:

گر خانه محقر است و تاریک   بر دیدهٔ روشنت نشانم

این جور گرفتار بودیم.

جملهٔ معترضه است: یک کسی از همدان نامه‌ای نوشت که یک نفر کافر را راه داده‌اید و آن وقت هم می‌گویید بر دیدهٔ روشنت نشانم.

طرز انحلال سنا :

در این بین کسی را فرستادم پیش آقا سید ابوالقاسم کاشی که ملاقاتی بکنیم. گفت خیلی خوب حاضرم بعد از روز دوشنبه. نگو توطئه چیده بودند [همان روز] سنا را از بین ببرند و او وعدهٔ دوشنبه داد. سید ابوالقاسم و مصدق محرمانه نشسته بودند و برای بهم زدن مجلس سنا نقشه کشیده بودند که چون در قانون اساسی نوشته مدت مجلس دو سال است، مجلس شامل هر دو مجلس است. [پس] نیم سال هم از حقش گذشته. محرمانه و مخفیانه و ناگهانی عمل کردند.

مصدق‌السلطنه بدعت غریبی آورد و پیش برد. طرح‌هایی که می‌آمد مجلس فوری، یک شوری باشد. بعضی اوقات در آن جلسه گفتند دو فوری

که در جلسهٔ آینده مطرح بشود. این گفت سه فوری باشد. در هیچ جا نبود. در چند دقیقه مطرح و رأی گرفته می‌شد. در این کار هم، وسط صحبت دیگری، مرحوم [محمود] نریمان (آدم بدی نبود جزو جبههٔ ملی بود) دست بلند کرد و گفت اخطار نظامنامه‌ای دارم. بعد گفت طرح قانونی دارم و پیشنهاد کرد به سه فوریت که سنا دو سال بشود. شاید هم گفته شد این درست نیست. گوش ندادند. مطرح و تصویب کردند. سنا رفت پی کارش.

سید ابوالقاسم به مجلس نمی‌آمد. نایبش مهندس رضوی مجلس را اداره می‌کرد. بعدها او را حبس و محکوم کردند. من پیش شاه رفتم و صحبت کردم و آزادش کردند. همه اموالش را فروخت و رفت فرنگستان. از سر حد ایران که گذشت رفت در سوئیس مهمانی کرد و تمام مردم را دعوت کرد و مطرح کرد که ایران جمهوری بشود. قدری هم اختلال شعور داشت. پس بناشان بر این شد که نگذارند سنا در آنجا منعقد شود. صبح ما رفتیم همان اطاقی که داشتیم. مهندس رضوی نسبت به من یک قدری ادب و احترام داشت. یک کسی فرستاد پایین که اگر هم آقایان آمده‌اند با هم خداحافظی بکنند. سناتورها کم کم می‌آمدند که جمع شده برویم بالا برای جلسه. آنها هم گفته بودند دیگر نمی‌گذاریم اینها بیایند جلسه منعقد کنند.

دستور کاشانی:

در این حیص و بیص از سنا ده یا بیست نفر آمده بودند. یک مرتبه گفتند که سید ابوالقاسم با تلفن حکم کرده و گفته است یک نفر هم از سنا از بیرون نگذارید بیاید تو. این را که به من گفتند من بلند شدم. در همان اطاق که بودیم همه آقایان را اطراف خودم جمع کردم و به گوششان گفتم همه بروند منزل نظام‌السلطنه. گفتم او سالنش را آماده کند. آبتین را فرستادم در میدان بهارستان بایستد و هر کدام از سناتورها که آمد برود جلو به گوشش بگوید

برود منزل نظام‌السلطنه. همین طور هم شد. بعد خودم رفتم دیدم همه بدون استثناء آمده‌اند. آنجا جلسه را منعقد کردم. می‌خواستم این مطلب درز نکند. چون بعضی‌ها نگرانی داشتند و اطمینان به ظهیرالاسلام نداشتند. او که می‌خواست برود من گفتم تأمل کنید بعد بروید. جلسه را منعقد کردیم. نطق شد. همه را خواندیم. گفتم این کار را که کردند بر خلاف قانون است. ما قبول نمی‌کنیم. سنا وجود دارد و کماکان هست. جا مهم نیست. هر زمان بخواهیم از همانجا که مانده منعقد می‌کنیم. این خوب تدبیری بود. بعد از یک سال نتیجه داد. دیگر لازم نبود انتخاب جدیدی بکنیم. همه را صدا کردیم و جلسه را در همان بهارستان تشکیل دادیم که آن هم داستانی دارد.

پیشدستی مصدق:

وقتی که جلسهٔ منزل نظام‌السلطنه تمام شد من رفتم به دربار. تلفن کردم به شاه در سعدآباد که می‌آیم. رفتم پیش شاه که بگویم آن لایحه را قبول نکند و امضاء نکند. ولی وقتی من رسیدم گفتند یک ساعت قبل مصدق‌السلطنه آمد و مرا مجبور کرد که امضاء بکنم. به من می‌گفت قول گرفته‌ام تجدید انتخاب بشود.

وقتی مصدق‌السلطنه از میان رفت و زاهدی رئیس الوزراء شد [به وسیلهٔ ابراهیم] خواجه نوری که با زاهدی رفیق بود و رفت و آمد داشت پیغام دادم که ما مجلس سنا را منعقد می‌کنیم. او تن درنمی‌داد و تعلل داشت. البته بر ضد مصدق بودند ولی نمی‌دانم چرا جرأت نمی‌کردند. هنوز قال و قیل مکی و حائریزاده بود که قانون قانون است و نباید سنا دوباره شروع به کار کند. عاقبت منتهی شد به اینکه با زاهدی صحبت کنم. خانهٔ زاهدی نزدیک شاه آباد بود. ما از زاهدی وقت گرفتیم و با خواجه نوری رفتیم.

وقتی مصدق [او] را دنبال می‌کرد آمد سنا بست نشست. من که در سنا

کار داشتم این آبتین که خود را به کلی به او بسته بود می‌آمد و همیشه می‌گفت اجازه می‌خواهد بیاید با شما صحبت کند. بعدها دیگر راه ندادم. او شب و روز آنجا نشسته بود. حوصله‌اش سر می‌رفت.

دنبالهٔ سنا پس از مصدق:

ما به خانهٔ او رفتیم. خیلی احترام کرد. ظاهراً شام هم داد. گفتم مجلس سنا که منحل نشده، ما می‌خواهیم دوباره افتتاح بکنیم. هی نق‌نق می‌کرد. می‌گفت آقا این که گذشته است. من خیلی جدی حرف زدم. او هم آدمی بود. اول دفعه قبول نکرد. دفعهٔ دوم که رفتم او بر روی من نماند، گفت ما باز می‌کنیم. هیأت دولت هم باید برود نطق بکند. بعد جهتش را فهمیدیم که شاه میل نداشت. نمی‌خواست یک سنایی راه بیفتد. من گفتم که خیلی زننده است. او مردانگی داشت و قبول کرد. ما روزش را معین کردیم و جلسه را افتتاح کردیم.

در اطاق کمیسیون که مجلس به ما داده بود به سنایی‌ها گفتم کار تمام شده. اینها به من خندیدند. گفتند محال است مجلس سنا بشود. گفتم محال است نشود. شاه آمد نطق هم کرد. زاهدی می‌فهمید که شاه میل نداشت. گفت از فردا مرتب نیایید که جلسه تشکیل بدهید.

مجلس را هم مصدق به کلی مالانده بود. [شاه] اینطور فکر کرد بهترین شقوق این است که شاید بیاید و هر دو را منحل بکند و از سر نو انتخابات بکند که این کار را کردند. بعد هم خیلی داستان داشتیم با شاه. مثل اینکه از آنها ملاحظه داشت. انتخابات که خواستیم شروع بکنیم نصرالملک هدایت را رئیس انجمن انتخابات کردند. من گفتم انتخاب مجلس سنا برای شش سال است. او زیر بار نمی‌رفت. آخر زیر بار رفت.

شاه و سردار فاخر:

در این وقت سردار فاخر میانه افتاده بود که دوباره خودش را رئیس می‌دانست. سردار فاخر می‌گفت هر دو مجلس سه سال باشد. یک روز رفتم پیش شاه. او هم آمد. پیش شاه بحث می‌کردیم. او دست بردار نبود. به او گفتم مگر تو تابع دکتر مصدق هستی. عاقبت شاه گفت ما که از روز اول مجلس سنا را شش سال می‌دانیم. سردار فاخر دیگر حرفی نزد. شاه می‌خواست او را در دست داشته باشد. پنج هزار تومان خانه‌اش را می‌خواست به قیمت زیاد به شاه بفروشد. عاقبت خانه را به پانزده هزار تومان فروخت. آدمی بود. صحبت می‌کرد که وقتی سرباز بود، از آن سربازهای دم در مجلس شورای ملی در خانهٔ او هم بوده. می‌گفت او مریض قمار است. تا ساعت سه چهار بعد از نصف شب قمار می‌کرد. یک وقت در آن نصفه‌های شب می‌آمده از خانه[اش] برای قمار پول ببرد.

وثوق‌الدوله:

گر چه وثوق‌الدوله هم قمارباز بود ولی به این حد نبود. بعلاوه او مرد فاضل و شاعر خوب بود. آخوند و حکیم بود. عربی خیلی خوب می‌دانست. این آدم حتی به عموزاده‌اش میرزا علی‌اصغرخان [حکمت] هم نرفته. فضایلی ندارد. وثوق‌الدوله به آن بدی هم که مردم گفتند نبود. مشروطه‌طلب بود. همین روزها تعریف کردند پسری دارد به اسم علی وثوق، خیلی خوب درآمده است.

اختلاف مصدق و شاه:

دوباره مجلس باز شد که الآن هم هست. دربارهٔ اختلاف مصدق‌السلطنه و

شاه حق با مصدق بود. شاه شروع کرد که فرمانروایی بری و بحری با شاه است، در صورتی که اینطور نبود. همهٔ اینها تشریفات است. مصدق‌السلطنه می‌گفت که این مواد قانون اساسی تشریفات است. چون شاه همیشه متوسل و متشبث می‌شد خواست تفسیر بکنند. مجلس شورای ملی گفت مقصود این است نه اینکه واقعاً حکمش با شاه باشد. هیأتی انتخاب شدند. مرحوم قائم‌مقام‌الملک هم بود. او مثل نوکر دربار بود. یک روز شاه به من گفت آنهایی که خودشان را این قدر به ما نزدیک حساب می‌کردند آنها هم پشت پا به ما زدند.

رفتند پیش شاه و بحث کردند. آخر در یک جایی که اختلاف بود گفته بودند بگوییم خودش (مصدق) بیاید. شاه گفته بود نه نه! او نیاید، اگر بیاید هر چه بگوید من ناچارم قبول بکنم.[1] آن کار بجایی نرسید. آخر مصدق از بین

---

۱ ـ این مطلب مربوط است به جریان اختلاف تفسیر مواد قانون اساسی دربارهٔ فرماندهی قوا و منجر شدن آن به گزارش هیأت هشت نفری که در جلسهٔ خصوصی روز پنج‌شنبه ۲۱ اسفند ۱۳۳۱ مجلس شورای ملی قرائت شد و چنین است:

ساحت مقدس مجلس شورای ملی:

چون حسب تصمیم آقایان نمایندگان محترم در جلسهٔ خصوصی روز پنج‌شنبه چهاردهم اسفند ماه ۱۳۳۱ مقرر گردید امضاءکنندگان زیر دربارهٔ شایعهٔ اختلاف حاصله بین دربار و رئیس دولت که به واسطهٔ پیشآمد اخیر در افواه منتشر و موجب پارهای تشنجات و نگرانی گردیده مطالعات و اقدامات لازمه نموده و نتیجه را به عرض مجلس شورای ملی برسانیم لذا هیئت منتخب بدواً با جناب آقای دکتر مصدق نخست‌وزیر ملاقات و با استحضار از مطالب ایشان به حضور اعلیحضرت همایونی شرفیاب و فرمایشات ملوکانه را اصغا نمود. اینک خلاصهٔ مذاکرات و نتیجه را به شرح زیر به عرض مقدس مجلس شورای ملی می‌رساند:

رفت. مصدق هم افراط کرد. خیلی افسوس است. اگر نکرده بود حالا هم بود. کاری به او نمی‌توانستند بکنند.

خوشبختانه بین اعلیحضرت همایونی و رئیس دولت کوچکترین اختلافی که ناشی از نظریات شخصی و خصوصی باشد موجود نیست. بعلاوه اعلیحضرت همایونی فرمودند که همواره علاقهٔ کامل خود را به رعایت اصول قانون اساسی تصریح و زحمات جناب آقای دکتر مصدق را در پیشرفت نهضت ملی ایران تقدیر نموده‌ام و همچنین علاقه و احترام کامل آقای نخست‌وزیر نسبت به مقام شامخ سلطنت و شخص اعلیحضرت همایون شاهنشاهی مسلم و ابداً محل تردید نیست.

تنها جهتی را که می‌توان منشاء اختلاف نظر تشخیص داد اختلاف در تفسیر و تعبیر مقررات قانون اساسی در مورد اعمال حقوق سلطنت و اختیارات قانونی هیئت دولت مخصوصاً راجع به قوای انتظامی کشور است که با توجه به مجموع اصول قانون اساسی و متمم آن نظریهٔ خود را به شرح زیر به عرض می‌رسانیم:

نظر به اینکه موافق اصل ۳۵ متمم قانون اساسی سلطنت ودیعه‌ای است که به موهبت الهی از طرف ملت به شخص شاه مفوض شده و طبق اصل ۴۴ متمم شخص پادشاه از هر گونه مسئولیت مبرا است و از طرفی طبق همین اصل و اصل ۴۵ متمم ادارهٔ امور مملکتی به عهدهٔ وزراء و هیئت دولت می‌باشد بدیهی است که اداره و مسئولیت امور مملکتی اعم از کشوری و لشکری از شئون مقام شامخ سلطنت نبوده و از حقوق هیئت دولت و وزیران است که در ادارهٔ وزارتخانه‌های مربوطه به نام اعلیحضرت همایونی سعی و کوشش در اجرای مقررات قانونیه نموده منفرداً و مشترکاً از عهدهٔ مسئولیت در مقابل مجلس شورای ملی برآیند. بنابراین برای اینکه این موضوع برای همیشه واضح و روشن باشد استدعای تأیید این گزارش را از ساحت مقدس مجلس شورای ملی داریم.

حسین مکی، جواد گنجه‌ای، سید ابوالحسن حائریزاده، [بهرام] مجدزاده، دکتر عبدالله معظمی، دکتر مظفر بقایی، رضا رفیع، دکتر کریم سنجابی.

قبول نکردن ریاست مجلس:

الآن هم تمام نشده می‌گویند جهت اینکه این راکه چرا مجلس سنا را قبول نکرد فلانی بروز نداد. یعنی می‌گویند نمی‌خواستند اینطور شد، در صورتی که حقیقت این است که وقتی کار ساده نیست من دوستنبش ندارم.

عمارت مجلس سنا:

در ابتدا اصلاً من مخالف بودم که بیاییم به اینجا. در بهارستان جا داشتیم. در آنجا اطاق کمیسیون محاسبات را به ما داده بودند. وقتی مجلس سنا شد روزهایی که جلسهٔ مجلس شورای ملی بود می‌رفتیم به همان اطاق مجلس سنا و روزهایی که مجلس سنا جلسه داشت در همان تالار بزرگ مجلس شورای ملی جلسات خود را در آنجا برقرار می‌کردیم. البته یک روز آنها جلسه داشتند و روز دیگر ما جلسه داشتیم. همین طوری جلو می‌رفت. در همان اطاق کارها می‌گذشت. حتی وقتی نیکسون معاون ریاست جمهور آمریکا به ایران آمد به دیدن سنا هم آمد. همه سناتورها در همان اطاق جمع شدند. یعنی آن اطاق شده بود مال مجلس سنا. در همان اطاق نطق کرد. من رئیس بودم. به انگلیسی نطقی کردم و گفتم که من عذر می‌خواهم که شما را در همچو اطاقی پذیرایی می‌کنیم، چون هنوز محل معین برای مجلس سنا درست نشده. گفتم که اینجا چیزی از شاعر معروف ایرانی به یادم آمد که من آن را تکرار می‌کنم:

گر خانه محقر است و تاریک   بر دیدهٔ روشنت نشانم

شعر از سعدی است. به انگلیسی هم ترجمه کردم.

خریدن زمین برای سنا:

بعد به این خیال که برویم برای خود لانه تدارک بکنیم، مقابل مجلس که آخرش به کتابخانه می‌رسد زمین‌هایی بود، ما رفتیم گفتیم یک تکه به ما بدهند. هر قدر خرج می‌کنیم پهلوی مجلس شورای ملی باشد. گویا پنج یا شش هزار متر خریدیم. پولش را هم دادیم. از قرار متری دویست یا یکصد تومان پولش را دادیم و معمار آوردیم که بسازیم. نقشه را خودم دیدم. همه چیز آماده شد. معلوم کردیم کتابخانه کجا باشد و تالار کجا باشد. هنوز شروع نشده بود تا اینکه من به واسطهٔ اقدام دکتر مصدق یک سال کنار رفتم. بعد حکیم‌الملک را موقتاً رئیس مجلس سنا کردند. سناتورها به حکیم‌الملک زور می‌آوردند که ما جای بزرگ می‌خواهیم و مال ما باید از مال واشنگتن هم اعلی‌تر باشد. یکی از آنها هم مسعودی بود. آخر رفتند جا پیدا بکنند. حالا زمین پهلوی مجلس هم مانده.

البته سناتورها به علت مزاحمتی که پیش آمده بود لج افتادند. بعد که مصدق از میان رفت من اقدام کردم که دوباره سنا منعقد بشود و دعوت کردیم. زاهدی را هم من وادار کردم که بیاید. او بهانه می‌گرفت که چه بکنیم؟ چطور می‌شود؟ آخر من گفتم آقا مگر شما با آنها هم‌عقیده هستید؟ عاقبت قبول کرد که ما سنا را منعقد بکنیم. آمد نطق هم کرد. سنا زنده شد.

انحلال دو مجلس:

بعد شاه نظرش بر این بود که هم سنا و هم شورا را منحل بکند. می‌گفت حق انحلال هم که دارم. همین کار را کرد.

ما دوباره که سنا را منعقد کردیم در همان اطاق قدیمی بودیم. اینها می‌گفتند که اصلاً ما نخواهیم با اینها یکجا باشیم. این بود که رفتند یک جایی

پهلوی موزه، آن طرف زمین موزه، که مال حاجی حسین آقا ملک است، آنجا را انتخاب کردند که سنا برود آنجا باشد. مرحوم حکیم‌الملک هم خلافی ازش سر زد. خواستند آنجا را به هر نحوی باشد بگیرند و این خلاف بود. حاجی حسین آقا هم که آدم یک دنده بود.

عمارت سنا:

در این حیص و بیص برادر شاه، علیرضا از طیاره افتاد و مُرد. آنها به میل آمدند که خانهٔ او را بفروشند و پول بکنند برای اولاد او. این بود گفتند برای مجلس سنا خوب است. حکیم‌الملک هم قبول کرد و خریدند. رفتیم آنجا. آن عمارت بد نبود. در آنجا اداره می‌شدیم. بعدها آمدند به این فکر افتادند که این طرف ساختمان بکنند. من به کلی مخالف بودم. نشد. آمدند خراب کردند که اینجا را بسازند. آن وقت این اشخاص را آوردند نقشه کشیدند. خیلی پول صرف شد. بین شصت و هفتاد میلیون تومان خرج کردند. من همیشه به شدت مخالفت کردم. آخرش هم کم مانده بود با من دشمن بشوند. دشمن هم شدند. بعضی‌ها شاید فایده می‌بردند. جماعتی بودند که استفاده بردند. من وقتی دوباره رئیس شدم جلسهٔ اول آمدم گفتم پیش من صحبت این کار را نکنید. یک کلمه‌اش را هم من مداخله نمی‌کنم. قرار را داده بودند و نمی‌شد بهم زد. لسانی می‌گفت.

از آن روز تا آخر، هر وقت هیأت رئیسه می‌شد من می‌گفتم من مخالم و رأی نمی‌دهم. حتی وقتی صحبت آنها بود در هیأت رئیسه هم حاضر نمی‌شدم و گفتم عدم دخالت مرا در صورت مجلس یادداشت کنند. بعد آن راکافی ندانستم. گفتم یک سواد از این صورت هیأت رئیسه برداشتند که نگه داشته‌ام. در آن صورت‌جلسه من اعلام داشته بودم که من با این کار مخالفم. هیچ وقت به آن رأی نخواهم داد. در صحبتش هم مداخله نخواهم کرد.

یکی از کسانی که در کار ساختمان خیلی علاقه نشان می‌داد و مدافعه می‌کرد همین مهندس شریف امامی بود.

رئیس مجلس سنا:

از آن وقتی که مجلس سنا افتتاح شد روز اولش مرا رئیس مجلس سنا کردند. گویا سه دوره یا چهار دوره رئیس مجلس سنا بودم. بعد استعفاء دادم رادیو مسکو به من اسناد داده بود که من استعفاء داده و گفته‌ام من به این پسره اطاعت نمی‌کنم. آن وقت آن رادیو این همه فحش می‌داد. دروغ محض بود. وقتی شنیدم که آن رادیو چنین حرفی زده اعتناء و باور نکردم. ولی یکی دیگر گفت که باز هم گفته‌اند. مجبور شدم در مجلس سنا برای رفع شبهه نطقی کردم. در خود مجلس سنا هم گفتم که من با شاه همیشه موافق نبوده‌ام، اما اینکه در مقام مخالفت باشم و این نوع حرف زده باشم این رویهٔ من نبوده است.

در آن موقع که انتخابات مجلس سنا می‌شد مشغول اقدامات شدند. ما هم دسته‌ای با هم بودیم. نجم‌الملک بود و حکیم‌الملک بود و سروری بود و من بودم و دو سه نفر از آقایان دیگر. آقای نیکپور بود. دور هم جمع شدیم که حقانیتی در انتخابات مجلس سنا بکنیم. بعد زاهدی خیلی دخالت کرد. ما تحمل کردیم. بعد شورش را درآورد. مردم را می‌گرفتند سرشان را می‌تراشیدند و خیلی افتضاحات. مخصوصاً جمال امامی که...[۱] از او بود می‌گفت نمی‌گذاریم از اینها کسی وارد شود.

---

۱ ـ دو کلمه خوانده نمی‌شود.

انتخابات سنا در تبریز:

آخر گفتیم ما نیستیم. عقب کشیدیم. من گفتم ممکن است از تبریز انتخاب بشوم. یک شب هم دربار بودیم. شاه دعوت کرده بود به شام. آقای ساعد هم آنجا بود. من به آقای ساعد گفتم من میل دارم از تبریز انتخاب شوم. او هم رفت فوری به شاه که آنجا ایستاده بود گفت. او هم گفت البته خیلی خوب است. من با آقای ممقانی رفتیم تبریز. رمضان بود. معلوم شد باطناً به آنها اشاره شده که یک نوعی مانع بشوند. با مانع شدن قصدشان این نبود که من وارد سنا نشوم. آنها که تلگراف فرمودند و مانع شدند نظرشان این بود که آن ابتدای امر که مجلس سنا افتتاح می‌شود من رئیس آنجا نباشم. ضمناً نظرش این بود اول یکی از آنها انتخاب بشود و بعد از چندی استعفاء بدهد و من انتخاب بشوم.

تبریز دو درجه بود. بایست منتخبین اردبیل و مراغه و امثال آنها به تبریز جمع بشوند آنها اشاره کردند و نگذاشتند آنها بیایند. ما در تبریز آواره ماندیم. آنها نیامدند. پس از چندی به ممقانی گفتم من می‌روم تهران. در اینجا نمی‌مانم. چون هزارهٔ ابن‌سینا بود و من هم می‌بایستی در تهران در آن کار باشم. او گفت من در تبریز می‌مانم و گفت آخرش درست می‌شود. من آمدم تهران.

هزارهٔ ابن‌سینا را برگذار کردیم. سنا هم باز شده بود و رئیس دیگر پیدا شد. حکیم‌الملک را رئیس انتخاب کردند. بعد گفتند تبریز مانعی نیست. رفتم تبریز انتخاب شدم. مقصود این بود که من رئیس مجلس سنا نباشم.

ریاست سنا:

اعضای مجلس سنا، چه در اولی، چه دومی و چه سومی به افراط طرفدار

من بودند. می‌گفتند هر طور است باید فلانی رئیس باشد. بعد وقتی این کار را کردند اینها فکر کردند کی رئیس مجلس باشد؟ این امام جمعهٔ تهران دوندگی کرد که بیاید رئیس سنا بشود. دیگری میرزا محمدصادق طباطبایی بود. آنها که خیلی از من طرفداری داشتند رفتند پیش شاه: دشتی و فلان. دشتی هم که تند حرف می‌زد. شاه خودش تمام زورش را برای طباطبایی به وسائل غیرمستقیم به کار انداخت. سعی می‌کرد یکی از آنها بشود. حتی نوکر و آشپزش را هم مأمور کرده بود که اینجا و آنجا برای طباطبایی بدوند. خیلی سعی کرد. ولی پیش نمی‌رفت. آخرش اینها رفتند پیش شاه.

دشتی گویا تند هم حرف زده بود. گفتند چیزی که می‌گویند شدنی نیست. این که(۱) از جایش نمی‌تواند بلند بشود، هیچ شدنی نیست.

آخر گفته بود پس که؟

گفته بودند منحصر است به فلان کس.

آن وقت گفته بود که من مخالف نیستم، قبول دارم. ولی در این موقع مصلحت نیست. اشاره‌اش به این بود که قانون نفت از مجلس می‌گذرد. شاید هم حق داشت. خیال می‌کرد اگر من آنجا باشم تهمتی می‌زنند. گفته بود این قانون بیاید و از مجلس بگذرد بعد دوباره او رئیس بشود. فعلاً یک نفر پیدا بکنیم که رفیق فلان کس هم باشد. یکی دو ماه که گذشت آن شخص استعفاء بدهد و باز هم فلانی بیاید. خود شاه شاید حکیم‌الملک را پیشنهاد کرده بود.

رئیس مجلس حکیم‌الملک شد. اهل این کار هم نبود. متصل یک نفر، مسعودی یا فلان را می‌فرستاد آن پایین پیش من می‌پرسید این را چطور و آن را چکار بکنیم. بیچاره عاجز بود. گوشش هم نمی‌شنید. چند ماه که گذشت حاضر بود استعفاء بدهد ولی من نگذاشتم. گفتم چیزی به آخر سال نمانده

---

۱ ـ یعنی سید محمدصادق طباطبایی.

است. آخر سال کنار رفت و من دوباره رئیس شدم.

تکرار همان موضوع:

گفتم من در تبریز بودم حکیم‌الملک را برای ریاست مجلس سنا انتخاب کردند. امام جمعه تهران هم فعالیت داشت. شاه می‌خواست آقا میرزا محمدصادق طباطبایی انتخاب بشود. نشد. آخر گفتند فلان کس باشد، ولی حالا نباشد. بعضی مصالح هست که وقتی آنها گذشت بعد از دو ماه، سه ماه. حکیم‌الملک هم با فلانی رفیق است. هر وقت بخواهد حکیم‌الملک کنار می‌رود. او هم حاضر بود. بیچاره آن کاره نبود. این آقای مسعودی چون حکیم‌الملک گوشش نمی‌شنید در واقع شد رئیس مجلس. چون هر چه می‌گفتند به او می‌گفت، بعد برمی‌گشت می‌گفت تصویب شد. قال و قیل شد که ما تابع منشی نیستیم. اغلب می‌آمد پایین از من می‌پرسید که در این کار چه باید کرد. من هر چه ممکن بود به حکیم‌الملک کمک می‌کردم.

وقتی که مجلس تعطیل بود حکیم‌الملک خواست به فرنگستان برای معالجه برود. آنها گفتند حالا وقتی است که استعفاء بدهی. زاهدی هم در این باب اصرار داشت. می‌خواست که اینطور بشود. ولی من یک روز قبل از رفتن حکیم‌الملک به دیدن او رفتم. گفت خیلی خوب شد آمدید. همین مطلب را گفت که از دربار به او رسماً نوشته بودند. مرحوم علاء احتیاطی در کارها نداشت. علناً به او نوشته بود استعفاء بدهید. بی‌احتیاطی اینجا بود. این آبتین را هم زاهدی فرستاده بود آنجا. نشسته بود که استعفایش را بگیرد و ببرد. من از این رفتار خوشم نیامد. گفتم آقا نه خیر، این کار را شما نکنید. خودش هم خیلی خوشحال شد. خیلی آدم خوبی بود. ولی بدش نمی‌آمد رئیس مجلس سنا باشد. علاقمند نبود، به حقوقش مقید بود. گفت ببینم فلان کس چه می‌گوید. گفتم ما به حکم نمی‌آییم که به حکم برویم. مناسب نیست.

اگر هم بخواهید استعفاء بدهید آنجا که می‌روید، از سوئیس ممکن است بنویسید که من به طبیب رجوع کردم به مصلحت ندانستند که این کار را داشته باشم. نه اینکه اینجا حکم به سرتان بیاورند. رفت و استعفاء هم نداد. سال که به آخر رسید طبعاً کنار رفت. خودش هم نطق کرد که این حق فلان کس است.

سنای بعدی هم من رئیس بودم. عدل‌الملک دادگر دسته‌بندی کرده بود که مرا انتخاب نکنند او و همراهانش، به این جهت که از آنها کسی را برای هیأت رئیسه پیشنهاد نکردند کاغذ سفید دادند. در آن انتخاب یا یکی دیگر، دسته‌بندی کردند که مرا انتخاب نکنند. ولی امید پیشرفت نداشتند. مثلاً از شصت نفر چهل نفر اسم مرا نوشتند و هجده یا بیست نفر کاغذ سفید دادند. به حضراتی که طرفدار من بودند خیلی برخورد. کینه گرفتند. این مسعودی از همه بیشتر مدعی شد. خیلی تقلا کرد. گفتند نمی‌گذاریم، نه رئیس، نه منشی، حتی به هیچ یک از کمیسیون‌ها آنها انتخاب شوند. یکی از آنها هم به کمیسیون‌ها انتخاب نشد. وقتی من رئیس شدم. گفتم اینطور نمی‌شود. این خوب نیست. کینه بستن را من قبول ندارم. آخر صحبت کردم که از هر کدام نصفش استعفاء کنند تا آنها را بیاوریم. خیلی خیلی راضی شدند. خوب هم راه رفت. یک یا دو دوره گذشته. همهٔ دوره من رئیس بودم تا شاه اینکه خواست برود به حجاز.

مسافرت حجاز و صحبت با شاه:

یعنی اول ملک سعود آمد. من با شاه بودم و استقبال کردیم. وقتی که وارد شد شاه و او در یک اتومبیل نشستند. چند نفر از نزدیکان شاه و نزدیکان ملک دو دسته شدند. گویا برادرش بود که با من در یک اتومبیل نشستیم.

وقتی ملک سعود گفت از ظهران تا تهران در دو ساعت و نیم آمدیم من گفتم خیلی طول داده‌اید! شما برای یک «نقطه» دو ساعت و نیم وقت صرف کرده‌اید.

سال آینده که شاه خواست آنجا برود به من گفت می‌خواهم به ریاض بروم، شما هم می‌آیید با هم برویم؟ هفته‌ای یک مرتبه همدیگر را می‌دیدیم. حالا هم گویا همان رویه جاری است. هفته‌ای یک مرتبه رئیس مجلس سنا و یک مرتبه رئیس مجلس شورای ملی پیش او می‌روند. گفتم نمی‌دانم باید فکر بکنم. هفتهٔ بعد که رفتم باز هم پرسید. باز هم همان را گفتم که هنوز تصمیم نگرفته‌ام، نمی‌دانم. شاید بیایم. باز دفعهٔ دیگر که رفتنشان نزدیک شده بود گفت اگر می‌آیید بگویید که باید اسامی را بدهند تا آنها هم بدانند و ما هم ترتیب خودمان را بدانیم. من گفتم که میل دارم بیایم فقط به یک شرط که بعد از شاه شخص اول من باشم. شاه گفت واضح است و همین طور است. قبلاً هم بطور غیرمستقیم اشاره کردم که بین شاه و من شخص دیگری نباشد. رفیم به آنجا. در ریاض سه چهار روز بودیم و از آنجا هم با طیاره رفتیم به جده و مکه و بعد با طیاره رفتیم به مدینه. از مدینه دوباره آمدیم به ریاض و از ریاض به تهران.

من قبل از رفتن به شاه با نجد و حجاز، بطور جدی مصمم شده بودم هفتهٔ بعد که انتخاب رئیس عملی می‌شد دیگر ریاست را قبول نکنم. اما به کسی نگفته بودم غیر از دکتر لقمان‌الملک. به او گفتم در غیاب من برای انتخاب من دسته‌بندی نکنند. گفتم بدانید که قبول نخواهم کرد.

آنجا یک روز سر ناهار که من پهلوی شاه می‌نشستم به او گفتم که من مطلبی هم به شما دارم، هر وقت فراغت دارید بگویم. گفت همین حالا بعد از ناهار برویم اطاق من. رفتیم اطاق او. گفتم می‌خواستم عرض کنم که من ریاست مجلس سنا را دیگر نمی‌خواهم قبول بکنم. خیلی تکان خورد.

بلافاصله گفت که پس سنا چه می‌شود؟ گفتم که اشخاصی هستند. آدم پیدا می‌شود. یکی دو تا اسم هم خودش برد. گفت فکری بکنید بلکه تغییر در تصمیمتان بدهید. هفتهٔ دیگر که در تهران رفتم دیدنشان به من گفت شما در تصمیم خود باقی هستید؟ گفتم بلی. من دیگر محال است قبول کنم.

صحبت این شد که لقمان‌الملک رئیس بشود یا صدرالاشراف. اینها هر دو سعی داشتند. البته صدرالاشراف شایسته‌تر بود. او شد. دوره‌های دیگر تا وفات صدرالاشراف او بود و مسلماً او بهتر از هر کس دیگر بود. بطور غیرمستقیم من و حکیم‌الملک مصلحت‌بینی کردیم که او باشد.

من استعفاء دادم. سناتورها دست‌بردار نبودند. باز مرا انتخاب کردند. جمال امامی گفت رأی مجلس قانون است. آخر من آمدم نشستم آنجا و گفتم محض اطاعت رأی و فرمایش آقایان خوب من قبول کردم و آمدم. ولی چون می‌توانم که استعفاء بدهم همین الآن استعفاء می‌دهم. اگر می‌خواستم تا چند سال دیگر به اتفاق آراء انتخاب می‌کردند. از من راضی بودند، هر کدام به یک جهتی. اینها می‌خواستند مجلس تحت حکم کسی نرود. می‌گفتند اگر من باشم هر چه می‌گویند گوش نمی‌دهم و مجلس مستقل می‌ماند. هر کس دیگر باشد زور می‌آورند آثاری نبود که شاه بخواهد من نباشم. البته اگر من نبودم تسلط‌شان بر مجلس میسر بود. بعد وضع خیلی سست‌تر و بدتر شد. البته من نباید بگویم که چون من نبودم اینطور شد. اما هی سست‌تر شد.(۱)

رنجش اسدالله علم:

علم از من رنجید. خیلی تقلا کرد. داستان دارد. روز حقوق بشر بود که من

---

۱ ـ روی این دو سطر مطلب خط کشیده شده است، مع هذا نقل شد.

نطق کردم. رئیس مجلس شورا هم کرد. گفتم امروز باید اظهار خوشوقتی و تشکر کرد که حقوق بشر برقرار شده. وقتی نطق را تمام می‌کردم گفتم اما باید بگویم که بعضی چیزها می‌شنوم که باعث نگرانی است یعنی شاید اینجا به حقوق بشر عمل نمی‌شود. من خیلی متغیر بودم راجع به شکنجه و فلان (زمان بختیار بود). اشاره کردم و تند گفتم. گفتم باید که مملکت مراقب باشد ابروی خود را نگه دارد و حقوق بشر را رعایت بکند. اگر نکند و مخالف حقوق بشر باشد مخالف استقلال است. آن مملکت که حقوق بشر را رعایت نکند مستحق استقلال نیست.

مرحوم علاء رئیس الوزراء بود. او در مجلس حاضر بود. این جوانک که علم حالا قدری پخته‌تر و کاملتر شده (علم) اجازه خواست که حرف بزند. گفت خیر این چیزها که گفتند صحیح نیست. به من جواب داد. وقتی حرفش تمام شد گفتم بلی، من هم نگفتم آن چیزها: شکنجه‌ها که مخالف حقوق بشر هست، وجود دارد ـ گفتم من باور نمی‌کنم که باشد. اگر باشد اینطور است. چون که گاهی این چیزها به گوش می‌رسد. علم می‌خواست وکیل دولت باشد و می‌خواست دوباره حرف بزند، اجازه خواست. گفتم من اجازه نمی‌دهم حرف بزنی. رئیس شما که دوست چهل سالهٔ من است اینجا است. اگر مطلبی باشد ایشان می‌گویند، به شما نمی‌رسد. چون اجازه ندادم نشست. مرحوم علاء پا شد گفت آنچه فلان کس گفت از اول تا آخر غیر از یک کلمه درست است و آن این است که دوستیم چهل سال نیست، پنجاه است که دوست هستیم. علم یک قدری کینه گرفت.

قضیه رئیس شهرداری و علم:

علم رئیس شهرداری را که رفیقش بود آورده بود. نیکپور او را اذیتش کرد. دلایل و اسناد آورد با نام و نشان. این هم پا شد جواب داد. بنا شد جلسهٔ

آینده. جلسهٔ آینده هم آمد جواب‌هایش را بدهد. نیکپور هر کلمه‌اش را جواب گفت. آخرش گفت تعجب می‌کنید من چطور می‌دانستم این چه می‌خواهد بگوید. اینها را حاضر کرده بودم. چون از ادارهٔ او همه خبرها را برای من می‌آورند. نیکپور همه جا دست داشت.

قرار شد کمیسیونی منعقد بشود و به این حرف‌ها رسیدگی بشود. به من گفتند کمیسیون را من انتخاب بکنم. علم خود را می‌کشت که این آدم [یعنی شهردار] از میان نرود. اینجا می‌رفت، آنجا می‌رفت، این را می‌دید. آخرش من او را صدا کردم و گفتم آقا درد شما چیست؟

گفت حقیقتش را می‌خواهید بعضی از اینها با ما خرده حساب دارند. می‌خواهند وقتی به آن کمیسیون وارد شدند با ما تصفیه حساب کنند.

زنگ زدم و صورتی از اعضای مجلس را خواستم. گفتم هر کدام را شما سوءظن دارید من آنها را انتخاب نمی‌کنم. گفت اتفاقاً آنها اشخاصی بودند که خودم هم انتخاب نمی‌کردم. گفت به اینها نظر منفی داریم.

گفتم نظر مثبت هم دارید؟

گفت نه. راست نمی‌گفت.

بعد اینها را انتخاب کردم: آقای جم بود، مرحوم لسانی بود و امثال آنها. من می‌شنیدم آنها شب می‌روند منزل یکی یکی از اینها و هی سینه می‌زنند که اینها رأی برخلاف ندهند. خیلی متغیر شدم.

یک روز از پله‌ها پایین می‌آمدم دیدم اینها نشسته‌اند. همه بلند شدند. آنجا ایستادم و گفتم آقا من بعضی چیزها می‌شنوم. نزد بعضی از آقایان می‌روند و تشبثاتی می‌کنند. آقای جم که آدم خوبی است به من گفت: آقا بعضی نیست، نزد تک تک اعضای کمیسیون می‌آیند.

گفتم آقا نمی‌گذارم این کار در این مجلس واقع بشود. تأثیر از خارج را من محال است اجازه بدهم. پس من هم می‌آیم در کمیسیون می‌نشینم. یکی

از آنها همین دادگر بود. گفت مرا معاف کنید. به نیکپور تلفن کردم و گفتم رفیقت ناجور درآمد. اوقاتش تلخ شد. گفت ول کنید آقا، به جهنم برود. ممقانی آدم شجاعی است اما گفت آقا مرا معاف کنید زیرا اعلم‌الملک پدرزن منتصر است، مرا معالجه کرده رویم نمی‌آید. من هم ملامت کردم. گفتم آقای ممقانی شما نباید این حرف را بزنید. آخر گفت خیلی خوب اگر انتخاب کردید می‌آیم. اینها رسیدگی کردند و تقصیرش را معین کردند.

در این حیص و بیص، هم علم و هم شاه، نمی‌خواستند صدمهٔ آبرویی به او بخورد. گفته بودند ما خودمان آن آدم را کنار می‌کنیم. در مجلس مفتضحش نکنید. همین طور کنار کردند.

این عقده در دل او ماند. حالا علم یک کمی بهتر شده، پخته‌تر شده. دو سه هفته پیش آمد اینجا. شاید تشبثاتی دارد و باز سر کار بیاید.(۱)

گمرک و معافیت نظامی‌ها:

این چیزها باعث شد که دلم خوش نبود. بعد هم مسألهٔ معاف کردن حقوق گمرک واردات از خارجه برای نظامی‌ها پیش آمد. این دیگر خیلی در مجلس باعث قیل و قال شد. شاه اصرار می‌کرد که این قانون از مجلس بگذرد. گویا مؤید ثابتی پیشنهاد کرد که برگردد به کمیسیون. سر این کار اینها دیوانه شدند. روزنامه در اختیار سازمان امنیت و فلان بود. یک مرتبه روزنامه‌ها شروع کردند به بدگویی از سنا.

وقتی جلسه منعقد شد جمال امامی که چندان با ما روابطی نداشت اما آدم شجاعی بود، پا شد گفت بلی آقا (خیلی به تندی) اینها از خارج برای حمله به سنا تحریکاتی کرده‌اند، فحشی نمانده که ندهند. ما کاری نکرده‌ایم. آنهای

---

۱ ـ روی این دو سطر خط خورده است. مع‌هذا نقل شد.

دیگر می‌ترسیدند. شجاعشان او بود! آخر [تالار] می‌نشست.

وقتی حرفش تمام شد من گفتم آقای جمال امامی تنها شما از این کار متأثر نیستید. به همهٔ ما، همهٔ مجلس سنا برخورد و از این حرکات ناشایسته به قدر کافی متأثریم. ما قبول نمی‌کنیم. هر قانونی اینجا بیاید اختیارش با ما است. یا قبول می‌کنیم یا به کمیسیون می‌رود و یا رد می‌کنیم. اختیار هر سه دست خودمان است. ما تابع این نظامی‌ها که از خارج تحریک می‌کنند نیستیم.[۱] تحریکات خارج در ما تأثیر ندارد. هر چه می‌خواهند بکنند به تحریکات آنها گوش نمی‌دهیم. خیلی حرف تندی زدم. خیلی برخورد به آنها. هدایت بعد از دادگر صحبتی کرد. خیلی حرف‌ها به دادگر زد که برخورد. تاختند که ما فدایی شاه هستیم. از این چیزها خیلی حرف زد.

عاقبت سر این مسأله مقاومت کردند. در کمیسیون مجلس، یک هیأتی معین شد که برود به شاه بگوید نمی‌شود آنها هر چه می‌خواهند بیاورند و گمرک ندهند و ما قبول بکنیم. شاه هم در این باره اصرار داشت.

ما رفتیم آنجا تقریباً یک ساعت طول کشید. سرپا ایستادیم. می‌گفت اگر دیگران مالیات می‌دهند اینها جان خود را می‌دهند و باید به اینها رسید. خیلی حرف زد. مرحوم صدر هم بود. هر کسی حرف زد. خیلی تندی کرد. می‌گفت خیر باید تصویب بشود.

من گفتم این معلوم است، همهٔ اعضای مجلس میل دارند خاطر مبارک رنجیده نشود و آنچه را دلتان می‌خواهد انجام دهند. اگر یک وقت یک چیزی را شما علاقهٔ فوق‌العاده دارید حتی‌الامکان سعی می‌کنند آن را بگذرانند. اغماض می‌کنند. حتی کاری ناحق هم باشد به خاطر شما چشم‌پوشی می‌کنند. به قول معروف ایمانی که در راه دوست نبود به درد

---

۱ ـ روی چند کلمه خط خورده است.

نمی‌خورد. اما اگر همیشه شما میلتان بکشد این طور بشود آن طور آخر... یک قدری خجل شد.

گفت این کار را نمی‌کنم. گفت من سالی ماهی پیش می‌آید در یک چیز خیلی علاقه دارم، نه اینکه هر مطلبی را. بعلاوه خودم مراقب هستم هر چیزی که دلشان می‌خواهد بی‌گمرک نیاید. آخرش گذشت بعد آن را اصلاح کردند.

جمال امامی از آن روز دیگر خیلی به من مرید شد. به درجه‌ای بود که وقتی دوباره رئیس را انتخاب می‌کردند. چون پیش شاه رفته بود و در مجلس نبود که در موقع انتخاب رئیس رأی بدهد وقتی از پیش شاه آمد گفت نمی‌شود، من هم باید رأی خود را بدهم. کارت خود را بلند کرد که گر چه کار تمام شده ولی من رأی خودم را به فلانی می‌دهم. او محسناتی هم داشت حرف قبول می‌کرد.

اضافات

۱ـ اشخاصی که در مشروطیت سهمی داشتند:

در مطلبی که برای رادیو بود گفتم یکی اگر بپرسد سهم بزرگ در نهضت مشروطه عاید چه کسی است به عقیدهٔ من هیچ کسی بیش از مرحوم آقا سید عبداللّه بهبهانی سهمی ندارد و آقا میر سید محمد طباطبایی، این دو نفر مجتهد تهران. ولی بهبهانی خیلی خیلی بلکه صد برابر سهمش زیادتر است. اینها اول سه نفر بودند. یکی شیخ فضل‌اللّه بود که بعدها [راه دیگر اختیار کرد].

سیدین سندین:

ابتدا از تهران بر ضد عین‌الدوله که صدراعظم بود صدا بلند شد. اگر آقا سیدعبداللّه نبود مشروطیت نبود. او فوق‌العاده عاقل و مدیر و رشید بود. واقعاً رشادت فوق‌العاده داشت. عجب این بود که در ابتدا عوام به آقا سید عبداللّه اعتقاد نداشتند. در زمان رژی توتون و تنباکو که مردم قیام کردند بر ضد رژی و حاجی میرزا حسن شیرازی (که در سامره می‌نشست) حکم به تحریم تنباکو کرد همین آقا سید عبداللّه که همیشه با دولت سازش داشت رفت بالای منبر قلیان کشید.

مردم به آقا سید محمد طباطبایی (پدر آقا سید محمدصادق) که پیش میرزا درس خوانده بود اعتقاد داشتند. او غیر از درستی و پاکی چیزی

نداشت. جرأت و تدبیر نداشت.

در زمان رژی که ناصرالدین شاه این قدر جد و جهد داشت آن را عملی کند علماء بر ضدش بلند شدند، مجتهد بزرگ تهران حاجی میرزا حسن آشتیانی بود. ناصرالدین شاه گفت باید جمع مخالفین را به هم بزنید. او اسبابش را جمع کرد که از تهران برود.

مردم بر ضد ناصرالدین شاه ریختند به ارگ دولت. تیراندازی شد. آخر دخانیات را بهم زدند. آقا سید عبدالله که تازه به دوران رسیده بود با جرأت و جسارت رفت بالای منبر قلیان کشید. این بود که مردم به او قائل نبودند. ولی کم کم اعتبار و حیثیت پیدا کرد. در ابتدای مشروطیت اعتبارش به اندازهٔ سید محمد طباطبایی نبود.

در نهضت مشروطیت، او با جرأت و تدبیری که داشت رفت خانهٔ آقا سید محمد طباطبایی و با او عهد اتحاد بست و کار پیش رفت.

به عقیدهٔ من از یک جهات سهم او نود در صد بود. ولی تأثیر آقا میر سید محمد طباطبایی در بین مردم خیلی بود. در اوایل حاج شیخ فضل‌الله نوری هم با اینها بود. این حجج ثلاثه باعث قدرت و قوت اولی بودند و بر ضد عین‌الدوله قیام کردند. او هم خیلی زمخت بود، هیچ ترسی نداشت.

سید جمال اصفهانی:

پدر جمالزاده هم تکیه‌اش بر سید عبدالله بود. واعظها بالای منبر می‌رفتند و مردم را تحریک می‌کردند. آخرش منجر به مهاجرت به شاه عبدالعظیم(ع) شد. همین جمالزاده نقل می‌کرد آن وقتی که مردم در مسجد جامع جمع شده بودند و علماء هم دور آقا سید عبدالله جمع بودند عین‌الدوله حکم کرد مسجد را محاصره کردند. آخر آدم کشته شد. اینها رفتند بالای مسجد تیر انداختند همه فرار کردند در رفتند و جمالزادهٔ فعلی که

با پدرش همه جا می‌رفت گفت از بالای بام رفتم نگاه کردم دیدم همه در رفته‌اند جز آقا سید عبدالله که مثل کوه پا برجا ایستاده بود و حرکت نکرده بود، تا به مظفرالدین شاه نوشتند که ما در این شهر نمی‌مانیم.

مستبدین ولایات، قضیهٔ قوام‌الملک:

دفعهٔ دوم به قم رفتند. خیلی غوغا شد که دنباله‌اش در کتاب‌ها هست. در مجلس اول در هر ولایتی بر ضد مستبدین اقدام شد. قوام‌الملک شیرازی را از شیراز کندند. از تنکابن سپهدار و از رشت حاجی خمامی و از اصفهان ظل‌السلطان را برداشتند.

قوام‌الملک پدرزن علم است. او در شیراز غوغا می‌کرد. در اراک حاجی آقا محسن عراقی، در زنجان ملا قربانعلی. قوام‌لملک را از شیراز کندند آمد تهران. می‌آمدند تهران پول خرج می‌کردند، آخوندها را می‌دیدند. او پیش شاه و علماء رفت. اینجا و آنجا. عاقبت کارش را درست کرد برگردد. محمدعلی شاه هم دستخط داد که برگردد برود آنجا. نظر رئیس مجلس شورای ملی را هم جلب کرد. آقا سید محمد و غیره راضی شدند. یک روز آمد مجلس که خداحافظی بکند. من مخالفت کردم. همه کاسه کوزه را بهم زدیم. گفتم حالا مردم شیراز حکم آن بچه را دارند که جگر او را برای معالجهٔ کسی می‌خواستند. به پدر و مادر او پول داده راضی کردند. حکم از مجتهد هم گرفتند که ببرند بکشند. آن بچه می‌گفت پناهگاه بچه آغوش پدر و مادر است و شکایت را هم پیش حاکم شرع می‌برند. آنها مرا از خود راندند، این هم حکم به قتل من داده است. این سخن این قدر تأثیر کرد که ملا حسن وارث فریاد کرد و گفت بر هر که غیر از این عقیده دارد لنعت. بهم خورد. بعد مرحوم میرزا ابراهیم آقا تبریزی که دست راست من بود و به من خیلی اعتقاد داشت و آدم خیلی با جرأت و خیلی هم شوخ بود و هر چه هم

می‌خواست به ملاها و روحانیون می‌گفت، رفت پیش آقا سید عبدالله گفت آقا ما همیشه با شما همراه بوده‌ایم. مرد مردانه بیا این پول را از این شخص نگیر. او گفت پس می‌دهم. پنج هزار تومان گرفته بود پس داد.

[آقا سید عبدالله] با ما خوب بود. می‌دانست اگر ما نباشیم به‌کار او رخته د می‌شود. سهم او به واسطهٔ شجاعت و رشادت خیلی بیشتر است.

آقا سید عبدالله و اتابک:

میرزا علی‌اصغرخان اتابک روزی که کشته شد دستش در دست آقا سید عبدالله بود. از مجلس درآمد بیرون تیر خورد. به آقا سید عبدالله تیر نخورد. او برگشت بطرف مجلس. آدم فوق‌العاده‌ای بود. گفت مردم خیلی وحشت می‌کنند.

فردا صبح بلند شد گفت کالسکه‌اش را ببندند. گفت برو لاله‌زار. حاجی معین‌التجار بوشهری را گفت صدا کن، همین که آمد نشاند در کالسکه. بعد گفت برو سه راه امین حضور. حاجی امین‌الضرب را هم صدا کرد و او را هم نشاند کالسکهٔ خودش. گفت برو چهار راه مخبرالدوله، بگو صنیع‌الدوله را صدا کنند. هر سه را با خودش برد به بهارستان. گفت همین الآن باید مجلس را منعقد ساخت [زیرا] میان مردم شور و شر و وحشت افتاده است [که] مجلس از میان می‌رود.

صبح بود مجلس را منعقد کرد. ناطق زبردستی بود. می‌شود گفت کم نظیر بود. گفت صدراعظم کشته شد، کشته شده باشد. هر چه هست مجلس است.

توپ بستن مجلس:

در توپ بستن مجلس که گرفتار شد ریشش راکنده بودند. انواع جراحت داشت، ابداً خم به ابرو نمی‌آورد. وقتی پیش محمدعلی شاه بردند. به او

گفت پادشاه هستی؟ بده ما را بکشند. حق نداری به ما توهین بکنی از او این قدر ملاحظه داشتند که [او را] فرستادند به کرمانشاه. تا آخر از آنجا رفت. آقا سید محمد طباطبایی را هم، ریشش راکندند و زیاد زدند.

تمام دورهٔ مجلس، تمام قدرت و قوت مجلس از آقا سید عبداللّه بود. او قائمهٔ مشروطیت بود. از آقا سید عبداللّه بهبهانی گذشته آقا میر سید محمد طباطبایی که گفته شد. آنطوری که در ذهنم ترتیب دادم در تهران این دو نفر در اول کار [سهم اصلی داشتند].

علمای نجف:

در عراق هم آخوند آقا ملاکاظم خراسانی در مشروطیت خیلی حق دارد و آقا شیخ عبداللّه مازندرانی و حاجی میرزا سید حسین و حاجی میرزا خلیل تهرانی که او در سن بر همه تقدم داشت. آنها سه نفر بودند. مخالف بزرگی داشتند که آقا سید کاظم یزدی بود. پسرش الآن در اول لاله‌زار محضر دارد و آدم خیلی خوبی است. این مدعی آنها بود. این هم خیلی مقلد داشت. قوت مشروطه و تکیه‌گاه مشروطیت آخوند ملاکاظم خراسانی و آن دو نفر دیگر بودند.

سهم آذربایجان و ستارخان:

در مجاهده و جنگ برای مشروطیت و مقاومت آذربایجان، ستارخان و باقرخان در تبریز قیام کردند. آنجا سهم عمده به ستارخان می‌رسد. اینها البته عوام بودند. یعنی بعضی‌ها سواد هم نداشتند. ستارخان شجاعت داشت، شجاعتش باعث پیشرفت شد. ستارخان با صداقت بود و در جنگ شجاعت و استقامت داشت. باقرخان ارزشی نداشت.

سپهسالار:

از این طرف هم از گیلان سپهدار بود که آخر سپهسالار شد و سه نفر همدستان او. سپهدار تنکابنی اعتقاد زیادی نداشت. ولی در دست آن سه نفر بود. او مقام بزرگی داشت و سپهدار بود. آن سه نفر عبدالحسین‌خان معزالسلطان که خیلی قوت کار بود و بعدها سردار محیی مقلب شد، میرزا علیمحمدخان تبریزی تربیت که دو برادرش میرزا رضاخان و غلامعلی‌خان تربیت زنده هستند و در همه کتاب‌ها به اشتباه خواهرزادهٔ من نامید شده، در صورتی که او برادرزادهٔ میرزا محمدعلی‌خان تربیت شوهر خواهر من بود.

یپرم:

اعتقاد من دربارهٔ یپرم (شاید به مسلمانان خودمان خوش نیاید) او اصلاً نظیر ندارد. قابل قیاس با هیچ کس نیست. مرد بسیار بسیار شجاع، شبیه ناپلئون بود. اگر او نبود همهٔ زحمات از میان رفته بود. او دیگر داستانش خیلی مفصل است.

سپهدار تنکابنی:

گفتم انقلاب که شد سپهدار که جزو مستبدین بود با عین‌الدوله سازش نکرد و رفت به تنکابن. اینها که قیام کردند رشت را گرفتند فرستادند سپهدار را آوردند به رشت. او شد رئیس اردو. آدم با شجاعت بود و اسم و رسم داشت. کار تنها با مجاهدین نمی‌گذشت. بعد آمدند تهران را گرفتند.

سردار اسعد و بختیاری‌ها:

طرف دیگر حاجی علیقلی‌خان سردار اسعد که او هم سهمش زیاد است. از سپهدار هم بیشتر است.

گویا کمتر کسی این را می‌داند. این بختیاری‌ها خیلی سرشان به انگلیس بستگی داشت. چون راه لینچ از راه بختیاری می‌گذشت، از زمان ناصرالدین شاه کمپانی حقی به آنها می‌داد که راه را امن نگه دارند. بعد که نفت پیدا شد به اینها سهامی دادند که اینها دو دستی حامی کار نفت باشند.

در میان بختیاری‌ها این تنها مرد دانا و محکم بود. اینها با انگلیس‌ها ارتباطی داشتند. اگر انگلیس‌ها به گوش اینها چیزی می‌گفتند قبول می‌کردند. این راکم کسی می‌داند. حاجی علیقلی‌خان سردار اسعد در پاریس بود. آنجا می‌نشست. من او را در آنجا دیدم.

در رشت که غوغا شد، ستارخان در تبریز بود. مرحوم مخبرالسلطنه هدایت که حاکم آذربایجان بود از دست محمدعلی شاه فرار کرده بود. اینها جمعی فراری بودند دور هم جمع می‌شدند. سردار اسعد هم با آنها همزبان بود. مخبرالسلطنه گفت که من یک روز به سردار اسعد گفتم اینجا در پاریس نشسته‌ای چه بکنی؟ چه فایده دارد. مقصودش این بود که برود میان بختیاری‌ها.

نقل می‌کرد خواستم تشویق بکنم. گفتم پاشو برو لندن با انگلیس‌ها گفتگو بکن. رفت یکی دو هفته به لندن. بعد برگشت و از راه محمره[1] (که شیخ خزعل در حکم پادشاه آنجا بود) رفت به میان بختیاری‌ها.

نظر انگلیس‌ها :

انگلیس‌ها گویا به شیخ خزعل اشاه کردند که همراهی کند. انگلیس‌ها دلشان می‌خواست قیامی بر علیه محمدعلی شاه بشود. این را بطور غیر مستقیم تشویق کردند. وقتی مشروطه نبود دربار روز به روز بطرف روس

---

۱ ـ خرمشهر کنونی

می‌رفت. آنها عاقبت ترسیدند که حتی جای انگشتی برایشان نماند. قبل از مشروطیت آنها همیشه مواظب موازنه بودند. دیدند روس بالا رفت. قبل از مشروطیت، روزنامه‌ها نوشتند باید کاری بشود اختیار از دست یک نفر بیرون برود. این بود که به مشروطیت تمایل کردند. بخاطر خدا که نبود. هر چه بود نتیجه‌اش به خیر ایران شد. چون از روس‌ها خیلی ملاحظه داشتند همه جا کمک می‌کردند. والا شیخ خزعل سر راه را می‌گرفت و سردار اسعد نمی‌توانست به بختیاری برود.

پدر صمصام، مرتضی‌قلی‌خان صمصام‌السلطنه بختیاری بود. صمصام‌السلطنه بختیاری از آن سه برادر بزرگتر و رئیس بختیاری‌ها و عوام بود. سردار اسعد درس خوانده بود و کتاب‌ها نوشته. بختیاری‌ها به حرف سردار اسعد گوش می‌کردند. وقتی او متمایل شد همین مرتضی قلی‌خان را که در پاریس بود و پیش ما می‌آمد و می‌رفت ترتیب داد که بطور محرمانه بفرستند یعنی ظاهراً از تهران برود بختیاری و به آنها بگوید شورش بکنند. اوامر را نوشتند. در تهران هم مانعش نشدند و رفت به آنجا لابد گفته بود که انگلیس‌ها هم مخالف نیستند. اینها یک مرتبه ریختند به اصفهان. اقبال‌الدوله که حاکم بود فرار کرد رفت به کنسولگری انگلیس بست نشست. قوای بختیاری را آوردند اصفهان و آمدند بطرف تهران. با مجاهدین گیلان همدست شدند و تهران را گرفتند.

اگر بنا باشد این ده دوازده نفر را تجزیه بکنیم در درجهٔ اول آقا سید عبدالله و بعد یپرم و پس از آن سردار اسعد. بقیه هر کدام سهمی در این کار داشتند.

در تبریز وقتی کار تمام شده بود بیرق‌های سفید بالای در خانه‌ها زدند. ستارخان از محلهٔ امیرخیز با قمه، بیرق‌های سفید را زد و پیش رفت. از هر خانه کسی آمد و به او پیوست. آمد رسید به دو محلهٔ امیرخیز و خیابان و به

خانهٔ باقرخان رفت. به باقرخان گفت چرا تسلیم شـدی و بـیرق سـفید زدی. گفت نه! من تسلیم نشده‌ام، در قول خود ثابت هستم. کنسول روس رفت به منزلش او تسلیم نشد. گفت من تابع حضرت عباسم، برنمی‌گردم. شـجاعت داشت. همیشه می‌گفت «چو خدان چوخ اوله‌ر آزادان آزاوله‌ر بـیز عـاقللی آدملرین سوزینه با خاریق.»(۱)

---

۱ ـ وقتی دیگر در همین موضوع چند عبارتی گفته است: «اشخاصی که برای مشـروطیت و آزادی ایران کوشیده‌اند و حق بزرگی از این بابت دارند و من باید ولو مختصر دربارهٔ آنها جایی یادداشت بکنم عبارتند از: [میرزا نصرالله خان] مشیرالدوله، یپرم، آقـا سـید عـبدالله بهبهانی، ستارخان.

دربارهٔ یپرم باید گفت او از اشخاص کم‌نظیر معدودی بود که در جهان از سـرداران بـزرگ محسوب می‌شوند مثل خالدبن ولید در اسلام، ناپلئون بناپارت در فرانسه. به هر کجا که رفت غالب آمد.

۲ـ مخبرالسلطنه، سعدالدوله، احتشام‌السلطنه:

رضاقلی‌خان هدایت معروف به لله‌باشی کتاب‌هایی دارد: مجمع‌الفصحاء، ذیل روضة‌الصفا و کتاب فرهنگ انجمن آرای ناصری از او است. رضاقلی‌خان را در زمان ناصرالدین شاه که مظفرالدین شاه ولیعهد شد به تبریز فرستادند و للهٔ او شد. اهل سواد و علم بود. وقتی تلگراف به ایران آمد یک سلسله قلب از مبشر و بشیر که ارتباط با تلگراف داشت به اشخاص داده شد و قوم و خویشان این خانواده یکی رئیس تلگرافخانهٔ همدان بود، دیگری تهران و آن یکی مشهد را داشت. مخبرالملک، مخبرالدوله و مخبرالسلطنه و غیره لقب داشتند.

پسر بزرگ رضاقلی‌خان، مخبرالدوله بود که دو سه تا پسرش را فرستاد به آلمان درس بخوانند. تلگرافخانه هر چه بود دست اینها بود. داستان مفصلی دارد.

در زمان ناصرالدین شاه، دولت فرانسه که از قویترین دول دنیا حساب می‌شد از پروس که بیسمارک صدراعظمش بود شکست خورد. پروس گردن کلفت شد. بدین ترتیب چیز تازه‌ای ظهور کرد. وقتی فرانسه شکست خورد پروس یک بزرگی پیدا کرد. ریش سفیدی همهٔ ممالک آلمانی نژاد و آلمانی زبان که زیاد هم بودند با اطریش بود و وین مرکز آن بود، همه ملحق شدند به پروس که پایتختش برلین بود. بدین ترتیب بیست و هفت مملکت متصل شد

و امپراطوری آلمان را تشکیل داد. ولیهلم که پادشاه پروس بود شد امپراطور آلمان آن ولیهلم بزرگ. بیسمارک وزیرش بود که همهٔ این کارها را کرد و شهرت یافت. گفتند عاقلترین مرد سیاسی است. واقعش هم آدم فوق‌العاده بود. عقل و درایتش تمام اروپا را مسخر کرد.

روابط ایران با آلمان:

ناصرالدین شاه اغلب در فکر بود از دست فشار دو دولت همسایه یعنی روس و انگلیس که ایران اسیر آنها بود خلاص شود. پس به این خیال افتاد که افتتاح روابطی با دولت پروس که حالا امپراطوری آلمان شده بود بکند. اول یک کسی فرستادند به آنجا. گویا که یحیی‌خان مشیرالدوله بود، یا میرزا حسین‌خان مشیرالدوله بود. رفت آنجا سعی کرد با آلمان روابط احداث بکند. آنها اعتناء نکردند. روابط سیاسی نشد. گفتند دست کم باید بیست و پنج هزار نفر قشون داشته باشید. دفعهٔ دوم به یک بهانه‌ای یکی را فرستادند ولی بیسمارک او را به حضور خود نپذیرفت. گفت شما چه دولتی هستید که هیچ قوتی ندارید، ما با دولت‌هایی متحد می‌شویم که وزنه‌ای از نظر قوا داشته باشند. وقتی من جوان بودم می‌گفتند که حتی برای جلب کشورهای خیلی کوچک هم بین آلمان و فرانسه مسابقه بود.

اینها آخر تدبیری اندیشیدند. گفتند از هر کدام از اینها کشتی و توپ و سایر مهمات جنگی بخریم برای پول می‌آیند. پس گفتند یک قدری وسایل جنگی می‌خواهیم. آن وقت مخبرالدوله را فرستادند. این دفعه، دوباره، رفت آنجا برای خرید. آلمان‌ها این مرتبه رو نشان دادند. کشتی جنگی خریدند. ایران یک کشتی جنگی داشت، اسمش را گذاشتند «پرس‌پولیس» و در خلیج‌فارس بود. قرارداد بستند که سفیری بیاید و برود. همین طور شد. مخبرالدوله را فرستادند آشنایی پیدا کرد. بعد صنیع‌الدوله را فرستاد آنجا. او

در خانهٔ آن کمپانی که از آن چیز خریده بودند. ماند.

چون تلگرافخانه دست مخبرالدوله بود فرزندانش همه رفتند آنجا تحصیل کردند. صنیع‌الدوله آنجا ماشین آلات و این کارها را یادگرفت. زبان آلمانی خواند و مدرسهٔ آلمانی رفت. شد مردی تحصیلکرده. بعد آمد دختر مظفرالدین شاه را هم گرفت. علیقلی‌خان هدایت که حالا در مجلس سنا است پسر صنیع‌الدوله است. این فامیل آلمانی شدند. انگلیسی‌ها و روس‌ها با اینها دشمنی داشتند. می‌خواستند به آنها صدمه بزنند. مخبرالسلطنه بهترین کسی بود در آلمانی‌دانی.

پسر بزرگ مخبرالدوله، مخبرالدوله، و دومی صنیع‌الدوله و بعدی مخبرالسلطنه و آخری مخبرالملک بودند.

پست‌خانه:

پست‌خانه با امین‌الدوله بود. از اطریش سه نفر آوردند که در ایران پست‌خانه ایجاد کنند. اینها هم همین طور، پست‌خانه‌ها را به فامیل خودشان داده بودند. امین‌الدوله البته چیزی به دولت نمی‌داد. بعد از مدت‌ها گفتند این نمی‌شود. گفتند بیست هزار تومان می‌دهیم. بدین ترتیب سالی ده بیست هزار تومان می‌دادند. تلگرافخانه برای مخبری‌ها و پستخانه برای امین‌الدوله و قوم و خویشان امین‌الدوله مخصوص بود. از این راه‌ها متمول شدند.

احتشام‌السلطنه:

وقتی صنیع‌الدوله رئیس مجلس استعفاء کرد احتشام‌السلطنه در موصل بود آمده بود به تهران. او به طرفداری از مشروطیت قد علم کرد. خیلی رشید و با جرأت بود. داستان دارد که چطور در اول مشروطیت برای کار مملکت جمع و شور می‌کردند. عین‌الدوله شمشیر برندهٔ استبداد بود.

در جلسه‌ای که کردند امیر بهادر خیلی تندی کرد که ما همه فدایی شاه هستیم و اگر کسی جسارت بکند قدرت پادشاه را کم بکند من خودم را می‌کشم. کسی جرأت نکرده بود بالای حرف او حرف بزند. ولی احتشام‌السلطنه با جسارت تمام گفته بود اگر مملکت مشروطه نشود پادشاه هم از بین می‌رود. گفته بود شما می‌خواهید پادشاه ما را از میان بردارید، ما می‌خواهیم پادشاه ما مثل پادشاه ژاپن بشود. از آنجا که بیرون آمد طلاب مدرسه او را روی دست گرفتند و در خیابان‌ها گردانیدند، از باب اینکه از شاه هم نمی‌ترسید.

همیشه میان ایران و عثمانی چند صد سال اختلاف سرحدی وجود داشت. خیالشان رسید برای کمیسیون سرحدی احتشام‌السلطنه را بفرستند. اینها رفتند به موسل. بعد از آن یک کمیسیون دیگر رفت. آخرش کمیسیونی که مرحوم مینورسکی هم در آن بود موفع شد. احتشام‌السلطنه رفت به موصل. قصدشان این بود که ریشه‌اش را از اینجا بکنند.

دیدار با احتشام‌السلطنه:

من آن وقت در تبریز بودم. قدری قبل از مشروطه، مقاله‌ای نوشته بودم به عنوان «تحقیق در احوال کنونی ایران یا محاکمات تاریخی». احتشام‌السلطنه آن نوشتهٔ مرا در برلین خوانده بود. از تهران آمد به تبریز. خودش هم شهرت پیدا کرده بود. یک کسی آمد که چند روز است شما را می‌جوییم. کسی به خانهٔ مجیدالملک وارد شد گفت می‌خواهد شما را ببیند. قرار شد من بروم. وقتی رفتم شور فوق‌العاده‌ای داشت. دست انداخت گردن من. گفت آن کسی که به ایران باید بیاید آمده است. او رفت موصل و من وکیل شدم. بعد وقتی او به تهران رسید که صنیع‌الدوله استعفاء داده بود. گفتند وکیل رشیدی داریم که حالا آمده. او را آوردند رئیس مجلس کردند.

این بود مطالبی دربارهٔ طایفهٔ مخبرالدوله و صنیع‌الدوله. من زمان مجلس اول گاهی با آنها طرف می‌شدم و شوخی و مسخره می‌کردیم. آن وقت حاجی محمدتقی شاهرودی از طبقهٔ تجار در مجلس وکیل بود..ولی صد در صد طرفدار صنیع‌الدوله بود. شوخی می‌کردیم و می‌گفتیم این «مخبرالتجار» است.

مخبرالدوله‌ای‌ها یکی از خواهرشان را داده بودند به کسی که با آقاخان محلاتی نسبت سببی داشت. یکی از آن آقاخانی‌ها مخبرالسلطان بود و کوچکترش مخبر همایون[۱] بود. اگر چه لقب مخبر داشتند از طایفهٔ آنها نبودند. این است که مخبر همایون همه‌اش از آنها تعریف می‌کند. میان اینها دشمنی عظیمی پیدا شد، که پناه بر خدا. در کتاب مخبر همایون هم آثار این ضدیت هست.

سعدالدوله:

تلگراف، اول به ادسا آمد و از آنجا به تفلیس و جلفا و تبریز و تهران. وقتی تلگرافخانه در تبریز دایر شد چند نفر را فرستادند به تفلیس که خبرگی پیدا کنند. یکی هم سعدالدوله میرزا جوادخان بود که مثل نوکر مخبرالدوله بود. آن هم داستان دارد. میرزا تقی‌خان امیرنظام یک روزنامه بنا کرد به نام «وقایع اتفاقیه». پشت سر آن ادارهٔ تذکره را ایجاد کرد. میرزا تقی‌خان امیرنظام حاجی میرزا جبار ناظم المهام را به این چیزها مأمور کرد و کار پاسپورت را به او سپرد. یک دسته سه چهار نفری این کارها را دست گرفته بودند. تذکره دست ناظم المهام بود. سعدالدوله که پسر او بود شد رئیس

---

۱ ـ مقصود ابوالحسن بزرگ امید است ملقب به مخبر همایون مؤلف کتاب «از ماست که برماست» (تهران، ۱۳۳۵).

تلگرافخانهٔ تبریز. او نوکر مخبرالدوله بود. بعد آمد تهران سرجنبان شد. به درجه‌ای رسید که مخبرالدوله دخترش را به او داد و لقب سعدالدوله برایش گرفت. آدم خیلی تند و عنود و با افاده بود. زیر بار هیچ کس نمی‌رفت. این بود که آن دختر با او راه نرفت. گفت طلاق بده. گفت نمی‌دهم. مخبرالدوله دستور داد آن قدر چوب زدند که طلاق داد. آدم فوق‌العاده کینه‌جو بود.

آخرش رفت وزارت خارجه و سفیر ایران در بلژیک شد. دیگر با هم دشمن خونی شدند. تمام هم نشد.

وقتی مسیو نوز آمد سعدالدوله با مسیو نوز در افتاد. می‌گویند گفت من باعث شدم شما آمدید چیزی باید [به من] بدهید. چون آنها چیزی ندادند خیلی دشمنی سختی بین آنها پیدا شد.

برادران احتشام‌السلطنه :

مخبر همایون از احتشام‌السلطنه خیلی تعریف کرده است. البته خیلی‌ها صفات خوب هم داشته‌اند ولی در نوشته‌ها اغلب حب و بغض نویسنده باعث اشتباهاتی می‌شود.

اینها چند برادر بودند. برادر بزرگشان ناظم‌السلطنه، بعد معین‌الدوله و بعد احتشام‌السلطنه. اینها قاجار دو آتشه بودند. برای قاجاریه جانفشان بودند. خیلی هم شقی بودند. معروف است می‌گفتند خنجر شمر در خانهٔ اینها است.

علاءالدوله :

علاءالدولهٔ اولی حاکم آذربایجان بود که قضیهٔ شیخ عبیدالله کرد پیش آمد (گویا سال ۱۲۹۷ ق). او همچنان بطرف تبریز پیش می‌آمد. مادرم می‌گفت ما در ته چاه نان و آب گذاشتیم که اگر کار به آنجا کشید در آنجاها پناهنده شویم. قشون فرستادند اما کسی از عهدهٔ شیخ عبیدالله برنمی‌آمد. تا

اینکه این علاءالدوله که حاکم آذربایجان بود با حسین‌خان مشیرالدوله که ناصرالدین شاه او را فرستاد و همه گونه قشون و قوت دادند رفت و شیخ عبیدالله را نزدیک تبریز شکست داد. علاءالدوله آن وقت حاکم تبریز بود. بعد آمد به تهران. خیلی به ناصرالدین‌شاه نزدیک بود. بعد امیرنظام هم شد. حالا اولاد او «علامیر» اسم دارند. «علا» از علاءالدوله و «میر» از امیرنظام.

این علاءالدوله خیلی شقی بود. هر ولایتی می‌فرستادند مردم را می‌کشت. با شوستر هم مخالفت می‌کرد. تا اینکه او راکشتند. شوستر نوشته من وقتی به اداره رفتم پیشخدمت گفت آن کسی راکه فرموده بودید کشتند. پیشخدمت خیال می‌کرد او دستور داده است.

ناظم‌السلطنه و موقرالسلطنه :

من یک روز رفتم به دیدن مرحوم سردار اسعد. گفتند بفرمایید این اطاق، آن اطاق ناظم‌السلطنه دارد چیزی می‌نویسد. او پسری داشت به اسم موقرالسلطنه. محمدعلی شاه راکه از ایران بیرون کردند اینها هم با او رفتند. قانونی گذشت که اگر از اینها کسی به ایران برگشت بکشند. موقرالسلطنه دیوانگیش گرفت و آمد و گرفتار شد. حکم قتلش را دادند و در میدان توپخانه دار زدند. او (ناظم‌السلطنه) داشت چیزی می‌نوشت. گفت پسرش را بردند بکشند. پناه آورده بود به سردار اسعد و شنیده بود پسر راکشتند داشت تشکرنامه می‌نوشت که خوب شد کشتند.

احتشام‌السلطنه :

احتشام‌السلطنه تربیت شده و فرنگی‌مآب بود. سفیر ایران در برلین شده بود. سال‌های اول مشروطه آدم خیلی تند و شجاع بود. به هیچ کس اعتناء نداشت. شنیدم همین طور که همه نشسته بودند او به مظفرالدین شاه فحش

داده بود. از اول طرفدار مشروطه شد.

امیربهادر و مشروطه:

عین‌الدوله که صدراعظم شد بزرگان مملکت را جمع و شور می‌کرد که این ملاها چه می‌خواهند. لفظ مشروطه نبود. امیر بهادر که شمشیر برای مظفرالدین شاه بود در آن جلسه خیلی تندی کرد. گفته بود ما همه فدایی شاه هستیم. آخر هم او با محمدعلی شاه رفت. این ناصرالملک هم آنجا بود. تنها او بود که در اکسفورد درس خوانده بود. با لرد کرزن معروف همدرس بود. می‌گفتند که او همه چیز می‌داند. از طرف دیگر ترسو بود. آخر نایب‌السلطنه شد.

آن مجلس، شرحش در «تاریخ بیداری ایرانیان» نوشته شده. نوشته است که امیر بهادر گفت این چه حرفی است، این حرف‌ها به ایران نیامده. به خدا و امام حسین[ع] قسم اعلیحضرت امپراتور روس که بهترین کسی است که خیر و صلاح مملکت خودش را می‌داند او هم ابداً مشروطه به روس‌ها نداده. این صحبت اصلاً نباید بشود.

قراگوزلو هم آنجا گفته بود نمی‌شود به ایران بیاید. ایران شایستگی این را ندارد. این مثل این است که جوشن رستم را به یک طفل شش ماهه بپوشانند. بعدها به واسطهٔ اینکه در انگلیس خیلی درس خوانده بود و به واسطهٔ این که درست‌کار هم بود روی کار آمد.

امیر بهادر گفته بود اگر کسی جسارت بکند قدرت پادشاه راکم بکند من خود را می‌کشم. خیلی می‌ترسید. احتشام‌السلطنه که در جسوری مثل دیوانه‌ها بود یک مرتبه گفته بود اینها چه حرف‌ها است! البته که مشروطه باید بشود، اگر نشود شاه از بین می‌رود. گفته بود شما می‌خواهید پادشاه ما را از میان بردارید. ما می‌خواهیم پادشاه ما باشد و مثل پادشاه ژاپن بشود.

طلاب مدارس و جماعتی که برای مشروطیت سینه مـی‌زدند او را روی دست گرفتند و در خیابان‌ها گردانیدند. به همین جهت هم [دولتی‌ها] فکـر کردند او را از ایران دور کنند.

ایران با عثمانی اختلافات سرحدی داشت. گفتند بهترین چـیز ایـن است کمیسیون درست بکنند و احتشام‌السلطنه مأمور دولت در کمیسیون اختلاف در موصل باشد. سیصد سال بیشتر در قسمت‌های سرحدی کشمکش بود.

«آکسیون» و «رآکسیون»:

فردای آن روز که غوغا شد گفتند او برود به آنجا. در تبریز من او را دیدم. گفته بود مرا پیدا کنند. فرستاده بودند خانهٔ مجیدالملک هـمه جـا را گشـته بودند. من یک چیزی نوشته بودم که او در برلین خوانده و علاقمند دیدن من بود. وقتی او را دیدم گفتم اوضاع تهران چه می‌شود؟ گفت آخرش درست می‌شود. «آکسیون» و «رآکسیون» است و درست گفت.

وقتی مجلس بنا شد، مشروطه‌طلب نمرهٔ اول بود، او را وکـیل انـتخاب کردند. وقتی اتابک میرزا علی‌اصغرخان کشته شد صـنیع‌الدوله کـه رئـیس مجلس بود و برادر بزرگ مخبرالسلطنه (از این طایفهٔ هدایت) استعفاء داد. از روز اول که رئیس مجلس [بود] او را واهمه برداشت که می‌کشند.

اتفاقاً در همان دو سه روز احتشام‌السلطنه از موصل به تهران آمد. وارد تهران شد. ریاست مجلس هم آن وقت‌ها مثل حالا نبود. در مجلس بنا شد همه بروند او را بیاورند. او آمد شد رئیس مجلس. خیلی تند بود. اگر کسی حرف مخالف می‌زد وسط حرفش به تندی می‌پرید. این کار بعضی وقت‌ها خیلی مفید بود ولی مخالف اصول پارلمانی بود. این شخص نوشته که او آمد و مجلس را منظم کرد.

حاکم و شلاق:

او تکیه کلامش، هر وقت جایی شلوغ می‌شد این بود که من حاکم هستم، می‌روم با شلاق نظم را برقرار می‌کنم. ما هر چه می‌گفتیم مجلس باید با قاعدهٔ جاریه اداره بشود گوشش بدهکار نبود. او خیلی با «اتوریته» بود. می‌خواست همه چیز مطابق حکم او باشد. صبح از منزلش، در آخر لاله‌زار (توپخانه) که می‌آمد به حیاط بیرونی، مردم مثل زمان صدراعظم‌های قدیم می‌آمدند. او عرض مردم را گوش می‌داد و حکم می‌داد. می‌گفتند تصمیمات در مشروطه با نظر هیأت رئیسه باید باشد او می‌گفت هیأت رئیسه چیست!

مهر مجلس:

زمان صنیع‌الدوله مهری درست کرده بودند «مجلس شورای ملی شیدالله ارکانه» و آن را توی قوطی می‌گذاشتند و در مواقع لزوم در مـی‌آوردند و نوشته‌ها را مهر می‌زدند. احتشام‌السلطنه مهری درست کرد: «مجلس» و آن را به جیب خود گذاشته بود. هر چه مردم می‌خواستند او می‌نوشت و مهر را به پایش می‌زد و می‌داد دست آنها.

سید نصرالله تقوی هی می‌گفت این مرد آمده است شلوغ کرده است. هر کس می‌آید یک مهر به نامه‌اش می‌زند. او آدم تند و شلوغ کار بود. شهرت زیادی پیدا کرد.

یک روز پرید به مرحوم آسید عبدالله بهبهانی که مقام عالی داشت. به او گفت سید رشوه‌خواری می‌کنی. کم مانده بود فتنه برپا بشود. ولی از میدان در برو نبود.

۳ـ قتل امین‌السلطان اتابک:

با اعلان مشروطیت و رفتن به سفارت، عین‌الدوله معزول و میرزا نصراللّه‌خان مشیرالدوله صدراعظم شد. دو پسر او مشیرالدوله و مؤتمن‌الملک بودند. محمدعلی شاه که شاه شد گویا به مشیرالدوله چندان میل نداشت. قصد باطنی او این بود که یا مجلس را از میان بردارد یا قوتش را کم بکند. برای این کار یک آدم زبردستی را که بتواند مجلس را بپیچاند لازم می‌دید. خیالش این شد که امین‌السلطان اتابک را از فرنگستان بخواهد. اتابک در آن زمان از سفر ژاپن و آمریکا به فرنگستان آمده و در سوئیس بود. عمالش در ایران خیلی بودند. او انتظار می‌کشید که بالآخره به واسطهٔ مساعی عمالش بیاید.

محمدعلی شاه خواست و او آمد. پیش از آن، یک مهندسی را که خیال کرده بودند امین‌السلطان است در باکو زدند. وقتی هم آمد گفتند نمی‌گذاریم. در رشت جلوش را گرفتند. تلگراف کردند. آخر آمد وارد شد.

مشیرالدوله بعد از اینکه شاید فهمیده بود که باید برود استعفاء داد. سلطانعلی‌خان وزیر افخم وزیر داخله به عنوان رئیس الوزرایی کار می‌کرد. امین‌السلطان که آمد او را نگه داشت. کابینه تشکیل داد.

سید عبدالله بهبهانی:

من خیلی تند بودم به حد افراط. با او مخالفت کردم. او هم هزار تا عمال داشت. پولدار بود. صنیع‌الدوله رئیس مجلس، مخبرالسلطنه، حاجی امین‌الضرب، معین‌التجار همه بسوی او رفتند. از یک طرف هم با سید عبدالله بهبهانی که ستون کار بود نزدیکی پیدا کرد. مردم می‌گفتند روز می‌رود پیش محمدعلی شاه و غروب می‌رود پیش آقا سید عبدالله: شاه سفید و سیاه.

سید عبدالله مرد رشیدی بود. مجلس هم تابع او بود. بتدریج اتابک مجلس را زیر نفوذ خود گرفت. یک قرآن در بغلش بود و می‌گفت که برای پیشرفت مشروطیت کار می‌کند. پول هم می‌داد. خیلی زبردست بود. همهٔ مجلس را تسخیر کرد.

مستشارالدوله خیلی وسال برانگیخت که امین‌السلطان مرا ببیند. من هیچ وقت قبول نکردم. چونکه مخالف بودم. هر وقت در مجلس مذاکره می‌کرد برضدش نطق می‌کردم.

قهر کردن سعدالدوله:

سعدالدوله هم قهر کرده رفته بود و دیگر نیامد. در این بین با من باطناً روابط پیدا کرد.

وقتی سعدالدوله قهر کرد، دو سه نفر مثل دم او بودند: عون‌الملک، مشارالملک. آنها هم از مجلس رفتند. یک نفر از وکلای تبریز به نام شرف‌الملک کلانتر رابطش بود. من تنها بودم با حاجی میرزا ابراهیم آقا. شرف‌الملک یک روز آمد گفت سعدالدوله میل دارد با شما ملاقاتی بکند. آن وقت سعدالدوله بر ضد امین‌السلطان علم بلند کرده بود. عاقبت در خیابان صفی‌علیشاه منزل میرزا ابراهیم‌خان منشی سفارت فرانسه (تابع سعدالدوله)،

میرزا حسین‌خان منشی سفارت اطریش مجلسی ترتیب داد. باغ با صفایی بود. درخت گل و آب جاری داشت. چادر زده بودند. بنا شد سعدالدوله و من و حاجی میرزا ابراهیم آقا برویم آنجا ملاقات کنیم. شب رفتیم.

ما در مجلس بودیم. مذاکرات و صحبت‌ها تمام شد. امین‌السلطان آمد به مجلس. آن وقت‌ها می‌گفتند شاه با مشروطه‌خواهان نخواهد بود. او می‌گفت من [او را] موافق می‌کنم. آمده بود خبر بیاورد که کار را درست کردم. رفته‌ام و قول گرفتم که اگر بخواهید من بمانم باید اطمینان بدهید، مطمئن مطمئن [باشم]. با یک نوشته آمدم که دیگر اعلیحضرت موافق است.

[آن روز] آقا سید عبدالله نطق می‌کرد و مجلس تمام شد. اینها رفتند شاید اطاق رئیس. من با میرزا ابراهیم آقا محرمانه رفتیم به خانهٔ منشی [سفارت] فرانسه. دیدیم سعدالدوله نشسته. شمرده حرف می‌زد مثل فرعون. صحبت کردیم. گفت این آقا سید عبدالله دم علم کرده است، باید اینها را از بین برد. تدبیری برضد امین‌السلطان باید بشود. بالآخره خداحافظی کردیم. یک نفر که لاله در دست داشت جلو ما راه افتاد.

واقعهٔ قتل اتابک :

از خیابان صفی‌علیشاه رفتیم. از جلو مسجد سپهسالار رد شدیم برویم بطرف چراغ برق. آنجا خانهٔ میرزا قاسم‌خان تبریزی صوراسرافیل برای شام دعوت داشتیم. این دهخدا هم رفیق او بود و صوراسرافیل را می‌نوشتند. مخارجش را میرزا قاسم‌خان می‌داد. نوشتن با دهخدا بود. منزل او در کوچه‌ای در سرچشمه بود و از در وارد حیاط کوچکی که فرش کرده بودند می‌شد.

از جلو مجلس که رد شدیم دیدیم تشویش است. جلو مسجد سهپسالار بازاری‌ها به هم می‌گفتند فردا بازار باز می‌شود؟ وقتی رسیدیم در زدیم،

دهخدا آمد گفت چه شد؟ گفتم چه؟ گفت اتابک را جلو مجلس شورای ملی کشتند. دستش هم در دست آقا سید عبدالله بوده. درشکه آوردند که اتابک سوار شود تیر زدند.

آقا سید عبدالله همت کرد سوار درکشه شد و رفت حاجی معین‌التجار بوشهری و صنیع‌الدوله و اینها را جمع کرد و به مجلس برد. گفت با مردن یکی که کارهای مملکت نباید بخوابد.

۴ـ سردار اسعد و شیخ خزعل:

پیش از فتح تهران:

سردار اسعد که به پاریس رفته بود، از من که در استانبول بودم، برای چند روز دعوت کرد که با او ملاقات بکنم. قصد او این بود چون از عهدهٔ دموکرات‌ها برنمی‌آمدند [از من کمک بگیرد]. سردار اسعد می‌گفت روس‌ها می‌آیند تهران را می‌گیرند و باید با دموکرات‌ها مصالحه بکنیم. بختیاری‌ها با انگلیس‌ها ارتباط داشتند. مردم این ظن را داشتند: اینکه بختیاری‌ها قشون کشیدند آمدند تهران بدون مشورت انگلیس‌ها نبود.

مخبرالسلطنه هم در آنجا بود. او حاکم تبریز بود. بعد از بهم خوردن انجمن [ایالتی] او را بیرون کردند و «انجمن اسلامیه» درست کردند. او از راه روسیه به آلمان آمد. او با برادرانش یک پا آلمانی بودند. از آنجا آمده بود به پاریس.

سردار اسعد در پاریس:

از قدیم، اعیان و نوکران دولت در خارجه مرکزشان پاریس بود. سردار اسعد و مخبرالسلطنه و معتمد خاقان آنجا بودند.

سردار اسعد آدم خیلی موقر و متین و خونسرد بود. او در آنجا که بود به لندن هم رفت و با انگلیس‌ها مشاوره کرد. گمان می‌رود چون او را تشویق

کردند دل گرفت. به خوانین دیگر هم گفت که انگلیس‌ها موافقند، آمدند تهران را گرفتند.

مرحوم قزوینی حکایتی از او داشت. قزوینی در پاریس که بود به همهٔ اینها سر می‌زد و با آنها صحبت می‌کرد. می‌گفت...(۱)

شیخ خزعل:

سردار اسعد موقعی که به ایران برگشت از راه خلیج فارس رفت. شیخ خزعل را هم که خیلی بستگی به انگلیس‌ها داشت دید. انگلیس‌ها ملاحظه‌ای نداشتند. شیوخ تحت‌الحمایه بودند. شیخ خزعل هم بود. در همان جنگ که پیدا شد انگلیس‌ها قشون آوردند عراق و بغداد را گرفتند، بصره را گرفتند. محتاج به همهٔ شیوخ بودند. تشویق می‌کردند و اسلحه هم می‌دادند که با اتباع خود بیایند. در گرفتن این قسمت‌ها همان شیوخ بودند. شیخ خزعل در داخل ایران بود. به او گفته بودند که همیشه از تو نگهداری می‌کنیم. او پول زیادی جمع کرده بود از حیث ثروت اگر نمرهٔ یک در تمام ایران نبود، حتماً معادل خان ماکو بود. کارش این بود که از سوریه و لبنان زن می‌آورد. مسکنش در محمره بود. قلمرو او دویست سیصد کیلومتر وسعت داشت، تا نزدیکی‌های خرم‌آباد از یک طرف و تمام سواحل خلیج از طرف دیگر و جزیره‌ای در دریا بود.

اینکه سردار اسعد به دیدن او رفت خیلی عاقلانه بود. می‌خواست برود بختیاری و می‌بایست پشت سرش را محکم بکند. رفتن و دیدن او خیلی لازم بود. لابد احتمال می‌رود انگلیس‌ها هم گفته بودند که به سردار اسعد کمک کنند. آنها هم موافقت کردند و آنها توانستند بختیاری را گرفته تا قم بیایند.

۱ـ دنبالهٔ مطلب نا تمام مانده است.

البته قبلاً مرتضی‌قلیخان پسر صمصام‌السلطنه را از پاریس فرستاده بود. ما در تبریز که بودیم خبرهای آنجا می‌رسید.

سرنوشت خزعل:

رضاخان که آمد مدرس بر ضدش بود، با عدهٔ دیگر. در ولایات هم بر ضدش تحریک می‌کردند. یواش یواش شیخ خزعل هم بر ضد رضاخان برخاست. عده‌ای از مجلسی‌ها هم طرفدار او شدند. او انجمن ولایتی در محمره داشت. خودش را رئیس انجمن کرده بود. یواش یواش می‌خواست [آنجا را] نیمه مستقل و مستقل بکند. تلگرافات سختی می‌کردند که مشروطه را ضعیف کردید. سردار سپه هم جواب می‌داد. سعی در اسکات آنها داشت. ولی آنها شدت می‌کردند.

بسوی خوزستان:

یک روز با ارباب کیخسرو به دیدن سردار سپه رفته بودم. یکی دو ساعت بعد از ظهر بود. یک کسی آمد گفت آقا اتومبیل حاضر است. رضاخان پا شد رفت. گفتم کجا رفت؟ گفتند رفتند به خوزستان.

سفیر انگلیس مثل گربه اینجا و آنجا می‌دوید. می‌خواست حمایت از شیخ بکند. یک روز آمد و گفته بود امروز خبر رسید که شیخ خزعل «اتونومی» اعلام کرده و نیمه مستقل شده و انجمن ولایتی را تبدیل به پارلمان کرده است. انگلیس به واسطهٔ نفت سخت مراقب بود که مبادا فتنه‌ای بشود و چاه‌های نفت خراب بشود.

سردار سپه گفته بود این با حیات من منافی است. پا شد سوار شد. گفت برو خوزستان از راه اصفهان. به همه جا تلگراف کرد که از همه جا قشون بیاید، قریب شصت هزار. از اصفهان بطرف شیراز، از آنجا از طرف زیدون بطرف

خوزستان رفت. وقتی این رفت قشون هم می‌رسید. انگلیس‌ها به دست و پا افتادند که اگر جنگ بشود شاید به مراکز نفت آسیب برسد. از یک طرف هم می‌خواستند شیخ خزعل را حمایت بکنند.

مراسلهٔ انگلیس دربارهٔ شیخ:

یک مراسلهٔ رسمی نوشته بودند که شیخ خزعل در تحت حمایت ما است و ما در زمان جنگ به او سند داده‌ایم از او حمایت بکنیم. صورت آن سند را هم با بی‌حیایی تمام فرستاده بودند به مرحوم فروغی. مشارالملک که وزیر امورخارجه بود از مجلس دعوت کرد. پنج شش نفر بودند. من هم بودم که مشورت بکنند که چنین کاغذی رسیده چه بکنیم. نوشته بود ما قول داده‌ایم که خودش و متعلقاتش را حمایت بکنیم. معنی حقیقی آن قول این بود که حکومتش را هم حمایت بکنیم. عین انگلیسی آن را خودم دیدم. آشکار نوشته بود او در حمایت ما است. او در زمان جنگ مثل پادشاه نیمه مستقل با انگلیس‌ها عهدنامه بسته بود. امضای چمبرلین هم در پای آن بود. عین آن سند را فرستاده بودند. نوشته بود در صورت دست‌اندازی به قلمرو و اموال شما به کمک شما می‌آییم. در این موقع شیطنت کرده بودند که دولت ایران بداند که چنان سندی داده‌اند.

البته این وزراء: مشارالملک وزیر خارجه و ذکاءالملک فروغی از ما رأی می‌خواستند. گفتند که ما تلگراف کردیم به رضا شاه و او جواب داده است چرا این را گرفتید، پس بدهید. خیلی برآشفته شده بود. از آن طرف رفت به خوزستان. از هر طرف هم قشون می‌آمد. با تمام تدارکاتش رو بطرف خوزستان رفت. شیخ خزعل ترسید. سفیر انگلیس رفته بود لندن. من او را دیدم که خیلی دست و پا می‌کرد. خودشان را به آب و آتش می‌زدند که خللی به شیخ وارد نیاید. رضا شاه خیلی قشون جمع کرد. همین طور که قشون

می‌رفت شیخ خیلی متوحش شد.

نقل قول سردار اسعد:

جعفرقلی‌خان سردار اسعد که وزیر جنگ بود نقل می‌کرد وقتی ما رو به آنجا می‌رفتیم شیخ خزعل تلگراف کرد که ما اطاعت داریم شما تشریف نیاورید. می‌رفتیم دیدیم یک اتومبیل از جلو می‌آید. به ما که رسید ماشین را نگه داشت. دیدیم کنسول روس است. کنسول روس به ما گفت کجا می‌روید؟ گفت من از آنجا می‌آیم. اگر هر تکه بدنتان کمتر از شصت پارچه بشود باید شکر خدا را بکنید.

اینها را که گفت حرف او کمی تأثیر کرد. ماگفتیم آیا با این ترتیب برویم جلو؟ رضا شاه گفت بلی. آخر من گفتم اگر عزم شما این است بگذارید من جلوتر بروم. گفت برو. هی نزدیک رفتم. دیدم طاق [نصرت] بسته‌اند، چراغانی کرده‌اند.

خزعل و مشروطه‌خواهی!:

مدرس و معتمد خاقان خیلی از خزعل طرفداری می‌کردند که آنها آزادی و مشروطه می‌خواهند. من یک روز بلند شدم و گفتم این حرامزاده با این وضع که دارد ما از آنها آزادی و مشروطه می‌خواهیم! از این حرف من سردار سپه خوشحال شد. بیرون که آمدیم در راهرو نزدیک من آمد و خیلی اظهار خوشحالی کرد. رضا شاه خزعل را با خود آورد به تهران و نگرانی از طرف او از بین رفت.

۵ ـ اختلاف سیاسی میان اعتدالیون و دموکرات‌ها:

بعد از گرفتن تهران مجلس منعقد شد. کشمکش شد. حزبی تشکیل دادند به اسم اعتدالیون. آنها گفتند انقلابیون. آن قدر اصرار کردند که دوستان ما که اعلان نکرده بودند آخر گفتند که اسم ما دموکرات است. ابوالحسن میرزا که قافیه پرداز ماهری بود گفت:

ای ماه مجلس آرا از ابروی هلالی   چشم تو انقلابی قد تو اعتدالی

از آنجا نزاع دایمی بین دموکرات‌ها (که به بیست و نه نفر رسید) و اعتدالیون (که بیش از پنجاه نفر بودند) به وجود آمد. دموکرات‌ها آتشین بودند. آنها را عاجز می‌کردند.

بعد دموکرات‌ها در تهران و تبریز آن قدر زیاد شدند که وقتی در تبریز انتخابات برای انجمن ایالتی شد همه اسامی که از صندوق درآمدند از ۴۲۰۰ تعرفه ۳۲۰۰ دموکرات درآمد. ناصرالملک که دشمن خونی دموکرات‌ها بود وقتی این خبر را شنید دو دستی به سرش زد و گفت اینها آخر ایران را تسخیر می‌کنند. آخر هم به ریشهٔ آنها آب بست.

دموکرات‌ها خیلی ایمان داشتند. امین‌التجار اصفهانی که وکیل مجلس بود در برلین می‌گفت قوام‌السلطنه گفته بود بنایی در اندرون داشتم، بنا را دیدم که دستش را می‌شوید برود. خیلی ادب کرد و گفت من کار واجب دارم. من گفتم وقتش نیست. قوام‌السلطنه فهمیده بود می‌رود که رأی بدهد. به آن بنا

گفته بود حالا که رأی می‌دهید بیایید به دستهٔ ما رأی بدهید. دوباره اصرار کرده بود. او گفته بود قربان من ایمان را از دست نمی‌دهم. دموکراتم باید به دموکرات‌ها رأی بدهم.

علمای نجف و حکم علیه تقی‌زاده:

این کشمکش همچنان ادامه داشت که از علمای نجف بر ضد من حکم آوردند. زورشان نمی‌رسید. یک روزی قوام‌الدوله وزیر پست و تلگراف که اول لقبش معتمد خاقان و از دوستان خود ما بود تلگرافی آورد. گفت بردم به نایب‌السلطنه دادم. گفت این باعث فتنه می‌شود. تلگراف، از آخوند ملاکاظم خراسانی و شیخ عبدالله مازندرانی بود که دو مرجع تقلید بودند. نوشته بودند مجلس شورای ملی شیدالله ارکانه، والاحضرت نایب‌السلطنه ادام‌الله ظله، هیأت وزرای عظام و انجمن‌های ایالتی و ولایتی دامت تأییداتهم و رؤسای ایلات بختیاری و قشقایی وفقهم الله، عموم امت ایران و علمای اعلام و و و... چون فلان کس رویه‌اش بر خلاف سیاست اسلام است لذا باید او در مجلس نباشد. این را مخفی کردند و بروز ندادند.

سید نصرالله می‌گفت مقالهٔ رسولزاده را هر روز روزنامه‌ها منتشر می‌کنند ولی نوشتهٔ علماء را بروز نمی‌دهند. مخفی کردند تا اینکه خیلی شدت کرد. من مصمم شدم موقتاً از مجلس بروم. مرخصی سه ماهه خواستم. مهیای این بودم بروم تبریز.

در این بین مرحوم آقا سید عبدالله کشته شد. قبل از آن اینها که کار را بدانجا کشانیدند و حکم آوردند، از خود وکلاء و دیگران تیمورتاش و فلان برگشتند و طرفدار ما شدند. آقا سید عبدالله هم متوجه شد و متوسل شد به مرحوم سردار اسعد. گفت مجلسی بکنید حرف بزنیم. شما وکیل او و صمصام‌السلطنه برادر بزرگ شما وکیل من.

ملاقات در خانهٔ سردار اسعد:

در خانهٔ مرحوم سردار اسعد ملاقات کردیم. به من گفت فلانی این کار ناجور شده، خوب نیست. من می‌خواهم به شما پیشنهادی بکنم. تلگرافی بگویید اول کسی که اطاعت می‌کند خود من هستم و می‌آیم آنجا. گفت آن وقت شما بروید آنجا. ما ترتیبی می‌دهیم خیلی با احترام شما را بپذیرند. حتی پسر آخوند تا بغداد یا کربلا از شما استقبال کند و شما وارد شوید به آخوند. این کار صاف می‌شود و خیلی با احترام برمی‌گردید. من هم خیلی تند بودم. گفتم آقا شما چه عقیده دارید؟ شما عقیده دارید رویهٔ من برخلاف اسلام است؟ گفت نه خیر. گفتم پس بردار تلگراف کن. گفتم من التماس نمی‌کنم.

از عجایب آن بود. این قوام‌السلطنه معاون سردار اسعد بود. آمده بود همانطور نشست. خیلی با جرأت بود. برگشت و تند حرف زد که آقا چطور می‌شود به آخوندها بد گفت. بیرون که رفتیم سردار اسعد به من گفت مصلحت شاید در این باشد که شما مسافرتی بکنید. در این جا، تجار معتبر طرفدار من شدند. تلگراف کردند که این درست نیست وکیل مجلس را تکفیر بکنند. آنها کاغذی نوشتند ما خیال کردیم همه هم عقیده هستید. ولی آن را افشاء نکردند. در این بین قتل سید عبدالله اتفاق افتاد و همه چیز خراب شد.

سردار اسعد و دموکرات‌ها:

وقتی کار شوشتر شدت پیدا کرد دموکرات‌ها و مجلس از شوشتر حمایت کردند. دیدند روس‌ها قشون خواهند کشید. سردار اسعد و اینها خواستند بلکه کاری بشود که دموکرات‌ها در تهران سکوت بکنند. این بود مرا جهت صحبت در این زمینه برای مدت کوتاهی به پاریس دعوت کرد. رفتم صحبت کردیم. یکبار هم به لندن رفتم. در آنجا علاءالسلطنه برادر بزرگ میرزا

حسین‌خان علاء سفیر بود. او هم مرتب هول و هراس داشت بلکه من کاری بکنم که دموکرات‌ها قدری ملایم شوند. سردار اسعد هم همانطور که گفته شد دردش همین بود. می‌گفت تلگرافی بکنید که تا من برسم کار از کار نگذشته باشد. تا او رفت و رسید [ولی] شوشتر را بیرون کردند. ناصرالملک با بختیاری‌ها خیلی بد بود.

در پاریس و همراهی قزوینی:

مسافرت من از استانبول به فرانسه و انگلستان دو سه هفته طول کشید. برای چند روز به لندن رفته با مرحوم براون دیدن کردم و به پاریس برگشتم. در شدت حملات روس‌ها و سختگیری آنها بود. برای اینکه مرحوم قزوینی را اغلب ببینم نزدیک او خانه‌ای گرفتم. خیلی با قناعت مثلاً نان و پنیر گذران می‌کردم. او می‌گفت شب بیایید آبگوشتی می‌خوریم. عاقبت او فهمید من وضع مالی‌ام خوب نیست. گفت من بلیط درجه سوم در خود فرانسه تهیه می‌کنم. از آنجا آمدم به اطریش [و بعد] به صربستان آمدم که رد بشوم بروم به بلگراد. آنجا گفتند باید بیست و چهار ساعت بمانیم.

من پول مختصری داشتم. زنی در همان کوپهٔ ما بود، خیلی ناراحت شد. مثل اینکه او هم پولی نداشت. من آن زن را مهمان کردم. تمام روز را گردش کردیم تا فردا شب راه افتادیم رفتیم. این جزیی‌ترین پولی هم که من داشتم تا استانبول برسم بدین ترتیب تمام شد.

در استانبول:

وقتی رسیدیم به استانبول خواستم از ترن پیاده شوم پاسپورت مرا گرفتند. تا خواستم خارج شوم گفت یک مجیدیه (بیست قروش) بدهید. من یک شاهی نداشتم. برگشتم به داخل ترن و از جای دیگر پیاده شده رفتم بیرون.

پاسپورتم ماند. از یک جای بیراهه رفتم به استانبول. منزل که رسیدم پولی گرفتم و برگشتم و پاسپورت را گرفتم.

آنجا ماندیم و بازکار به عسرت فوق‌العاده رسید. حتی نان خالی هم برای خوردن نداشتیم. درس فارسی می‌دادیم. ماهی یک لیره گیرمان می‌آمد. از اشخاص ملی پیش ما می‌آمدند و با ما دوستی داشتند. ترک‌ها از آلبانی‌ها حمایت داشتند. اینها پیشوایانشان به عثمانی آمده بودند. کمیتۀ ترک‌ها به آنها چیزی کمک مالی می‌دادند. اینهاکه با ما دوست و آشنا بودند جزو کمیته بودند. گفته بودند به آنهاکه از اروپا آمده‌اند کمک می‌کنند، [اما] به اینهاکه از ایران آمده‌اند به نمی‌دهند. آخر قرار شد چیزی به ما بدهند. چیز کوچکی چند ماه به ما دادند و حقی درگردن ما دارند.

محمدامین رسولزاده:

بعد گذاشتم رفتم. رسولزاده در استانبول ماند. بتدریج مایل به آنها شد. به کلی طرفدار ترک گردید. بعد از رفتن من به‌کلی ترک شد. آخرش که انقلاب بالشویکی شد وگرجستان و ارمنستان مستقل شدند و باکو به اسم آذربایجان نامیده شد رسولزاده به باکو که وطنش بود رفت. او فوق‌العاده لایق و قابل بود. رئیس مجلس شورای ملی شد. بعد بالشویک‌ها هجوم کردند و ارمنستان وگرجستان و باکو راگرفتند. همه مساواتی‌ها را ـ که رئیسشان رسولزاده بود ـ گرفتند.

رسولزاده بدترین دشمن آنها بود و اگر تکه‌تکه‌اش هم می‌کردند کافی نبود. او رفیقی داشت به نام کاظم‌زاده. با او فرار کردند رفتند داغستان (قفقاز شمالی فعلی) در یک دهی پیش پیرمرد خیلی مسلمانی که به آنها پناه داد در یک اطاقی مخفی شدند. روس‌ها گشتند و پیدا نکردند. اگر او را می‌گرفتند شاید همان ساعت می‌کشتند. اینها آنجاکه بودند مخفیانه مکاتبه می‌کردند که

خبری بگیرند. یک کاغذ آنها را روس‌ها گرفتند خواندند. دیدند به داغستان نوشته شده بود که خدا به محمدامین پسری داده. فهمیدند محمدامین همان است که می‌خواستند او را پیدا کنند. تلگراف کردند.

گرفتار شدن رسولزاده:

این بدبخت با رفیقش در آن ده بود که قشون روس آنجا را محاصره کرد. خودش به من گفت صبح پسر صاحب خانه آمد گفت: «آقام دیورا! ایوی محاصره ایله! دیگر نه‌دیر سیز؟» گفتم هیچی. اینها را گرفتند آوردند بکشند. قرار شد محاکمه بکنند. حبس کردند که امروز و فردا در آب انبار زیرزمین بیندازند. نصف شب آمدند صدا کردند بردند محاکمه بکنند. دو سه روز در محکمه غیر از قضات کسی نبود. استنطاق کردند.

استالین و رسولزاده:

یک مرتبه دیدند پهلوی قاضی کسی نشسته بلند قد که رویش را پوشانده. آن آدم پا شد به قاضی گفت برو. قاضی گذاشت و رفت. رویش را باز کرد و گفت من استالین هستم و رفیق قدیم شما. رسولزاده سوسیالیست بود و در مطبعه با هم کار کرده بودند. گفت امروز از مسکو وارد باکو شدم. سکرتر جنرال بود. چون شنیدم شما گرفتارید آمدم. حالا شما آزادید هر کجا می‌خواهید بروید. می‌خواهی به باکو برو، نمی‌خواهی با من بیا به مسکو یا برو به خارجه. اما مصلحت تو در این است که برویم به مسکو. گفته بود به من اجازه بدهید عیالم را ببینم.

بیرون که آمدند نگذاشتند به منزلش برود. گفت با همین ترن بیا برویم به مسکو. یک کوپهٔ خوبی به استالین دادند. با هم رفتند به مسکو. در راه هم با استالین بحث کرده بود که کار شما غلط است.

استالین گفته بود که من برای شما کاری پیدا می‌کنم. گذاشتند درس فارسی بدهد. پدرش ملا بود. رفیقش کاظم‌زادهٔ را هم همین طور.

دیدار با رسولزاده در مسکو:

وقتی من مأمور مسکو شدم که با روس‌ها عهدنامهٔ تجارتی ببندم مشاورالممالک سفیر کبیر ایران بود. در آنجا منزل کردم. چند روز بعد دیدم یک کاغذی از رسولزاده آمد که من در مسکو هستم، آیا می‌توانم بیایم شما را ببینم. از روزنامه آمدن مرا فهمیده بود. نوشتم آمد و همدیگر را دیدیم. خیلی خوشحال شدیم. من هم به دیدن او رفتم. آن دو اطاقی گرفته بودند و لقمه نانی پیداکرده می‌خوردند. گر چه مناسب نبود من به آنجا بروم ولی گاه به‌گاهی منزل آنها می‌رفتم. گر چه تعقیب می‌کردند ولی چیزی نمی‌گفتند. بعد از چندی که به ایشان نزدیکتر شدم دیدم آلمانی یاد می‌گیرد.

فرار رسولزاده از شوروی:

بعد اینها یک طوری اجازه گرفتند بروند به پطرسبورگ. ولی در ترن با ترکمن‌های آنجا ساخت و پاخت کردند و در رفتند به فنلاند. از آنجا رفت به آلمان و دوباره رفت به خانهٔ ما. با تربیت و غیره دوست بودند. بعد از آنجا رفت به استانبول. تا رسید به آنجا یک مکتوبی در روزنامه به زبان ترکی خطاب به استالین نوشت که حیف است به این راه‌ها افتاده‌ای. در استانبول ماند.

یک وقت شنیده بود که من ازدواج کرده‌ام کاغذی به من نوشت. آنجا چون با ترک‌ها نزدیک بود ایرانی‌ها پیله می‌کردند. در نامه که به من نوشته بود گفته بود نمی‌دانم آیا می‌توانم «دوست عزیزم» خطاب بکنم؟ [ایرانی‌ها] مرا تکفیر کرده‌اند. من جواب نوشتم دوست عزیزم هستی، چه بابی، چه

مسلمان، چه کمونیست و چه وطن‌پرست. دوستی آسمانی است و سیاست کار زمینی است. خیلی اثر کرد.

وقتی مصطفی کمال آتاترک با شوروی رفیق شد رسولزاده را از ترکیه تبعید کردند. رفت به پولنی. ولی دوباره برگشت و روزنامه آذربایجان را تأسیس کرد. حالا مساواتی‌ها در ترکیه جمعیت مخفی دارند.

به هندوستان که رفتم خبردار شدم فوت کرده است. مقاله‌ای در مجلهٔ سخن راجع به او نوشتم. خیلی خوشحال شدند. آن مقالهٔ مرا به ترکی ترجمه کردند. او پیغمبر آذربایجانی بود. صد سال دیگر مثل گاندی برای آذربایجان شوروی است.

سفر حسینقلی خان نواب:

مرحوم نواب پا شد رفت پیش ناصرالملک. گفت این چه وضعی است. من هم دیگر نمی‌مانم. بفرمایید به من پاسپورت بدهند. به منزل که آمد دید پیرم با پاسپورت آمد. او هم حرکت کرد و رفت. از وین که بطرف انگلستان می‌رفت یک کاغذ به من نوشت که من آمدم پاریس و می‌روم به انگلیس. بیایید همدیگر را ببینیم. من خیلی میل داشتم. حتی قدری پول به من فرستاد. من راه افتادم آمدم به اروپا، به پاریس و از آنجا به انگلستان به کنار دریا، جایی که «هیستینگس» می‌گویند و او آدرس داده بود. از لندن رفتم کنار دریا. خیلی خوشحال شد. خیلی با هم رفیق بودیم. با هم آنجا بودیم. چهار پنج هفته ماندیم. مکاتبه با مرحوم براون کردیم. از کمبریج آمد به کنار دریا به دیدن ماها و یک روز آنجا ماند.

بعد ما با هم گفتیم کسی که ما را نمی‌شناسد، این چه زحمتی است که هر روز ریش بتراشیم. نرفتیم سلمانی. ریش گذاشتیم. مال من ریش بلندی شد. ناخوشی مرحوم نواب شدت کرد. آخر گفت تب مالت است. هر روز تب می‌کرد. آسپرین می‌دادیم، بطوری که نگران شد.

گفت من می‌روم. روزی یک فرسخ می‌روم، بیست دقیقه تا از این مملکت خارج شوم و به جنوب فرانسه برسم. من به لندن آمدم. او رفت به فرانسه و از آنجا به اسپانیا، به‌کلی خوب شد. برگشت و رفت ایرلند. در آنجا با دختری آشنا شد. حالا هم زنده است. گاهی هم می‌آمد. پسرش هم تجارتخانه دارد. دو تا دختر هم دارد.

من در لندن به بریتیش موزیوم می‌رفتم. آنجا کتاب می‌خواندم. در لندن که بودم کسی گفت نواب اولادی پیدا کرد. کاغذی نوشتم و تبریک گفتم. او به من نوشت عزیزم ما در ایران، در مجلس شورای ملی که بودیم ما را تندرو می‌گفتند ولی به این تندی هم نه ـ که در ژانویه عروسی کرده باشم و در ماه فوریه پسری پیدا کنم! من غفلت کرده بودم.

دو نکتهٔ دیگر:(۱)

۱ ـ دموکرات‌ها تندرو بودند بر ضد روس. آنهای دیگر [هم] طرفدار روس‌ها نبودند، معتدلتر بودند.

۲ ـ مجلس دوم را ناصرالملک در اثر اولتیماتوم روس‌ها راجع به شوستر بهم زد و منحل کرد. مجلس سوم بعد منحل ماند و مجلسی بوجود نیامد. تا [دورهٔ] جنگ بود. جنبش زیادی در ایران بوجود آمد و همه تندروان رفتند آلمان. بنا شد احمد شاه تاجگذاری کند و او را به سلطنت بنشانند. ناصرالملک از ایران در رفته بود. او در پاریس می‌نشست و حقوقش را می‌گرفت و به ایران نمی‌آمد. همه کارها را با تلگراف انجام می‌داده. وقتی می‌خواستند تاجگذاری را اجراء کنند آمد. خیالش این بود که بیاید ولیعهد را به تخت بنشاند و دوباره برگردد. همین طور هم شد. [دوباره از ایران] رفت.

---

۱ ـ این دو نکته مرتبط به این بخش در اینجا آورده شد.

٦ ـ دربارهٔ چند تن از مردان سیاست:[۱]

۱ ـ خیابانی، کلنل پسیان، میرزا کوچک‌خان:

در ایران چهل، پنجاه سال اخیر، سه نفر یا چهار نفر ظهور کردند که چون مخالف دولت و شاه بودند مردم به آنها به درجه‌ای اعتقاد رساندند مثل اینکه از ائمه‌اند.

میرزا کوچک خان:

یکی میرزا کوچک‌خان ـ که آدم خیلی خوب بود ـ در گیلان سربلند کرد. در واقع حکومتی تشکیل داد. او نمی‌خواست[۲] خودمختار باشد. وثوق‌الدوله را عنوان کرده می‌گفتند مشروطه را از میان بردند. به انگلیس و فلان بد می‌گفتند. او سربلند کرد و آخر قشونکشی شد. آدم خیلی عوام و فاناتیک و مسلمان مؤمن بود. درست‌کاری و صحت عمل داشت. همه جا با تهران و حکومت خصومت می‌کردند، [و می‌گفتند که دستگاه حکومت]

---

۱ ـ مطالب در چند قسمت بود به این ترتیب: ۱ ـ شیخ محمد خیابانی، کلنل محمدتقی‌خان و میرزا کوچک‌خان، ۲ ـ دربارهٔ رضا شاه (در دو پاره) ۳ ـ قسمت مربوط به دکتر مصدق (در دو پاره).

۲ ـ در متن چنین است و با گفتهٔ سطر آخر صفحهٔ بعد مغایرت دارد.

دزد هستند و راست هم می‌گفتند.

شیخ محمد خیابانی:

یکی هم شیخ محمد خیابانی در تبریز بود که بر ضد قیام کرد. با حکومت مرکزی درافتاد. روسیه هم بالشویک شده بود. باکو مرکز انقلاب شده بود. تروتسکی و غیره هم آمده بودند به باکو. این اوضاع را در آنجا فراهم آورد. در تهران هم طرفداران دو آتشه داشت.

الآن هم اگر یکی از دهات کاشان بلند بشود و بر علیه دولت حرفی بزند می‌بینید در تهران هزارها نفر طرفدار او شده سنگ او را به سینه می‌زنند.

وقتی مشیرالدوله و غیره رئیس الوزراء شدند می‌خواستند با او جنگ کنند. اما چون احساسات مردم بطرف او بود مرحوم آقا سید جلیل اردبیلی را خواهش کردند رفت (از آنها چند نفر فرستادند) [که با او مذاکره کند و آنها را] رام کند. نشد. کم کم قدرت پیدا کرد.

شیخ محمد آدم درست و خوبی بود. اما آن رویهٔ او که تهران مداخله نداشته باشد و طرفدار استقلال آذربایجان بود، آن راه آخر نداشت. قدرتی پیدا کرده بود. هر روز می‌آمد «الاقاپو» نطق می‌کرد. اتباع زیادی جمع کرده بود.

آخر مخبرالسلطنه را حاکم کردند بلکه او را بخواباند. آدم کشوری که نمی‌تواند در مقابل دولت جنگ بکند. مخبرالسلطنه را بخاطر اینکه خیرخواهان او را می‌پسندیدند و اگر او را بفرستند فته می‌خوابد فرستادند. او هر چه زبان داشت به کار انداخت. هر چه نصیحت کرد فایده نداشت. شیخ محمد به او گفت از هر راهی که آمدی برو. ما با تهران کاری نداریم. مشیرالدوله هم می‌ترسید آذربایجان از دست برود، چون [روسیه] بالشویکی شده بود.

یک روز قبل از طلوع آفتاب دارالحکومه را گرفتند. شیخ کشته شد. مخبرالسلطنه خیلی تبرا داشت. تا عمر داشت می‌گفت قزاق‌ها کشته‌اند.
شیخ محمد و میرزا کوچک‌خان دولت مرکزی را نمی‌شناختند. آخر کشته می‌شدند و از میان می‌رفتند.

کلنل پسیان:

کلنل محمدتقی‌خان از همه‌شان بهتر بود. خیلی آدم خوب و درست‌کار و جان‌نثار بود. او با قوام‌السلطنه درافتاد. سید ضیاءالدین و رضاخان که تسلط پیدا کردند می‌خواستند در همه جا قشون، قدرت را بدست بگیرد. بر ضد کهنه‌ها برخاستند. تلگراف کردند همه جا قدرت با رئیس قشون آنجا باشد. گفتند همه چیز را دست بگیرید. (سید ضیاءالدین سه چهار روز پیش اینجا آمده بود. اصول و دستورهای طبی می‌داد. به من می‌گفت بیست و چهار ساعت هیچ چیز نخورید!)
در ایران اگر کسی جرأت داشته باشد و این جرأت و جسارت با درست‌کاری هم توأم باشد دیگر امام حسین(ع) می‌شود.
سید ضیاءالدین همه جا تلگراف کرد که امور را رؤسا بدست بگیرند. از جمله به کلنل محمدتقی‌خان تلگراف کرد تا قوام‌السلطنه را که والی بود بگیرد. یک روز فرستاد قوام‌السلطنه را با آن تبختر گرفتند. حبسش کرد.

قوام‌السلطنه:

قوام‌السلطنه دبدبه و طنطنه داشت. من وقتی در آنجا والی شدم با من صحبت می‌کردند که هفتاد نفر سر سفره‌اش می‌نشستند. دویست نفر تفنگچی داشت. او خیلی زرنگ و با جرأت بود. دم در ورودی کسی را به اسم میرزا قاسم‌خان کور گذارده بود. هرکس کار با او داشت اول آن شخص را می‌دید.

ده هزار تومان و پنج هزار تومان می‌گرفت و کار را روبراه می‌کرد، پول عمده فراهم کرد. خواهرزادهٔ امین‌الدوله بود. به هر ولایت می‌رفت هیمن طور رفتار می‌کرد.

وقتی ناصرالدین شاه از میان رفت، مظفرالدین شاه، امین‌الدوله را والی آذربایجان کرد. جوان خوشگلی که با او به تبریز آمد و تلألؤ می‌کرد همان قوام‌السلطنه در اول جوانیش بود.

وقتی مجاهدین تهران راگرفتند زیر آن راهرو بین دو باغ مجلس شورای ملی می‌نشستند که از توپ‌های محمدعلی شاه در امان باشند. آنهاکه از دورهٔ مجلس اول بودند می‌آمدند به اینها ملحق می‌شدند. وثوق‌الدوله هم آمد. سردار اسعد بختیاری و سپهدار تنکابنی آنجا بودند. سردار اسعد گفت این کاغذهاکه می‌رسد جواب می‌خواهد. وثوق‌الدوله گفت اجازه بدهید «احمد» بیاید این کار را خوب انجام می‌دهد. او منشی باشی مظفرالدین شاه بود. بدین ترتیب خود را وادار کرد و به سردار اسعد نزدیک شد. آخر معاون او شد. یواش یواش ترقی کرد. از هر راه پول جمع می‌کرد. شاید میلیون‌ها به دست آورد. خیلی با جرأت و قدرت و جسارت بود. پروایی نداشت. رشوه‌خواری را بد نمی‌دانست. برّا و با شهامت بود. بعدها هم با این شاه حالیه طرف شد. تمام سعی‌اش این بود که این را از میان بردارد.

کینهٔ قوام نسبت به کلنل:

قوام‌السلطنه البته کینهٔ محمدتقی‌خان را به دل گرفت. دستگاه سید ضیاءالدین و رضاخان همهٔ بزرگان مملکت را در دو سه روز گرفته حبس کردند، فقط مشیرالدوله ماند. فرمانفرما را هم گرفتند. کابینهٔ سید ضیاءالدین به قول خودش صد روز طول کشید. خود را مثل ناپلئون می‌دانست. با رضاخان آبشان به یک جو نرفت. دید ممکن نیست، کنار رفت. رضاخان شد فرماندهٔ

قشون و وزیر جنگ. گرفتارها را جمع کردند در باغ‌شاه. یک مرتبه اوضاع بهم خورد. سید ضیاءالدین عقیده‌اش این بود که اینها را بگیرند بکشند، نصرت‌الدوله و غیره را. وقتی گذاشت در رفت همه آزاد شدند. قوام‌السلطنه هم آزاد شد. یواش یواش نزدیک شد به شاه و رضاخان و رئیس الوزراء شد. از حبس رفت به ریاست وزراء. بعد کلنل محمدتقی‌خان را معزول کرد.

عدم تمکین کلنل و عاقبت او:

کلنل محمدتقی‌خان فهمید کارش به جنگ خواهد کشید. تمکین نکرد. از تهران خواستند بلکه او را رام کنند. خوشنام و نیکنام هم بود. تلگراف کردند. صمصام‌السلطنه بختیاری هم که حاکم آنجا شده بود تلگراف کرد. کلنل این طور فهمیده بود که می‌گیرند و انتقام می‌کشند. تمکین نکرد و جنگ شد. او از تربیت‌شدگان صاحب‌منصبان سوئدی بود. ژاندارمری را که در دست داشت دارای قشون مرتبی بود.

قوام‌السلطنه که با همه رؤسای ولایات و خوانین ارتباط داشت به آنها تلگراف کرد که نیرو بر ضد کلنل بفرستند و فرستادند. آخر امر کشته شد. وقتی که او کشته شد خراسان دست او [کلنل] بود.

عاقبت کلنل محمدتقی‌خان:

پیروان و یاران او جسدش را با احترامات زیاد آوردند در مشهد و در خود حرم آستانهٔ، آنجاها، دفن کردند. قوام‌السلطنه خیلی دشمنی و لجاجت کرد. حکم داد جسدش را در آوردند و بردند در بیرون شهر در یک قبرستان عادی دفن کردند. من سر قبرش رفتم. نظرم هم این بود بلکه بیاوریم به همانجای اول.

آدم خیلی خیلی درست‌کار بود. همه چیزش خوب بود. به ماها کاغذی

نوشت به برلین که ما از دست انگلیسی‌ها قیام کرده‌ایم. به مرحوم ایرانشهر هم نوشته بود که من اینجا قوایی تدارک کرده‌ام، شما هم بیایید به مشهد. پیش نمی‌برد، آخرش هم به نیمه مستقل شدن باعث می‌شد.

هر کسی، چه صحیح و غیر صحیح، مصمم به قیام بر ضد حکومت مرکزی شود عدهٔ زیادی طرفدار پیدا می‌کند. این به علت نارضایتی مردم از وضع بعضی دستگاه‌های دولتی و مأمورین نادرست است.

محمدتقی‌خان مرد خیلی لایق و درست و صحیح العمل و فعال و دارای نیات پاک بود. در خراسان او را می‌پرستیدند. پول بگیر نبود.

۲ ـ دربارهٔ رضا شاه:

یک کسی که بعد از تبعید رضا شاه از ایران، شب و روز با او بود می‌گفت در آنجا او خیلی بی‌ملاحظه حرف می‌زد. اسم هر کسی که برده می‌شد یک فحشی به او می‌داد. حتی به فروغی هم بد می‌گفت. غیر از دونفر: یکی کریم آقاخان بوذرجمهری که یک محبتی به او داشت و دیگری امیر خسروی. در همان جزیره که بود دربارهٔ امیر خسروی گفته بود چرا او را کنار گذاشتند. به او یک پست وزارت داده می‌شد بهتر بود.

سوءظن نسبت به انگلیس‌ها:

در آن جزیره که بود نمی‌دانست چه بکند. یکی از دخترانش و یکی دو تا از پسرانش آنجا بودند. او با اینها محشور بود. آدم خیلی خیلی خود نگهدار بود. ابداً از آن خانه خارج نمی‌شد. به حد افراط به انگلیسی‌ها سوءظن داشت. همهٔ بدی‌های دنیا را از انگلستان می‌دانست.

گربهٔ رضا شاه:

هر روز می‌خوابید و استراحت می‌کرد. نزدیکی‌های ظهر بلند می‌شد راه

می‌رفت، به قاعدهٔ عادت قدیم. کم حرف بود. یک گربه داشت خیلی به آن علاقه پیدا کرده بود. یک روز گربه گم شد. خیلی ناراحت شد که گربه چه شد؟ کجا رفت؟ آن راهی را که بطرف صحرا می‌رفت، یک روز یک ساعت دو ساعت پیش گرفت و رفت. سه چهار روز از گم شدن گربه گذشته بود. همین طور که می‌رفت به یک جایی رسید که گربه از پشت بوته یا درختی درآمد. وقتی گربه را دید به کلی منقلب شد. گربه را گرفت و بنا کرد به شدت تمام های‌های گریه کردن، که: این گربه مرا دید و بعد از چند روز مرا شناخت!

انگلیس‌ها و پرون:

او با انگلیسی‌ها خیلی بد بود و همه چیز را از آنها می‌دانست. حتی سوءظنش به همین پسر هم متوجه شد که با انگلیسی‌ها کار می‌کند. این پسر یک رفیقی داشت اهل سوئیس[۱] که از بچگی با هم بزرگ شده بودند و او را با خود به ایران آورد. هفت هشت سال همین طور بود.

این[۲] خیلی برای پدرش بی‌تاب بود. به من تلگراف کرد[۳] این دیگر خارج از تحمل است، چرا اینطور رفتار می‌کنند. می‌خواست از حال پدرش با خبر بشود. پس آن سوئیسی را فرستادند آنجا. تلگراف هم کردند می‌آید.

رضا شاه به اطرافیانش گفت حالا این پسره را فرستاده‌اند بیاید اینجا، معلوم است از کجا آب می‌خورد! گفت او را پیش خودم راه نمی‌دهم. شما هم اعتنایی نکنید. بگذارید برود. این شخص رضا شاه را ندیده برگشت.

می‌گفت همه اینها از انگلیسی‌ها تدارک می‌بینند. به پسرش سوءظن داشت. می‌گفت که دست انگلیسی‌ها است. به انگلیسی‌ها سوءظن به افراط

---

۱ ـ مقصودش «پرون» نام سوئیسی است. ۲ ـ یعنی محمدرضا شاه

۳ ـ موقعی که تقی‌زاده در لندن سفیر بود.

داشت.

سفیر انگلیس:

یک روز من بودم و هیأت وزراء بود. مرحوم فروغی چیزی گفت. رضا شاه گفت شما چرا نق‌نق می‌کنید و از ناملایمات می‌نالید. ناملایمات مال من است. آیا از این ناملایم بالاتر هست که من فردا باید این فلان فلان شده (سفیر انگلیس) را به حضور بپذیرم که بیاید استوارنامه‌اش را بدهد؟

مراوده با خارجی:

ملاقات و صحبت حتی سلام و علیک را در زمان خود با خارجیان «بایکوت» کرده بود. سرلشکر محمدحسین میرزا خودش به من گفت شب رفته بودم سینما، در لژ نشسته بودم. نمایندهٔ کمپانی نفت در ایران هم آنجا بود. نظامی‌ها جرأت سلام و علیک را نداشتند. چون سینما را تاریک کردند، نمایندهٔ کمپانی سرش را دراز کرد به لژ دیگر و گفت می‌شود سلام داد؟ خیلی می‌نرسیدند.

همین سپهبد جهانبانی را حبس کرده بود برای اینکه گفتند ناهار به سفارت فرانسه رفته بود. تا او بود کسی نمی‌توانست با خارجی‌ها مراورده بکند.

دخالت در انتخابات:

یک روز رفتم پیشش برای شکایت از دخالت در انتخابات. دکتر مصدق و غیره به من می‌گفتند شما اقدامی بکنید بلکه از این همه دخالت جلوگیری شود. آخر رفتم. جلو در خانه‌اش، در حیاط که آب جاری بود، آنجا نشسته بود. من هم به آنجا رفتم. به او گفتم نمی‌گذارند مردم انتخابات را آزادانه انجام دهند. دخالت می‌کنند. این مصلحت مملکت نیست. شرحی گفتم. گفت

بلی صحیح است، نباید اینطور باشد، باید آزاد باشد.

هوا تاریک می‌شد و نزدیک غروب بود. تیمورتاش وزیر دربار را صدا کرد که بیاید. به او گفت که فلان کس صحبت‌هایی می‌کند که انتخابات را جلوگیری می‌کنند. او هم با حرامزدگی برگشت گفت: خیر در باب فلان کس (من) هیچ نوع مداخله‌ای نشده.

اوقاتم تلخ شد. گفتم آقا شما سرتان تو حساب نیست. من به شاه راجع به لزوم آزادی انتخابات صحبت می‌کنم، نه برای خودم.

بعد به من گفت ما از خدا می‌خواهیم آدم‌های صحیح (خواست تعارف کند) مثل شما انتخاب بکنیم. مردم اگر اشخاص درست‌کار و سالم انتخاب بکنند ابداً ما مداخله نمی‌کنیم. ولی اگر می‌خواهند اشخاصی مثل این شیروانی[۱] فلان فلان شده که جواز چایی از سفارت روس می‌گیرد انتخاب بشوند، این نمی‌شود.

سهام نفت و املاک مازندران:

.... رضا شاه از کسی چیزی[۲] نگرفت به جز سهام نفت بختیاری‌ها، که از آنها گرفته دادند به دولت.[۳]

نظام‌السلطان سوار طیاره شد رفت به لندن. انگلیس‌ها تعدادی از سهام به مشیرالدوله و مؤتمن‌لملک یا پدرشان داده بودند. مقداری هم به بختیاری‌ها برای گرفتن راه داده بودند.

با بعضی صحبت کردم گفتند یک شاهی برنداشت. آقای نجم‌الملک

---

۱ ـ ابوطالب شیروانی مدیر روزنامه میهن.

۲ ـ مقصود پول است.

۳ ـ البته بسیاری از زمین‌های روستاها را هم حتی به زور گرفت.(ع.ع)

گفت که همه راگرفت و داد به دولت. از هیچ جا یک شاهی نگرفت.
املاک خوانین مازندران را به قیمت ارزانی می‌گرفت. گناه خیلی بزرگی نمی‌شود. چون آنها خیلی ستمکار و شقی بودند. همهٔ مازندران راگرفت. او دلش می‌خواست هر چه ملک مرغوب و ارزنده بود مال خودش بکند...[۱]

۳ـ دربارهٔ دکتر مصدق:

راجع به دکتر مصدق ـ او آدم یکدنده و لجبازی بود. من مخالف عقیدهٔ او نبودم و حالا هم نیستم. آن کارهایی که او کرد بنظر من عیبی نداشت. اما یک قدری افراط داشت.
یک کسی در آمریکا از من در خصوص او پرسید. یعنی مجمعی بود و از من خواستند صحبت بکنم (محصلین و غیرمحصلین). گفتم بنظر من (آنچه باید عین حقیقت بگویم) این است که خودش آدم درستکار و امین و وطن‌پرست است. گفتم این آدم کارهایی که بر ضد کمپانی نفت و فلان و فلان کرد اینها هم ناحق نبود. برای اینکه آنها خیلی ناحق رفتار می‌کردند. حق ایران را (آنکه به معنی حق و حقیقت باشد) نمی‌دادند.

عایدات نفت و سهم ایران:

اینکه مطابق امتیازنامه باشد آن را می‌دادند ـ ولی حق نبود. ملاحظه بکنید که به ایران گویا یک میلیون و نیم یا دو میلیون (حد اعلایش دو میلیون و نیم لیره) می‌دادند. خوب الآن درآمد نفت از صد و پنجاه میلیون لیره تجاوز کرده و بیشتر عایدی دارد. این معنی‌اش این است که بقیه‌اش را خودشان

---

۱ ـ عجب انصافی در نوشتن!!!

می‌خوردند. آن وقت شاید این قدر نبود. ولی بهر حال چیز قابلی به ایران نمی‌خواستند بدهند. این بود که رضا شاه به جان آمد و امتیازنامه را فسخ و لغو کرد. بعد از اینکه امتیاز جدید درست کردند باز هم طوری کردند که ناحق بود. آنکه حق بود آن را هم نمی‌داند.

گفتم دکتر مصدق در آن کار که کرد ناحق نبود. عیب کار مصدق این بود که خیلی افراط می‌کرد، به اصطلاح ایران هوچیگری می‌کرد. جنجال برپا می‌کرد. مردم را بر ضد انگلیس به شدت تحریک می‌کرد، به درجه‌ای که قطع روابط کرد. این مردم... هم بدون یک تحریک افراطی به هیجان نمی‌آیند.

آخر مثل زدم گفتم شاه اسماعیل قدرت و قوتی نداشت. سفته می‌گفتند که صوفی‌ها جمع می‌کردند. دولت عثمانی خیلی قوی و بزرگ بود. او مرتب بر ضد سنی می‌گفت. به درجه‌ای رسید مثل اینکه سنی آدم می‌خورد. آخرش گفت همه سنی‌ها دم دارند. با وجودی که جنگ رفتند، در دشت چالدران شکست فاحش از دست ترک‌ها خوردند، به علت اینکه آنها توپ داشتند اینها نداشتند. ولی خوب دست بردار نبود. همه را به هیجان آورد. حتی با شیعه‌گری داخلهٔ عثمانی را شورانید.

نظیرش در زمان ما هیتلر بود. هیتلر مثلاً مردم را بر ضد یهودی تحریک کرد. آن قدر تحریک کرد آخر قشون هم عاجز شد. هر کس دهانش را باز کرد گفتند این هم با یهودی‌ها است. همه می‌ترسیدند.

دکتر مصدق هم اینطور کرد. از این جهت در پروپاگاند افراط کرد. به واسطهٔ آنکه غیر از آن مردم جور دیگر تحریک نمی‌شدند. آن آخرش خوب نکرد پادشاه را از میان بردارد. اغتشاش می‌شد و دست کمونیست‌ها می‌افتاد. اگر این کارهای آخر را نمی‌کرد شاید امروز هم بود.

شاه و مصدق:

او ریشهٔ اینها را کند. شاه هم ذلیل بود و دیگر ذلیل‌ترین مخلوق شده بود. هر چه او می‌گفت در اطاعت محض او بود. اگر مصدق این طوری اوضاع را نگه می‌داشت خیلی بهتر از آن بود که ریشه را بکند. تقصیر خودش بود. مثلاً برای اینکه مجلس را تابع خودش کرده بود، مجلس سنا را هم [می‌خواست همانطور باشد، و گر نه] ده سال هم می‌ماند. بالآخره مجلس قوه‌ای است، چه مجلس حقیقی و چه غیر حقیقی. اما آمد مجلس را از میان برداشت. اول سنا را از میان برداشت بعد مجلس را. این کار به درد شاه خورد. وقتی هر دو مجلس رفت قوهٔ حاکمه بر حسب قانون اساسی و بر حسب طبیعی از آن پادشاه می‌شود. یعنی حکم حکم پادشاه می‌شود. این بود که آن حکم را فرستاد و معزولش کرد و زاهدی را مأمور کابینه کرد و این غوغا برخاست که او حق ندارد ولی پیشرفت نداشت. اگر مجلس بود مردم را تحریک می‌کرد و هر چه می‌گفت بر ضد شاه می‌کردند. او هر چه می‌خواست می‌کردند. اینجا را خبط کرد.

در مخالفتش با شاه افراط کرد. شاه در بیست و سوم مرداد ماه نسبت به خودش احساس خطر کرد. از مازندران که با زنش بود رفت به بغداد و از آنجا به رم. مصدق مشغول بود ریشه‌اش را بکند.

وقتی [شاه] او را معزول کرد او خواست [شاه] را از میان بردارد، حتی بگیرد. آن بود که فرار کرد رفت به فرنگستان. یک قدری تندی شد. همچنین این توده‌ای‌ها خیلی قوت پیدا کردند.

حالا شاید اکثر مردم نمی‌دانند که سبب عمدهٔ قوهٔ مصدق و ماندنش از آمریکا بود. آنها با وجود اینکه رفیق انگلیسی‌ها بودند جلو آنها را گرفته بودند از اینکه مداخلهٔ نظامی جدی بکنند آمریکایی‌ها مانع بودند والا قشون

می‌آوردند. پدرشان را در آوردند یعنی جلو انگلیسی‌ها را به کلی گرفتند. قطع روابط شد. سفیرشان را بیرون کردند و حتی قشون آوردند نزدیک بصره. اگر آمریکا نبود وارد می‌شدند. محل نفت را ضبط می‌کردند. من یقین دارم که قشون پیاده می‌کردند. ولی آمریکایی‌ها موافقت نکردند. انگلیسی‌ها خیلی هم دلشان سوخت.

آمریکا و انگلیس:

سفیر آمریکا اینجا به من گفت که ما به آنها گفتیم که حق با شما است، ما هم با شما موافقیم به جز اقدامات جنگی[1] یعنی غیر از جنگ در همه چیز با شما موافقیم. وقتی گفت غیر از جنگ دیگر تمام شد و قشون نیاورد. پس چه بکند؟ خیلی هم دلشان سوخت. دشمن آمریکا شدند که نگذاشتند اینجا مداخله بکنند. هر جا می‌رفتند آمریکا مانع می‌شد. حوصله‌شان تنگ آمد. این بود که وقتی نوبت به کانال سوئز رسید محرمانه با فرانسه و اسرائیل توطئه کردند. به آمریکا نگفته و از آمریکا نپرسیده و او را همراه نکرده، یک شب ناگهانی ریختند به مصر. ایدن گفت ما غلام آمریکا که نیستیم، اینجا قلمرو ما بوده. رفتند مصر با طیاره و فلان. آمریکا خودش را کنار کشید و موافقت نکرد. وقتی موافقت نکرد ملل متحد هم، همه بر ضدشان برپا شدند. این بود که پیش نرفت، با افتضاح بیرون رفتند.

مرحوم لسانی در جلسهٔ ملل متحد بود. مصر شکایت کرده بود. نمایندهٔ انگلیس و فرانسه آنجا بالا نشسته بودند. گفت تمام این مجلس به آنها مثل سگ نگاه می‌کردند. آخر مجبور شدند بروند. حتی روس‌ها به آمریکا پیشنهاد کرده بودند دو تایی قشون بفرستند و اینها را از آنجا بیرون بکنند.

---

1 - Short of War

البته آمریکا با روس همراهی نمی‌کرد. اما همان که موافقت نکرد کارشان تمام شد. ایدن خیلی خیلی دلش سوخت. آن کتاب اولش از اول تا آخر بر ضد آمریکایی‌ها است.

هم ایران، هم جاهای دیگر، تمام کلنی‌ها، تمام مستعمرات، و هم آفریقا اگر آمریکا نبود همه را آنها از اول عادت کرده بودند می‌گرفتند نگه می‌داشتند. تمام آفریقا که به قدر سه برابر اروپا است مال انگلیس و فرانسه بود، پیش از جنگ دوم جهانی. یک تکه هم ایتالیا داشت. بعد از جنگ دوم آن را هم از دستش گرفتند. تمام آفریقا شد مال انگلیس و فرانسه. ولی آمریکا هیچ موافقت نداشت. می‌گفت هر جا می‌روند تصرف می‌کنند. آنجاها ثروت هست، نه در می‌آورند و نه به دیگری می‌گذارند. پس شما که زورتان نمی‌رسد که استفاده بکنید، نه پول دارید، نه سعی می‌کنید، نه آباد می‌کنید، دیوار کشیده‌اید که دیگری هم یاید! یواش یواش همه اینها بر باد رفت. البته روس‌ها هم با کلنی‌بازی موافق نبودند. آن دو تا ملت خیلی بزرگ قویترین دولت‌ها بودند. انگلیس و فرانسه در مقابل آنها زوری نداشتند.

***

در جریان آخر حکومت مصدق هم اگر آمریکا نبود زورشان به مصدق نمی‌رسید. به حرف این[1] کسی گوش نمی‌کرد. از قراری که شنیده‌ایم آنها[2] با صرف پول یعنی از یک طرف .... فلان را و از یک طرف نظامی‌ها را تحریک کردند. دیگر غوغا شد.

سخنی دیگر دربارهٔ مصدق:

مصدق افراط را بجایی رسانید که از حد گذشت. همه حرف‌هایش که

---

۱ ـ یعنی شاه

۲ ـ یعنی آمریکایی‌ها

باطل نبود ولی توجه زیادی به افراط داشت.

مازندران رفته بودم آنجا صحبت شد. من گفتم که در دنیا چیزی نیست که افراطش مضر نباشد. آدم خیلی مؤمنی بود. آنجا گفتم شما در اخلاص به حضرت امیر می‌گویید خیلی خوب است اگر کسی افراط بکند بکند، علی را خدا بداند. خود علی هم راضی به این امر نبود و چند نفر را که اینطور غلو کرده بودند را برداشت برای اینکه آنها قائل به الوهیتش شده بودند. مصدق هم افراط کرد.

وقتی به آمریکا رفت، حقه‌ها دارد، در نیویورک که رفت، رفت به مریضخانه. برای اینکه از ملاقات ایرانی و آمریکایی اجتناب بکند.

بعدها از آنجا حرکت کرد رفت واشنگتن. حاجی محمد نمازی که الآن تهران است (یک روز باید از او بپرسم) از واشنگتن او را دعوت کرد که منزل او منزل بکند.

یکی گفت منزل نمازی نرفت. پس کجا منزل کرد؟[1] او هم همه جور مهربانی کرده بود. گویا انتظام هم با او بود. به من گفتند مهمان نمازی بود ولی با این حال می‌گفت این هم سرش به انگلیسی‌ها بسته است. حال غریبی داشت. نمی‌شود گفت. همه‌اش هم اعتقادش نبود.

مصدق و سنا:

مجلس سنا که تأسیس شد از روز اول من رئیس شدم. از اول با من بنای مخالفت گذارده بود. یک روز در مجلس سنا بودم. من در تلفن‌خانهٔ کوچک پهلوی جای رئیس، توی آن اطاق بودم. تلفن می‌کردم به مصدق که انشاءالله

---

۱ ـ اللهیار صالح هم می‌گفت که دعوت نمازی را نپذیرفت فقط یک شام با اعضای نمایندگی به منزل او رفت.

کار نفت اصلاح شود. به من مرتب می‌گفت: بلی من حرفی ندارم، اول اینها ملی شدن را قبول کنند حرفی ندارم. می‌گفت و تکرار می‌کرد. بعدها روشن شد که خیال می‌کند یک انگلیسی آنجا پهلوی من ایستاده است.

روز اول آمد مجلس سنا. با کابینه‌اش آمد. من رئیس بودم، حالا ناچار بود با من سلام علیک بکند. صف جلو آنجا که وزراء می‌نشستند رو به روی رئیس. تصور می‌کنم بیات، که خودش هم رئیس الوزراء شد، و خواهرزاده‌اش بود همانجا که نشسته بود نوشت اجازه می‌دهید این آقا را بیاورم خدمت شما آشتی بشود. من جواب دادم بلی. گفتند خود مصدق وادار کرده بود.

وقتی مجلس تمام شد آمدم از پله‌ها به راهرو، دیدم مصدق آمد طرف من. گفت اجازه بدهید همدیگر را ببوسیم. بوسیدیم و رفتیم توی اطاق. مکی و یکی دو نفر هم آمدند توی اطاق. آنجا خیلی تعارف کرد. مکی گفت این ملی شدن نفت از فلان کس است. گفت بلی فلانی نطق کرد و چون گفت مجبوری بود و ما قبول نداشتیم خودش باطل است. پس عمده از بیان فلان کس ملی شدن نفت ناشی شد. ولی از آنجا که بیرون رفتیم قلبش صاف نشده بود.

او خیلی شهرت‌طلب بود. مرحوم حکیم‌الملک با او بد بود. می‌گفت تمام حقه‌بازی است. به مجلس شورای ملی که می‌آمدیم با اتومبیل می‌آمد تا نزدیک بهارستان. آنجا پیاده می‌آمد که مردم دست بزنند. خیلی عوام فریب بود. با همهٔ اینها دلیل نمی‌شود، آدم بدی نیست. اما حالش اینطور بود. از عوام فریبی خوشش می‌آمد.

نه تنها دربارهٔ من، بلکه با هر کس دیگر روشش این بود. اگر کس دیگری بود در دنیا که مردم توجهی به او داشتند او با آن دشمن بود. البته کاری که کرد خوب بود. نیتش هم خوب بود. خدا سلامتش بدارد.

۷ـ مسافرت‌ها:

سفر اول «وننند»:

پدرم در اول جوانی من وفات کرد. در آن طرف رود ارس، جایی که «وننند» (در اردوباد) نام دارد باغی داشت. اخوان بر آن شدند که آنجا را بفروشیم و قرار شد یکی از ماها برای این منظور به آنجا برود. من رفتم از رودخانهٔ ارس، قایق مانندی مرا به آن طرف یعنی به خاک قفقاز برد. آن وقت می‌بایست مال بگیریم. گرفتم و رفتم به آن ده. در آنجا عمویی داشتم بزرگتر از پدر من. متجاوز از هشتاد سال داشت. او به پدر من علاقهٔ زیادی داشت. او را بزرگ کرده به تبریز آورده بود و به درس گذاشته بود. آن باغ را به او فروختیم. آن وقت‌ها ملک چندان قیمتی نداشت. گویا هزار یا دو هزار روبل (منات روسی) شد که به تبریز آوردم.

سفر دوم «وننند»:

سفر دوم در اول مشروطه بود که باز از رودخانه گذشتیم و رفتیم وننند. با مرحوم میرزا علیمحمدخان تربیت بودم. عمویم فوت کرده بود. عموزاده‌ها و قوم و خویشان بودند. جنگ ارمنی و مسلمان در گرفته بود. از ترس نمی‌شد حرکت کرد. تپه‌ها و غیره را گرفته بودند. اینها می‌ریختند آنها را می‌کشتند. آنها به اینها هجوم می‌آوردند. ما در آنجا محاصره شدیم. بایستی

به جلفا برسیم نمی‌شد. ده پانزده روز آنجا ماندیم. می‌گفتند نمی‌توانید بروید. من گفتم که من خود را در اینجا حبس نمی‌کنم.

عاقبت یک روز گفتم من می‌روم، هر چه می‌خواهد بشود. یک اسبی برای ما پیدا کردند مال مسافرتی بود. سوار شدیم بیاییم به جلفا که تقریباً شش فرسخ فاصله داشت. ولی همین که راه افتادیم گفتند خطرناک است. گفتم خطرناک هم باشد باید بروم. در راه که می‌آمدیم دیدم از پشت تپه‌ها یک چیزی بلند می‌شود پایین می‌رود. گفتند ارمنی‌ها هستند. بعد یکی آمد گفت خوشحال باشید که مسلمان هستند. یک طوری آمدیم رسیدیم به جلفا و از آنجا به تفلیس و باکو، تا باکشتی به رشت رسیدیم. روز سوم ماه رمضان به رشت و روز دهم رمضان به تهران رسیدیم.

سفر برلین و سوئیس:

دیگر، وقتی از آمریکا به برلین آمدم که با آلمانی‌ها کار می‌کردیم یک مسافرتی به وین کردم. سوئیس هم رفتم برای پیدا کردن ایرانی‌هایی که سرشان داغ بود تا اینها را جمع‌آوری بکنیم ببریم به برلین برای کمیته‌ای که داشتیم. در این سفر رئیس کمیتهٔ هندی هم که یک آدم فوق‌العاده و خارج از حد تصور زرنگ و کاردان بود و همیشه هم در سفر بود، با من همسفر شد.

مساعدالسلطنه:

برای دفعهٔ دوم هم رفتم به سوئیس. در آن موقع وزیر مختار ایران در برلین یک نفر ارمنی به اسم اوانس‌خان مساعدالسلطنه، آدم خیلی عالم و فاضل بود. این همان است که بعدها وزیر مشاور درجهٔ اول ناصرالملک، موقعی که نایب‌السلطنه بود، شد. این شخص سفیر ایران در برلین بود. آلمانی‌ها او را نمی‌خواستند، زیرا ارمنی‌ها دشمن صلبی ترک‌ها بودند و از

طرف دیگر آلمانی‌ها با ترک‌ها دوست بودند. معلوم بود هر ارمنی هر جاکه باشد بر ضد آلمان و دوست انگلیس و فرانسه بود. آنها از این شخص نگران و ناراحت بودند. این بود که او را مثل سفیر حساب نمی‌کردند.

هر چه مراسله برای او از ایران می‌آمد، با اینکه معمولاً این قبیل نامه‌ها لاک و مهر دارد مع‌الوصف به او نمی‌دادند. خودشان باز می‌کردند. خیلی وضع غریبی بود.

آلمانی‌ها تحقیق می‌کردند که یکی از آن ناسیونالیست‌های دو آتشه را پیدا کنند که وطن‌پرست و طرفدار آلمان باشد. از دموکرات‌ها حسینقلی‌خان نواب را شنیده بودند. مایل شدند او سفیر باشد. او به سوئیس آمد. من هم برای این منظور به آنجا رفتم.(۱)

در همان موقع که در آلمان بودم در آخرین روز سال ۱۳۱۴ مسافرتی به هلند و به وین کردم، برای دو سه روز. قصد این بود ایرانی‌های وطن‌پرست را که اینجا و آنجا پراکنده بودند جمع‌آوری و به برلین بیاورم.

---

۱ ـ در همین زمینه مجدد مطالبی شبیه گفته و از روی نوار نوشته شده است. قسمت غیر مشابه آن را نقل می‌کنم.

آلمانی‌ها تحقیق می‌کردند که یکی از آن ناسیونالیست‌های دو آتشه و وطن‌پرست طرفدار آلمان را پیدا کنند و از دموکرات‌ها باشد. بالآخره حسینقلی‌خان نواب را در نظر گرفته بودند. به تهران هم تلگراف کردند که سفیرشان با دولت صحبت کند. تقلا کرده بودند. نواب در پاریس بود. از پاریس هم مشکل بود بیاید. این بود که او آمد به سوئیس. من هم به آنجا رفتم که او را ببینم تا ترتیبش را بدهم او به برلین بیاید. او میرزا محمد قزوینی را هم با خود آورده بود. عاقبت وزیر مختار شد و آمد. آن ارمنی را معزول کردند پی کار خود رفت.

سفرهای بعدی:

بعد از تمام شدن جنگ من به روسیه رفتم و از آنجا به برلین برگشته و به انگلستان رفتم. از آنجا به ایران آمدم. در مدتی که در برلین بودم مسافرتی هم به دانمارک کردم، به کپنهاک.

بعد سال آینده به سوئد (استکهلم) رفتم. آنجا مرکزی درست کردم که بر ضد روس و انگلیس فعالیت داشتیم.

یک مرتبه با این شاه صحبت می‌کردیم از من پرسید در آنجا چه کار داشتید؟ گفتم تمام اوقات ما در آلمان صرف مبارزه با انگلیس و روس می‌شد.

۸ـ مطالب متفرقه:[1]

عرب‌های خلیج فارس:

در این اواخر معمول شده بود که هر سناتوری به خارج می‌رفت قبل از رفتن و بعد از آمدن پیش شاه برود. من هیچ وقت این کار را نکردم. این آقای ساعد که سال‌ها در این مملکت خدمت کرده است و آدم خیلی خوب و جان‌نثار و درست‌کار است بعد از برگشتن از مسافرت خارج چند مرتبه وقت خواسته بود که پیش شاه برود. همیشه گفتند این هفته، هفته دیگر و خیلی طول کشید. در اینجا صحبت بود، گفتم اگر می‌روید راجع به عرب‌های خلیج‌فارس صحبت بکنید و حالی بکنید که با یک فکر صحیح و عاقلانه و مدبرانه آنها را کوچانیده به ولایات شرقی ببرند و بندر لنگه از عرب بریده شود. اگر نشود همیشه مثل همسایگی تأثیر دارد. البته به عرب‌ها باید زمین‌های مرغوب بدهند، ماشین‌آلات بدهند که در آنجاها وضعشان بهتر و خوشبخت‌تر و دماغشان چاق‌تر بشود و بجای آنها از جاهای دیگر، مثلاً کردها بیاورند و همین طور به آنها هم کمک کنند که زندگی راحت و خوشبخت داشته باشند.

---

۱ ـ این مطالب بطور پاره پاره نوشته شده و یا در پایان مطلبی آمده است که ارتباطی با آن ندارد. همه را در اینجا آورده‌ام.

آقای ساعد گفت با هم برویم. گفت با وجود اینکه پاهای من علت دارد باز مضایقه ندارم. خیلی خوشحال شد که من هم می‌روم. این بیچاره به دام افتاد. رفت وقت خواست و گفت فلان کس هم می‌خواهد با من بیاید. یک کسی هست می‌رود جواب می‌آورد به آقای ساعد گفته بود هفتهٔ آینده تلفن بکنید. من گفتم چرا می‌گویید دوباره تلفن می‌کنم، بگذارید هر وقت شدنی است تلفن بکنند. آن هم رفته و گفته بود به فلانی یا به من تلفن بکنید. امروز به من تلفن کردند. بعد از برگشتن شاه از مسافرت وقت می‌دهیم بیایید. گفتم هر وقت دلتان می‌خواهد خودتان تلفن بزنید. او از غرور من اطلاع دارد. می‌داند که من اعتنایی ندارم. این بود که دیدند من هم می‌خواهم بروم فوری جواب دادند.

مربوط به دورهٔ پنجم:

من که وارد شدم ظاهراً در منزل مرحوم فرزین منزل کردم. آن وقت سردار سپه شاید تازه رئیس الوزراء شده بود. ذکاءالملک به او نزدیک بود. من یک مقاله در روزنامه نوشتم. در آن نوشتم این انقلاب روسیه تأثیری عظیم در ممالک مشرق کرده. اشخاصی پیدا شدند مثل زغلول در مصر، مصطفی کمال در ترکیه و سردار سپه در ایران. بعضی‌ها شاید تملق حساب کردند. ولی واقعاً اینطور شد. در هر کدام کسی بلند شد.

مرحوم فروغی از روزنامه، مقاله را بلند به سردار سپه خوانده بود. گویا گفته بود خیلی تعریف کرده، اینکه نوشته است این عقیده را دارد؟ اینطور نمی‌ماند. بعدها مخالف می‌شوند.

من رفتم مجلس. او می‌گفت می‌خواهم با اشخاص خوشنام کار بکنم. پنج شش نفر جمع آوری کرد که عبارت بودند از مستوفی‌الممالک، مشیرالدوله و من، مرحوم علاء و مصدق‌السلطنه.

خودش می‌گفت دردی غیر از این ندارد. می‌گفت حکم با شاه است. وقتی گفت فلان آدم از وزارت کنار باشد قشون به او دیگر اطاعت نمی‌کند. عاقبت قانون درست کردند که ریاست عالیهٔ قوا با او خواهد بود ـ که البته خلاف بود.

همه تابع رضا شاه بودند غیر از چهار پنج نفر. ماها بودیم که اعتنایی نداشتیم. مرحوم علاء، دکتر مصدق و مستوفی‌الممالک و مشیرالدوله و من. ماها مستقل بودیم. البته دستهٔ برخلاف او نبودیم. تابع آنها هم نبودیم.

بعد از اینکه مجلس تمام شد خانه‌نشین شدیم. نه به مجلس راه داد و نه کار. بعد از هفت ماه شنیده شد می‌گوید اینها نمی‌خواهند با من کار بکنند.

رابینو:

تمام روزنامه‌های ایران را که براون چاپ کرد رابینو ترتیب داده بود. او کتاب سکه‌های ایران و همچنین [فهرست] کنسول‌ها و مأمورین انگلیس در ایران را نوشته. او را از ایران خواستند و به الجزایر فرستادند.

مرحوم براون که خیلی جوش می‌زد همیشه بر ضد دولت انگلیس بود. گفت او را مخصوصاً فرستادند که از ایران دور باشد که این قدر به ایران علاقه داشت. بعد او را مثل کنسول افتخاری به فرانسه فرستادند.

در این جنگ اخیر که شد آلمان‌ها رفتند فرانسه را گرفتند، یک مرتبه در ظرف یک دو روز تمام انگلیسی‌ها از فرانسه فرار کردند. انگلیس و فرانسه متحد بودند. ژنرال پتن تسلیم شد. دیگر انگلیسی‌ها رفتند. او به من نقل کرد من هم عجله داشتم بروم. یک کسی آمد گفت به فرانسه شما بفرمایید. یکی دیگر آمد گفت فرانسوی‌ها آلمان دوست و انگلیس دوست نمی‌شوند. ولی یکی دیگر گفت این فرانسوی‌ها آن قدر نقض دارند که برتر از دشمنی بین انگلیس و فرانسه است.

کلنل محمدتقی خان، کلنل فضل‌الله خان و سپهبد آق‌اولی:

قوهٔ نظامی ایرانی، سربازانش ارزش پول سیاهی نداشت. ایـران قشـونش منحصر به قزاقخانه بود. همه‌اش هشتصد نفر بود. مردم از اینها ناراضی بودند. در قیام مجلس و مشروطیت آنها هم با مجلس دشمن بودند. آخرش هم آنها بودند که مجلس را به توپ بستند.

وقتی شوستر آمـد بـه ایـران در مـجلس دوم خـواسـتند خـارجـی‌ها را (بلژیکی‌ها را) از گمرک بردارند و از مملکت سوئد صاحب‌منصب نـظامی بیاورند و قوهٔ نظامی درست کنند. رئیس آنها ژنرال یالمارسون شخص خیلی نجیب بود.

باید گفته شود این قزاق‌ها را دانه‌دانه از بدترین مردم انتخاب می‌کردند. اغلب آنها اشتهاردی بودند. آنها مثل شمر و یزید بودند. مثل اینکه دستوری داشتند مانند قشون خود روسیه باشد. صبح که به شاه دعـا مـی‌کردند بـرای امپراطور هم هورا می‌کشیدند.

سوئدی‌ها درست به عکس آنها بودند. سعی می‌کردند بهترین اشخاص را انتخاب کنند. همین قدر که می‌گفتند من جزء قشون سوئدی هستم مثل اعتبار بانکی بود.

برای نمونه: محمدتقی‌خان پسیان از بهترین آنها بود. یکـی هـم سـپهبد آق‌اولی رئیس فعلی بانک سپه که همین حالا هم در درستکاری و کاردانی نمونه است.

گویا فضل‌الله‌خان آق‌اولی برادر او بود. او موقعی که می‌خواستند با عقد قرارداد ۱۹۱۹ صاحب‌منصبان انگلیسی را به قشون ایران بـیاورند خـود را کشت.

من که به سوئد رفته بودم وزیر داخلهٔ سوئد پیش من آمد و مرا به ناهار دعوت کرد. صحبت که می‌کردیم گفت آن کاری کـه سـوئدی‌ها در ایـران کردند خوب نبود. نمی‌بایستی در کارها دخالت می‌کردند. ما خیلی طرفدار آنها بودیم. بنابراین من خیلی مدافعه کردم. گفتم آنها بهترین اشخاص را دور خود جمع کرده بودند.

مربوط به قضایای آذربایجان:

یک جایی غیر سفارت گرفته مرکز این کار کرده بودیم. همه این آقایان آنـجا جـمع مـی‌شدند. بـین هـمهٔ مـیسیون‌ها یک کسـی رابـط بـود. مـال آمریکایی‌ها جای ما را یادگرفته بود. او آمد به من گفت جنگ بزرگی آنجا هست. من به شما می‌گویم شما پیش می‌برید، غیر از آن چیز دیگر. اگر این ادعا را بکنید کار درست می‌شود. باید سعی‌تان این باشد آن کار را بکنید.

رفتم گفتم که من فارسی را بهتر از شما می‌دانم. اما این حرف من صحیح نبود. گفتم اگر شما حرف مرا قبول ندارید یک کسـی را دعـوت بکـنید از مدرسهٔ السنهٔ خارجه بیاید ترجمه بکند. من این را غلطانـداز مـی‌گفتم. ولی بالآخره از میدان در رفت. من تا آنجا پیش رفتم که آنها آن نوشته را از جزء دلایلشان خارج کردند.

تأثیر حرف‌های ملکم‌خان:

باید بگویم از اوایل مایهٔ اطلاعات و فهم سیاسی من صدی هشتادش از میرزا ملکم‌خان بود. از همه جا کتاب‌های او را پیدا کرده مـی‌خوانـدم. در مسیر زندگی سیاسی من تأثیر عمده‌ای کرد. شاید خیلی اشخاص دیگـر هـم تحت تأثیر حرف‌های او قرار گرفتند.

مختصری از حالات میرزا محمدعلی‌خان تربیت:

آقا میراز محمدعلی‌خان معروف به تربیت پسر میرزا صادق پسر میرزا جواد پسر میرزا محسن تبریزی بود. خود پدر آن مرحوم از اسامی اجداد خود فقط تا میرزا محسن را می‌گفت که ایشان از اخلاف میرزا مهدی استرآبادی مورخ نادر شاه افشار هستند. لکن یکی از منسوبین آقا میرزا صادق پیرمرد قدیمی که تاجری بود حاج محمد نام اسامی اجداد ایشان را بعد از میرزا محسن نیز نقل می‌کرد که میرزا محسن پسر آقا رجب و او پسر آقا اسماعیل بوده. در این صورت اگر نسبتی با میرزا مهدی منشی در میان باشد شاید از طرف مادری میرزا صادق یا میرزا جواد بوده است.

میرزا محسن ظاهراً اهل قلم و مستوفی بوده و میرزا جواد معروف به تحویلدار بود و ظاهراً تحویلدار ناصرالدین شاه در عهد ولیعهدی او در تبریز بوده. چنانکه خاطرم می‌آید که مرحوم میرزا صادق می‌گفت که موقع وفات محمد شاه و عزیمت ناصرالدین شاه به تهران مرحوم میرزا تقی‌خان وزیر نظام (امیرنظام و امیرکبیر فراهانی) در همان خانه که میرزا صادق تا آخر عمر اقامت داشت و مرحوم میرزا محمدعلی‌خان هم همانجا به دنیا آمده در اطاق بیرونی که نشان می‌داد با بعضی رجال دیگر در خانه آمده و نشسته و با میرزا جواد تحویلدار (جد صاحب ترجمه) و دیگران ترتیب تدارکات و خرج سفر ولیعهد را به تهران می‌دادند.

مرحوم آقا میرزا محمدعلی‌خان در محرم سنهٔ ۱۲۹۲ هجری قمری (گویا ۲۰ محرم) به دنیا آمده بود و مشارالیه دومین پسر مرحوم میرزا صادق بود و از همان مادر خودش چهار برادر دیگر و گویا دو خواهر داشت. برادر بزرگتر از او در ایام طفولیت مرحوم تربیت شاید در حدود ۱۳۰۰ هجری قمری یا اندکی قبل و بعد در زمانی که جوان رسیده‌ای بود در باغی زیر دیوار

ماند و تا چند روز اثری از او پیدا نشد و معلوم نبود چه شده و بعد جسد او پیدا شد.

برادران دیگر او عبارت بودند از مرحوم میرزا علیمحمدخان که در فتح تهران از طرف مجاهدین در سنهٔ ۱۳۲۷ هجری قمری از پیشروان عمدهٔ فاتحین بود و در ماه رجب سنهٔ ۱۳۲۸ در خیابان لاله‌زار به دست اشرار کشته شد. نیز میرزا رضاخان تربیت که معروف است و از پیشروان آزادی‌طلبان تبریز بود و از سال ۱۹۱۷ مسیحی تاکنون مقیم اروپاست و فعلاً در سوئیس متوقف است. برادر سومی وی میرزا غلامعلی‌خان تربیت است که فعلاً در تهران است و مؤلف فرهنگ فارسی و آلمانی است. مرحوم تربیت برادر و خواهری هم از نامادری خویش داشت که از حال آنها فعلاً خبری ندارم و شاید هنوز در تبریز باشند.

مرحوم تربیت ابتدا تعلیم ابتدایی را در مکتب ملا زین‌العابدین دیده و از اوان طفولیت و مکتب رفتن دوست و رفیق آقا سید حسن (معروف به تقی‌زاده) بود که همسایه بودند و بعد این دوستی و همدرسی و همکاری و اشتراک در زندگی تا سال ۱۳۲۴ قمری مداومت داشت که تقی‌زاده به تهران رفت و داخل مجلس شورای ملی شد.

در اوایل همان سال هم یا اواخر سال قبل، مرحوم تربیت با خواهر تقی‌زاده ازدواج کرد و از او دو پسر (اردشیر و بهمن) و دو دختر (فرنگیس و ایران) دارد.

آقا میرزا محمدعلی‌خان از ابتدا جودت ذهنی داشت و در تحصیلات عربی هم زود ترقی کرد. چون مرحوم پدرش منجم بود او هم شوقی به علم نجوم و هیئت پیدا کرد و کم کم در علوم ریاضی مایه پیدا نمود. بعدها به تحصیل طب پرداخت و ابتدا پیش مرحوم میرزا نصرالله‌خان (سیف‌الاطباء) که سه چهار سال قبل در تهران مرحوم و بعد پیش دکتر محمدخان

کرمانشاهی معروف به‌کفری که با حسنعلی‌خان گروسی به تبریز آمده بود و از سال ۱۳۱۵ تا چند سال بعد در تبریز بود این رشته را تحصیل می‌کرد. مرحوم میرزا نصرالله‌خان پسر میرزا عبدالعلی سیف‌الاطباء بود که با پدر مرحوم تربیت دوست قدیم بودند و در زبان فرانسه و انگلیسی و علوم جدیده از بهترین تربیت شدگان تبریز و بر اغلب معاصرین خود مقدم بود.

آقا میرزا محمدعلی‌خان در ادبیات و علوم مختلفه و جدیده جوانی خود را صرف کرد و از اوایل سلطنت مظفرالدین در راه تمدن و بیداری سعی داشت. در تمام این دورهٔ تحصیل و عمل با رفیق سابق‌الذکر خود همقدم و همکار بود و همچنین با بعضی از مردمان بیدار تبریز مانند آقا میرزا سید حسین‌خان عدالت صاحب سه روزنامه «الحدید» و «عدالت» و «صحت» و با آقا سید محمد شبستری (که بعداً معروف به ابوالضیاء شد) مدیر روزنامه «ایران نو» عهد مشروطیت و غیرهم آمیزش و علقه داشت.

در سنهٔ ۱۳۱۶ قمری این چهار نفر به همراهی همدیگر کتابخانه‌ای (یعنی کتابفروشی) به طرز جدید در تبریز تأسیس کردند که تا ۱۳۲۶ قمری دوام داشت و در موقع حملهٔ اردوی محمدعلی شاه به تبریز، بلافاصه پس از توپ بستن مجلس، کتابخانه تاراج و احراق شد.

در همان اوقات تأسیس کتابخانه و قدری بعد از آن این چهار نفر رفیق به تأسیس مدرسه‌ای نیز با اصول جدید اقدام کردند که بعد از مدرسهٔ کمال اولین مدرسهٔ جدید ملی تبریز بود و قبل از مدرسهٔ کمال که یکی دو سال قبل از آن تأسیس شده بود ابداً مدرسه‌ای در تبریز نبود بجز مدرسهٔ دولتی مظفریه معروف به معلمخانه که شعبهٔ دارالفنون تهران بود و فقط اولا درباریان ولیعهد و امثال آنها آنجا تحصیل می‌کردند. البته مدرسه‌های قدیم برای طلاب علوم دینی وجود داشت که پنج مدرسه بود. لکن جوانان و اطفال در مکاتب قدیمه پیش آخوندهای مکتبی تحصیل می‌کردند و فقط یکی از این

مکاتب اندکی ترتیب تعلیم جدید داشت که حاجی میرزا حسن رشدیه و برادر او دایر کرده بودند.

مدرسه و کتابخانه‌ای که مرحوم تربیت و سه نفر رفیق او تأسیس کردند به اسم تربیت بود و از همان کتابخانه اسم تربیت بعدها برای مرحوم آقا میرزا محمدعلی‌خان ماند.

بعدها آن مرحوم و رفیقش یک دواخانه نیز تأسیس کردند و قدری بعد در سنهٔ ۱۳۲۱ قمری مجله‌ای به اسم «گنجینهٔ فنون» در تبریز دایر شد که مؤسسین آن چهار نفر بودند. یکی مرحوم تربیت که قسمتی از آن را به اسم کتاب «هنرآموز» راجع به صنایع مختلفه می‌نوشت و در هر شماره (که دو هفته یکبار نشر می‌شد) یک ورق از آن چاپ می‌شد که در آخر امر باالحاق و جمع آن اوراق کتابی با صفحات دارای شمارهٔ متسلسل به وجود می‌آمد. قسمت دیگر را هم که بهمان ترتیب کتاب مستقل به تفاریق نشر می‌شد (در هر شماره یک ورق ۴ صفحه) مرحوم میرزا یوسف‌خان آشتیانی اعتصام دفتر پسر اعتصام‌الملک (که بعدها اعتصام‌الملک و مدیر مجلهٔ بهار و رئیس کتابخانهٔ مجلس شورای ملی شد) از ترکی عثمانی ترجمه کرد و قسمت دیگر عبارت بود از کتاب «تمدنات قدیمه» باز به همان سیاق کتاب مستقل که آقا سید حسن سابق‌الذکر که بعدها معروف به تقی‌زاده شد از کتاب گوستاولوبون فرانسوی ترجمه می‌کرد و قسمت چهارم راکه اخبار متفرقهٔ مجله و ورق اول (یعنی ۴ صفحه اول) بود باز همان آقا سید حسن تهیه می‌کرد.

گاهی آقا میرزا سید حسین‌خان (عدالت) و اعتصام دفتر نیز چیزی می‌نوشتند. این مجله یک سال تمام منتشر شد و در تهران و تبریز رواج خوب داشت. در آخر یکسال تعطیل شد.

بعد مرحوم تربیت به همراهی آقا سید حسن مذکور به قفقاز و اسلامبول و مصر رفتند. آن مرحوم تا آخر سال قمری ۱۳۲۲ در اسلامبول بود. پس به

مصر رفت و روز نوروز ایرانی وارد اسکندریه شد و چند ماهی در قاهره بود و در اواخر تابستان از آنجا به بیروت رفت و قریب پنجاه روز در بیروت بود که در آن میان سفری نیز به قدر یک هفته به دمشق کرد و باز به بیروت برگشت و از آنجا باز از راه اسلامبول و قفقاز به تبریز برگشته و در شعبان سنهٔ ۱۳۲۳ قمری وارد تبریز شد.

چند ماه بعد از ورود به تبریز ازدواج کرد و یکسال بعد از ورود به تبریز آنجا انقلاب شد و مردم به قونسولخانهٔ انگلیس رفتند. مرحوم تربیت هم رفت و از آن تاریخ دخالت در امور عامه پیدا کرده و از عمال انقلاب بوده. بعد از انجمن ملی «نوبر» را در واقع تأسیس کرد و یا از ارکان عمدهٔ آن بود.

در موقع دوام مجلس اول یکبار به تهران رفت و باز به تبریز برگشت و پس از واقعهٔ به توپ بستن مجلس و حملهٔ قشون دولتی به تبریز وی از تبریز با تبدیل لباس بیرون رفت و به بادکوبه رسید و از آنجا به همراهی حسین آقا پسر حاج میرزا حسن تاجر (آقای پرویز صاحب کتابخانهٔ تهران) و تقی‌زاده از راه وین به پاریس رفتند.

بعدها مشارالیه به لندن و کمبریج رفته و سه چهار ماهی مهمان مرحوم پرفسور برون مستشرق انگلیسی بود. یعنی مرحوم برون برای اینکه به احساسات دو نفر مهمان خود مرحوم تربیت و تقی‌زاده گران نیاید بر حسب ظاهر برای آنها کاری با حقوق معتدلی در کتابخانهٔ دارالفنون کمبریج پیدا کرده بود ولی در معنی و باطن امر حقوق کذایی را خود از کیسهٔ خود می‌داد و این امر چند سال بعد معلوم شد.

در اواخر پاییز سال ۱۹۰۸ مسیحی مرحوم تربیت از انگلستان به اسلامبول رفت و در آنجا جزء کارکنان ملی ایران و انجمن سعادت با سایر مهاجرین از مشروطه‌طلبان ایران مانند مرحوم معاضدالسلطنه و آقای دهخدا و مرحوم دولت‌آبادی و غیر هم کار می‌کرد.

وقتی که رشت در ۱۶ صفر ۱۳۲۷ قمری از طرف مجاهدین فتح شد و یکی از سران و رؤسای آنها مرحوم میرزا علیمحمدخان برادر صاحب ترجمه بود مرحوم تربیت به رشت رفت و تا آنجاکه خاطر دارم از طرف انجمن آنجا مشارالیه به همراهی دکتر اسماعیل‌خان مرزبان (امین‌الملک حالیه) به اروپا برای کار کردن در محافل اروپا فرستاده شدند.

بعد از فتح تهران از جانب انقلابیون وی به تبریز رفت و اندکی بعد به وکالت مجلس انتخاب شده و با خانواده به تهران رفت.

بعد از انفصال آن مجلس (مجلس دوم) بر اثر اولتیماتوم‌های روس به ایران و اخراج شوستر آمریکایی مرحوم تربیت به اسلامبول رفت و چندی در آنجا بود و باز کتابخانه‌ای در آنجا دایر کرد و از وقت خود در مراجعه به کتب و نسخه‌های خطی کتابخانه‌های عمومی اسلامبول استفادهٔ خوبی کرد.

در همان اثنا کتابی به عنوان «ورقی از دفتر مطبوعات ایران» در فهرست جراید تألیف نمود و پیش مرحوم پرفسور برون فرستاد و او آن را به انگلیسی ترجمه و نشر کرد و قدری بر آن اضافه نمود.

اگر چه فهرست جراید ایران تألیف رابینو که در رشت طبع شده بود قبل از انتشار کتاب مرحوم تربیت منتشر شده بود ولی در آن موقع مرحوم تربیت کتاب خودش را تمام کرده بود.

مرحوم تربیت چندی هم در بادکوبه بود و ریاست مدرسهٔ ایرانیان آنجا را داشت و خدمت خوبی کرد.

در ایام جنگ اروپا وی در اسلامبول بود و در اواخر جنگ به ایران رفت و بعد خانم او برای معالجه به اروپا آنجا رفت و عمل جراحی کرد و در آنجا یکسال و نیم ماند تا وفات کرد. ولی مدتی قبل از وفات وی مرحوم تربیت به اسلامبول برگشته و بعد از وفات خانم اول خود دوباره ازدواج کرد. این خانم دانشمند فعلاً در تهران بوده و مشغول خدمات فرهنگی است. دو پسر

هم از او دارد که صغیر هستند.

بعد مشارالیه به تبریز رفت و چند سال رئیس معارف آذربایجان بود و بعد چندی رئیس بلدیه تبریز شد و در میان این دو مأموریت قریب دو سال رئیس معارف گیلان بود. در تبریز کتابخانهٔ عمومی خوبی تأسیس کرد که هنوز دایر است و همچنین کتابخانه‌ای در رشت بنا کرد.

بعدها به سمت وکالت در مجلس شورای ملی به تهران رفت و تا آخر عمر در همان سمت در همانجا بود و در ۲۶ دیماه ۱۳۱۸ هجری شمسی به مرگ فجأه رحلت کرد.

اولین آثار ادبی مشارالیه کتاب «زاد و بوم» است و در جغرافی طبیعی و سیاسی و تاریخی ایران که در تبریز چاپ شده و مشتمل بر دو قسمت: قسمت اول جغرافی فعلی ایران است و قسمت دوم جغرافی تاریخی و فهرستی از سلاطین ایران از کوروش هخامنشی تا مظفرالدین شاه با سال جلوس و وفات. این قسمت اخیر را رفیق آن مرحوم (آقا سید حسن) به خواهش او تهیه کرده است. آخرین تصنیف وی کتاب دانشمندان آذربایجان است. او در مجلهٔ «گنجینهٔ فنون» نیز شرکت داشت. کتاب فهرست جراید ایران و مجلهٔ «گنجینهٔ معارف» و «تقویم تربیت» نیز از آثار او است. مرحوم مشارالیه یادداشت‌های زیادی داشت و بهترین و کاملترین جنبهٔ علمی او اطلاع خیلی وسیع از کتب بود و از نسخه‌های خطی و چاپی کتب فارسی و عربی و ترکی در هر نقطه خبر داشت و در یان باب علامه بود. کتابخانهٔ شخصی خوبی هم داشت که نسخه‌های خوب نادر الوجود دارد و جای آن دارد که یک کتابخانهٔ عمومی دولتی یا ملی آن را یکجا بخرد. گمان دارم فن کتابشناسی در میان جملهٔ معلومات و هنرهای وی که شامل فنون مختلفه از نجوم و رمل و جفر و اسطرلاب تا علم موسیقی و فیزیک بود کاملترین هنرهای وی بود و در واقع مثل محمد بن اسحق الندیم الوراق مؤلف کتاب الفهرست و حاجی خلیفه یا

کاتب چلبی مؤلف کشف الظنون از قدماء و یا بروکلمان مؤلف فهرست کتب عربی موجود و استوری مؤلف کتب فارسی موجوده، وی نیز احاطه‌ای در این فن داشت که بعضی از اهل فضل او را به دمستر الیس انگلیسی که علامهٔ کتابشناسی شرقی است تشبیه کرده‌اند و به حقیقت آن مرحوم یک فهرست الکتب ناطقی بود و شاید به همین جهت «فهرست الکتب ناطق» (۱۳۵۸ هجری قمری) مادهٔ تاریخ وفات او است.

نقل از شمارهٔ ۹/۸ سال ۲۲ (۱۳۲۰) مجلهٔ ارمغان.

خاطرات گذشته[۱]

از دوران نوجوانی به کار سیاست علاقه داشتم. زمانی طب قدیم و مدتی نیز طب جدید خواندم.

بعد از مبارزات فراوانی که در راه بدست آوردن آزادی کردیم و در اولین دورهٔ مجلس، از تبریز به نمایندگی مجلس شواری ملی انتخاب شدم.

در آن زمان تازه قدم به سی سالگی گذاشته بودم و به حساب قمری یکی دو ماه بود که سی ساله شده بودم. از دورهٔ اول مجلس آنچه به یاد دارم این است که که همه اوقات ما صرف مبارزه شد. در آن زمان ترتیب نشستن در مجلس این بود که علماء در ردیف اول می‌نشستند و بعد به ترتیب سایر وکلا.

من قبل از انتخاب شدن یعنی قبل از اینکه رسماً خبر شوم که به وکالت مجلس انتخاب شده‌ام مرتب در جلسات علنی حاضر می‌شدم و در ردیف تماشاچیان می‌نشستم و بالآخره وقتی تلگراف انتخاب شدن خود را دریافت داشتم باز هم قصد داشتم در ردیف وکلا ننشته و منتظر باشم تا اعتبارنامهٔ خود را دریافت دارم ولی رئیس مجلس (صنیع‌الدوله) اصرار کرد که منتظر

---

۱ ـ نقل از روزنامه اطلاعات شمارهٔ ۱۱۹۹۲ (۱۲ خرداد ۱۳۴۵)

آن کار نبوده فوراً وارد مجلس شوم.

نفوذ حکام محلی:

در آن موقع حکام محلی نمی‌گذاشتند وکلای ولایات به موقع خود به مجلس بیایند و شاید قصد آنها این بود که فقط وکلای تهران دور هم جمع شوند و مجلس در حکم انجمن بلدیهٔ تهران بشود. نمایندهٔ همدان (وکیل الرعایا) اولین وکیل از ولایات و من دومین وکیل بودم که همراه با وکلای تهران در جلسات علنی شرکت می‌کردم.

امروزه از وکلای آن زمان یعنی دورهٔ اول مجلس فقط من و شاید یک نفر دیگر باقی مانده است.

اولین جلسه علنی:

هیچ فراموش نمی‌کنم اولین جلسه‌ای که به مجلس رفتم تا در ردیف وکلا بنشینم آقا سید محمود، ناظم مجلس که هر روز قیافهٔ مرا در ردیف تماشاچیان می‌دید با خنده سراغم آمد و مرا از نشستن در ردیف وکلا منع کرد. البته من آن روزها قیافهٔ خیلی جوان حتی به جوانی پانزده، شانزده ساله‌ها داشتم. اما مرحوم صنیع‌الدوله با اعتراض به آقا سید محمود خطاب کرد و گفت: مانع نشوید و بالآخره من در ردیف علماء نشستم.

در مجلس اول تهران ده نفر از تجار و قریب ده نفر از اعیان نماینده داشت و همه اصناف برای خودشان نماینده داشتند.

آدم حسابی!

در همان روز که وارد شدم مرحوم حاج سید محمد صراف نمایندهٔ مجلس به مرحوم حاج سید مرتضی مرتضوی به شوخی گفت:

در تبریز شما آدم حسابی قحط بود که این پسر را به عنوان نماینده به مجلس فرستادید! اما مرحوم حاج سید مرتضی گفت: صبر کنید تا همین آقا پسر به حرف بیاید، آن وقت خواهی فهمید که تبریزی‌ها چه کسی را بنام نماینده خود به مجلس اول روانه کردند.

مؤثرترین دوره:

دورهٔ اول مؤثرترین ادوار مجلس بود، در آن دوره خیلی کارها کردیم. اقدامات آن دورهٔ ما باعث تحکیم مبانی مشروطیت گردید.

کار ما در آن دوره این بود که با فئودال‌های ولایات، آنهایی که ولایتی را برای اعمال تجاوزکارانه و زورگویی می‌خریدند جنگ کنیم. کار ما جنگ با مستبدین و زورگویان ولایات بود.

آن وقت‌ها هر ولایتی یک متنفذ داشت. مثلاً در عراق که امروز اراک می‌گویند حاج آقا محسن عراقی، در شیراز قوام‌الملک، زنجان جهانشاه‌خان و اسعد السلطنه، تبریز امام جمعه، گیلان حاجی خمامی و سردار منصور، مازندران محمدولی‌خان تنکابنی و بالآخره در اصفهان حاج آقا نورالله و آقا نجفی همه کاره بودند.

مجلس اول خود را به شاخ متنفذین و گردن کلفت‌ها بند می‌کرد و کارش این بود که چنگال بیندازد و گردن کلفت‌ها را بگیرد و مطیع سازد.

در دورهٔ اول که ما وکیل بودیم میرزا نصرالله‌خان مشیرالدوله صدراعظم بود و مجلس که مجلسی با قدرت و ابهت بود ابتدا با صدراعظم رابطهٔ حسنه داشت ولی بتدریج با دولت کشمکش پیدا کرد.

مقابله با زورگویان ولایات قدرت هرکول می‌خواست که مجلس دورهٔ اول داشت.

بعد از میرزا نصرالله‌خان مشیرالدوله، وزیر داخله‌اش که بنام

سلطانعلی‌خان وزیر افخم که به عنوان وزیر داخله بود هیت دولت را اداره می‌کرد و حکم او حکم رئیس الوزرا بود تا اینکه امین‌السلطان به ایران برگشت و صدراعظم شد.

تمام عمر مجلس اول که قدرت هرکول داشت به مبارزه گذشت و خوشبختانه زورگویان ولایات را سر جایشان نشاند.

تصویب اعتبارنامه:

یک خاطرهٔ دیگر هم از زمان وکالت خود در دوره‌های بعد برایتان نقل می‌کنم و آن این است که در مجلس عباس اسکندری علیه من قیام کرد. او را همه می‌شناسند و به سوابق او آشنا هستند. این مرد به اعتبارنامهٔ وکالت من ایرادها گرفت تا اینکه آقای عباس مسعودی قد علم کرد و علیه او به جنگ برخاست و سرانجام با کوشش او اعتبارنامهٔ من تصویب شد و وکیل مجلس شد.

مسئله نفت:

در مورد نفت بنده وقتی صحبتی کردم و گفتم که قرارداد نفت را به اجبار امضاء کردیم و به زور این امتیاز را از ما گرفتند بعضی‌ها اعتقاد دارند که این حرف من خمیرمایه‌ای شد برای مبارزه و ملی شدن صنعت نفت. البته آنهایی که علم ملی شدن را برافراشتند با وجود حقانیت مطلبشان از مسئله نفت برای مزید قدرت خودشان استفادهٔ کلی نمودند.

تردید نداریم که رضا شاه هم به قرارداد دارسی اعتقاد نداشت و آن را در بخاری انداخت. در آن روزها در اوایل به نفت آن درجه اعتنایی نمی‌شد و کسی نمی‌دانست که نفت در آینده قوهٔ محرکه فوق‌العاده می‌شود.

در زمان جنگ، روس‌ها، انگلیس‌ها، آمریکایی‌ها طالب نفت ما شدند،

چون دیدند تنها وسیله‌ای است که کشتی‌های جنگی را حرکت می‌دهد.

شاید به همین علت هم بود که انگلیس‌ها رسماً در کار کمپانی نفت که با ایران قرارداد داشت دخالت کردند و شریک شدند.

در کار ملی شدن نفت افراط کردند و از هیجان افکار عامه بهره‌برداری زیاد نمودند.

البته کمپانی نفت انگلیسی هم کمک نمی‌کرد و حتی حاضر نمی‌شد چیزی به درآمد ما بیافزاید.

حسن نیت و کسب قدرت:

آقای دکتر مصدق در کار نفت افراط کرد و مبالغه کار بود. هر چند حسن‌نیت داشت ولی متأسفانه این کار را وسیله‌ای برای کسب قدرت ساخت.

موقعی که در آمریکا بودم دانشگاه آنجا از من خواست که دربارهٔ نفت صحبت کنم، در آنجا گفتم: آقای دکتر مصدق خودش درستکار بود و برای خیر مملکت چنین کاری را کرد ولی بعد مبالغه کرد و افراطی شد. عیب او افراط و مبالغهٔ بیش از حد بود.

علاوه بر کار نفت حرف‌های دیگری هم به میان آورد که از نظر اصول مشروطیت افراط بی‌قاعده بود. او علاوه بر اینکه در کار نفت مبالغه کرد در موارد دیگر هم افراط کار بود و اصولا آنچه که او می‌خواست نوعی جمهوری بود.

من اعتقاد دارم اگر او مبالغه نمی‌کرد، امروز هم روی کار بود. من با او زمانی کار کردم و به نحوهٔ فکر او آشنایی کامل داشتم.

سفیر ایران در لندن:

قبل از موقع ملی شدن نفت من سفیر در لندن بودم. رئیس کمپانی نفت را

خواستم و گفتم: انصاف چیز خوبی است و جا دارد شما به درآمد ملی ایران نیز توجه کنید. اگر امتیاز دارید قبول داریم ولی باید عادلانه عمل کرد.

رئیس کمپانی نفت زیر بار نمی‌رفت و می‌گفت: من از این قرارداد نمی‌گذرم و در این کار عقب‌نشینی نمی‌کنم. کار ما حق است و ما حق می‌گوییم.

نظر رضا شاه:

در مورد بی‌توجهی و بی‌اعتنایی به کار نفت و این سرمایه می‌گفتم. مثلاً روزی مرحوم تیمورتاش با خوشحالی خبر داد که درآمد ما از نفت به یک میلیون و سیصد هزار لیره رسید و این مبلغ را به ما خواهند داد. البته رضا شاه باز هم ناراضی بود و می‌گفت کم است.

کمپانی نفت حاضر به دادن حق بیشتر برای ایران نبود و یکسال قبل از ملی شدن صنعت نفت درآمد ما به حدود یک میلیون و هشتصد هزار لیره رسیده بود. البته حالا ظاهراً ۱۴۰ میلیون لیره بلکه بیشتر درآمد نفت ما است.

پیشنهادهای نفتی:

داشتم راجع به مذاکره با کمپانی نفت صحبت می‌کردم. عرض کنم که من به رئیس کمپانی نفت گفتم: ایران از نفت آن عایدی که می‌باید داشته باشد ندارد، شما باید قدری انصاف داشته باشید. او گفت: رضا شاه خنجر در قلب ما فرو کرد، حالا ما بیاییم چنین کنیم.

گفتم: اشکالی ندارد، شما در آن زمان به اصطلاح خودتان جوانمردی کردید و حالا هم این جوانمردی را داشته باشید.

او رفت که با هئیت مدیرهٔ خودش صحبت بکند و یک ماه بعد که مجدداً به دیدنم آمد گفت: ما حاضریم چهار میلیون لیره در سال بدهیم.

من با رضا شاه از نزدیک آشنا بودم....

دربارهٔ آیرم:

از آیرم بهتر است چیزی نگویم چون اگر قرار باشد راجع به او صحبت کنم گفتنی‌های بسیار دارم و مثلاً او را باید با یزید مقایسه کنم. ولی از ذکر این نکته می‌گذرم که او به مرحوم میرزا طاهر تنکابنی که فیلسوف عالیقدر عصر خود و از مفاخر ایران بود و جرمش این بود که آزاده بود و به واسطهٔ آزادگی نمی‌توانست مطیع مطلق باشد ظلم کرد و آن مرحوم را آزارها داد و به کاشان تبعید کرد.

مرحوم تیمورتاش:

از افراد شایسته و لایقی که در زندگی دیدم مرحوم تیمورتاش است. مردی لایق، باهوش و با حسن‌نیت و حتی می‌توانم بگویم که اگر او نبود کارها به نحو صحیح جریان نمی‌یافت.

مرحوم تیمورتاش در زمان خود همه کاره بود و هیچ کار برخلاف نظر او انجام نمی‌گرفت و نظریات و خواسته‌های رضا شاه را به خوبی و با درستی و صداقت و لیاقت انجام می‌داد. ولی افسوس که تیمورتاش، این بوذرجمهر عصر، مردی که نقص و عیبی مهم نداشت از میان رفت.

زمان اشغال ایران:

در زمان اشغال ایران من سفیر ایران در لندن بودم. دولت وقت تمام سفرا را خواست تا با آنها مشورت کند. من هم برای پنج هفته به ایران آمدم. گویا آقای ساعد رئیس الوزراء بود. روس‌ها از ما نفت می‌خواستند که ساعد جواب رد به آنها داد.

در سازمان ملل:

داستان کوشش و جهاد ما با روس‌ها زیاد است. تازه اول تأسیس ملل متحد بود. دولت ایران خواست تا من به آنجا بروم و در تأسیس آن امر مشارکت کنم. من کسالت داشتم و قبول نکردم. بعضی از وکلاء مجلس شورای ملی وقت بر ضد من حرف‌ها زدند و گفتند: تقی‌زاده به امر پادشاه اطاعت نمی‌کند و باید حقوق او قطع شود... آن وقت جنگ با روس‌ها، سر قیام پیشه‌وری بود در تبریز. دولت ایران خواست قشون بفرستد که روس‌ها مانع شدند و در شریف‌آباد جلوی قشون ایران راگرفتند و مانع ورود آنها به تبریز شدند و کار به کشمکش کشید. بهرحال شکایت به ملل متحد شد.

دولت ایران هیئتی فرستاد که شکایت در اولین جلسه ملل متحد که آن وقت در لندن تشکیل می‌شد مطرح شود. آن موقع مرحوم حکیم‌الملک رئیس الوزراء بود و دستور داد که ما شکایت را حتماً در اولین جلسه ملل متحد مطرح کنیم. من شکایت‌نامه بر ضد روس‌ها تهیه کردم و جوری کردیم که قبل از تشکیل ملل متحد در دستور کار قرار گیرد و به اولین چیزی که رسیدگی می‌کنند شکایت ایران باشد. انگلیس‌ها میل نداشتند و نهایت کوشش کردند.

بچهٔ جدید الولاده:

وزیر خارجهٔ انگلیس از من خواهش کرد که این شکایت را به موقع ندهم. اصرار کرد و خیال می‌کرد اصرار او مؤثر واقع می‌شود. ولی من گفتم: چون دولت متبوع من دستور داده من مجبورم این شکایت را به موقع تسلیم کنم مگر آنکه دولت متبوع دستور دیگری بدهد. انگلیس‌ها به دست و پا افتادند و سرانجام دولت ایران را راضی کردند و تلگراف رسید که شکایت را تسلیم

نکنیم.

حرف انگلیس‌ها این بود که سازمان ملل متحده بچهٔ جدید الولاده‌ای است و شایسته نیست که این نوزاد بار سنگینی حمل کند و شروع کارش با جنگ و جدل همراه باشد.

بالآخره شکایت در اولین جلسهٔ ملل متحد مطرح نشد ولی اندکی بعد در دستور کار قرار گرفت. ما سرگرم جنگ با روس‌ها بودیم و آماده بودیم که شکایت را تسلیم کنیم. اما نمایندهٔ آنها که در لندن بود به ما این حق را نمی‌داد.

آنها معتقد بودند ایرانی‌ها زور می‌گویند که آنها را از میدان بیرون ببرند.

در تهران به تحریک روس‌ها مجلس شواری ملی بر ضد حکیم‌الملک بلند شد و بالآخره او را شکست داد. ما هم منتظر بودیم که در موقع طرح شکایت حکیم‌الملک همچنان رئیس الوزراء باشد و شکایت را اندکی قبل از استعفای وی به مجمع دادیم و رئیس هیئت روسی می‌گفت چون دولت عوض شده ما حق مذاکره و اقدام نداریم. آنها در آن موقع طرفدار قوام‌السلطنه بودند.

دستور قوام‌السلطنه:

قوام السلطنه می‌خواست با روس‌ها جنگ و جدل نداشته باشد و تلگراف زد که ما مبارزه نکنیم و در روز طرح شکایت تلگراف او بدست ما رسید ولی من توجهی نکردم و این سری است که امروز بروز می‌دهم.

نظر روس‌ها!

من ۸۲ جزوه حاوی تمام اسناد علیه روس‌ها حاضر کردم و بالآخره به جنگ با آنها رفتم. ولی رئیس نمایندگی روس حرف‌های ما را غلط

می‌دانست و می‌گفت اگر ما جلوی قشون ایران راگرفتیم و نگذاشتیم آنها به تبریز بروند این در صلاح دولت بود کما اینکه دولت ایران در این مورد از ما تشکر کرد.

من خیلی ناراحت شدم و رئیس هیئت نمایندگی نامه را درآورد و نشان داد. گفتم من اصل کاغذ را دارم و ترجمهٔ شما غلط است.

بهر حال در این کار انگلیس‌ها و آمریکایی‌ها به ما کمک می‌کردند و تمام حرفشان این بود که دو دولت با هم حرف بزنند و کلام ختم شود.

نتیجه به نفع ایران بود.

بالآخره موضوع شکایت در دستور ملل متحد ماند و قرار شد دو دولت با هم حرف بزنند و نتیجه را به ملل متحد گزارش دهند.

بعد از این قرار قشون روس‌ها باز هم از ایران خارج نشدند و دوباره دعوا آغاز گردید و مرحوم علاء مجدداً آن را در سازمان ملل که در نیویورک تشکیل می‌شد مطرح کرد و گفت روس‌ها به عهدنامه عمل نکردند.

چنین بود جنگ و جدل که بالآخره نتیجه آن شد که رفتند.

زندگی شخصی من:

در طول حیات خود دنبال مال دنیا نبودم و همیشه به زندگی مختصر قناعت کردم و خوشحالم که مردم قضاوت بدی دربارهٔ من که عمری را صرف خدمت به آنها کردم ندراند.

خاطرات یک هفتهٔ من:[1]

سه شنبه ۱۱ مرداد:

...امروز دریا پس از چند روز تلاطم و توفان، آرام بود.

روی چرخ دستی‌ام نشستم و با کمک همسرم به ساحل رفتم. مدتی است که سفر کنار دریای من در تابستان‌ها ترک نمی‌شود. تا چند سال قبل که پاهای سالمی داشتم، ایام تعطیل را در فرنگستان و مخصوصاً در موطن همسرم آلمان می‌گذراندم ولی سه چهار سال است که تابستان‌ها به کنار دریای وطن خود می‌آیم و چند روزی را دور از غوغای شهر و جنجال سیاست به استراحت می‌پردازم و با دو مونس همیشگی خود، «همسر و کتاب‌هایم» بسر می‌برم.

من بر خلاف زندگی پرتلاطم خود، آرامش دریا را دوست دارم و در کنار آن خود را آرام و سبک حس می‌کنم.

اگر چه قادر نیستم خود را به آب بزنم ولی از تماشای جست و خیز جوانان در میان امواج لذت می‌برم و در خاطرات گذشتهٔ خود غرق می‌شوم.

چهارشنبه ۱۲ مرداد:

امروز دریا را ترک کردم و به تهران آمدم تا روز چهاردهم مرداد در مجلس باشم و در جشن مشروطیت شرکت کنم.

گرمای تهران معرکه می‌کرد ولی من که گرماها و سرماهای زیادی را در عمر نود ساله و زندگی سیاسی شصت سالهٔ خود دیده‌ام از گرمای ۳۷ درجهٔ

---

۱ ـ نقل از روزنامه کیهان ۱۷ مرداد ۱۳۴۵.

تهران ناراحت نمی‌شوم.

... من هر وقت از مسافرتی به تهران برمی‌گردم به یاد اولین روزی که پا به این شهر گذاشتم می‌افتم. حالا تقریباً شصت سال از آن زمان می‌گذرد.

به کمک حافظهٔ قوی خود که تنها یادگار جوانی و سلامت من است و می‌توانم با آن سال و ماه و روز و حتی ساعات زندگی گذشته‌ام را در نظر مجسم کنم، تاریخ اولین روز ورود خود را به تهران بخاطر می‌آورم.

حوالی غروب آفتاب روز دهم رمضان سال ۱۳۲۶ هجری بود که همراه یک گاری پست پس از یک مسافرت پر مشقت از تبریز به تهران آمدم.

در آن ایام جوانی بیست و نه ساله بودم که عمامه‌ای سیاه بر سر و شور و شوق مشروطه در دل داشتم.

منظرهٔ آن روز تهران هنوز در برابر چشمانم گسترده است. وقتی گاری به توپخانه رسید کاریچی مرا پیاده کرد و به امان خدا سپرد. من هم غریب‌وار مدتی روی پله‌های بانک شاهی (بانک مرکزی فعلی) نشستم و به رفت و آمد ساکت مردم و واگن‌های اسبی نگاه می‌کردم و به فکر جایی بودم که شب در آن بیتوته کنم.

از بخت مساعد یکی از بستگانم را دیدم و شب را در خانهٔ او بسر بردم.

از فردای آن روز زندگی سیاسی من آغاز شد. صبح زود از خواب برخاستم و به خیابان آمدم. از اولین عابر، سراغ مجلس شورای ملی را که آن روزها «دارالشورا» می‌گفتند گرفتم.

مردک مثل اینکه نشانی کوه قاف را از او خواسته باشم هاج و واج ماند. نگاه خیره‌ای به سراپای من انداخت و اظهار بی‌اطلاعی کرد.

از دومین و سومین عابر سؤال کردم، آنها نیز چنان از بیخ عرب بودند که برای چند لحظه‌ای در مخیله‌ام خطور کرد که نکند بجای تهران اشتباهاً به شهر دیگری آمده باشد!

آیا مشروطه و مجلسی که این قدر در تبریز درباره‌اش صحبت می‌شد افسانه و حکایتی بیش نیست و یا شاید مردم پایتخت از تحولی که در شهرستان و در مملکتشان در شرف تکوین است بیخبرند؟! وگرنه چطور می‌شود در شهری که مقر شاه و دولت و اعیان است، مردم کوچه و بازار تا این حد با نام مجلس و مشروطه بیگانه باشند؟

در کش و قوس این افکار بودم که دستی به شانه‌ام خورد. برگشتم یکی از دوستانم را که در تبریز سابقه الفتی داشتیم را دیدم. گفت فلانی تو کجا اینجا کجا؟ گفتم راستش این است که دیروز از تبریز به تهران آمدم و امروز برای تماشا می‌خواهم به مجلس بروم ولی از هر کس که می‌پرسم مجلس کجا است جواب سربالا به من می‌دهد.

خندید و گفت بیا برویم، من تو را بجایی که می‌خواهی می‌برم... سوار درشکه‌ای شدیم و به بهارستان رفتیم. وقتی وارد مجلس شدم کفش‌های زیادی در جلوی سرسرای پایین مجلس چیده شده بود.

اول تصور کردم که وارد مسجد روضه‌خوانی شده‌ام ولی وقتی کفش‌هایم را جلو درکندم و به سرسرای بالا رفتم از داد و قال وکلا و انتقادهای تند تیز آنان متوجه شدم که خیر اینجا مجلس است نه مسجد.

آن روز تماشای سیری کردم و از انتقادهای آبدار وکلا لذت فراوان بردم ولی وقتی ظهر مجلس بهم خورد و می‌خواستم از مجلس بیرون بیایم هر چه دنبال کفش‌هایم گشتم پیدایشان نکردم و ناچار با پای برهنه از مجلس خارج شدم.

آن روز گرچه پایم بدون کفش ماند ولی در حقیقت از شادی روی پای خود بند نبودم.

غم از دست دادن کفش، در مقابل هیجان و لذت دیدار مجلس، اندک و ناچیز بود!

پنج‌شنبه ۱۳ مرداد:

امروز جشن سالگرد مشروطیت در سنا بود. با وجود کسالت و خستگی راه، به کمک همسرم به مجلس رفتم. جمعیت زیادی بود، عکاس‌ها هجوم آوردند که از من عکس بگیرند. شاید این قدر که آن شب از من عکس گرفتند در تمام مدت ریاست مجلس من، عکس نگرفته بودند. آخر، من سوژهٔ جالبی برای عکاس‌ها و روزنامه‌ها بودم!

زیرا تاکنون در کرسی وکالت و صندلی ریاست، از من عکس‌های متعددی گرفته‌اند ولی هنوز عکسی از تقی‌زاده در روی صندلی چرخدار گرفته نشده بود و این عکس هم آن شب گرفته شد و سوژه‌ای برای جراید فراهم گردید!

ولی من همیشه از عکس گرفتن بدم می‌آید و معتقدم که عکس به درد هیچ کس نخواهد خورد و هیچ دردی را دوا نخواهد کرد. خوب! چه می‌شود؟ این هم یکی دیگر از سوغات‌های فرنگستان است که به کشور ما آمده...

آن شب اغلب مدعوین می‌خواستند با من عکس یادگاری بگیرند و چشمان ضعیف من نیز از برق فلاش عکاس‌ها به کلی خسته شده بود!

جمعه ۱۴ مرداد:

... امشب نیز در جشن مجلس شورای ملی شرکت کردم. جمعیت موج می‌زد و مردمی که از نام مشروطه و مجلس، فقط کلمهٔ «عدل مظفر و شیرهای طرفین آن را بیاد داشتند پا به درون خانهٔ خود می‌گذاشتند. می‌گفتند متجاوز از بیست هزار نفر به این جشن آمده‌اند. ولی شاید کمتر کسی به یاد این می‌افتاد که این خانه با چه زحمت و مرارتی بنیان گذاشته شده و چه خون‌هایی

که در بارور کردن نهال مشروطه به زمین ریخته شده است. مردم شادی می‌کردند زیرا مشروطه‌اشان شصت سالش تمام شده بود.

و من در میان آن جمعیت بیست هزار نفری، تنها کسی بودم که شاهد تولد مشروطه بودم و پا به پای این طفل نورس سال‌ها را درنوردیدم تا امروز که او پا به شصت و یک سالگی خود می‌گذارد و من نیز نود سالم تمام.

....امشب وقتی مقابل تالار جلسه علنی رسیدم ناگهان شصت سال به عقب برگشتم:

آن زمان هنوز «مشروطه» یکسالش تمام نشده بود، طفل ضعیفی بود که قدرت حرف زدن و راه رفتن را نداشت ولی هر چه بود وجود عزیز و مقدسی بود که تشنگان آزادی او را دو دستی چسبیده بودند و مادرانه تر و خشکش می‌کردند که از بین نرود.

... گفتم تازه وارد تهران شده بودم. به مقتضای جوانی، سری داشتم که به اصطلاح بوی قرمه‌سبزی می‌داد.

هر روز به مجلس می‌رفتم و در صف تماشاچیان می‌نشستم. نمایندگان چهار زانو روی زمین می‌نشستند و صحبت می‌کردند ما هم پشت سر آنان روی زمین می‌نشستیم و گوش می‌دادیم و تماشا می‌کردیم.

برای نسل حاضر شاید تعجب‌آور باشد که چطور می‌شود یک عده صد و سی چهل نفری دور هم حلقه بزنند و روی زمین بنشینند و دربارهٔ امور مهم مملکتی تصمیم بگیرند؟

این هیچ تعجبی ندارد بلکه بر عکس اگر در آن روز کسی پیدا می‌شد و روی صندلی و کرسی می‌نشست حاضران در مجلس با حیرت و تعجب زیر لب پچ پچ می‌کردند که این دیگر چه جانوری است رفته روی چهارپایه چمباتمه زده؟!

...باری هنوز چند روزی از ماجرای گم شدن کفش‌هایم نگذشته بود که

تلگرافی از تبریز بدستم رسید که «تو وکیل شده‌ای...»

آن زمان، بر خلاف امروز و سال‌های اخیر، برای وکالت مجلس نه تنها سرودست نمی‌شکستند بلکه اغلب کسانی که در شهرستان‌ها به وکالت انتخاب می‌شدند تقریباً با بی‌میلی به مرکز می‌آمدند و یا اصلاً نمی‌آمدند. زیرا موضوع جان و بیم جان در میان بود.

روی این اصل جلسات مجلس شواری ملی فقط با ٦٢ نفر وکیل تهران تشکیل می‌شد و کار بجایی رسید که به دستور رئیس مجلس عده‌ای از نمایندگان روزها به تلگرافخانه می‌رفتند و با قربان صدقه و من بمیرم و تو بمیری، از وکلای شهرستان‌ها تقاضا و خواهش می‌کردند هر چه زودتر به تهران بیایند!

در آن موقع فقط یک وکیل از شهرستان‌ها به تهران آمده بود و آن هم وکیل همدان بود و دومین وکیل منتخب شهرستان‌ها من بودم.

نمایندگان حاضر در مرکز وقتی شنیدند که تماشاگر کفش گم کردهٔ دیروز، وکیل امروز شده است استقبال شایانی از او کردند و او را با سلام و صلوات از ردیف تماشاگران به میان خود آوردند.

شنبه ۱۵ مرداد:

...امروز یکی از مجلات هفتگی را می‌خواندم، از غلط‌های فاحشی که در آن می‌دیدم متحیر و در عین حال متأثر شدم.

اصولاً من نسبت به زبان حساسیت خاصی دارم. دوست دارم زبان ملی من اصیل و خالی از اشتباه و غلط باشد و ظرف گشاد بی در و پیکری نباشد که لغات خارجی با سهولت داخل آن گردد.

در دوره‌های گذشتهٔ سنا، وقتی پای زبان به میان کشیده می‌شد بی‌اختیار عنان از کفم ربوده می‌شد. پا می‌شدم و دربارهٔ آن صحبت می‌کردم ولی در

دورهٔ فعلی که قریب سه سال از عمر آن می‌گذرد با وجودی که تقریباً در تمام جلسات آن شرکت کرده‌ام تاکنون لب از لب باز نکرده‌ام... چون به قدری دامنهٔ غلط‌نویسی در کتب و مطبوعات ما توسعه یافته و ریشه دوانیده است که نمی‌دانم دست روی کدام یک از این غلط‌ها بگذارم. این است که چاره‌ای نمی‌بینم جز اینکه سکوت کنم و تأسف بخورم و دم برنیاورم...

یکشنبه ۱۶ مرداد:

...امروز وقتی از خواب بیدار شدم همسرم گفت دوازده ساعت است که در خواب بودم... معمولاً وقتی کسی پا به سن می‌گذارد خوابش کم می‌شود ولی من از زیادی خواب در عذابم زیرا فرصت مطالعه کتب را که تنها مؤنس من در این ایام است از من می‌گیرد.

دکتر معالجم عقیده دارد که از خواب زیاد وحشت کنم... ولی بدبختانه به موازات خواب زیاد اشتهایم نیز افزون شده است و من حالا نمی‌دانم که با این دو یار تازه از راه رسیده که نوید غروب زندگی را می‌دهد تکلیفم چیست؟

بعضی خاطرات:[۱]

یک رشته از خاطراتی که از دوران فعالیتهای سیاسی گذشته در خاطرم مانده مربوط به تماس‌هایی است که به اقتضای شغل و سمت با شاه داشتم. می‌توانم بگویم که در آن دوران شاید من بیش از هر کس دیگری در زمینهٔ سیاسی با او نزدیک بودم و حالا که پس از گذشت بیش از بیست سال به آن دوران نگاه می‌کنم و به یاد تعلیمات سریع و نقشه‌های وسیع و اقدامات می‌افتم، مثل بسیاری دیگر از کسانی که با او تماس داشتند و یا حالا از ثمرات کوشش‌های او برخوردارند نمی‌توانم از اعجاب خودداری کنم.

رضا شاه مردی بسیار روشن بود و به عقیدهٔ من یک علت عمده که او توانست چنان کار وسیعی را در چنان دورهٔ کوتاه انجام دهد این بود که به فرنگ نرفته بود.

بعضی‌ها که قبل از او به فرنگ رفته بودند وقتی برگشتند به کلی محصور تمدن خیره کنندهٔ آن روزی اروپا بودند و یکی از آنها به خاطرم هست که می‌گفت: «مرده شوی این مملکت را ببرد.»

رضا شاه این روحیه را نداشت و همیشه با غرور خاصی می‌گفت: «اینکه می‌گویند ما باید به پای فرنگستان برسیم حرف مفت است. ما باید به سرعت از فرنگستان جلو بیفتیم.» چنان ایمانی به گفتهٔ خود داشت که اولین نتیجهٔ ندیدن فرنگ بود.

اغلب می‌گفت: باید غیرت داشت و کار کرد، زیر خاک این مملکت پر از طلا و ثروت است. باید بیرون بکشیم و این مردم مردنی و فقیر را زنده کنیم. اما باید مردم را به کار کشید.» این عقیده را گاه با قدرت اجرا می‌کرد.

---

۱ ـ «تهران مصور ماهانه» شمارهٔ اول (اول فروردین ۱۳۳۸)

در روح او یک نوع دشمنی خاص نسبت به خارجی‌ها وجود داشت و این ضدیت را اغلب در محاورات خصوصی و حتی در جلسات هیئت دولت هم به صراحت ابراز می‌کرد و چندین سال قبل از ۱۳۱۲ دربارهٔ شرکت سابق نفت می‌گفت: «این شرکت نفتی‌ها سر ما را کلاه می‌گذارند. کلاه‌سازی می‌کنند. به ما پول کم می‌دهند و به اندازهٔ کافی فعالیت ندارند.»

تا اینکه درآمد ما یکسال پس از آن که به ۱/۳ میلیون لیره و یا چیزی کمتر و بیشتر رسیده بود ناگهان تنزل کرد و به رقم ۴۰۰ هزار لیره رسید.

خاطرم هست که وقتی این گزارش را به وی دادیم، به قدری عصبانی شد که تا مدتی نمی‌توانست چیزی بگوید و چشمانش حالت خشمناک به خود گرفته بود و گفت: «اینها دیگر افتضاح کرده‌اند» و از همان روز زمزمهٔ تغییر قرارداد پیش آمد و شاه تأکید کرد که با انگلیس‌ها مشغول مذاکره شویم و قرارداد جدیدی تهیه کنیم که شرکت نفت بابت نفع خود و بابت میزان تولید سهم قابل توجه به ما بدهد.

...اما آنها هم ناخن خشکی می‌کردند و بالآخره پس از یکسال که پس از مذاکرات خسته کننده قرارداد جدیدی تهیه کردیم و قرارداد قدیم را اصلاح نمودیم و من گزارش کار را به اطلاع شاه رساندم دیدم که باز هم رضایت وی جلب نشده است و عصبانی است.

یادم هست که یک روز عید مبعثی بود که شبش شاه وارد جلسهٔ هیئت وزیران شد و ناگهان گفت این قرارداد را لغو کنید و بعد هم قراردادی که تسلیمش شده بود پاره کرد و با عصبانیت از جلسهٔ هیئت بیرون رفت.

در آن روزها، قدرت رضا شاه به درجه‌ای بود که فقط یک نگاه تند او کافی بود که بسیاری از رجال را به وحشت خطرناک بیندازد و به این جهت با آنکه آن شب وزارت دارایی تعطیل بود یکی از مأمورین رئیس الوزراء مأمور شد که ماشین‌نویس وزارتخانه را پیدا کند و با مراجعه به سوابق، همان

شب متن تصمیم دولت را مبنی بر لغو قرارداد ۱۹۰۱ ماشین کنند.

این نامه همان شب پس از تصویب دولت برای شرکت نفت فرستاده شد و ناگهان مثل بمب در سراسر کشور و جهان صدا کرد و آن وقت ماجراها داشتیم و شرکت نفت هم شروع به تبلیغات علیه دولت و مجلس نموده و شاه را متهم کردند که می‌خواهد نفت ایران را به روس‌ها بدهد و او هم ناچار شد پس از اطلاع از این اتهام که در تمام روزنامه‌های جهان با آب و تاب انتشار یافته بود در نامه‌ای که خطاب به انگلیس‌ها نوشته شد بگوید که اگر شرکت نفت امتیاز تازه‌ای به دولت ایران بدهد نفت ایران را همچنان در اختیار خواهد داشت.

...در مورد سایر امتیازات خارجی هم شاه همین نظر و عقیده را داشت و همانطور که دیدیم این امتیازات را یکی پس از دیگری لغو کرد.

یکی از امتیازات که خیلی شاه را ناراحت و عصبانی کرده بود امتیازات حفاری فرانسوی‌ها بود.

این امتیاز داستان جالبی داشت و آن اینکه در زمان ناصرالدین شاه برای مدت بیست سال به فرانسوی‌ها اجازه داده بودند که در سراسر ایران مشغول حفاری شوند و سالیانه مبلغی بابت این حفاری به دولت بپردازند.

وقتی این مدت خاتمه پیدا کرد فرانسوی‌ها برای تمدید آن به تلاش افتادند و از قضا در این موقع مظفرالدین شاه در پاریس بود و فرانسوی‌ها به توسط مأمورین وزارت خارجه خود با او تماس گرفته و از روحیهٔ بذال او استفاده کردند و موفق به کسب امتیاز عجیبی شدند که شاید کمتر سابقه دارد و آن اینکه اجازه یافتند «الی الابد» در تمام نقاط ایران حفاری کنند و یک دینار هم به دولت نپردازند. مظفرالدین شاه هنگام اعطای این امتیاز گفته بود برای آنکه فرنگی‌ها از میزان سخاوت مردم ایران مطلع شوند این امتیاز را دادیم!

واضح است که شاه از این امتیاز، بطبع بیش از سایر امتیازها ناراحت بود بخصوص که فرانسوی‌ها جز شوش در هیچ نقطهٔ دیگر هم فعالیت حفاری نمی‌کردند و وقتی که یکبار از طرف وزارت معارف مراجعه شد که اجازه دهند از سایر کشورها شروع به حفاری شود سخت مخالفت کرده بودند.

این صحبت‌ها در جریان بود که یک روز شاه به جلسه هیئت دولت آمد و همهٔ ما باز دیدیم که شاه ناراحت است. ابتدا به سادگی گفت: «این فرانسوی‌ها چکار می‌کنند؟» و بعد اضافه کرد «این هم کار شد که اینها در هیچ جا فعالیت نمی‌کنند و به کسی هم اجازه کار نمی‌دهند؟» و آن وقت نگاهی، از آن نگاه‌های معروف به ما انداخت و وزیران تکلیفشان را دانستند و جالب این است که وقتی جریان را به اطلاع سفارت فرانسه و هیات حفاری فرانسوی رساندند، آنها که کم کم با روحیات شاه آشنا شده بودند، با وجود آنکه چندی پیش سخت در مقابل نظریات وزارت معارف مقاومت کرده بودند هنگامی که از خشم و تغییر شاه مطلع شدند فوراً حاضر شدند که مذاکرات را شروع کنند و حوزهٔ فعالیت آنها به همان شوش محدود شد و شاید اگر قدرت و نفوذ کلمهٔ شخصی شاه نبود این امتیاز عجیب و در ضه عظیم و پر اهمیت که سراسر مملکت را برای همیشه در اختیار یک سازمان خارجی می‌گذاشت به این آسانی‌ها از میان نمی‌رفت.

در همه کارهای مملکت نیز ـ در آن روزها ـ این نفوذ کلمهٔ شخصی شاه مؤثر بود و فعالیت‌ها را به جلو می‌راند.

به خاطرم هست روزهایی که هنوز فکر تأسیس راه آهن شمالی جنوبی روی نقشه‌ها چرخ می‌خورد. بسیاری معتقد بودند که این کار شدنی نیست و بعضی می‌گفتند که ده‌ها میلیون لیره قرض لازم دارد و عده‌ای نیز ایرادهای دیگر می‌گرفتند. ولی شاه با یک ایمان و ارادهٔ عجیب تصمیم گرفت که این نقشهٔ عظیم را اجرا کند و وقتی بعضی متخصصین فهمیدند که شاه تصمیم

گرفته است این نقشه را بدون قرض اجرا کند سخت به تعجب افتادند و بعضی در خفا اظهار عقیده می‌کردند که این کار شدنی نیست ولی در آن زمان هیچ کار غیر عملی نبود.

نکتهٔ جالب این است که در آن دوره رضا شاه نه فقط دیناری از خارج قرض نگرفت، بلکه درآمدهای نفت را هم کنار می‌گذاشت و وارد بودجه نمی‌کرد که اقتصاد مملکت اتکایی به درآمد نفت نداشته باشد. از اینها گذشته کلیهٔ بدهی‌های دولت به کشورهای خارجی را هم متدرجاً پرداخت و یک مالیهٔ پاکیزه و مقتدر بوجود آورد. در صورتی که حالا شاید برای همان راه‌آهن احتیاج به دویست میلیون قرض داشتند.

در مورد سیاست خارجی هم، رضا شاه شاید بیش از همه ما از خارجی دور بود و می‌توانیم بگوییم که در این مورد کوشش داشت که اقتصاد و سازمان سیاسی ملکت را چنان تقویت کند که نیازی به خارجی‌ها نباشد و آن وقت در سال‌های بعد عده‌ای بی‌انصافانه چیزها دربارهٔ وی گفتند که آن کسانی را که وارد در جریان بودند و انصافی داشتند سخت متأثر می‌کرد.

البته حالا کم کم اثر کوشش و میهن دوستی او آشکار می‌شود و متدرجاً نسل نو درک می‌کند که او تا چه حد روشن بین بوده است. ولی مسلماً این فهم و درک تدریجی نمی‌تواند رنجی را که خود او پس از شنیدن آن تهمت‌ها در آخرین روزهای حیات تحمل کرد، جبران کرد و در این مملکت اغلب چنین بوده است و گاه جریان‌های کاذب بر اثر سیاست‌های خاصی ایجاد شده که ایجاد نظیر آن در هیچ جای دیگر احتمالاً امکان‌پذیر نیست.

مثلا به خاطرم هست که در روزهایی که طرفداران نهضت ملی کوشش می‌کردند که سهم بیشتری از درآمد نفت بدست آورند و البته در این نظر هم کاملاً محق بودند، یک روز سفیر کبیر انگلیس به مجلس سنا، نزد من آمد و گفت من با این دولت نمی‌توانم کار کنم. این دولت با ما دشمنی دارد و میل

دارم مجلس سنا از نظر دولت انگلیس در این مورد مطلع باشد. آن روزها پس از مخالفت‌هایی که از طرف شرکت نفت برای افزایش میزان درآمد شده بود کسی از وجهه‌ای که انگلیسی‌ها در جریان قضایا پیش گرفته بودند راضی نبود و مذاکرات من و سفیر انگلیس به تندی کشید و من گفتم دولتی در مملکت روی کار آمده است و باید بسازید.

پس از خاتمهٔ این مذاکرات من فوراً موضوع را به وزیر خارجه اطلاع دادم و جریان مذاکرات را کاملاً برای او تشریح کردم. وزیر خارجه بسیار از این جریان خوشحال شد و از من تشکر کرد. چند روز بعد من به رامسر رفتم و در آنجا یک روز روزنامه اطلاعات به دستم رسید دیدم نوشته است که مقامات دولتی گفته‌اند که سفیر انگلیس نزد تقی‌زاده رفته و به او گفته است لازم است در مجلس سنا یک فراکسیون ضد دولت بوجود آید!

در صورتی که اصلاً چنین چیزی نبود و من سخت تعجب کردم که چطور ممکن است چنین چیزی را ساخته باشند.

فوراً نامه‌ای به اطلاعات نوشتم و موضوع را تکذیب کردم. ولی این نامه پنج روز بعد به تهران رسید و در این مدت چنان روزنامه‌ها و مراجع مختلف روی خبر ناصحیح اول تنیده بودند که حتی بسیاری از دوستان من هم وقتی به تهران آمدم «حقیقت» قضایا را می‌پرسیدند و بعضی به زحمت می‌توانستند آنچه را که در واقع روی داده بود باور کنند.

مصاحبه (۱)

***اولین سؤال:** چطور شد که قبل از اعلان رسمی مشروطیت جنابعالی در جرگهٔ مشروطه‌طلبان و آزادیخواهان قرار گرفتید و با آنها در این راه هم آهنگ شدید و اصلاً نقش شما در این میان چه بود؟*

جواب:

خوب بنویسید آقا! من هیچ نقش مهمی در انقلاب مشروطیت نداشتم و اساساً فکر نمی‌کنم که کار مهم و فوق‌العاده‌ای انجام داده باشم. اما می‌توانم از میان اشخاصی که قبل از ظهور مشروطیت در تبریز در راه آزادی‌طلبی پیش قدم بودند و من هم با آنها حشر داشته و همکاری می‌کردم نام سه نفر را ذکر کنم: یکی مرحوم میرزا سید حسین‌خان معروف به عدالت بود که قدیم در روسیه زندگی می‌کرد و یکی از سردمداران مشروطیت بود و در سال ۱۳۱۵ قمری روزنامه الحدید را منتشر کرد و از همان تاریخ فعالیت آزدیخواهانهٔ خود را شروع نمود و من جداً او را یکی از ارکان ترویج مشروطیت در آذربایجان می‌دانم.

نفر دوم سید محمد شبستری معروف به ابوالضیاء می‌باشد که او هم از احرار بنام و با شهامت بود. بعدها بزرگترین روزنامه عصر خود یعنی «ایران نو» را در تهران منتشر می‌کرد و با مرحوم میرزا سید حسین‌خان سال‌ها

---

۱ ـ نقل از شماره‌های ۴۷۲ ـ ۴۷۰ هفتگی «آسیای جوان» (۲۰ مرداد تا ۲ شهریور ۱۳۳۸)

معاشرت و دوستی داشت.

نفر سوم میرزا محمدعلی‌خان تربیت بود.

بلی این سه نفر مرد بزرگ از پیشقدمان اساس مشروطیت در آذربایجان بودند و خدمات مؤثر ایشان البته در تاریخ ثبت خواهد شد.

اما خود من، بلی من در آن موقع جوان بودم و خیلی پر شور و احساساتی بودم. بیش از حد و اندازه به مشروطیت علاقه داشتم و از اوضاع ناهنجار مملکت منزجر بودم.

من در هر حال با مشروطه‌طلبان در تماس بودم و با آنها همراه و همقدم و دوست بودم. اما زمزمهٔ آزادی‌طلبی مدتی پیش از زمان آغاز شده بود و سید جمال‌الدین اسدآبادی در پیدا شدن و تقویت فکر آزادی سهم زیادی داشت و روی هم رفته می‌توان گفت فداکاری میرزا سید حسین‌خان معروف به عدالت و فعالیت‌های او در تقویت مشروطیت از نکات برجستهٔ تاریخ مشروطیت است.

سؤال دوم: آیا راست است که انگلیس‌ها برای کاستن قدرت روسیهٔ تزاری نهضت مشروطه‌طلبی را بوجود آوردند و آن را عملاً تقویت کردند؟

جواب:

این چه سؤالی است؟ افسوس که بعضی‌ها پیرو این افسانه‌ها که معلوم نیست از کجا ایجاد شده، هستند. این خیالات اصلاً و کاملاً بی‌اساس است و باید عقلای ملت متوجه شوند که این حرف‌ها ملیت ما را تحقیر می‌کند. من نمی‌دانم چه اصراری است که هر چیز خوب خودمان را به بیگانه‌ها ببندیم. اگر هم دیگران گفتند شما باور نکنید و خیلی بجا است که در این باره دیگر حرف نزنیم.

زمان مظفرالدین شاه در تبریز بودم که خبردار شدم مشروطیت برقرار شده. از شوق و ذوق وصول این خبر روی پاهایم بند نمی‌شدم. مثل اینکه همه دنیا را به من داده باشند. با خوشحالی و حرارت زایدالوصفی به تهران حرکت کردم و می‌دانید چرا این قدر خوشحال بودم؟ برای اینکه در تبریز از مشروطیت خبری نبود و آزادیخواهان از ترس محمدعلی میرزا قدرت نفس کشیدن هم نداشتند. درست به یاد دارم که در روز سوم ماه مبارک رمضان ۱۳۲۴ قمری از راه تبریز وارد رشت شدم و روز دهم ماه رمضان همان سال به تهران رسیدم. توی راه همه‌اش فکر می‌کردم که زودتر این «دارالشوری» یعنی مجلس را که می‌گفتند دایر شده، ببینم.

متأسفانه با اینکه محل سکونتم پس از رسیدن به تهران در کوچهٔ سید هاشم خیابان شاه‌آباد بود و تا مجلس چند قدمی بیشتر فاصله نداشت معذالک من مجلس شوری و خانهٔ ملت را بلد نبودم.

تا اینکه یک روز به بازار رفته بودم. ناگهان دستی به روی شانه‌ام خورد. وقتی برگشتم یکی از دوستان قدیم و همشهری خود را دیدم. بعد از سلام و احوالپرسی روی علاقه‌ای که داشتم گفتم اگر کاری نداری و مجلس را هم بلدی مرا همراهی کن.

او هم بدون معطلی تقاضای مرا پذیرفت و سر بازار که رسیدیم درشکه‌ای صدا زد و با من بسوی مجلس آمد و بالآخره جلوی مجلس از درشکه پایین آمدیم.

آن روزها از صندلی خبری نبود. وکلا کفش‌های خود زا در حیاط می‌کندند و وارد جلسه شده در روی زمین چهار زانو می‌نشستند و به بحث و مذاکره می‌پرداختند. شکل ظاهری جلسه وضع مخصوصی داشت. به این صورت که جلسه شکل چهار ضعلی پیدا می‌کرد. رئیس مجلس هم نزدیکی آنها می‌نشست و تماشاچیان در طرف پایین جدا از وکلا و علماء جدا از

نمایندگان می‌نشستند. روی هم رفته دیدار مجلس آن روز خیلی تماشایی بود.

در هر حال من هم مثل همهٔ تماشاچیان کفش‌هایم را کَندم و با همان دوستم در جرگه تماشاچیان قرار گرفته چشم و گوش به جلسه رسمی دوختم.

روی علاقهٔ زیادی که داشتم سعی می‌کردم خودم را به وکلا نزدیکتر نمایم و آنهایی را که نطق‌های آتشین و دلخواهم را ایراد می‌کردند تشویق نمایم. یک ماه تمام کار رفتن به مجلس و استماع حرف‌هایی بود که گویی از حنجرهٔ همهٔ آزدیخواهان برمی‌آمد!

وضع به این صورت بود تا اینکه یک روز صبح زود که از خواب برخاستم دیدم تلگرافی از تبریز به عنوان من رسیده که از طرف تجار شهر تبریز به وکالت برگزیده شده‌ام. وصول این تلگراف درست در اواسط ماه شوال سال ۱۳۲۴ قمری بود که هرگز خواب وکالت را هم نمی‌دیدم. وقتی که فهمیدم با پنجاه و شش رأی در انتخابات دو درجه‌ای وکیل شده‌ام تا اندازهٔ زیادی تعجب کردم. پیش خودم گفتم به مجلس نروم و منتظر اعتبارنامهٔ خود باشم.

تا اینکه یکی از دوستانم به نام میرزا یحیی‌خان از ماجرا باخبر شد و مرا قانع کرد که با هم نزد مرحوم صنیع‌الدوله رئیس مجلس وقت برویم.

بالآخره با هم رفتیم و صنیع‌الدوله پس از اظهار خشنودی از انتخاب من تأکید کرد که همان روز در جلسهٔ مجلس شرکت نمایم. به این ترتیب من در جلسات دورهٔ اول مجلس شورای ملی شرکت نمودم.

در آن روز من دومین نمایندهٔ مجلس از شهرستان‌ها بودم. نفر اول وکیل همدان بود که آمده بود و نفر دوم هم من بودم که از تبریز انتخاب شده بودم. سن من آن وقت سی سال تمام بود.

راستی تا یادم نرفته بگویم که آن وقت‌ها برای وکلای شهرستان‌ها به

اندازهٔ وکلای مرکز احترام قایل نبودند و منتظر آمدن آنها هم به مجلس نمی‌شدند.

از مرکز به حکام شهرستان‌ها محرمانه دستور داده بودند انتخابات را باطل اعلام کنند و مانع از انجام شدن انتخابات گردند.

سؤال چهارم: کی و چگونه با رضا شاه آشنا شدید و اولین برخورد و ملاقات شما با اعلیحضرت به چه ترتیب برگذار شد؟

جواب :

من از دورهٔ دوم مجلس شورای ملی از ایران رفتم و اصولاً موقعی که کودتای حوت ۱۲۹۹ اتفاق افتاد من در خارج بودم. پانزده سال تمام بود که از ایران بیرون رفته بودم و پیش از اینکه به ایران بیایم در آلمان بودم. بد نیست اضافه کنم با اینکه در دوره‌های بعدی مجلس شورای ملی از طرف مردم تبریز به وکالت انتخاب می‌شدم ولی هرگز در مجلس شرکت نکردم و همه‌اش خارج از ایران بودم.

اولین ملاقات من با رضا شاه در زمانی بود که ایشان هنوز به سلطنت نرسیده و رئیس الوزراء بودند.

به خاطرم می‌آید که اولین دفعه پس از بازگشتم به ایران همراه مرحوم ذکاءالملک (فروغی) که آن وقت‌ها وزیرامور خارجه کابینهٔ اعلیحضرت بود به ملاقات‌شان رفتم و آنچه که هرگز فراموشم نمی‌شود اینکه دیدن رضا شاه در آن موقع هیچ مشکل نبود و همه افراد می‌توانستند با ایشان ملاقات کرده و تماس بگیرند. در این ملاقات صحبت‌های زیادی هم شد و موضوعات عادی گفته شد.

سؤال پنجم: کی و چگونه از ماجرای اسفبار اشغال ایران مطلع

شدید؟

جواب:

در کمبریج انگلستان بودم. زندگی عادی داشتم. بوسیلهٔ روزنامه‌های محل از این ماجرا اطلاع پیدا کردم. ولی خواندن این خبر در روزنامه‌ها چنان اثر بدی در من گذاشت و چنان حالی به من دست داد که گویی پدر و مادری از مرگ فرزند خود اطلاع می‌یابند!

فوق‌العاده ناراحت شدم و از اینکه قشون اجانب به ایران سرازیر شده بود بسیار ملول گشتم و مثل اینکه «شوکی» به من وارد شد. اصلاً تصور اشغال ایران را هم نمی‌کردم تا چه حد رسد به واقعیت تلخ تهاجم سپاهیان خارجی... ولی افسوس که این حادثه رخ داد و من هرگز این خاطرهٔ تلخ را که در دیار غربت پیدا کردم نمی‌توانم از یاد ببرم.

سؤال ششم: خاطره‌ای از طرح مسئلهٔ تخلیهٔ ایران در سازمان ملل را بیان کنید.

جواب:

من آن وقت‌ها سفیر کبیر ایران در لندن بودم. دولت هیئتی را به لندن فرستاد که ریاست آن را به عهدهٔ من محول کردند. من در جلسات شورای امنیت که موضوع شکایت ایران از روسیه شوروی در مورد عدمْ تخلیهٔ ایران از سپاهیان اشغالگر روس بود شرکت کردم. با ویشنسکی نمایندهٔ روسیه شوروی کارمان به مباحثه و مناقشه شدید کشید. من وقتی که از حقوق مسلم کشورم دفاع می‌کردم همه ایرانی‌های علاقه‌مند به مسایل سیاسی صدای مرا از رادیو می‌شنیدند. در جلسات شورا با ویشنسکی خیلی جر و بحث کردم که همه می‌دانند. تا بالآخره فعالیت ما به ثمر رسید و قرار شد دولتین ایران و شوروی با یکدیگر وارد مذاکره شده و نتیجهٔ مذاکرات را به شورای امنیت

اطلاع دهند. و بالآخره با تمام سرسختی‌ها و تردستی‌هایی که ویشنسکی نشان داد مجبور شد که این تصمیم را بپذیرد و به این طریق ما پیروز شدیم.

سؤال هفتم: خطر فوق‌العاده‌ای که جان شما را تهدید کرده کدام است!

جواب:

تا آنجا که به یاد دارم خطر مخصوصی برای من روی نداده که مستقیماً زندگی و هستی مرا مورد تهدید فوق‌العاده قرار دهد.

اولین مصاحبه پس از شهریور ۱۳۲۰[۱]

سؤال ۱ ـ نظر شما راجع به سیاست خارجی کشور چیست؟

جواب ـ این سؤال خیلی اجمال و قدری برای اینجانب مبهم است. ولی اگر مقصود اساس سیاست خارجی ایران باشد که حاجتی به توضیح اینجانب نخواهد داشت و تا آنجاکه راجع به خود ایران است روشن است.

ایران بیطرفی خود را در این منازعهٔ عمومی ترک کرده با دو دولت بزرگ همسایهٔ خود عهدنامهٔ اتحادی منعقد نموده که اگر در تفسیر آن همیشه از طریق فهم عرفی و ذوق سلیم و صداقت و انصاف و آنچه فرنگی‌ها bon sens گویند دور افتاده نشود اساس معاملهٔ فیمابین کاملاً روشن است و به عقیدهٔ اینجانب اگر وقتی بنظر و عقیدهٔ دولت ایران تخلف و إنحرافی از جانب یکی از متحدین خود از مواد عهدنامه روی داده باشد بهترین راه تفاهم و صفا آن است که مستقیماً به مقامات مسئول آن دولت با کمال صراحت و دوستانه تذکر داده و چون تعهدات عهدنامه علاوه بر عنوان منفرد بطور مشترک نیز می‌باشد به متحد دیگر نیز آن نظر را اطلاع بدهد و سعی نماید همیشه با مداومت در این طریق صفا و مودت نظر خود را به اولیای دول متحد کتباً و در تائید آن شفاهاً توضیح کامل داده حقوق حقهٔ ایران را که متحدین هم اصولاً به قطعی‌ترین نحوی تصدیق و قبول نموده‌اند حفظ و با شنیدن توضیحات طرف مقابل از راه یافتن هر گونه سوء تفسیری در نص لفظی و معنای روحی مواد آن عهدنامه که در مدت جنگ اساس سیاست بین طرفین است جلوگیری فرمایند.

البته باید به این نکته نیز توجه شود که ملت ایران باید از دولت خود هم

---

۱ ـ نقل از شمارهٔ ۵۵۹۳ مورخ ۲۶ مهر ۱۳۲۳ روزنامه اطلاعات.

پشتیبانی و هم پیروی نموده اخلالی در مذاکرات از مجاری رسمی بوسیلهٔ انتشارات متفرقه و کدورت انگیز به عمل نیاورد. یعنی تا از توافق فیمابین و مصونیت حقوق مشروع و قانونی ایران یأس حاصل نشود هیچ گونه اظهارات غیر مسئول و غیر منطبق بر اطلاعات اصلی و صحیح نباید به عمل بیاید و همانطور که این گونه نشریات ملی و بلند کردن صدا در مواقع حق و پس از نهایت یافتن بی‌نتیجهٔ مساعی رجال مسئول دولت مفید یا اقلاً جایز است به همان اندازه هم هر نوع انتقاد و حملات نابهنگام و گاهی مبنی بر کم اطلاعی به غایت مضر تواند شد و حتی حرف حق یک مملکتی را سست تواند ساخت.

این جمله را فقط به جنابعالی که ناشر یکی از متین‌ترین جراید مملکت ما هستید و خودتان کسب نظر مرا در امور و در واقع نصیحت را حسن طلب و استقبال فرمودید و به وسیلهٔ شما به عنوان یک نصح خالصانه و مشفقانه به همه مطبوعات ملی خودمان با استفاده از این موقع عرض کردم که آبرومندی و متانت و عظمت مقام مطبوعات قطعاً کمک بزرگی به آبرو و حیثیت و نفوذ کلام و اعتبار قول و وقار دولت ملی ما خواهد کرد. ورنه در معاملات بین‌الافراد هم اگر به شخصی به حق و ناحق هم در موقع ظهور خلافی از او و هم در مواقع خدمت صادقانه دایماً در هر فرصتی بد بگوییم و طعن و حمله نماییم دیگر اعتنایی به رضایت و نارضایت ما برای او باقی نمانده و سعی در رفتار صادقانه نمی‌کند. از اینکه مستقیماً به خود مطبوعات محترم مملکت که کمال احترام را به آنها دارم و تصدیق دارم که به جریان امور واقف‌تر از من هستند چنین اظهاری از روی غایت خلوص نیت و ارادت می‌کنم عذر می‌خواهم و امیدوارم حمل بر خودپسندی و نصیحت متکبرانه نفرمایند.

پس از این جملهٔ معترضه و برای برگشتن به موضوع سؤال اصلی باید عرض کنم که پس از التحاق مملکت ایران به ملل متحده و امضای عهدنامه

واشنگتن و خصوصاً پس از اعلان صریح و قطعی و غیر قابل تأویل و به غایت دوستانهٔ رؤسای مسئول سه دولت بزرگ در تهران نسبت به رعایت استقلال کامل ایران دیگر در اصل سیاست خارجی جای اختلاف و تباین تفسیری نمانده و فقط موافقت عمل با نصوص تعهد شرط است که آن هم منوط به مراقبت دایمی دوستانه و صادقانه و گفتگوی با صراحت لهجه است و دلیلی ندارد که در کامیابی خود اندیشناک و در صداقت دوستان متحد خود در شک و شبهه باشیم.

سؤال ۲ ـ در سیاست داخلی چه نظر دارید؟

جواب ـ کاش این سؤال را مقدم بر سؤال اول فرموده بودید. چه سیاست خارجی تا حدی عظیم تابع سیاست داخلی است و اگر سیاست داخلی متین و ثابت و مستقر نبوده ضامن حیثیت دولت نباشد هیچ اثری نه بر اقدامات عاقلانه در سیاست خارجی و نه بر مساعی مدبرترین سیاسی ایرانی در آن زمینه مترتب نخواهد شد.

اولین شرط سیاست داخلی صالح، اتحاد ملی، نگهداری و تقویت حکومت مملکت (یا آنچه حالا به اسم دولت مصطلح شده) می‌باشد که بدون حکومت ثابت و قادری حصول فلاح در امور و استقرار وضع در مملکت و نظم و اطاعت در افراد محال است. بوجود آوردن و نگهداری و ادارهٔ دایمی چنین اتحاد ملی و ایجاد یک سازش ثابت بین سیاستمداران و ارباب حل و عقد از هر قبیل کار آسانی نیست و می‌ترسم که بعضی از مردم برپا کردن بنیان حکومت ملی (به فرنگی دمکراسی) و را بردن و گردانیدن چرخ آن را کار سهلی تصور نموده باشند، در صورتی که از مشکلترین امور عالم است و محتاج به رشد ملی و تجربهٔ سیاسی و علاقمندی افراد به منافع وطن خود و مخصوصاً حس مسئولیت در افراد است.

حکومت استبدادی آسان‌ترین نوع حکومت‌ها است و ملت ما که با تحمل رنج‌ها و مشقت‌های گران و چهل سال زحمت و در واقع با خون پاکترین افراد این ملت پیمان آزادی سیاسی و میثاق ملی حکومت مشروطه را برقرار نموده و با هر نقصی هم که باشد خود را مستحق این نعمت می‌داند باید به هر نحو است سعی بلیغ و مجاهدت و بلکه خودکشی کند که واقعاً این استحقاق را داشته و شایستهٔ اجرای این صنعت مشکل باشد. ورنه با دم زدن از حقوق خود کسی به حق خود نمی‌رسد و اگر شایستگی ابراز نکند دیر یا زود از دستش می‌رود.

نهایت حزم و غایت عقل و حکمت و تدبیر، همچنین (البته بدیهی است که) وطن‌دوستی و گذشت از منافع شخصی و بلکه فداکاری برای رسیدن به این مقصود لازم است. حفظ حیثیت مملکت و آبروی ملت و سر بلندی ما بسته به این نوع اتحاد ملی است که با سلسلهٔ «العروة الوثقی لاانفصام لها و الحبل المتین» بهم بسته و بنیان مرصوصی به عمل بیاید. اگر متانت ملی و سرافرازی قومی خود را نگاه نداریم و ملتی متحد و استوار پشت سر حکومت خود نایستیم نه تنها سیاست خارجی نخواهیم داشت بلکه ذلیل و دون و مورد توهین و تحقیر خارجیان می‌شویم و لذا به عقیدهٔ من مهمترین و بهترین شرط استحکام سیاست داخلی و بالتبع سیاست خارجی وجود یک ملت و دولت متحد و حکومت ثابت و مقتدر قانونی است و بدترین کل معایب و نواقص و منفورترین (به معنی حقیقی افعل التفضیل) کل صفات ملی بی‌صداقتی افراد است به دولت خود و بستگی یا توسلات غیرمشروع به خارجه که ننگین‌ترین کل خصایل ذمیمه است.

از وقتی که وارد خاک وطن شده‌ام متواتراً می‌شنوم که این گونه افراد حتی در اهل سیاست مملکت وجود دارد که اتصالاتی غیرجایز با خارجیان دارند. ولی اینجانب برحسب رویهٔ خودم که محصول تجربهٔ سیاسی است از

قبول این اسنادات حتی بطور تواتر امتناع کرده‌ام. ولی اگر خدای نخواسته چنین صفتی شیوع داشته باشد که اشخاصی چشم از مرکز ملی و حکومت قومی خود برداشته و به مراکز دیگری متوجه ساخته باشند این فقره اعظم بلایای ارضی و سماوی و کثیف‌ترین و رذیل‌ترین و ننگین‌ترین و شرم انگیزترین و بیشرف‌ترین طاعون ملی است و به عقیدهٔ من کفر محض است. چه ارکان اصول سیاست ملی و در واقع شهادتین آن در درجهٔ اول وطن دوستی و تعلق به حیثیت و آبروی مملکت و عزت نفس ملی است که در حکم شهادت به توحید خداوند عزوجل است و در درجهٔ ثانی درستکاری است که بلاتشبیه در حکم اقرار و شهادت به رسالت است و اگر کسی فاقد این اولین اصول دین سیاست باشد او را دخول از دروازهٔ امور ملت جایز نیست و حتی در حکم مرتد فطری و کافر حربی است.

در ادوار انقلاب ملی حکم این نوع اشخاص رذیل همان حکم مرتد و کفار حربی در صدر اسلام بود. ولی امروز که دورهٔ انقلاب نیست این گونه مردمان فاقد غیرت و شرف مستحق تحقیر و ترذیل هستند و امیدوارم شهرت‌های راجع به این نوع اسنادات بی اساس و مانند غالب شهرت‌های عام بین عوام ما افسانه باشد ولی اگر واقعاً چنین امری حقیقت داشته باشد العیاذبالله ملت بدبخت و بی‌گناه ما در انظار شایستهٔ حیات و بقا دیده نخواسته شد.

یکی دیگر از آثار رشد ملی توجه جدی هر فردی است به کار خود و سعی بلیغ در انجام و تکمیل آن است و عدم غفلت از وظایف مستقیم کار خود بواسطهٔ انهماک در «سیاست‌بازی» و این نکته از همه بیشتر متوجه مستخدمین دولت است.

سؤال ۳ـ راجع به اقدامات و کارهایی که دراین سه سال شده چه نظر

دارید و به نظر شما مهمترین قصوری که دولت‌ها و زمامداران کشور در این سه سال نموده‌اند چیست؟

جواب ـ بنظر من در این چند سال هر حکومتی سر کار آمده به قدر مقدور سعی کرده تا حدی مملکت را انتظامی بدهد و نسبت به قدم اول که مقدمهٔ هر اصلاًحی است یعنی استقرار قدرت مرکزی و بسط آن در ولایت به قدر وسع خود مجاهدتی نموده است و با هر عیب و نقصی که به آنها اسناد داده شود اگر تقویت می‌شدند پیشرفت‌هایی در این مقصود اصلی حاصل می‌شد و همهٔ ملامت در نقص‌ها که داشته‌ایم متوجه آن حکومت‌ها نبوده بلکه ارباب سیاست مملکت که مصادر قوت ملی و افکار عامه هستند نیز به مقدار مهمی در عدم پیشرفت کامل اصلاحات شریکند.

بزرگترین قصور سیاستمدران این مملکت عدم تقویت کامل و پشتیبانی متحدالقول از رجال وطن دوست بوده و مثال بارز آن عدم قدردانی و پیروی از مرحوم فروغی است که کسی را در وطن‌دوستی و پاکی او شک نبوده است.

سؤال ۴ ـ نظر شما راجع به مطبوعات و احزاب چیست؟

جواب ـ بنظر من در این دو مجرای سیاست نقص‌های مهمی وجود دارد و عمدهٔ آنها آن است که این دو قوه باتحاد ملی که منشاء قوای اصلاحیهٔ مملکت و اولین مقدمهٔ نجات از خطرهای فعلی است کمک زیای نمی‌کنند و از دو قوهٔ دافعه و جاذبه یا مخربه و مبنیه یا تلاشی و تلاصق که هر دو به مقدار لازم و نسبت معتدل برای زندگی هر موجودی لازم است اولی بی‌تناسب و فوق‌العاده در مؤسسات سیاسی ما زیاد است و دومی کم و کفهٔ ترازو برای انتقاد معایب و طعن بر اشتباه کنندگان و نسخ و ازالهٔ نقایص بسیار سنگین است و کفهٔ تشویق و پشتیبانی و مدد و مخصوصاً تحمل و صبر که

اعظم شرایط حسن جریان حکومت ملی است به غایت سبک است. ولی البته امید است که بتدریج با تزاید تجربهٔ سیاسی و رشد ملی این نقایص اصلاح شود و مطبوعات متین و احزاب قوی و ثابت و مسئول و بردبار و داناکه وجود آن لازمهٔ حکومت ملی است مورد احترام همه واقع گردد.

سؤال ۵ ـ با توجهی که اکثریت مجلس شورای ملی به شخص شما برای زمامداری دارند چرا شما که هر موقع برای خدمت به میهن آماده بوده‌اید در این موقع خطیر از خدمت به کشور یر باز می‌زنید؟ آیا علت عدم قبول موانع خارجی است یا موانع داخلی و این و موانع کدام است؟ آیا شما فکر می‌کنید که با مجلس کنونی نتواند کار کنید یا موانع دیگری برای پیشرفت کار خود فکر می‌کنید؟ برای قبول زمامداری شرایطی دارید؟ این شرایط چگونه است؟ به عقیدهٔ شما چه رویه‌ای مجلس باید اتخاذ کند که دولت‌ها قادر به انجام وظیفه شوند و دولت‌ها چه باید بکنند که بتوانند بر مشکلات کنونی فایق گردند؟

جواب - اینجانب نه چنین قصدی داشته‌ام و نه در آمدن موقتی من به ایران چنین احتمالی بوده است که مصدر کاری در اینجا بشوم. چه اولیای دولت مرا برای مشاوره در امور راجع به انجام مخاصمات بین‌المللی دعوت فرموده‌اند و باید عنقریب مراجعت کنم و فکر اشتراک در خدمت داخلی مملکت و مداخله در سیاست برای مسافر موقتی غیرممکن است.

از توجه و محبت قسمتی از اهل مملکت بسیار متأثر و متشکرم، لکن علاوه بر اینکه اصولاً بتغیرات پی در پی حکومت قایل نیستم و آن را از مضرترین امور می‌دانم و اتفاقاً رئیس کنونی حکومت را شخصی مجرب و دانا و خوش‌نیت بجا آورده‌ام اصلاً هم خود توجه موقتی قسمتی از مردم و احساست لطف و محبت‌آمیز آنها به تنهایی مشوق کافی نیست. زیرا که

قسمتی از این محبت‌ها نسبت به اشخاص عزلت‌گزین پس از ورود آنها به کاری از کارهای عامه بتدریج روز بروز زایل می‌شود و هر روز غروب نمی‌شود مگر آنکه چند نفر از طرفداران بواسطهٔ رنجش‌های شخصی یا نپسندیدن اقدامات متصدی امر از اعتماد خود برمی‌گردند و غالباً این نوع اقبال و توجه ابتدایی از روی «هر کسی از ظن خود شد یار من» می‌باشد و بزودی روبه زوال می‌گذارد و البته حکایت معروف بایزید بسطامی را می‌دانید که اگر چه عبارت آن قدری دور از ادب است ولی معنای آن بسیار حکیمانه است.

اگر مشوقی برای خیرخواهان مملکت نباشد کسی به ته چاه برای بیرون آوردن مار و مکافات شتم و سب و هتک حرمت نمی‌رود و آن مشوق اتحاد ملت با پیشوایان خودش است که قوهٔ اجرائیه را به آنها می‌سپارد و صبر و بردباری خیلی زیاد و به هر حال خوداری از طعن و بی‌احترامی است که اگر این تشویق هم در کار نباشد چون فایدهٔ مادی معتنابه هم برای شخص درستکار مفقود است تصدی به امور عمه جز خسروان مبین نتیجه‌ای برای آنان نخواهد داشت و فداکاری از مال و حتی جان هم اگر از شدت خیرخواهی مملکت اختیار شود فدای شرف را حتی در راه مقدس‌ترین امور کسی جایز نشمرده و کسی که شرافت و حرمت او مطعون شده باشد چگونه می‌تواند خدمت کند؟

پس به عقیدهٔ من مجلس باید هم از دولت با هر نوع ثبات و استواری نگهداری کند و هم او را از طعن و حملهٔ ناحق دیگران حفظ و حراست نماید تا دولت هم در مقابل بیگانگان قوتی پیدا کند.

سؤال ۶ ـ راجع به صلح و وظایفی که دولت و ملت ایران در انجمن صلح دارند چه نظری دارید و رویهمرفته آیندهٔ ایران را چگونه پیش

بینی می‌کنید؟

جواب ـ بنظر من مقصود اساسی و اصلی ایران در موقع ختم منازعات بین‌المللی تأمین کامل استقلال تام و تمام سیاسی و اقتصادی خود به معنی کامل و حقیقی کلمه و استحکام حقوق حاکمیت خود باید باشد و اگر از تأمین استقلالی ذکری می‌شود البته مفهوم مخالفی ندارد و قصد آن نیست که گفته شود که حالا خللی در استقلال مملکت هست. لکن همین مفهوم استقلال درجات و مراتبی دارد و البته ما محتاج بر طرف کردن هو شائبه و رخنه‌ای در آن هستیم و حسن نیت همسایگان ما به ما امید تحصیل این مقصود را می‌دهد.

سؤال ۷ ـ در این مدت که در انگلستان بوده‌اید نظر رجال و مردم آن دیار را نسبت به ملت ایران چگونه دیده‌اید؟ آیا اولیای دولت انگلستان نسبت به زحمات ایران در جنگ کنونی حق‌شناس می‌باشند و به چه صورتی حاضرند که جبران خسارات ایران را در این جنگ بنمایند؟

جواب ـ در همه این مدت جز خیرخواهی ایران، از رجال انگلستان چیزی نشنیده‌ام و شخصاً شکی ندارم که استقلال و استقرار حاکمیت ایران در نفع انگلستان است و چون چنین است هیچ انگلیسی عاقلی نباید در غیر این طریق سیر کند و چنانکه می‌دانید عقلا در آن مملکت زیاد است.

سؤال ۸ ـ از نظریات سایر ملل و دول متفق و دوست راجع به ایران چه اطلاعات تازه‌ای دارید؟

جواب ـ دول کوچک اروپا بدیهی است که جز خیر ما چیزی نمی‌خواهند، چه اگر فقط پیرو منافع خود هم باشند ایران مستقل برای آنها ارجح است. دول اسلامی همسایه که بی‌شبهه خیر و سعادت و عظمت مملکت ما را مانند مملکت و ملت خود به جان طالبند. حسن نیت ملت برادر

ترک و مخصوصاً دولت کنونی آن مملکت مسلم است. برادران عرب و افغانی ما هم بیگانگی در میان نمی‌دانند. از دول بزرگ آنچه راجع به انگلستان است در فوق سخن رفت. در حسن نیت امریکا هم کسی شکی ندارد. دولت روس در هر موقع و هر فرصت خود به خود و اختیاراً لزوم رعایت حقوق ایران را تصریح و اعلان نموده. با دولت فرانسه همیشه دوستی قدیم داشته‌ایم و دولت چین هم ممکن نیست جز خیر و قدرت ایران را طالب و آرزومند باشد. علیهذا اگر خودمان به خودمان یاری کنیم و متحد و وطن دوست بوده متانت و شهامت اخلاقی نشان بدهیم خدا نیز با ما یار خواهد بود و ملل دیگر هم به ما احترام خواهند نمود.

سؤال ۹ ـ شما تا کی در ایران اقامت خواهید کرد و در این مدت کاری که در ایران مشغول آنید از چه قرار است؟

جواب ـ اینجانب قصد دارم همین روزها به محل مأموریت خود برگردم و در این جا در هیچ امری جز مشورت در باب آتیهٔ مملکت مداخله نداشته‌ام.

سؤال ۱۰ ـ از قراری که شنیده می‌شود و در بعضی از جراید خوانده شد جنابعالی بسمت ریاست میسیون مذاکرات صلح و همچنین برای نخست‌وزیری در نظر گرفته شده‌اید و در این باب بیا بعضی از نمایندگان مجلس مذاکراتی فرموده‌اید. آیا ممکن است در این باب اظهار نظری بفرمایید؟

جواب - هیچ یک از این مسموعات با حقیقت مطابقت ندارد و اینجانب اصلاً نه در باب خود و نه در باب احدی نسبت به این مقامات حرفی نزده‌ام و اگر اظهاراتی در خارج شده بی‌اساس بوده است.

مصاحبه‌ها و جواب‌های چاپ نشده:[۱]

مصاحبه دربارهٔ مصونیت منازل افراد قوهٔ مقننه:

س ـ نظر به حادثه اخیر تعرض به منزل آقای فرخ سناتور از طرف عمال اجرای و قضائی و بحث‌هایی که در این خصوص در مجلس سنا و بعضی محافل قضائی و جراید پیش آمده اگر چه جنابعالی نظر خود را در این موضوع علناً در جلسهٔ مجلس سنا فرموده‌اید معذالک چون بعد از این دامنه بحث در خارج وسعت گرفت آیا ممکن است مجدداً آنچه به نظر عالی پس از ملاحظه بعضی مباحثات و انتقادات از طرفین در این باب می‌رسد توضیح بفرمایید؟

ج ـ اینجانب بعضی مباحثات اصولی از طرف اشخاص بیغرض و هم بعضی انتقادات گاهی مفرطانه و خارج از حد اعتدال راکه در مطبوعات و بعضی محافل در این چند روز جریان پیداکرده دیده و شنیده‌ام (البته نه همه را) و البته ممکن است نظر و جواب بعضی ملاحظات یا حتی انتقادات بیغرضانهٔ محافل و افراد خوش نیت را بیان کنم. لکن چون موضوع بطور کلی پس از بحث‌های علمی و نکات دیگر در خود مجلس سنا و جلسات خصوصی و علنی آن به کمیسیون عدلیهٔ مجلس رجوع شده و ارباب نظر و صاحب رأی و بصیر در آنجاکه وقوف کامل آنها به همهٔ نکات لازمه مورد بحث و تردید نمی‌تواند بشود مشغول رسیدگی کامل و مطالعه و بحث و اتخاذ تصمیم نهایی در این باب هستند و امیدوارم نتیجهٔ آن به شکل روشن و

---

۱ ـ این مطالب از روی اوراق مرحوم تقی‌زاده بدست آمده است و شاید که قبلاً در جراید منتشر نشده باشد.

مستدل به مجلس بیاید ترجیح می‌دادم و حالا هم می‌دهم که در این باب تجدید مطلعی نکرده و خودم چیزی نگویم. لکن برای اینکه از یک طرف به سؤال شما جوابی اجمالی داده شود و از طرف دیگر سکوت مطلق مجلس سنا و اعضاء محترم و مجرب آن که محض انتظار گزارش همان کمیسیون اختیار نموده‌اند موجب توسعهٔ بعضی اشتباهات و مجال دادن به تولید سوء اثر در غیاب و خودداری یک طرف نگردد مختصراً می‌گویم که من کماکان در نظر خود راجع به اینکه منازل افراد قوهٔ مقننه هم مثل ذات خودشان باید از تعرض مصون باشد و «به هیچ عنوان و دست‌آویز» نباید مورد تعرض گردد مگر به طریقی که سنت این مملکت مشروطه بر آن جاری شود باقی هستم و در این باب فعلاً حاضر نیستم (وگمان می‌کنم اکثریت اعضاء مجلس سنا هم حاضر نیستند) عقب‌نشینی اختیار کنم ولی محض رعایت انصاف و حقانیت و لزوم توجه به ادلهٔ مخالفین در هر بحث نظری که مقتضای بزرگترین صفت اهل تمیز و تقوی باید باشد باید عرض کنم که نه ما مدعی بداهت صد در صد موضوعی باید بشویم و نه ارباب نظر دیگر از دانشمندان قضائی و غیره باید مدعی بداهت عقاید خودشان باشند و چون در زمینهٔ علم و حکمت ارباب بحث و نظر عادت علمی داشته و دارند که غیر از چهار پنج قضیه (مثلاً وجود صانع) باقی مطالب را هیچکدام بدیهی ندانسته و نظری بدانند اینجانب ایرادی به بحث کنندگان ندارم و از آنها تا آنجا که حدود آداب مناظره و ادب مقتضی شرافت و نجابت رعایت شده باشد هیچ وقت نمی‌رنجم.

موضوع شمول مصونیت سیاسی افراد قوهٔ مقننه به منازل آنها و یا حتی به متعلقین آنها در داخل محوطهٔ منزل (یا در خارج هم) اگر نظری باشد آنچه اینجانب در آن باب گفته‌ام فقط دلیل این است که من یکی از دو طرف را ترجیح داده‌ام و در این موارد هر کسی بر حسب فهم و عقل و شم خود آنچه را وجداناً ناصحیح می‌شمرد می‌گوید و منکر نظری بودن مطلب نمی‌شود و

من ادعای عصمت و مصون بودن از اشتباه و امکان افراط یا احساسات نیستم. لکن آنچه گفتم و حالا هم در آن پایدارم نتیجهٔ فهم خود من و عدهٔ معتدبهی از اعضاء مجلس سنا و حتی اکثریت عظیمهٔ آن بود و البته در خود مجلس هم شاید ارباب نظر دیگر وجود داشتند.

رأی مدافعهٔ آزادی و حقوق ملت و مبعوثین آن در هر جای عالم از ممالک مشروطه حاجت به مصونیت سیاسی کامل (البته نه بطور مطلق بلکه با تقید به تصویب و اجازه خود مجلس مقننه) دارند و این حاجت به تناسب انتظام مملکت و رعایت جدی قوانین و جریان عدالت بیطرفانه و استقرار موازین عدل و تکمیل دستگاه قضائی کاملتر عدلیه و نبودن آنها زیادتر و کمتر می‌شود و در این مملکت چون در این امور حیاتی نقایص زیاد است صرف‌نظر و اغماض یا سست گرفتن در رعایت این مصونیت یا محدود و تنگتر کردن دایرهٔ آن شاید فعلاً صلاح و موافق مصالح عالیهٔ مملکت نباشد. بعلاوه این رعایت کامل (و اگر هم بعضی‌ها افراطی بشمارند و از نظر اصولی تصدیق نکنند) سنتی متبع و مستقر در این مملکت شده و سنت جزئی از قانون غیرمکتوب و غیرمدون است. خود اینجانب تصدیق دارم که اصول قوانین اساسی ما کلی و مجمل است و باید روزی دقیقاً و تفصیلاً جزئیات طریقهٔ اجراء بعضی اصول تنظیم و تدوین و تصویب گردد تا ابهام و اختلافی باقی نماند.

البته در موضوع مصونیت افراد قوهٔ مقننه، مجلس سنا با مجلس شورای ملی یعنی برادر توأم خود مشترک المنافع است (یعنی منافع عالیهٔ مملکتی نه منافع خاص صنفی) و باید هر دو مجلس با هم در این امر تبادل نظر و قرار قطعی دایمی نسبت به جزئیات آن بدهند و اگر بر فرض بعید روزی مجلس شواری ملی از بعضی حدود مصونیت بخواهد صرفنظر کند اعضاء آن مجلس نه برای شخص خود و یک دوره بلکه برای همیشه تصمیم بر تغییری

در سنت جاری بکنند شاید با شور و بحث لازم مجلس سنا هم روزی در همان شرکت بکند (یا نکند). اینجانب فعلاً چیزی بیش از این نمی‌گویم و نمی‌خواهم بگویم و منتظر گزارش کمیسیون می‌شویم. ورنه ممکن بود خیلی به تفصیل داخل بحث مطلب شد و استدلال کرد. بهر حال من حقی ندارم که از نظر متخذهٔ مجلس عدول یا عقب‌نشینی نمایم.

حکومت جهانی![1]

جواب این سؤال یعنی اینکه «آیا یک حکومت جهانی از ممکنات است» سهل نیست و مخصوصاً نه سؤال را می‌توان ساده تلقی کرد و نه به سادگی می‌توان جواب شافی به آن داد.

اولاً لازم است مراد حقیقی از این سؤال مجمل معلوم گردد یعنی بطور وافی شرح داده شود که آیا مقصود یک حکومت واحد مرکزی برای همه دنیا است یا هیأت متحده‌ای از حکومت‌های ممالک مختلفه و در صورت اول نیز باید توضیح داده شود که آیا منظور یک حکومت دنیایی دارای مرکزیت مطلق است یا با حفظ بعضی امور و مسایل اساسی خیلی مهم برای حکم آن مرکز آن تشکیلات عظیم مثل جسم بزرگی دارای اعضاء متعدد باشد و در حالی که هر عضو کار اختصاصی خود را برای گردش چرخ‌های مختلف آن دستگاه پهناور که باید مثل اطلس کرهٔ زمین را بر دوش خود نگاه دارد انجام می‌دهد اعضای رئیسه آن جسم تناور به منزلهٔ دماغ و قلب جسد انسانی مرکز کلی را تشکیل بدهند.

در این شق اخیر نیز درجهٔ مرکزیت و اتصال و انقیاد اعضاء به مرکز باید

---

۱ ـ چون روی ورقهٔ مجلس سنا نوشته شده است مربوط به سال‌هایی است که در آن مجلس عضویت داشت.

مشخص گردد که از درجات مختلفهٔ نظایر آن که به مقیاس کوچکتر وجود داشته و دارند شبیه کدام نوع باشد. آیا مثل حکومت ایالات متحدهٔ آمریکای شمالی و یا سوئیس یا نظیر اتحادیهٔ ژرمنی چهل سال قبل باید باشد یا حتی سست‌تر از آنها مثلاً فقط تشکیلاتی برای حفظ حکومت در اختلافات ممالک عالم و قطع و فصل مسایل مابه الاختلاف بطوری که حکم او قاطع و مطاع باشد. اگر منظور مشخص و محدود این سؤال با تفصیل (نه اجمال) معلوم گردد شاید بتوان سعی در پیدا کردن جوابی برای آن کرد، اگر چه در آن صورت نیز نه آسان است و نه کار هر کسی است مانند من که اندک آشنایی به سیاست دنیایی و بین‌المللی داشته باشد. معذالک چون از اینجانب تقاضای جوابی شده می‌خواهم عرض کنم که به نظر من شق اول یعنی حکومت جهانی با مرکزیت مطلق که در همهٔ امور ممالک عالم دخالت داشته و حاکم باشد ظاهراً غیرممکن است و بلکه معقول نیست. لکن شق دوم ممکن الحصول است. ولی ایجاد یک حکومت مرکزی اتحادی و به اصطلاح فرنگی فدرال محتاج به زمان بالنسبه طولانی و طی تدریجی درجات پایین‌تر متوالی و مختلفی است از اتصال ضعیف و قوی و اقوی تا وصول به آن درجهٔ اعلا و مطلوب. اما یک سازمان اتحاد ملل برای حفظ صلح میان ملت‌ها و حل اختلافات که قدم اول مدارج سیر بسوی اتحادیهٔ کامل است در همین عصر ما نیز ممکن است، مشروط بر اینکه هیچ دولت بزرگی ولو تنها یکی از آنها معارض نباشد و گمان می‌کنم چنین تشکیلات مطلوب در ۳۳ سال قبل در ژنو متولد شد و بدبختانه قوت کافی نگرفت ولی حالا کودکی در اوایل صبی که مرکز امید این قرن است در نیویورک تکون یافته و نمو و رشد کرده و کل صلح‌طلبان حقیقی عالم که خواهان آزادی ملی هستند برای برومندی او از صمیم قلب دعا می‌کنند و اگر حادثه‌ای متولد از آز جهانگیری خدای نخواسته موجب صدمهٔ نابهنگامی به او نشود بعید نیست که به عنایت

الهی رشد کامل حاصل کرده جوانی دادرس عموم و فرشتهٔ صلح عالم گردد و به مرور هیمنت او قوی‌تر شده نفوذ و قدرت حکمش عالم و جاری گردد و نه تنها پلیس امنیت جهانیان بلکه مرکز حکومت دنیایی در امور مهمهٔ اساسی مشترک ملل دنیا گردد و اگر از شر تجاوز اهریمن مصون بماند موجب استقرار حکومت یزدان که هدف آرزوی بشر است بشود.

فعلاً هواخواهان صلح و آزادی برای نیل به این غایت یا تأمین مقدمات آن باید در همه نقاط عالم متحد شوند و تشکیلات ملل متحد را با هر نقصی هم که فعلاً در آن موجود باشد قبلهٔ نجات و سلامت نوع انسانی بدانند و اگر برای این کار حاجت به مهیا و قوی شدن و تدارک وسایل دفاع باشد از عمل به آیهٔ «وَ أَعِدُّواْ لَهُم مَّا ٱسْتَطَعْتُم مِّن قُوَّةٍ»[1] الی آخر آیه و دنبالهٔ آن «وَ إِن جَنَحُواْ لِلسَّلْمِ فَاجْنَحْ لَهَا»[2] الی آخر خودداری ننمایند.

---

۱ ـ و هر چه در توان دارید از نیرو و اسب‌های آماده بسیج کنید. آیه ۶۰ از سوره انفال.

۲ ـ و اگر به صلح گراییدند تو نیز بدان گرای. آیه ۶۱ از سوره انفال.

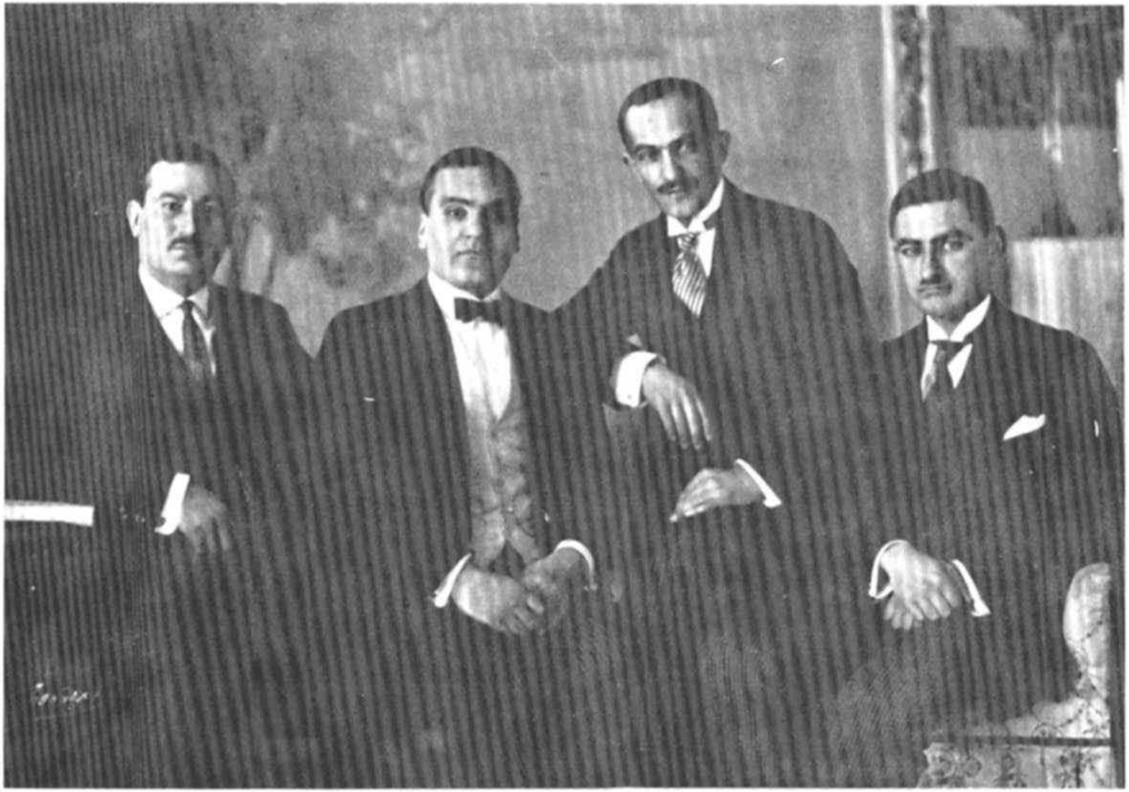
فهرست اعلام:

به منظور استفادهٔ پژوهشی مطالعه‌کنندگان، بر آن شدیم تا فهرست اعلامی از این کتاب استخراج و بر آخرش بیفزاییم. این فهرست شامل اسامی اشخاص، مکان‌های جغرافیایی، کتاب‌ها، روزنامه‌ها، سلسله‌های پادشاهی، مفاهیم سیاسی و اجتماعی و مذهبی می‌باشد.

فهرست اعلام اسامی اشخاص:

تصاویر





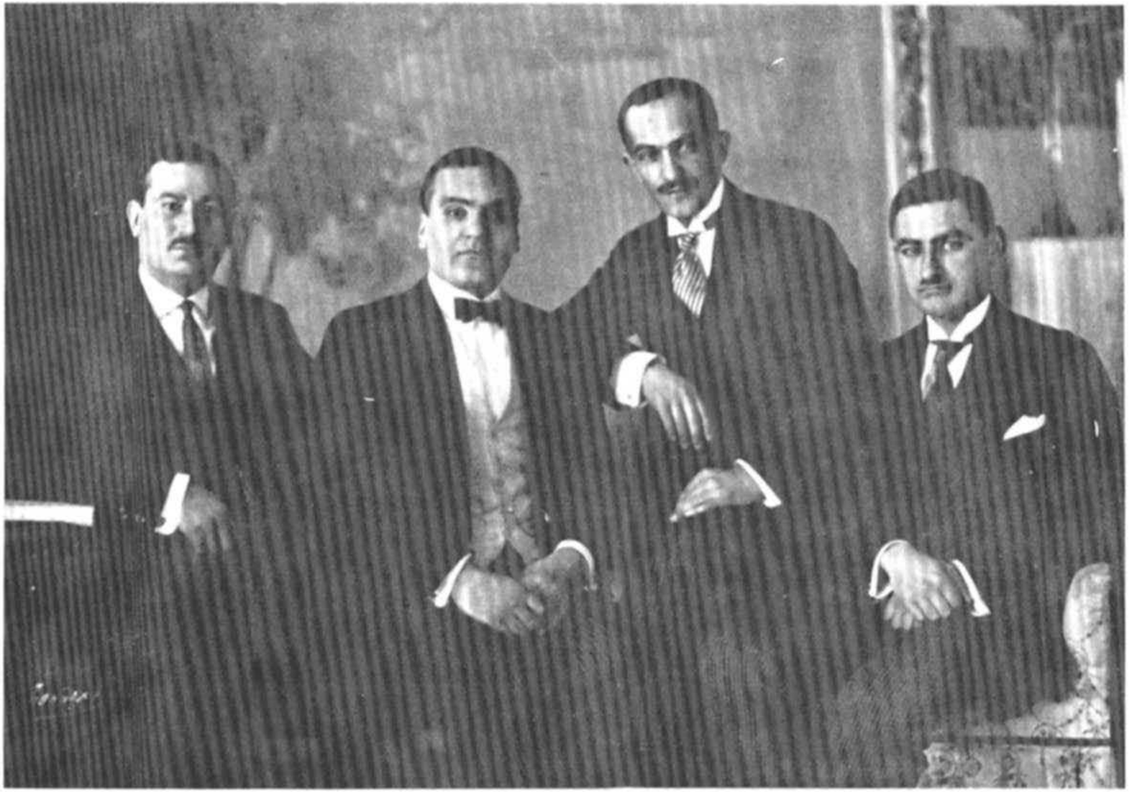
هیات ایرانی عقد عهدنامهٔ تجارتی در مسکو (۲۳ـ۱۹۲۲ میلادی) ۱) راست به‌چپ: ۱) علی سهیلی ـ۴) ارجمند



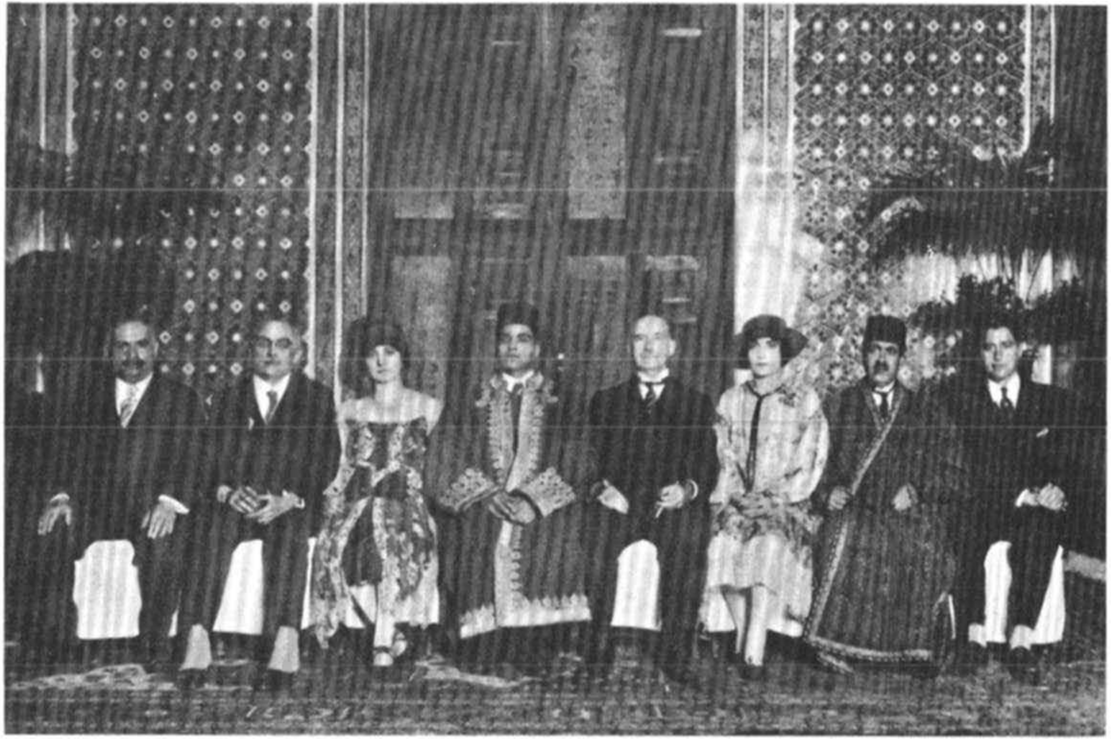


تصاویر





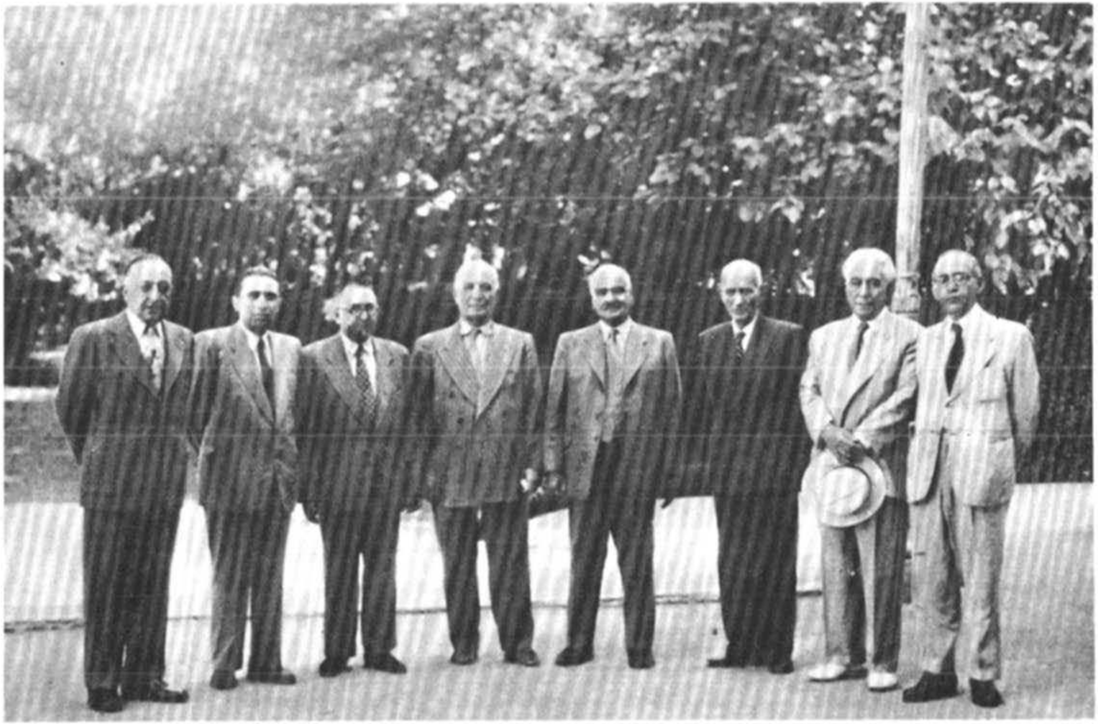
هیات ایرانی عقد عهدنامهٔ تجارتی در مسکو (۲۳ـ۱۹۲۲ میلادی) ۱) راست به‌چپ: ۱) علی سهیلی ـ۴) ارجمند



در غرفه ایرانی نمایشگاه فیلادلفیا پوپ تقی‌زاده نبیل‌الدوله



در همدان ۱۹۲۸ میلادی ـ با آقا میرزا اسمعیل نوبری و برادرش علی‌آقا نوبری و پسر او قباد



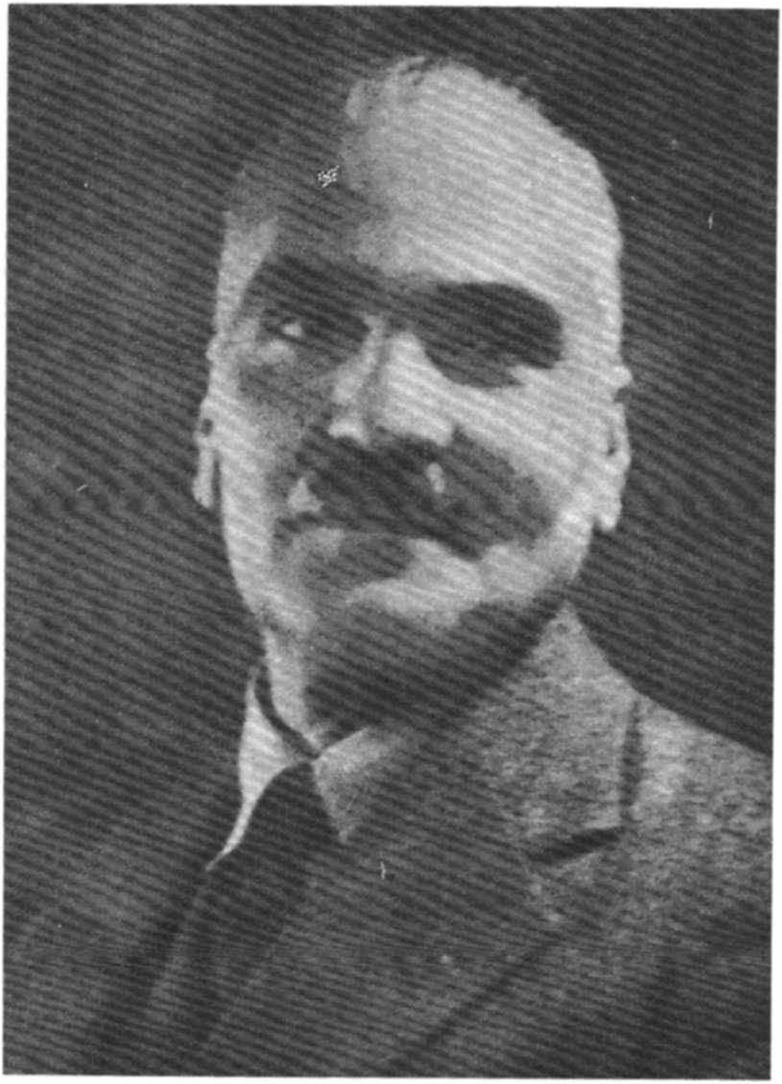
دکتر محمود حسابی   مهدی ملکزاده   تقی‌زاده   سهام‌السلطان بیات   فروزانفر   حسین تقوی   مؤید ثابتی



لقمان‌الملک تقی‌زاده دکتر سجادی امیر همایون بوشهری



در غرفهٔ ایران (فیلادلفیا)





در سازمان ملل متحد با نماینده ژاپون

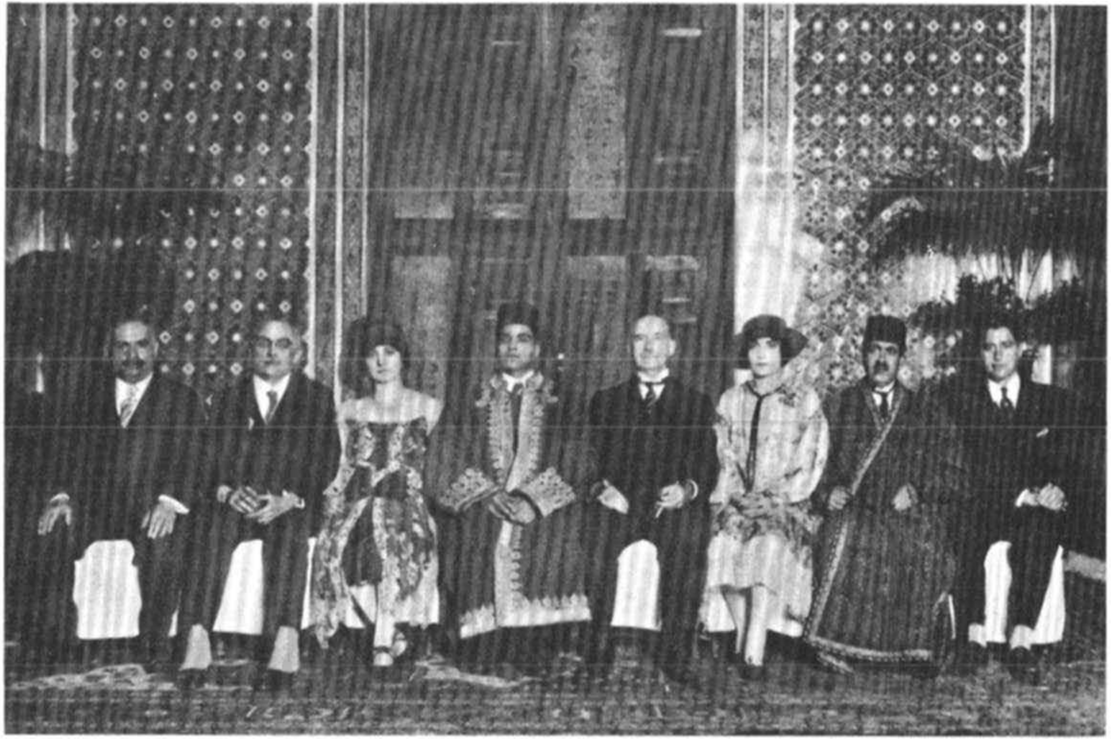




چرولی (مستشرق و سفیر ایتالیا)   تقی‌زاده



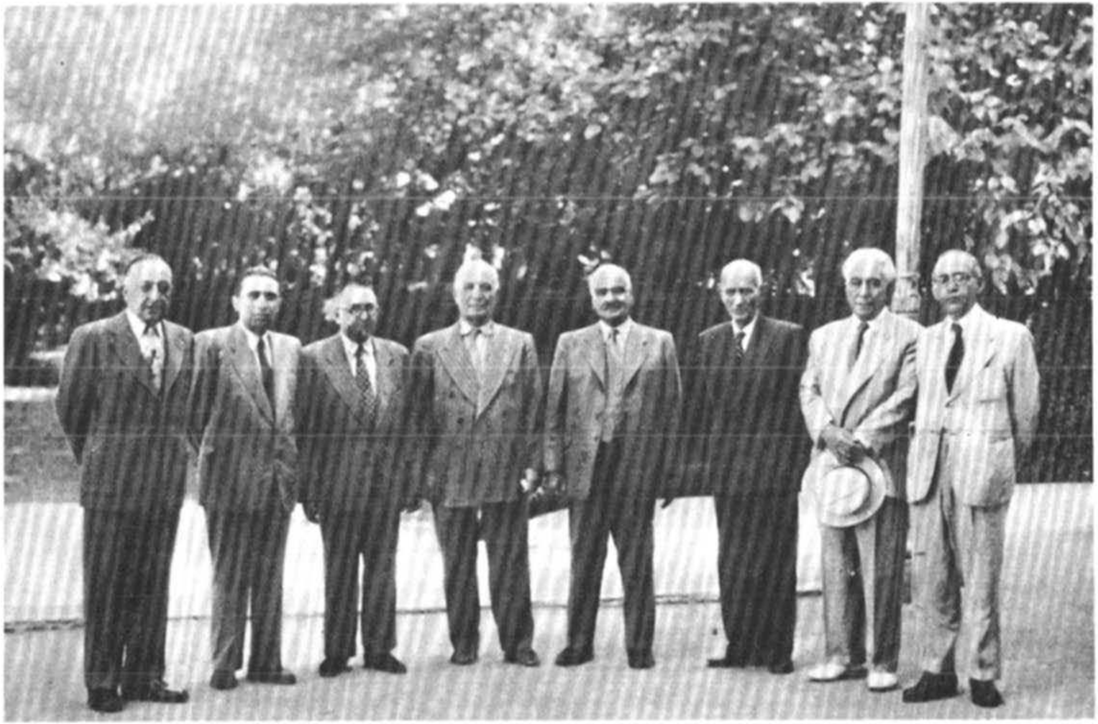




در غرفه ایرانی نمایشگاه فیلادلفیا پوپ تقی‌زاده نبیل‌الدوله



در همدان ۱۹۲۸ میلادی ــ با آقا میرزا اسمعیل نوبری و برادرش علی‌آقا نوبری و پسر او قباد



دکتر محمود حسابی   مهدی ملکزاده   تقی‌زاده   سهام‌السلطان بیات   فروزانفر   حسین تقوی   مؤید ثابتی



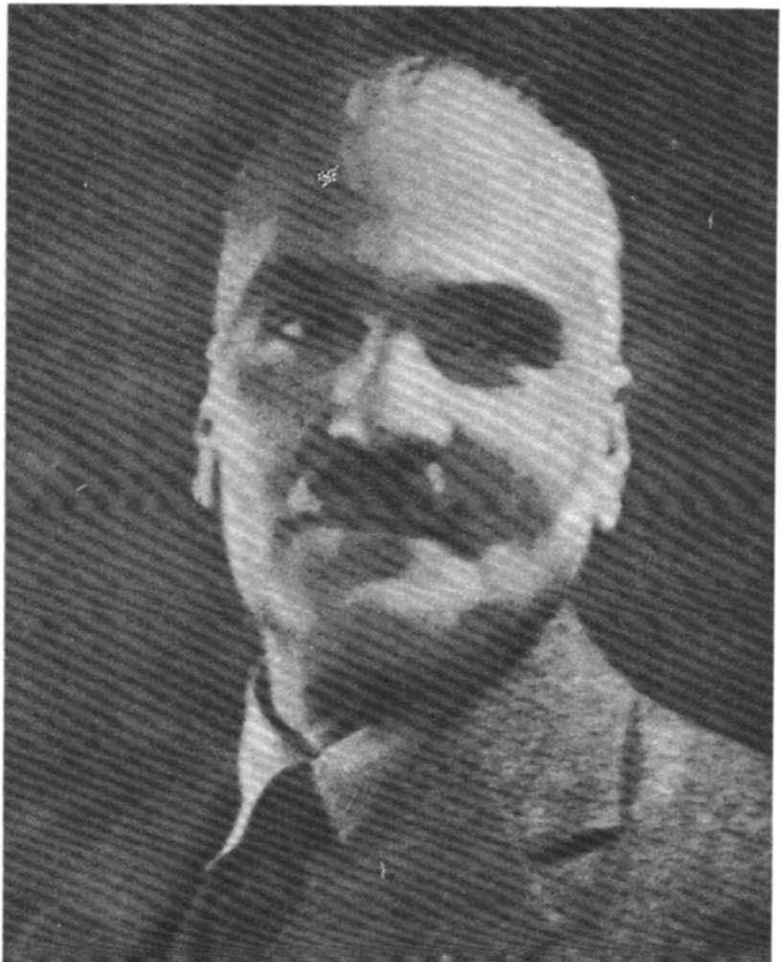
لقمان‌الملک — تقی‌زاده — دکتر سجادی — امیر همایون بوشهری



در غرفهٔ ایران (فیلادلفیا)



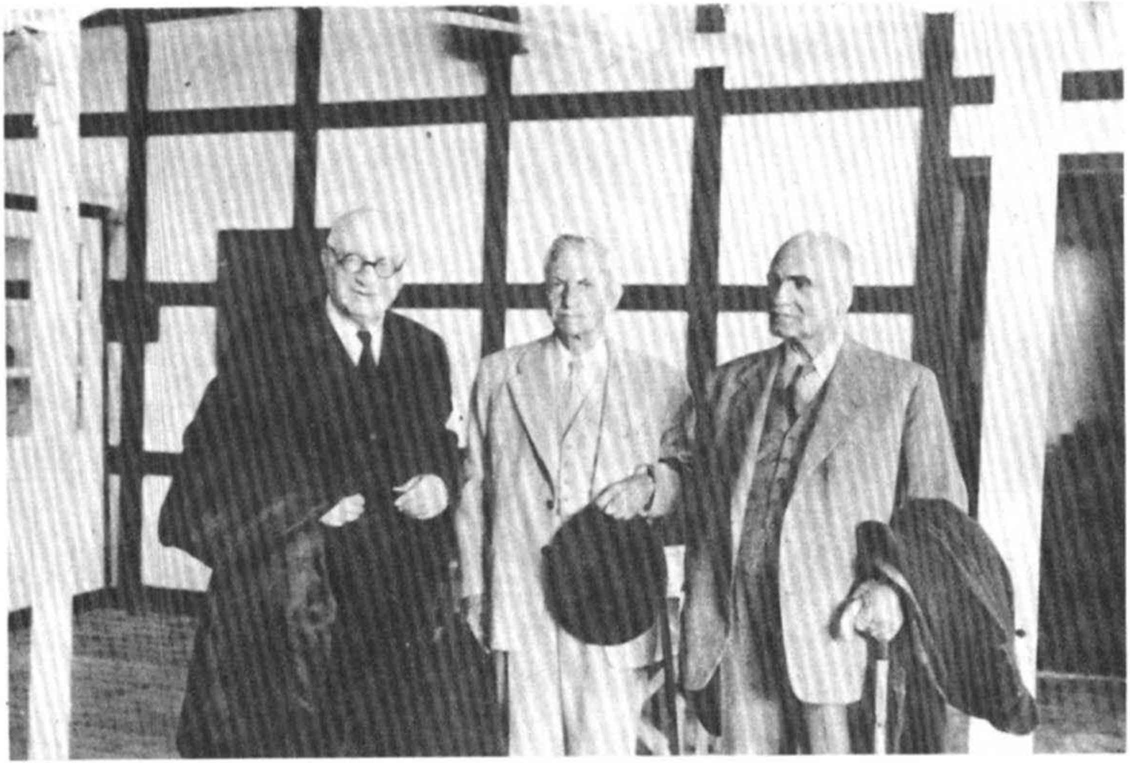
در سازمان ملل متحد با نماینده ژاپن







چرولی (مستشرق و سفیر ایتالیا)   تقی‌زاده

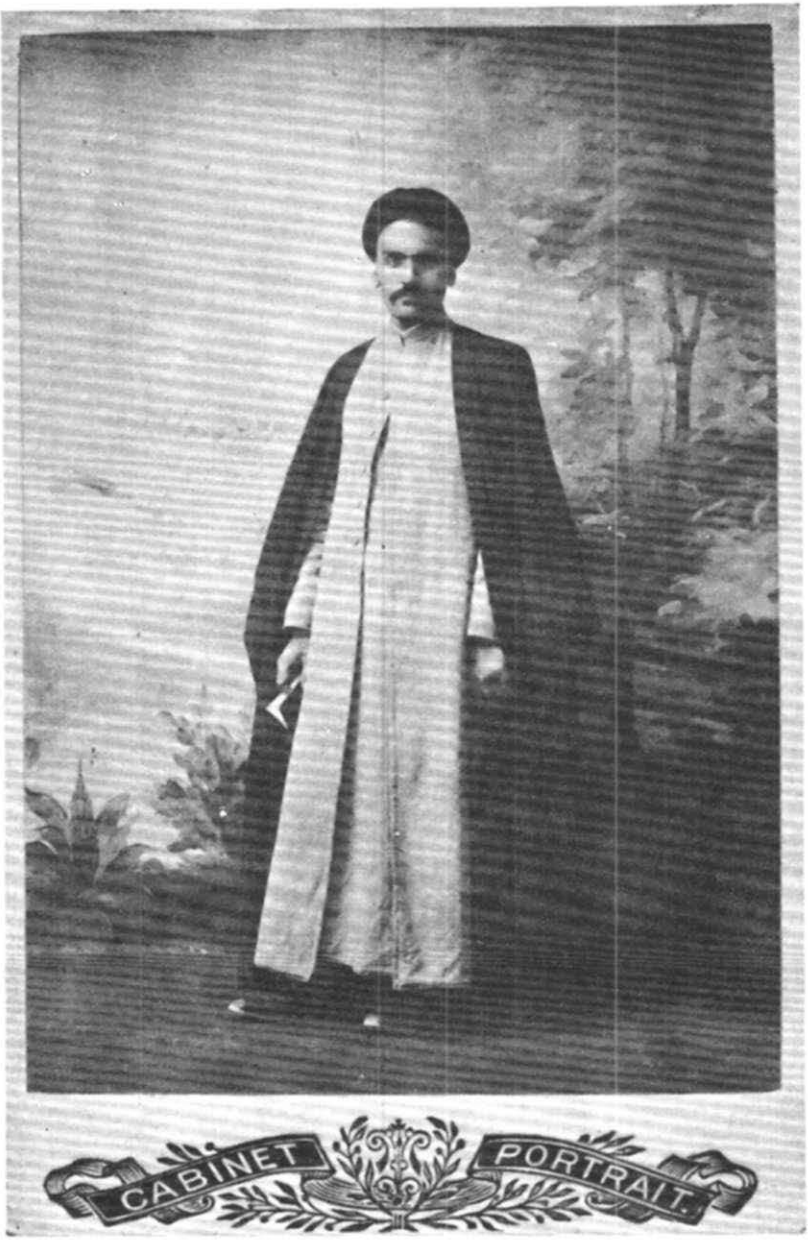


تقی‌زاده — حکیم‌الملک — مختارالملک صبا








CABINET
PORTRAIT.



محمدعلی فرزین (کلوب)



ابراهیم حکیمی (حکیم‌الملک)



باسکرویل



ژرژ براندس

انتشارات فردوس تاکنون از سید حسن تقی‌زاده منتشر کرده است:

۱ـ زندگانی طوفانی «خاطرات»
۲ـ تاریخ انقلاب مشروطیت ایران
۳ـ تاریخ علوم در اسلام
۴ـ مانی و دین او
۵ـ از پرویز تا چنگیز، استیلای عرب تا ایلغار مغول در ایران
۶ـ تاریخ عربستان و قوم عرب دراوان ظهوراسلام و قبل از آن
۷ـ تحقیقی در احوال ناصرِ خسرو قبادیانی
۸ـ اخذ تمدن خارجی و تساهل و تسامح، آزادی، وطن، ملت
۹ـ تاریخ مجلس شورای ملی ایران و وزرای ۳۷ کابینهٔ...